

تاریخ کامل

نوشتہ

عزالدین ابن اثیر

برگردن:

دکتر سید حسین روحانی

جلد اول



آرکائیو سائنس
۸۵/۳

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]	
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سید محمدحسین روحانی - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ -	
ج. ۱ (۱۳۸۳) (انتشارات اساطیر ۸۵)	ج. ۱ (ISBN 964-331-255-0)
فهرست‌نویسی بر اساس فیبا	(دوره) (ISBN 964-331-187-2)
۱ تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۲ اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۳ کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴ ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی	
DS ۳۵/۶۳/۲ ک ۲۰۴۱	۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰	* م ۷۱-۳۲۲۲



انتشارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد اول)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر سید محمدحسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۰

چاپ سوم: ۱۳۸۳

حروفچینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۰-۲۵۵-۳۳۱-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات

جلد اول

۱	پیش‌درآمد
۲	شیوه نگارش
۷	سودمندی تاریخ
۸	سودهای این جهانی آن
۹	سودهای آن جهانی آن
۱۱	هنگامی که تاریخ‌گذاری در اسلام آغاز شد
۱۲	تاریخ عرب پیش از اسلام
۱۳	گفتار دربارهٔ زمان
۱۴	گفتار دربارهٔ سراسر زمان از آغاز تا پایان
۱۷	گفتار دربارهٔ آفرینش و اینکه نخستین پدیده چه بود
۱۷	گفتار دربارهٔ آنچه پس از قلم آفریده شد
۱۸	آنچه پس از ابر سپید آفریده شد
۱۹	روزی که خدا آفرینش زمین و آسمان‌ها را آغاز کرد
۲۱	گفتار دربارهٔ اینکه روز در این اخبار از راه مجاز است
۲۱	گفتار دربارهٔ شب و روز که کدام‌یک پیش از آن دیگری آفریده شده است
۲۲	آفرینش خورشید و ماه
۲۴	داستان ابلیس و وادار کردن او آدم(ع) را به گناه‌کاری
۲۵	گزارش‌ها دربارهٔ پادشاهی ابلیس و رویدادهای روزگار پادشاهی وی
۲۸	آفرینش آدم (ع)
۳۲	نام‌هایی که خدا به آدم آموخت
۳۴	یادکردن ماندگارسازی آدم در بهشت و بیرون کردن وی از آنجا
۳۸	یادکردن روزی که آدم در بهشت ماندگاری داده شد و روزی که از آن بیرون رانده شد و روزی که به خدا بازگشت و آمرزش خواست
۳۹	اندازهٔ درنگ آدم در بهشت

۴۰	یاد کردن جایی از زمین که آدم و حواء در آن فرود آمدند
۴۱	آنچه گمان برنند که آدم خانه کعبه را ساخت
۴۴	بیرون آوردن فرزندان آدم از پشت وی و گرفتن پیمان
۴۵	رویدادهای روزگار آدم در این گیتی [کشتن پسر آدم برادر خود را]
۵۲	زادن شیث
۵۴	درگذشت آدم
۵۸	کار شیث (ع)
۵۸	فرزندان شیث
۶۰	رویدادها از آغاز پادشاهی شیث تا پادشاهی یرد
۶۲	یاد کردن یارد (یرد)
۶۴	پادشاهی تسمورث
۶۵	یادکردن خنوخ که همان اندریس است (ع)
۶۷	پادشاهی جمشید
۷۲	رویدادهای روزگار نوح (ع)
۷۹	بیوراسب یا آژیدهاک تازی که عربها او را ضحاک میخوانند
۸۵	داستان خاندان نوح (ع)
۸۵	فرزندان سام
۹۰	پادشاهی فریدون
۹۲	رویدادهایی که میان نوح و ابراهیم بود
۱۰۳	ابراهیم خلیل (ع) و پادشاهان همروزگار او از عجم
۱۱۰	کوچ کردن ابراهیم (ع) و همراهان وی
۱۱۲	زادن اسماعیل (ع) و بردن او به مکه
۱۱۶	ساختن بارگاه خدایی در مکه
۱۱۹	داستان سربریدن پسر خویش در راه خدا
۱۲۰	کسانی که میگویند ذبیح اسحاق بود
۱۲۱	کسانی که میگویند او اسماعیل بود
۱۲۲	انگیزه‌ای که خدا برای آن فرمان سربریدن داد و چگونگی سربریدن
۱۲۴	آنچه خدا ابراهیم (ع) را با آن آزمود
۱۲۷	سرنوشت دشمن خدا نمرود و جان سپردن او
۱۳۱	داستان لوط و مردم او
۱۳۶	درگذشت ساره همسر ابراهیم (ع) و فرزندان و زنان وی
۱۳۶	درگذشت ابراهیم (ع) و آن کتابها که بر او فرود آمد
۱۳۸	سرگذشت فرزندان اسماعیل بن ابراهیم
۱۳۹	یادکردن اسحاق بن ابراهیم و فرزندانش
۱۴۲	داستان ایوب (ع)

۱۵۲	داستان یوسف (ع)
۱۵۷	داستان شعیب (ع)
۱۷۸	داستان خضر و سرگذشت او با موسی (ع)
۱۸۴	گزارش کار منوچهر و رویدادهای روزگار او
۱۹۰	داستان موسی (ع) و نژاد وی و رویدادهای روزگار او
۲۱۹	سرگذشت فرزندان اسراییل در بیابان و درگذشت هارون (ع)
۲۲۳	درگذشت موسی (ع)
۲۲۶	یوشع بن نون (ع) و گشودن شهر گردن‌کشان
۲۳۱	داستان قارون
۲۳۴	پادشاهان ایران پس از منوچهر
۲۳۶	پادشاهی کیقباد
۲۳۷	سرگذشت اسرایلیان به روزگار پادشاهی کیقباد و «زو» و پیامبری حزقیل
۲۳۹	داستان الیاس (ع)
۲۴۱	پیامبری الیسع (ع) و گرفته شدن تابوت از بنی‌اسراییل
۲۴۵	داستان اشمویل و طالوت
۲۵۲	داستان پادشاهی داوود
۲۵۴	داستان دل‌باخته شدن داوود بر زن اوریا
۲۵۸	داستان ساختن بیت‌المقدس و درگذشت داوود (ع)
۲۶۱	پادشاهی سلیمان بن داوود (ع)
۲۶۲	داستان سلیمان و بلقیس
	داستان جنگیدن سلیمان با پدرزن خود جراده و زناشویی وی با دختر او در
۲۷۱	خانهاش و گرفته شدن انگشتر وی و بازگشتش به او
۲۷۶	درگذشت سلیمان
۲۷۹	پادشاهان ایران پس از کیقباد
۲۸۴	پادشاهی کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاووس
۲۸۸	سرگذشت بنی‌اسراییل پس از سلیمان
۲۸۸	پیکار اسابن ایبا با رزح فرمانروای هند
	داستان شعیای پیامبر و پادشاه روزگار او از بنی‌اسراییل و روانه شدن
۲۹۲	سنخاریب به سوی اسرایلیان
۲۹۸	پادشاهی لهراسب و پسرش بشتاسب و پدیدار شدن زرتشت
۳۰۲	داستان رفتن بختانصر به سوی بنی‌اسراییل
۳۱۲	داستان پیکار کردن بخت‌نصر با عرب
	داستان بشتاسب و رویدادهای روزگار پادشاهی وی و کشته شدن پدرش
۳۱۵	لهراسب
۳۲۰	گزارش کار پادشاهان یمن از روزگار کیکاووس تا زمان بهمن بن اسفندیار

۳۲۳	سرگذشت اردشیر بهمن و دخترش خمانا
۳۲۶	گزارش کار دارای مهتر و پسرش دارای کهتر و چگونگی نابودی وی
۳۲۷	داستان اسکندر دو شاخدار
۳۴۰	پادشاهان پس از اسکندر
۳۴۱	گزارش کار پادشاهان ایران پس از اسکندر (پادشاهان تیره‌ها)
۳۴۲	پادشاهی اشک بن اشکان
۳۴۳	پادشاهی گودرز
	رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها از آن میان عیسی بن مریم (ع) و
۳۴۷	یحیی بن زکریا (ع)
۳۵۶	داستان کشته شدن زکریا
۳۵۷	داستان زادن مسیح (ع) و پیامبری او تا پایان کار وی
۳۶۴	داستان پیامبری عیسی و برخی معجزات وی
۳۶۷	داستان فرود آمدن خوان
	داستان رفتن عیسی (ع) به آسمان و بازگشتن وی به نزد مادر و بازگشت
۳۶۹	او به آسمان
	پادشاهان روم پس از رفتن عیسی (ع) به آسمان تا روزگار پیامبر ما
۳۷۴	محمد (ص)
۳۷۵	یاد کردن پادشاهان روم که سه لایه‌اند: لایه نخست، صابئان
۳۸۱	لایه دوم، پادشاهان ترساگشته روم
۳۸۷	لایه سوم، پادشاهان روم پس از هجرت
۳۹۴	داستان رسیدن قبیله‌های عربی به عراق و فرود آمدن ایشان در حیره
۳۹۶	سرگذشت جدیمة ابرش
۴۰۶	داستان طسم و جدیس که به روزگار پادشاهان تیره‌ها بودند
۴۱۱	داستان همگنان غار
۴۱۹	داستان یونس بن متی
۴۲۴	رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها
۴۲۷	داستان شمسون
۴۲۸	داستان جرجیس
۴۳۷	داستان خالد بن سنان عبسی
۴۳۸	طبقات پادشاهان ایران
۴۳۸	طبقه نخست: پیشدادیان
۴۳۸	طبقه دوم: کیانیان
۴۳۹	طبقه سوم: اشکانیه (اشکانیان)
۴۴۰	طبقه چهارم: ساسانیان
۴۴۱	گزارش کار اردشیر بن بابک و پادشاهان ایران

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پراج‌ترین و گرانبها-ترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راستگوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیک است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایه کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایه واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌بختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که درباره آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی-ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایه هر یک از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، بیشینه نزدیک به همه آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آیینه‌ها را پاک و روشن می‌سازد، نیک‌اندیشان و درست‌کاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهره آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هر یک پی‌کاری می‌فرستد: این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس) آوازه‌گری درباره‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئا کان بالفعلیة»؛ به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایه این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوشبختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور-بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشک و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران - همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالنده اسلامی - ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگت و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانمایه‌های اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن‌اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م و امداد مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵-۳۱۰ق/۸۴۰-۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترک‌تازی مغولان، او نخستین گزارش‌گراست و کار او از استوارترین مأخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایه بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن‌اثیر (محدث) مجدالدین مبارک‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴-۶۰۶ق/۱۱۵۰-۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) - نگارنده **الکامل** - عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵-۶۳۰ق/۱۱۶۰-۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاء‌الدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸-۶۳۷ق/۱۱۶۳-۱۲۳۹م) ۱.

الکامل را خاورشناس بزرگ سوئدکار و لوس یوهانس تورنبرگ (۱۸۰۷-۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایه کار در این برگردان به پارسی، نسخه ویراسته تورنبرگ است.

درباره این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، يك ترجمه تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانویس آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایه کار برای

محاسبه، اثر سترگت دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است.^۲

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمه پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به صورت یک جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلدهای پارسی بیشتر تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشته‌ها، جلدهای پارسی را بسیار پر حجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمه جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: **تاریخ بلعمی، تاریخ طبری** (و ترجمه پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، **تاریخ نامه طبری** (به‌کوشش آقای محمد روشن)، **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌های پارسی **الکامل** (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، **دایرةالمعارف پارسی** (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، **فرهنگ فارسی** (از شادروان دکتر محمد معین)، **لغت‌نامه** (از علامه دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، **مروج الذهب** (مسعودی)، **نهیج البلاغه** (مولی امیر-المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفاده مترجم بیشتر خواهد شد و این امر در جلدهای سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دست‌ورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استاد جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامه دانشمند دکتر محمد صادق کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جریزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جریزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خرامشندم که با خرد و اندیشه پویای بالنده خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایه شادی جان و روان من خواهد بود. خوشبختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:

دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

-
۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: الاعلام، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالمعلم للملایین، ۹۷/۱، ۳۰۹، ۳۳۱/۴، ۲۷۲/۵، ۱۲۵/۷، ۳۰/۸.
 2. Carlus Johannes Torenberg.
 ۳. تقویم تطبیقی هزار و پانصد ساله هجری و میلادی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

- ج: جلد (کتاب و امثال آن)
- خ: سال خورشیدی
- د: درگذشته، متوفی
- ز: زاده، متولد
- ش: سال شمسی
- ص: صفحه (کتاب و جز آن)
- ص: صلی‌الله‌علیه‌وسلم (در متن مؤلف)
- ص: صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم (در افزوده‌های مترجم)
- صص: صفحات
- ض: رضی‌الله‌عنه
- ع: علیه‌السلام
- ق: سال قمری
- ق م: قبل از میلاد مسیح
- ق ه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
- م: سال میلادی
- ه: هجری

به نام خداوند بخشنده مهر بان

[پیش‌درآمد]

سپاس، خداوند قدیم را سزاست که هستی‌اش را آغازی نیست. جاودان و بزرگوار است و از این‌رو، ماندنش را پایانی نیست و بودنش را فرجامی نه. پادشاه راستین است و بر این پایه، خردها ژرفای گوهرش را چنان که هست هرگز درنتوانند یافت. تواناست و از این‌رو، همه آنچه در کیهان است، نشانه‌ای از توانایی بی‌کرانه اوست. خجسته است و بر این پایه، رویدادها به پیرامون بارگاهش نتوانند رسید. پاک از دگرگونی است؛ پس، از او – جز او – نتواند رهید. چرخاننده آفریدگان میان برداشتن و فرود آوردن و گستردن و درهم فشردن و استوار داشتن و درهم شکستن و میراندن و زنده کردن و خوش‌بخت کردن و گمراه ساختن و گرامی ساختن و خوار داشتن است. هرکه را بخواهد، سروری و پادشاهی دهد و از هرکس بخواهد، آن را باز بستاند. هرکه را بخواهد، گرامی دارد و هرکه را بخواهد، خوار گرداند. خوبی در دست اوست و او بر همه کاری تواناست. نابودکننده روزگاران دیرین است و مردمان پیشین. هر آنچه برج و باروی و دژی که برافراشتند، ایشان را در برابر توانایی او پناه نداد: «اینک آیا هیچ‌یک از ایشان را می‌بینی یا هیچ آواز و جنبشی از ایشان می‌شنوی؟» (مریم/۱۹/۹۸). سود و زیان به‌فرموده اوست و آفرینش و کار، همه اوراست. بزرگ است خدایی که پروردگار جهانیان است. او را بر بخشایش‌هایی که ارزانی فرموده است، ستایش می‌کنم و برای بهره‌ای که به هر یک از مردم بخشیده

تکیه‌گامی است که همگان پشت بدان گرم دارند و به هنگام اختلاف، از آن دلیل آورند. من همه گزارش‌های آن را چون گوهرهایی در افسر شاهوار خود برنشاندیم و به هیچ گزارشی آسیب نرساندم. او درباره پیش‌تر رویدادها گزارش‌های چندگانه آورده است که هر يك به سان گزارش پیشین است یا از آن کوچک‌تر است. گاه باشد که چیزی بر گزارش پیشین برافزاید یا از آن چیزی فروکاهد. من در میان کار او به کامل‌ترین گزارش روی آوردم و آن را بازگو کردم و کاستی‌های آن را از جاهای دیگر پر کردم. هر چیزی را در جای خود نوشتم و از این‌رو يك رویداد، با اختلاف راه‌های گزارش آن، يك سان و يك نواخت از کار درآمد و این چیزی است که به خوبی در این کتاب خواهید دید.

چون از آن بپرداختم، دیگر تاریخ‌های بلند آوازه را بر گرفتم و خواندم و از میان آنها آنچه را از تاریخ طبری بازگو کرده بودم، کامل ساختم. هر چیزی را در جای خود نهادم جز آنچه درباره یاران پیامبر خدا (ص) بود که در اینجا چیزی بر گفتار ابو جعفر نیفزودم، مگر آنچه را در آن افزایش بیانی لازم بود یا نام انسانی. نیز آنچه گوینده‌اش را در گزارش گفتار خود به نادرست گویی نسبت نداده باشند. من از این‌رو بر او اعتماد ورزیدم که امامی به راستی استوار کار است و از نگاه دانش و درست باوری و راست‌گویی، فراگیر و درست‌کار. وانگهی، من از تاریخ‌های یاد شده و کتاب‌های بلند آوازه، تنها چیزهایی از کسانی آوردم که در گفتارشان راست‌گفتار بودند و در نگارش کارهایشان درست کردار. هرگز مانند کسی نبودم که در تاریکی شب گام بردارد یا گوهر و ریگ را با هم درآمیزد.

←

گسترده و خود را پایه‌گذار مذهبی جداگانه شناخت. از کارهای اوست: جامع‌البیان فی تاویل آیات القرآن (شناخته با نام تفسیر طبری)؛ تاریخ الامم و الملوك (شناخته با نام تاریخ طبری)؛ تهذیب الآثار (که سه بخش از آن با ویرایش استاد محمود شاکر به چاپ رسیده است)؛ اختلاف الفقهاء؛ و آداب القضاء و المحاضر و السجلات. بنگرید به: خطیب بغدادی، تاریخ بغداد، ۱۶۹، ۱۶۲/۲؛ ابن خلکان، وفیات الاعیان، ۵۵۷/۱؛ نووی، تهذیب الاسماء و اللغات، ۷۹، ۷۸/۱؛ ابن جوزی، منتظم، ۱۷۰-۱۷۲.

تاریخ‌نگاران را دیدم که رویداد یگانه‌ای در درازای چند سال می‌آورند و در هر ماهی پاره‌ای از آن را بازگو می‌کنند و از این‌رو، رویداد گسسته می‌نماید که از آن چیزی فرادست نمی‌آید و جز پس از ژرف‌کاوی و ژرف‌نگری، دریافت نمی‌شود. بر این پایه، من يك رویداد را یکجا آوردم و یادآوری کردم که هر بخش آن در کدام سال و ماه رخ نموده است. در نیشته من، همه رویدادها يك نواخت و پیایی و هماهنگک و پیوسته آمده‌اند و هریکی دنباله دیگری را گرفته‌اند.

در هر سالی برای هر رویداد بزرگک بلند آوازه‌ای گزارش‌ویژه آن‌را آوردم. درباره رویدادهای خردی که تاب گزارش‌های جداگانه را نداشتند، چنین کردم که برای همگی گزارش واحدی در پایان هر سال آوردم و آن را در زیر چنین عنوانی نهادم: «یاد چندین رویداد». اگر کسی را نام بردم که در کناری، پادشاهی کرده یا در گوشه‌ای پیروانی داشته است و روزگارش به درازا نکشیده، همه گزارش زندگی‌اش را از آغاز تا پایان، در آغاز کارش آوردم زیرا اثر گزارش‌های چنین کسی در جاهای گوناگون پراکنده گردد، بر اثر ناآگاهی شناخته نشود. در پایان هر سال سخن از دانشوران و بزرگان و فاضلانی آوردم که در آن سال در گذشته‌اند. نام‌های همانند و هم-نواخت را که در خط‌های گوناگون به گونه‌های جداگانه خوانده می‌شوند و در زبان مردم هرجا چهره‌ای دیگر به خود می‌گیرند، با شرح یکایک حرف‌ها باز نگاشتم تا خواننده را از اعراب و نقطه‌گذاری بی‌نیاز گرداند.

چون بیشینه آن را گرد آوردم، روزگاری دراز - به انگیزه رویدادهایی که تازه به تازه فرا رسیدند و بریدگی‌هایی که گوناگون و پیایی بودند - از آن روگردان شدم زیرا شناخت من از این‌گونه کار، به کمال و پختگی رسیده بود. آنگاه گروهی از برادران و فرهنگ‌شناسان و هنرپروران از دوستان - که هم‌نشینی با ایشان را دورترین چشم‌انداز نیازهای خود می‌دانم و ایشان را از برترین هم‌نشینان و هم‌گفتاران خود می‌شمارم - خواستاری نمودند که آن را

از من بشنوند تا بتوانند آن را از گفته من گزارش کنند. من پوزش آوردم که از آن روی گردانده‌ام و هنوز آن را به پایان نبرده‌ام زیرا پیش‌نویس آن را بازنگری نکرده بودم و کژی و فراموشی آن را استوار نساخته بودم. نیز آنچه را نیاز به فروافکندن و زدودن داشت، فرو نیفکنده بودم. رفت و آمد ایشان روزگاری به درازا کشید و اینان همچنان خواستار بودند و از روگردانی، در کار انکار. اینان پیش از پایان و بازنگری‌اش آغاز به شنیدن آن کردند با اینکه هنوز نیاز به استوارسازی آنچه را باید استوار داشت، پایا بود و زدودن آنچه را باید زدود، پا برجا. آهنگ رساندن آن به پایان سست بود و ناتوانی آشکار، زیرا من به کارهای دیگری پرداخته بودم که از آن چاره‌ای نبود و یار و پشتیبانی نداشتم. نیز اندهانی بودند که پی در پی از راه می‌رسید و گرفتاری‌های جانکاهی که گسسته نمی‌شدند. من همچنان آماج بی‌مهری و دست‌خوش ناتوانی‌ام و هرگز نمی‌گویم که همچون سمند بادپا ره می‌پویم.

کار بر همین پایه برد تا کسی پیدا شد که فرمانبری از وی فرضی پایا بود و پیروی از دستورش به‌سان دستور خدا. کسی که فضیلت‌های گرانبها با روی آوردن او شکوفاست و روان‌های نادانی با روی گردانی وی از آنها چاک‌چاک و جدا جدا. منش‌های بزرگوارانه را زنده کرد که مرده بودند و آنها را جامه‌ای نو پوشاند پس از آنکه استخوان‌هایی پوسیده بودند. کسی که دادگری و بخشایش وی همه فرمانبرانش را فراگرفت و نیکوکاری و بخشندگی‌اش سراسر هستی ایشان را درپوشاند. سرور ما: پادشاه مهربان دانشمند خدایار پیروز بخت جهان فرمان. ماه چهارده درست دینان، ستون اسلام و مسلمانان، زنده کننده دادگری در جهانیان که دولتش جاودان باد و بختش بی‌پایان.

در این هنگام پوستین درنگت از خود فرو گذاشتم و روپوش تن— آسانی را به‌کناری هشتم. دوات را لایقه گذاشتم و قلم را استوار ساختم. گفتم اینک هنگام چستی و چالاک‌ی است؛ پس ای سمند بادپای من، تیز بشتاب. به‌پایان بردن این کتاب را بزرگ‌ترین خواسته خود

ساختم و به‌کار برخاستم. چون خدا کاری را بخواهد، انگیزه‌های آن فراهم آورد و راه آن را هموار سازد و از این‌رو، من کار پایان دادن بدان را با شتاب دنبال کردم و این مایه‌شگفتی است که واپس‌مانده‌ای بخواهد بر همگان پیشی گیرد. خود را آماج تیرهای نکوهش‌گران گردانیدم و دستخوش گفته‌های نیش‌دار سرزنش‌کنندگان. سخن بر سر این است که اگر خرده‌گیری‌ها بخواهند گرد آمده‌آراسته‌ای را فراگیرند که یابند و یادآوری‌ها بخواهند گشته‌است و گردآوری و ویرایش آن پی بارها بازنگری و به‌سازی گشته‌است، راه آنها به‌سوی کتابی تهی‌از این آراستگی‌ها در پی انجام یافته‌است، کارکردشان بر این یکی سزاوارتر. من اقرار می‌کنم که همواره کوتاهی کردم و نمی‌گویم سخنی نادرست از روی فراموشی سر زد و بر قلم روان‌گردید. من آشکارا آگهی می‌کنم که آنچه نمی‌دانم از آنچه می‌دانم بسی بیشتر است.

آن‌را نامی گذاشتم که با معنی آن دم‌ساز باشد: **الکامل فی التاریخ**.

[سودمندی تاریخ‌نگاری]

من گروهی از کسانی را دیدم که ادعای شناخت و آگاهی می‌کردند و خود را ژرف‌کاو در دانش و گزارش‌گری می‌پنداشتند. اینان تاریخ را خوار می‌داشتند و ناچیز می‌انگاشتند و آن را یاوه می‌شناختند و از آن روی برمی‌گاشتند. گمان می‌بردند که بالاترین سود تاریخ همانا راه یافتن به‌سوی افسانه‌ها و گزارش‌هاست و فرجام شناخت آن آگاهی از داستان‌ها و گفت و شنود شب‌نشینی‌ها. درست است؛ این، کاروبار کسی است که از هسته به پوست بسنده کند و خرمهره را به‌جای گوهر برگیرد. ولی کسی که خدا به او سرشتی درست ارزانی فرموده باشد و او را به راهی راست رهنمون گشته باشد، می‌داند که تاریخ را سودهای بسیار است و دستاوردهای این جهانی و آن جهانی انبوه و بی‌شمار. اینک ما برخی از این سودها را که برای‌مان آشکار گشته است، فرا می‌نماییم و شناخت دیگر سودها

را به هوش و خرد خواننده آن وامی گذاریم.

[سودهای این جهانی آن]

یکی از سودهای این جهانی این است که بی گمان انسان ماندگاری را دوست می‌دارد و بهتر می‌داند که در شمار زندگان درآید. کاش می‌دانستم: چه فرقی است میان آنچه خودش دیروز دیده یا شنیده باشد با آنچه در کتاب‌های فراگیر سرگذشت پیشینیان و زندگی گذشتگان خوانده باشد؟ وی چون آنها را بخواند، راست مانند آن کس است که با آنان هم‌روزگار باشد و چون از آنها آگاهی یابد، درست مانند آن کس است که هم‌نشین آنان گشته باشد.

یکی دیگر آنکه: پادشاهان روزگار و خداوندان کار، چون تاریخ را بخوانند و شیوه کار ستم‌کاران و پرخاش‌گران را نیک دریابند و آن را نگاشته در کتاب‌ها ببینند که مردم از گفتار و زبان همدگر بازگو می‌کنند و پسینیان از پیشینیان همی گزارش آورند. و چون پیامدهای آن را مانند بدنامی و بدعت‌گذاری و ناپودی مردمان و ویرانی شهرها و بر باد رفتن دارایی‌ها و تباهی روزگارها را بنگرند، کارهای خود را زشت شمارند و از آن روگردان شوند و آن را کنار بگذارند. و چون شیوه زیش فرمانروایان دادگر و نیکویی آن را ببینند و نام نیک بازمانده از آن را پس از رفتن ایشان دریابند و بدانند که به‌روزگار ایشان شهرها و کشورهایشان آباد شدند و دارایی‌هایشان رو به‌فزون‌ی نهادند، آن را نیک بشمارند و بدان روی آورند و بر آن پای فشارند و هر چیزی ناسازگار با آن را کنار گذارند. این افزون بر دستیابی به آرای درستی است که با آن گزند دشمنان را از خود می‌رانند و از پرتگاه‌ها رهایی می‌یابند و گنجینه‌های گرانبهای شهرها و اندوخته‌های بی‌کران کشورها را درست و دست‌ناخورد نگه می‌دارند. اگر تنها سود تاریخ همین می‌بود، این فخر همیشه آن را بس می‌کرد.

یکی دیگر آزمون‌ها و شناخت رویدادها و پیامد کارهاست زیرا هیچ کاری پیش نیاید مگر آنکه در گذشته پیشینه‌ای داشته باشد یا

مانند آن رخ نموده باشد. از این راه است که خود افزایش یابد و پیروی از آن سزاوار گردد. آن گوینده چه خوش گفته است:

رَأَيْتُ الْعَقْلَ عَقْلَيْنِ	فَمَطْبُوعٌ وَ مَسْمُوعٌ
فَلَا يَنْفَعُ مَسْمُوعٌ	إِذَا لَمْ يَكُ مَطْبُوعٌ
كَمَا لَا تَنْفَعُ الشَّمْسُ	وَضَوْعُ الْعَيْنِ مَمْنُوعٌ

یعنی: خرد را دوگونه یافتیم - سرشته و شنیده. اگر کسی را خردی سرشته نباشد، او را شنیده هیچ به کار نیاید. چنان که اگر کسی را چشمان روشنی نباشد، پرتو خورشیدش سود نبخشد.

خواسته او از خرد سرشته، خرد غریزی است که خدا آن را به انسان بخشیده است و خرد شنیده آن آزمون‌هایی است که خرد غریزی با آن افزایش می‌یابد. این سخنور، از راه گسترش دامنه‌سخن و بزرگداشت آزمون، آن را خردی جداگانه دانسته است و گرنه این یکی نیز افزایشی است که در نخستین خرد به دست می‌آید.

یکسی دیگر آرایشی است که انسان از راه خواندن تاریخ به دست می‌آورد و در نشست و انجمن‌ها با یاد کردن دانسته‌های تاریخی و بازگو کردن چیزی تازه از نوباوه‌های آن، خود را می‌آراید و گوش‌ها را شنوای خود و دل‌ها را گراینده به سوی خویش می‌یابد. دل‌ها آنچه را او می‌دهد و می‌گیرد، نیکو می‌شمارند و آنچه را یاد می‌کند، زیبا می‌انگارند.

[سودهای آن‌جهانی آن]

اما سودهای آن‌جهانی چنین است که خردمند فرزانه چون در تاریخ نیک بیندیشد و زیر و زبر شدن مردم بر دست گیتی را ببیند و بدبختی‌های پیاپی بزرگان را باز یابد که چه‌گونه روزگار کژرفتار، جان‌ها و اندوخته‌های ایشان را به یغما برد و خرد و بزرگک ایشان را نیست کرد و هیچ بلند پایگاه یا فرومایه‌ای را به‌جای نگذاشت و هیچ توانگر یا بینوایی از گزند آن رهایی نیافت، دنیا را خوار دارد و از آن روی برگرداند و روی به سوی توشه‌گیری از آن برای سرای دیگر آورد و خواستار خانه‌جاودانه‌ای گردد که هیچ از این کاستی‌ها

ندارد و ماندگاران آن از همه این گزندها برکنارند. شاید گوینده‌ای بگوید: هیچ خواننده تاریخی را ندیده‌ایم که از دنیا روی‌گردان شده باشد و به آخرت و پایگاه‌های بلند آن روی آورده باشد. کاش می‌دانستم: آیا این گوینده، برخی از خوانندگان قرآن گرامی را - که سرور همه اندرزهاست و شیواترین همه سخن‌ها - ندیده است که از خواندن آن همین کالای اندک را می‌جویند و بدان بسنده می‌کنند؟ باری دل‌های مردمان خواستار سوده‌های زودیا بند و این را چاره نتوان کرد.

یکی دیگر از سوده‌های آن جهانی تاریخ، آراسته شدن به شکیبایی و بردباری است که از خوی‌های پسندیده‌اند زیرا چون خردمند ببیند که هیچ پیامبر بزرگوار و پادشاه بزرگی از گزند دنیا نرست و حتی هیچ‌کسی دیگر از مردمان آنی در آن آسایش نیافت، بداند که بدو نیز آن رسد که به آنان رسید و او را همان دریابد که آنان را دریافت. **وَ هَلْ أَنَا إِلَّا مِنْ غَزِيَّةِ انْ غَوْتِ غَوِيَّتُ وَ إِن تَرشُدْ غَزِيَّةَ ارشُد** یعنی: آیا من جز یکی از خاندان غزیه‌ام؟ اگر غزیه گمراه گردد من هم گمراه و تباه کردم و اگر راه یابد، من نیز راه یابم.

برای همین حکمت است که داستان‌های بسیار در قرآن مجید آمده است. خداوند می‌فرماید: «در این داستان‌ها اندرزی است برای کسی که دلی بیدار داشته باشد و گوش فرا دهد و بر دریافت خود گواه بماند» (ق/۵۰/۳۷). اگر این گوینده چنین پندارد که خدای بزرگ این داستان‌ها را از راه افسانه‌سرایی و گفت و شنودهای شب‌نشینی آورده است، باید بداند که دنباله‌رو پندارهای گمراهی - آفرین گشته است چه برخی - به گزارش خود قرآن - درباره داستان‌های پیشینیان گفتند: «اینها افسانه‌های پیشینیان است که پیامبر آن را برنوشت و اینک در بامداد و به شب هنگام، آن را بر وی همی خوانند و به وی همی دهند» (فرقان/۲۵/۵).

از خدا همی خواهیم که به ما دلی خردمند و زبانی راست‌گفتار ارزانی فرماید و در راه درست و کار نیک استوارمان بدارد که او ما را بس است و نیکو سروری است.

هنگامی که تاریخ‌گذاری در اسلام آغاز شد^(۱)

گویند: چون پیامبر خدا وارد مدینه شد، فرمان به تاریخ‌گذاری داد^۲. گفتار درست و مشهور در این زمینه آن است که عمر بن خطاب فرمان تاریخ‌گذاری داد. انگیزه این کار چنان بود که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که: نامه‌هایی از تو به ما می‌رسد که در آن تاریخی نیست. در این هنگام عمر مردم را برای کنکاش با ایشان گرد آورد. یکی گفت: انگیزتن پیامبر(ص) به پیامبری را آغازگاه تاریخ‌گردان. برخی دیگر پیشنهاد کردند که مهاجرت پیامبر از مکه به مدینه آغازگاه تاریخ‌گردد. عمر گفت: مهاجرت پیامبر خدا(ص) را آغازگاه تاریخ‌می‌سازیم زیرا هجرت او راستی را از کژی جدا ساخت. این گزارش را شعبی آورده است.

میمون بن مهران^۳ گوید: به نزد عمر بن خطاب سندی آوردند که تاریخ آن ماه شعبان بود. او گفت: این کدام شعبان است؟ شعبانی که خواهد آمد یا شعبانی که در آن هستیم؟ آنگاه به یاران پیامبر خدا گفت: برای مردم چیزی پایه‌گذاری کنید که آن را بشناسند. برخی

۱. در این باره بنگریه به تاریخ دمشق، ۲۳/۱: تهذیب.

۲. ابن عساکر این داستان را در تاریخ کبیر دمشق (۲۳/۱) تهذیب آورده است. این روایت به ابن شهاب زهری می‌رسد که خدایش پیامرزد. روایتی مرفوع است و در آن ارسال و انقطاعی است و ازین رو سست است.

۳. او ابو ایوب میمون بن مهران جزری رقی فقیه(۱۷-۱۱۶ق) است. در کوفه به بار آمد و سپس ماندگار رقه گشت. ابو هریره او را در طبقه نخست از تابعین یاد کرده است. او ثقه بزرگواری بود.

گفتند: بر پایه تاریخ رومیان بنویسید که ایشان روزگار ذوالقرنین را آغازگاه تاریخ می‌دارند. عمر گفت: این به درازا می‌کشد. آنگاه گفت: بر پایه تاریخ ایرانیان بنگارید. به او گفته شد: در ایران هر بار که پادشاهی بر سر کار آید، تاریخ روزگار او را کنار گذارند. آنگاه رای‌شان بر این استوار گشت که درنگرند که پیامبر خدا چند گاه در مدینه ماندگار بود. چنین کردند و آن را ده سال یافتند. پس تاریخ را از هنگام هجرت پیامبر خدا نوشتند. محمد بن سیرین گوید: مردی به نزد عمر بن خطاب آمد و گفت: تاریخی پایه‌گذاری کنید. عمر گفت: تاریخ چیست؟ گفت: چیزی است که عجمان می‌کنند و می‌گویند در بَهْمَان سال و بَهْمَان ماه چنین و چنان شد. عمر گفت: کاری نیکوست. پس تاریخ را پایه گذاردند و بر این همداستان شدند که هجرت را آغازگاه تاریخ گردانند. آنگاه گفتند: از کدام ماه؟ برخی گفتند: از ماه رمضان. آنگاه گفتند: از محرم بهتر است زیرا محرم هنگام بازگشت مردم از حج است و ماهی حرام است. پس همگی رای بر آن تاریخ نهادند. سعید بن مسیب گوید: عمر مردم را گرد آورد و گفت: تاریخ را از چه روزی بنگاریم؟ علی بن ابی-طالب (ع) گفت: از هجرت پیامبر خدا و بیرون آمدن او از سرزمین بت‌پرستان. عمرو بن دینار گوید: نخستین کسی که تاریخ گذارد، یعلی بن امیه^۴ بود که در یمن می‌زیست.

[تاریخ عرب پیش از اسلام]

اما پیش از اسلام، فرزندان ابراهیم از افکندن او در آتش تا پایه‌گذاری خانه خدا بر دست ابراهیم و اسماعیل (ع) تاریخ‌گذاری می‌کردند. آنگاه فرزندان اسماعیل از پایه‌گذاری خانه خدا تاریخ-گذاری می‌کردند تا پراکنده شدند. کار چنین بود که هرگاه گروهی از

۴. او ابوخلف یعلی بن امیه بن ابی عبیده بن همام بن حارث بن بکر مکی هم‌پیمان قریش است.

تِهَامَه^۵ بیرون می‌رفتند؛ بیرون رفتن ایشان را آغاز تاریخ می‌ساختند. آنان که در تهامه ماندند، از بیرون رفتن سعد، نهد و جُهیننه فرزندان زید از تهامه تاریخ گذاردند تا کعب بن لوی درگذشت و آنگاه از مرگ او تا «سال پیل» تاریخ‌گذاری کردند.

آنگاه تاریخ پیل همچنان پابرجا بود تا عمر بن خطاب در سال هفدهم یا هجدهم هجری، هجرت را آغازگاه تاریخ ساخت. پیش از آن هر طایفه‌ای از عرب‌ها به رویدادی از رویدادهای مشهور تاریخ-گذاری می‌کرد زیرا ایشان را تاریخی فراگیر نبود. درباره همین است که یکی از ایشان گفته است:

هَذَا أَمْلُ الْخُلُودِ وَقَدْ
أَذْرَكَ عَقْلِي مَوْلَى حِجْرًا^۶
جمعی گفته است:

فَمَنْ يَكُ سَائِلًا عَنِّي فَأَنِّي
مِنَ الشُّبَّانِ أَيَّامَ الْغِيَا^۷
دیگری گفته است:

وَمَا هِيَ إِلَّا فِي إِزَارٍ وَ عِلْقَةٍ
بِفَارِ بْنِ هَمَّامٍ عَلَى حَيِّ خَنْعَمَا^۸
چنان که دیده می‌شود، هر يك از اینان رویداد مشهوری را آغاز-گاه تاریخ برای خود ساخته است چه اگر ایشان را تاریخی فراگیر می‌بود، چنین دچار چندگانگی نمی‌شدند. و خدا دانای‌تر است.

گفتار درباره زمان

زمان همان ساعت‌های شب و روز است که گاه به کوتاه و دراز هر يك از این دو نیز گفته می‌شود. عرب‌ها می‌گویند «أَتَيْتَكَ أَيَّامٌ

۵. تِهَامَه سرزمین شناخته‌ای در جزیره عربی است. از نگاه جغرافیایی زمین‌های کرانه باریکی را تهامه می‌گویند که از شبه‌جزیره در شمال تا کناره‌های یمن در جنوب کشش دارد. شهرهای مهمی در آن جای دارد که برخی چنین است: نجران، مکه، جده و صنعاء. شمار ماندگاران آن به پنج میلیون تن برآورد شده است. اینان از کشاورزی و بازرگانی و دریانوردی و بیرون کشیدن گوهرها از دریا روزگار می‌گذرانند.
۶. اینك من آرزومند جاودانگی‌ام با اینکه خردم به یاد می‌آورد که «حجر» را بزادم.
۷. هر که از سال‌های زندگی من بپرسد، باید بداند که از جوانان روزگار ختامم.
۸. آن [سال یا تاریخ] جز در پیراهن و شلواری در غار پسر همام در تیره خنعم نیست.

الصَّرام» که زمان صرام در اینجا به معنی هنگام صرام است؛ یعنی: هنگام چیدن میوه خرما بن به نزد تو آمدم. نیز می‌گویند «أَتَيْتُكَ أَرْمَانَ الْحِجَاجِ امِيرًا». بدین گونه زمان را جمع می‌بندند و خواست خود را چنین باز می‌گویند که هر هنگامی از هنگام‌های فرمانرانی وی پاره‌ای از روزگارها بوده است.

گفتار درباره سراسر زمان از آغاز تا پایان

مردم درباره آن به اختلاف سخن رانده‌اند. ابن عباس در روایتی که سعید بن جبیر از او آورده، گفته است که درازی آن هفت هزار سال است. وهب بن منبّه گفته است که درازی زمان شش هزار سال است. ابوجعفر محمد بن جریر طبری گوید: سخن درست در این باره آن است که عبدالله بن عمر از پیامبر (ص) آورده است که گفت: «روزگار شما مسلمانان در برابر پیشینیان شما به اندازه نماز دیگر تا هنگام فرو شدن خورشید است»^۹. همین معنی را انس و ابوسعید نیز آورده‌اند با این تفاوت که اینان به جای عبارت «تا هنگام فرو شدن خورشید» عبارت «فرو شدن خورشید» را آورده‌اند و به جای «نماز دیگر» عبارت «پس از عصر» گفته‌اند. ابوهزیره از پیامبر حدیث آورده است که گفت: «من هنگامی برانگیخته شدم که فاصله تا روز رستاخیز مانند فاصله این دو بود». آنگاه پیامبر، شست و دومین انگشت دست خود را نشان داد. مانند این حدیث را کسانی با این نام‌ها از پیامبر (ص) بازگو کرده‌اند که همگی خسرهایی راست و درستند: جابر بن سمره، انس، سهل بن سعید، بریده^{۱۰}، مستورد بن شداد و برخی از بزرگان انصار.

ابوجعفر طبری گوید: یهودیان گمان برده‌اند که آنچه در تورات

۹. خبری درست است. بخاری آن را با عبارت‌های گوناگون در زیر شماره‌های ۲۳۵۹ و ۵۰۲۱ آورده است.

۱۰. او ابوعبدالله بریده بن حصیب بن عبدالله بن حارث اسلمی است که از یاران بزرگوار پیامبر گرامی است. وی به سال ۶۳ هجری درگذشت.

از آغاز آفرینش آدم تا زمان هجرت استوار گشته است، چهار هزار و سیصد و چهل و دو (۴۳۴۲) سال است. ترسایان (مسیحیان) یونان گفته‌اند: از آفرینش آدم تا هجرت خاتم پنج‌هزار و نهصد و دو (۵۹۹۲) سال و یک ماه است. گوینده‌ای گمان برده است که یهودیان شمار سال‌ها را کاستند زیرا می‌خواستند پیامبری عیسی را فرافکنند زیرا وصف و هنگام انگیخته شدن عیسی در تورات آمده بود. از این رو اینان ۱۶۵۰ سال از آن شماره کاستند که از آن عیسای مسیح بود. یهودیان گفتند: هنوز هنگامی که در تورات برای آمدن عیسی پیش‌بینی گشته، فرا نرسیده است. اینان به گمان خود هنوز هنگام بیرون آمدن او را می‌بیوسند. ابوجعفر گوید: گمان می‌برم آنکه انتظارش را می‌برند و صفتش را ادعا می‌کنند، همانا دَجَّال^{۱۱} است.

آذرستایان (مجوسی‌ان) گفتند: اندازهٔ زمان از آغاز پادشاهی کیومرث تا هجرت پیامبر اسلام (ص) سه هزار و یکصد و سی و نه (۳۱۳۹) سال است. اینان همراه این، چیزی را یاد نمی‌کنند که فراتر از کیومرث شناخته شود و آن سوی او را روشن سازد. آذر-ستایان گمان می‌برند که وی همان آدم است. اهل اخبار در این باره اختلاف دارند. برخی گفتهٔ آذرستایان را استوار می‌دارند و برخی می‌گویند کیومرث همان آدم بود و نام کیومرث را پس از آن یافت که بر اقلیم‌های هفت‌گانه فرمانروایی کرد. او همان حام بن یافث بن نوح است. او به نوح نیکی کرد و نوح از خدا خواست که وی و فرزندان او را عمر دراز و فرمانبرداری در سراسر جهان و پیوستگی پادشاهی ارزانی فرماید. بر این پایه بود که خواهش نوح برآورده شد و کیومرث و فرزندان او به پادشاهی رسیدند و پیوسته بر ایرانیان فرمان راندند تا مسلمانان به تیسفون درآمدند و پادشاهی را از

۱۱. دجال در گزارش‌های اسلامی نمودگار سرکردهٔ دشمنان خداست. این فرایافت، سنجش‌پذیر یا «ضد مسیح» (Antichrist) در گزارش‌های مسیحی است. ریشهٔ این اندیشه در ایران باستان بوده است که مردم آن به دو پروردگار یکی آفرینندهٔ خوبی و سرچشمهٔ نیکی به نام یزدان باور داشته‌اند و دیگری سرچشمهٔ بدی و پلیدی و پلشتی به نام اهریمن. این اندیشه از ایرانیان به سامیان ترابیده است. چون لوتر پدیدار شد، گفت که: برجسته‌ترین نمایندهٔ دجال همانا خود پاپ و دستگاه کلیسایی اوست.

ایشان ستانند. دیگران چیزهای دیگری به‌جز این گفته‌اند. ابوجعفر محمد بن جریر طبری چنین گفته است.

من می‌گویم: ابوجعفر طبری پس از این اصولی را آورده است که دربرگیرنده تازه پدید بودن زمان و هنگام است و اینکه آیا خدا پیش از آفرینش زمان چیزی آفریده است یا نه. . نیز اصولی را آورده است که دربرگیرنده نابود شدن جهان است که آنگاه به‌جز خدای بزرگ هیچ نخواهد ماند. او درباره این سخنان دلایلی آورده است که یاد کردن آن به درازا می‌کشد و گفتن آن سزای کتاب‌های تاریخ نیست زیرا این‌گونه پرسش‌ها برای دانش «اصول دین» سزاوارتر است و متکلمان اسلامی در کتاب‌های خود از آن سخن رانده‌اند. از این‌رو، ما فروهستن آن را سزاوارتر دیدیم.

[واژه تازه پدید]

بُرَيْدَة: به ضمّ بای تک نقطه‌ای و سکون یای دو نقطه‌ای است و در پایان آن تاء می‌گردد است.

گفتار در باره آفرینش و اینکه نخستین پدیده چه بود

در حدیثی درست از پیامبر خدا (ص) که عبادة بن صامت از او روایت کرده است، آمده است که از وی شنیدم که می‌گفت: «نخستین چیزی که خدای بزرگ آفرید، قلم بود. پس خدا به آن گفت: بنویس. در آن هنگام قلم برای نگارش همه آنچه بوده است و هست و خواهد بود، به گردش درآمد». مانند این روایت را عبدالله بن عباس آورده است.

محمد بن اسحاق گوید: نخستین چیزی که خدا آفرید، روشنایی و تاریکی بود. پس او تاریکی را شب سیاه گردانید و روشنایی را روز روشن سپید. خبر اول درست‌تر است. سخن محمد بن اسحاق را به هیچ‌کس نسبت نداده‌اند. ابوجعفر طبری بر خود اعتراض کرده که روایتی از سفیان از ابوهاشم از مجاهد از ابن عباس آورده است گویای آنکه: خدای بزرگ پیش از آنکه چیزی بیافریند، بر عرش خود بود. نخستین چیزی که خدا آفرید، قلم بود که همه آنچه را تا روز رستاخیز خواهد بود، فرونگاشت. او پاسخ داده است که اگر این حدیث درست باشد، شُعبه نیز آن را از ابوهاشم روایت کرده ولی نگفته است که خدا بر عرش بود. تنها همین را گفته است که نخستین آفریده خدا قلم بود.

گفتار درباره آنچه پس از قلم آفریده شد

آنگاه چون خدا قلم را آفرید و به آن فرمان داد که هرچه تا روز

رستاخیز خواهد بود، بنویسد و قلم چنین کرد، ابری نازك آفرید که آن را به عربی «غمام» یا ابر سپید گویند. روایت است که ابورزین عقیلی از پیامبر(ص) پرسید: پروردگار ما پیش از آفرینش جهان در کجا بود؟ فرمود: در ابری سپید. در زیر یا زیر آن هوا نبود. آنگاه خدا عرش خود را بر آب آفرید که همان ابر سپید است. این همان است که خدا آن را در گفتار خود یاد کرده است و فرموده: «آیا این بت پرستان که به پیامبر ما باور نمی‌آورند، چشم آن دارند که خدا در میان میخ به نزد ایشان آید؟» (بقره/۲/۲۱۰).

من می‌گویم: رواست که در این سخن درنگ شود زیرا پیش از این آمد که نخستین چیزی که خدا آفرید، قلم بود. خدا به آن گفت: بنویس. پس قلم در آن هنگام به گردش درآمد. آنگاه در آغاز این فصل گفت که خدا پس از آفریدن قلم و چرخیدن آن بر آنچه خواهد بود، ابری آفرید. پیداست که قلم را افزاری می‌باید که با آن بنویسند و چیزی می‌خواهد که بر آن بنویسند و این همان است که در اینجا با واژه «تخته گوشیده»^۱ (لوح محفوظ) از آن یاد می‌شود که در پایگاه دوم پس از قلم است. و خدا داناتر است. تواند بود که ابوجعفر طبری از آن رو یاد آن را فروهشته است که از مفهوم گفتار به شیوه ملازمه، دانسته است.

[آنچه پس از ابر سپید آفریده شد]

دانشوران درباره آنچه پس از ابر سپید آفریده شده است، اختلاف دارند. ضحاک بن مزاحم^۲ از عبدالله بن عباس روایت کرده است که نخستین چیزی که خدا آفرید، عرش بود که بر آن آرام گرفت.

۱. عبارت از ابوالفضل میبیدی است. قرآن مجید (بروج/۸۵/۲۲). نگاه کنید به تفسیر کشف الاسرار، ۴۲۷/۱۰.

۲. او ابوالقاسم ضحاک بن مزاحم خراسانی هلالی است که تفسیر از ابن عباس روایت می‌کند ولی او را ندیده است. عبدالملک بن میره گوید: ضحاک با ابن عباس دیدار نکرد بلکه با سعید بن جبیر در شامان ری دیدار کرد و از او تفسیر فراگرفت. عبدالملک می‌گوید از او پرسیدم: از ابن عباس چیزی شنیدی؟ گفت نه. گفتم: این را که می‌گویی از که آموختی؟ گفت: از این و آن (تهذیب، ۴۵۳-۴۵۴).

دیگران گفته‌اند: خدا آب را پیش از عرش آفرید و آنگاه عرش را آفرید و بر زبر آب نهاد. این، گفته ابو صالح از ابن عباس و گفته ابن مسعود و وهب بن منبّه است. گویند آنچه خدا پس از عرش آفرید، به ترتیب چنین بود: کرسی، عرش، هوا، تاریکی و آب که عرش را بر آن گذاشت. گفته است: هر که گوید آب پیش از عرش آفریده شد، سخنش به درستی نزدیک تر است زیرا حدیثی در میان است از ابوزین از پیامبر (ص) که همین را فرامی‌نماید. نیز گفته‌اند: هنگامی که عرش آفریده شد، آب بر زبر باد بود. این را سعید بن جبیر از ابن عباس بازگو کرده است. دیگران گفته‌اند: خدا قلم را پیش از هر چیزی آفرید و هزار سال پس از آن دیگر چیزها را.

[روزی که خدا آفرینش زمین و آسمان‌ها را آغاز کرد]

درباره روزی که خدای بزرگ، آفرینش آسمان‌ها و زمین را آغاز کرد، اختلاف کرده‌اند. عبدالله بن سلام و کعب و صّحاک و مُجاهد گفته‌اند: آغاز آفرینش روز يكشنبه بود. محمد بن اسحاق گفته است: آغاز آفرینش روز شنبه بود. ابوهریره نیز چنین گفته است. نیز درباره آفریده هر روز اختلاف کرده‌اند. عبدالله بن سلام گفته است: خدای بزرگ، آفرینش را در روز يكشنبه آغاز کرد. پس زمین‌ها را در روز يكشنبه و دوشنبه آفرید؛ روزی‌ها و کوه‌ها را در روز سه‌شنبه و چهارشنبه^۳ و آسمان‌ها را در روز پنجشنبه و آدینه. وی در واپسین دم از روز آدینه برآسود و در آن هنگام آدم را آفرید و این همان هنگامی است که رستاخیز برپا می‌شود. مانند این را عبدالله بن مسعود و عبدالله بن عباس در روایت ابو صالح از ابن دو، گفته‌اند ولی این دو آفرینش آدم یا رستاخیز را یاد نکرده‌اند. عبدالله بن عباس در روایت علی بن ابی‌طلّحّه از او می‌گوید: خدا زمین را پیش از آن آفرید که آن را بگسترانند. آنگاه رو به آسمان آورد و آن را هفت آسمان گردانید و سپس زمین را بگسترانید و این همان گفته خدای بزرگ است که فرمود «پس از آن زمین را

۳. در قرآن مجید به این مطلب اشارت رفته است (فصلت/۴۱/۱۰).

بگسترانید» (نازعات/۷۹/۳۰). نزد من هم سخن درست همین است. عبدالله بن عباس در روایت عِکْرِمَه از وی گفته است که: خدا دوهزار سال پیش از آنکه گیتی را بیافریند، خانه [کعبه] را روی چهار ستون بر آب نهاد و آنگاه زمین از زیر خانه [کعبه] گسترده شد. مانند این را ابن عمر گفته است. سری از ابوصالح و از ابومالک از عبدالله بن عباس و از مُرَّة همدانی و از عبدالله بن مسعود درباره این گفته خداوند بزرگ چیز دیگری گفته‌اند «او همان خدایی است که همه چیزهای زمین را برای شما آفرید و سپس رو به آسمان آورد و آن را هفت آسمان گردانید» (بقره/۲/۲۹). گفته‌اند: عرش خداوند بزرگ بر آب بود و او هنوز هیچ‌یک از چیزها را پیش از آب نیافریده بود. چون خواست که آفریدگان را بیافریند، از آب دودی بیرون آورد که بر زیر آب برآمد و بر بالای آن جای گرفت و از رو آن را «سما» (بلندی: آسمان) خواند. پس آب را خشک ساخت و آن را زمینی یگانه گردانید. آنگاه آن را از هم باز کرد و هفت زمین ساخت و این به روز یک‌شنبه و دوشنبه بود. پس زمین را بر زیر ماهی گذاشت و ماهی همان «نون» است که خدای بزرگ آن را در قرآن یاد کرده است و فرموده «ن وَالْقَلَمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ» (قلم/۶۸/۱). ماهی در آب و آب بر روی سنگ پهن‌آور همواری بود و تخته سنگ بر پشت فرشته‌ای و فرشته بر تخته سنگی و تخته سنگ بر زیر باد. این همان تخته سنگی است که لقمان از آن یاد کرد که نه در زمین است و نه در آسمان. پس ماهی تکانی خورد و جنبید و زمین را لرزه فروگرفت. خداوند کوه‌ها را بر روی آن استوار ساخت و زمین آرام گرفت. از این روست که همواره کوه‌ها بر زمین می‌بالند و این همان گفته خدای بزرگ است که فرمود: «خدا بر زیر زمین کوه‌های استوار و ناجنبیدنی بنهاد تا زمین شما را نلرزاند (لقمان/۳۱/۱۰). ابن عباس و ضحاک و مُجاهد و کعب و دیگران گفته‌اند: هر روزی از این روزهای شش‌گانه که خدا در آن آسمان و زمین را آفرید، مانند هزار سال است.

[گفتار درباره اینکه «روز» در این اخبار از راه مجاز است]

من می‌گویم: اما آنچه در این اخبار آمده است که خدا زمین را در این یا آن «روز» آفرید، از راه مجاز است زیرا در آن هنگام روز و شبی در کار نبوده است چه شب و روز از فروشدن و برآمدن خورشید پدیدار می‌شوند و در آن هنگام آسمان و خورشیدی در میان نبوده است. خواسته آن، اندازه‌ای برابر با يك روز است چنان که فرموده است «روزی ایشان به هنگام بامداد و شامگاه بدیشان همی رسد» (مریم/۱۹/۶۲). این آیه درباره بهشتیان است و می‌دانیم که در بهشت بامداد و شامگاهی نیست.

[واژه تازه پدید]

سَلَام: پدر عبدالله است بی تشدید لام.

گفتار درباره شب و روز که کدام يك پیش از آن دیگری آفریده شده است

پیش‌تر یاد کرد که خدای بزرگ چه چیزهایی را پیش از آفرینش هنگام‌ها و زمان‌ها آفریده است. گفتیم که زمان‌ها و هنگام‌ها همان ساعت‌های شب و روزند و این عبارت است از پیمودن خورشید و ماه، درجات فلک را. اینک باید یاد کنیم که آغاز با کدام يك بوده است. با روز یا با شب؟ دانشمندان در این باره به اختلاف سخن گفته‌اند. برخی از ایشان گفته‌اند: شب پیش از روز آفریده شده است. اینان چنین دلیل آورده‌اند که روز، پیامد روشنایی خورشید است و چون خورشید فرو رود، شب فرا رسد. از اینجا روشن می‌گردد که روز – یعنی همان روشنایی – وارد بر تاریکی است که شب است. اگر روشنایی خورشید وارد نیاید، شب استوار باشد. از اینجا پدیدار می‌شود که شب جلوتر از روز است. این، گفته عبدالله بن عباس است. برخی دیگر گفته‌اند: روز پیش از شب بوده است. اینان چنین دلیل آورده‌اند که خدای بزرگ بوده است و چیزی با او نبوده است؛

نه روزی و نه شبی. روشنایی خدا همه چیز را روشن می‌کرده است تا آنکه شب آفریده شده است. عبدالله بن مسعود گوید: «در نزد پروردگار شما شب و روزی نیست. و روشنایی آسمان‌ها و زمین از پرتو چهره خداوند است». ابوجعفر طبری گفته است: اولاً گفتار نخست به درستی نزدیک تر است. ثانیاً خدا فرموده است: «آیا شما استوارتر و دشوارترید در آفرینش یا آسمان؟ که آفریدگار آن را برافراشت و بی‌ستون برداشت. کاز آن بالا داد و آن را راست کرد و راغ. و شب آن را تاریک ساخت و روز آن را بیرون آورد (نازعات ۷۹/۲۷-۲۹) [ترجمه از میبیدی است]. در اینجا دیده می‌شود که خدای بزرگ نخست از شب نام برده است.

[آفرینش خورشید و ماه]

من می‌گویم: ابوجعفر طبری داستانی دراز آورده است فراگیر چندین برگ، از عبدالله بن عباس از پیامبر (ص) درباره آفرینش ماه و خورشید و گردش آنها. می‌گوید: خورشید و ماه بر روی دو گردونه‌اند که به هر گردونه سیصد و شصت (۳۶۰) رشته بسته است. این دو از گردونه‌ها در دریایی میان زمین و آسمان فرومی‌افتند و بدین سان خورشید گرفت و ماه گرفت پدید می‌آید. آنگاه فرشتگان، این دو را بیرون می‌آورند و این همان پرتوافشانی این دو پس از گرفت است. ابوجعفر طبری ستارگان و گردش آنها را یاد کرده است و برآمدن خورشید از جای فروشدن آن را نام برده است. آنگاه شهری در باختر زمین به نام «جَابَرَسَا» و شهر دیگری در خاور زمین به نام «جَابَرَقَا» را نام برده است که هر کدام دوازده هزار دروازه دارد و بر هر دروازه دوازده هزار دروازه بان است که هر کدام يك بار نگهبانی می‌دهند و تا روز رستاخیز، دیگر باره نوبت هیچ‌کدام فرا نمی‌رسد [که شمار مردمان آن سخت بی‌کران است]. او از یاجوج و ماجوج و منسک و ثاریس و چیزهای دیگری نام برده است که نیازی به یاد کردن آنها نیست. من از این سخنان روگردانم چرا که با خرد ناسازگار است. و اگر سندهای آنها درست می‌بودند، آنها را یاد

می‌کردم و بدان باور می‌آوردم ولی این حدیث نادرست است. چنین کارهای بزرگ را نشاید که در کتاب‌ها با این‌گونه سندهای سست بنگارند.

اگر ما اندازه میان آغاز آفرینش را یاد کردیم که خدای بزرگ و بزرگوار آنچه را می‌خواست پایه‌گذاری کرد و پدید آورد تا هنگامی که از همه آن بپرداخت و سال‌های گیتی را برشمردیم و درازی روزگار آن را فرامودیم، خواسته بنیادی‌مان در این کتاب یاد کردن آن چیزی بود که گفتیم یاد خواهیم کرد یعنی تاریخ پادشاهان بیدادگر و گناهکار و نافرمان در برابر پروردگارشان و پادشاهان فرمانبردار خداوندشان و روزگار پیامبران و فرستادگان. ما در اینجا از آن چیزهایی یاد کردیم که تاریخ‌ها با آن درست از کار درمی‌آیند و روزگاری با آن شناخته می‌شوند که همانا خورشید و ماهند.

اکنون می‌باید از نخستین کس یاد کنیم که خدا به وی پادشاهی بخشید و او ناسپاسی ورزید و خداوندی خدا را انکار کرد و گردن کشید و آنگاه خدا بخشایش‌های خود را از او بازگرفت و او را خوار و زبون فرمود.

پس از آن به یاد کردن کسانی می‌پردازیم که از پی او روان شدند و راه او را در پیش گرفتند و از این‌رو، خدا کیفر خود را بر ایشان فرو افکند. نیز کسانی را یاد می‌کنیم که در برابر آنان بودند و پادشاهانی فرمانبردار خداوند به‌شمار آمدند و از خود یادگارهای ستوده به‌جای هشتند. همچنین از پیامبران و فرستادگان یاد خواهیم کرد و اینها همگی بسته به خواست خداست.

داستان ابلیس و وادار کردن او آدم(ع) را به گناه کاری

نخستین کس از نافرمانان که رهبر و سرور ایشان بود، ابلیس بود. خدای بزرگ او را آفرینشی نیکو داده بود و گرامی داشته بود و او را پادشاه آسمان گیتی ساخته بود و این بر پایه گفتارهای مورخان است. خدا او را گنجینه‌داری از گنج بانان بهشت ساخته بود. او گردن‌کشی ورزید و ادعای خدایی کرد و زیردستان خود را به پرستش خود خواند. از این‌رو، خدای بزرگ او را باژگونه ساخت و دیوی رانده گردانید و چهره او را زشت کرد و آنچه را بدو بخشیده بود، از او بازگرفت و او را نفرین فرستاد و در این‌جهان از آسمان‌ها بیرون راند. آنگاه ماندگاه او را در آن جهان آتش دوزخ ساخت. پناه می‌بریم به خدای بزرگ از آتش دوزخ و پناه می‌بریم به خدای بزرگ از خشم‌وی‌واز کاهش پس از افزایش.

این داستان را با یاد کردن گزارش‌های گذشتگان آغاز می‌کنیم که خدا به ابلیس چه داده بود و او را بزرگی ارزانی داشته. او چیزهایی را ادعا کرد که نداشت و نبود و سپس داستان پادشاهی و فرمانرانی او را تا هنگام سپری شدن آن می‌آوریم و انگیزه این‌رویداد را به خواست خدا یاد می‌کنیم.

گزارش‌ها درباره پادشاهی ابلیس (نفرین خدا بر او باد) و رویدادهای روزگار پادشاهی وی

گزارش کرده‌اند از عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود که ابلیس پادشاه آسمان گیتی بود و او از گروهی از فرشتگان بود که ایشان را «پری» (جن) می‌گفتند و «اینان از آن رو پری خوانده شدند که گنج بانان بهشت - جنت - بودند». ابلیس در همان هنگام که پادشاه بود، گنج بان بهشت نیز بود. ابن عباس گوید: او نافرمانی خدای بزرگ و بزرگوار کرد و خدا او را بازگونه گردانید و دیوی رانده ساخت. از قتاده روایت شده است که این آیه به ویژه درباره ابلیس است (که نفرین خدا بر او باد) پس از گفتن سخنانی ناشایست که گفت و «خدا او را دیوی رانده گردانید» و خدا فرمود: «هرکس از ایشان که بگوید من فرود از خدا، خدایی هستم، کیفر او را دوزخ دهیم و ستم‌کاران را چنین کیفر کنیم» (انبیاء/۲۱/۲۹). از ابن جریر نیز روایتی بدین سان آمده است.

اما رویدادهایی که به روزگار پادشاهی و فرمانرانی او بود، یکی از آنها آن است از ضحاک از عبدالله بن عباس گزارش گشته است که گفت: ابلیس گروهی از گروه‌های فرشتگان بود که به ایشان «پری» گفته می‌شد و اینان از آتش بی‌دود آفریده شده بودند. ابلیس نگهبانی از نگهبانان بهشت بود. گوید: فرشتگان از روشنایی آفریده شدند و پریانی که در قرآن از آنان یاد شده است، از آمیزه‌ای از آتش آفریده شدند (رحمان/۵۵/۱۵) و این همان زبانه آتش است که به هنگام افروخته شدن آن سر برآورد. انسان از گل آفریده شد. نخستین کسی که ماندگار بهشت گشت، پریان بودند که در آن کشتار کردند و خون‌ها ریختند و همدگر را کشتند. گوید: در این هنگام، خدا ابلیس را با سپاهی از فرشتگان بر ایشان انگیخت و آنان همین گروه‌هایی بودند که به ایشان «پریان» گفته می‌شد. ابلیس و یارانش با ایشان پیکار کردند و ایشان را به سوی جزایر دریاها و کرانه‌های کوهستان‌ها راندند.

چون ابلیس چنین کرد، از درون خود گرفتار غرور شد و گفت: من کاری کردم که هیچ‌کس نیارست کردن. و خدای بزرگ از دل او آگاه گشت و هیچ‌کس دیگر از فرشتگانی که با او بودند، از این راز آگاه نشدند.

از آنس نیز چنین گزارشی آمده است. نیز ابوصالح از عبدالله بن عباس و مُرَّة هَمْدَانِي از عبدالله بن مسعود روایت کرده‌اند که چون خدا از آفرینش آنچه می‌خواست، پپرداخت، بر عرش فرارفت و ابلیس را بر آسمان گیتی گماشت و او از گروهی از فرشتگان بود که به ایشان «پری» گفته می‌شد. ایشان را از آن رو «پری» (جن) خواندند، که از خازنان بهشت (جنت) بودند. ابلیس در همان هنگام که پادشاه بود، از خازنان بهشت نیز بود و از این رو در دلش خود پسندی افتاد و گفت: این پایگاه را خدا به من ارزانی نداشت مگر از آن رو که مرا بر فرشتگان مزیتی بود. خدا از این راز آگاه گشت و گفت: من در زمین برای خود جانشینی برمی‌گمارم (بقره/۲/۳۰). عبدالله بن عباس گوید: نام او «عزازیل» بود و او کوشاترین دانشمندترین فرشتگان بود و همین کار او را به گردن‌کشی واداشت. این، گفتار سومی در انگیزه گردن‌کشی اوست. عِکْرَمَه از عبدالله بن عباس گزارش می‌آورد که خدای بزرگ آفریدگانی آفرید و به ایشان گفت: آدم را نماز برید. گفتند: نمی‌کنیم. خدا آتشی بر ایشان برانگیخت و ایشان را سوزاند. آنگاه آفریدگانی دیگر آفرید و گفت: من مردمانی از گل خواهم آفرید (ص/۳۸/۷۱)، پس آدم را نماز ببرید. اینان سر برتافتند. خدای بزرگ آتشی برانگیخت و ایشان را بسوزاند. آنگاه این فرشتگان را آفرید و گفت: آدم را نماز برید. گفتند: چنین کنیم. ابلیس از آن کسانی بود که آدم را نماز نبرد. شهر بن حَوْشَب گوید: ابلیس از پریانی بود که در زمین ماندگار شدند و فرشتگان ایشان را [از آسمان] بیرون رانده بودند. یکی از فرشتگان، ابلیس را به اسیری گرفت و او را به آسمان برد. از سعید بن مسعود نیز چنین گزارشی آمده است.

نزدیک‌ترین سخن به درستی آن است که داستان را از فرموده خدای

بزرگ بازگو کنیم که گفته است: یاد آر هنگامی را که به فرشتگان فرمودیم آدم را نماز برید. همگی نماز بردند مگر ابلیس که از پریان بود و از فرمان خدا سرپیچی کرد (کهف/۱۸/۵۰). رواست که گفته شود نافرمانی او از خودپسندی وی بود زیرا خدا را بسیار می پرستید و کوشش بسیار همی کرد. نیز رواست که این را انگیزتۀ پری بودن او بدانیم.

[واژه تازه پدید]

مَرَّةٌ همدانی: به سکون میم و دال بی نقطه، منسوب است به همدان که قبیله‌ای بزرگ در یمن بود^۱.

۱. نگاه کنید به: یتنونی، الرحلة العجازية، ص ۵۳؛ نزیه مؤید، رحلة فی بلاد العرب السعيدة، ص ۱۷۵؛ واسعی؛ تاریخ الیمن، ص ۳۱۹.

آفرینش آدم (ع)

از داستان‌های فرمانروایی او آفرینش پدر ما آدم (ع) است. این چنان است که چون خدای بزرگ خواست فرشتگان خود را از جا گرفتن خودپسندی در جان ابلیس بیگانه‌اند - و فرشتگان این را نمی‌دانستند تا اینکه کار او به نابودی گرایید و پادشاهی او به فروپاشی نزدیک شد - به فرشتگان فرمود: من در زمین جانشینی برای خود برمی‌گمارم. گفتند: آیا در زمین کسی را جایگزین می‌سازی که تباهی و خون‌ریزی کند؟ (بقره/۲/۳۰).

از ابن عباس گزارش آورده‌اند که فرشتگان از آن رو این سخن را گفتند که یادی از کار ابلیس و پریان ماندگار در زمین پیش از این داشتند. پس به خدای بزرگ و بزرگوار گفتند: آیا در زمین کسانی را می‌گماری که مانند پریان پیشین باشند و خون‌ریزی و تباهی کنند و گناه تو را انجام دهند، با آنکه ما تو را می‌ستاییم و همی‌پرستیم. خدا به ایشان گفت: من چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید (بقره/۲/۳۰). خواسته‌اش جا گرفتن خودپسندی در جان ابلیس و نافرمانی وی و غرورش بود که اینک می‌خواست آن را برای فرشتگان آشکار سازد تا آن را به روشنی ببینند و دریابند.

چون خدا خواست آدم را بیافریند، جبریل را فرمود که برای وی گلی از روی زمین بیاورد. زمین گفت: از تو به خدا پناه می‌برم که مرا بکاهی و آلوده سازی. جبریل بازگشت و چیزی از روی زمین برنگرفت و به خدا گفت: پروردگارا، زمین به تو پناه آورد و من آن

را پناه دادم. خدا میکاییل را فرستاد و زمین از او به خدا پناه آورد و میکاییل با دست تهنی بازگشت و مانند سخن جبریل را به خدا گفت. در آن دم خدا فرشته مرگ را فرستاد و زمین از وی به خدا پناه برد ولی فرشته مرگ فرمود: من به خدا پناه می‌برم که بی انجام دادن فرمان پروردگارم برگردم. او از روی زمین خاک برگرفت و درهم آمیخت. آن را از يك جا برگرفت بلکه خاکی سرخ و سپید و سیاه [و زرد؟] برگرفت و گلی چسبنده فراز آورد و از این روست که می‌بینیم فرزندان آدم آمیختگانی گوناگونند.

ابوموسی از پیامبر (ص) حدیث کند که فرمود: خدا آدم را از مشتی خاک آفرید که آن را از همه روی زمین برگرفت و از این رو آدمیان به اندازه خاکی که از هر جای زمین برگرفته شده است، سرخ و سیاه و سپید و میان آن و آسان‌گیر و سخت‌گیر و پلید و پاکند. آنگاه خاک او با آب آمیخته شد تا گلی چسبنده گشت و پس از آن به خود رها شد تا لجنی گندیده گشت. باز به خود رها شد تا سفال خام گردید چنان که خدای بزرگ و بزرگوار ما فرموده است: «همانا مردم را از سفال خام، از تَلَخِبِ فروریخته بر روی زمین بیافریدیم» (حجر/۱۵/۲۶).

توضیح واژه: «لاذب» که در متن حدیث آمده است که انسان از آن آفریده شد، گلی است که به هم چسبیده باشد، یعنی اینکه گل به خود رها شد تا دگرگون و گندیده گشت و «حَمَامَسُون» شد یعنی گندیده گردید و آنگاه «صَلْصَال» شد یعنی گلی خشکیده گردید که چون پای بر آن گذاری، آوازی از شکستن آن برخیزد.

وی را از آن رو «آدم» خواندند که از «ادیم» زمین یعنی روی

۱. سندهای آن درست است. ابو داود آن را آورده است (۵۲۵/۲) و ترمذی (۲۰۴/۵) و حاکم در مستدرک (۶۱/۲) و ابونعیم در حلیة الاولیاء (۱۰۴/۲، ۱۳۵/۸) و احمد در مسند (۴۰۰/۴) و ابن حبان در صحیح (شماره ۲۰۸۳ موارد) و طبری در تاریخ (۹۱/۱).

زمین آفریده شد. عبدالله بن عباس گوید: خدا فرمان داد که خاک آدم برداشته شود. پس آدم از گلی چسبنده از لجنی گندیده آفریده شد. خاک او پس از چسبندگی، به گونه گل گندیده درآمد و آنگاه خدا آدم را با دست خود آفرید تا ابلیس از نماز بردن بر او گردن‌کشی نکند. گوید: پس آدم چهل شب - یا چهل سال - به گونه پیکری بر زمین افتاده به خود رها شده و ابلیس همی آمد و او را با پای همی زد چنان که آواز می‌داد و این همان گفته خدای بزرگ است که فرمود: «مردم را از سفال خامی همانند سفال پخته بیافریدیم» (الرحمان / ۱۴/۵۵). گوید: او مانند پیکر باد کرده‌ای بود که میان پر نبود یعنی میان تهی بود.

آنگاه ابلیس همی آمد و از دهان او به درون شد و از کون او به در آمد و باز از کون او به درون شد و از دهان او به درآمد و همی گفت: چیزی نیستی و برای خواسته‌ای از خواسته‌ها آفریده شده‌ای [یا برای خواسته‌ای بزرگ آفریده شده‌ای]. اگر من بر تو چیره گردم، تو را نابود گردانم و اگر تو را بر من گمارند، نافرمانی کنم. فرشتگان همی بر آدم گذشتند و از او می‌ترسیدند و ابلیس بیش از همه می‌ترسید. چون هنگام آن رسید که خدا روان در او دم، به فرشتگان گفت: «هنگامی که نگاشت و بالای او راست کنم و از روان خویش، در او دم، فرو افتید و او را نماز برید» (حجر / ۱۵/۲۹؛ ص / ۳۸/۷۲). چون جان در او دمید، جان از سوی سرش به درون او درآمد - و جان به هیچ بخشی از پیکر در نیامد مگر اینکه گوشت گردید - چون روان به سرش درآمد، اشنومسه (عطسه) زد و فرشتگان به او گفتند سپاس مر خدای را باد. گفته‌اند. بلکه خدا بود که سپاس‌داری را در دل او افکند و او گفت: سپاس مر خدای را باد که پروردگار جهانیان است. چون جان به چشمانش رسید، به میوه‌های بهشت نگریست و چون به میانش رسید، آرزوی خوردنی کرد و پیش از آنکه جان به پاهایش رسد، از جا برخاست و به سوی میوه‌های بهشتی شتافت از این روست که خدای بزرگ فرموده است: «مردم از شتاب آفریده شده است» (انبیاء / ۲۱/۳۷). پس فرشتگان همگی او را نماز بردند مگر ابلیس

که گردن‌کشی کرد و از ناسپاسان گردید.

خدا گفت: ای ابلیس، هنگامی که به تو فرمودم او را نماز ببر، چه چیز تو را بازداشت که او را نماز بری؟ گفت: من از او بهترم. نه آن باشم که نماز بر کسی برم که او را از گل بیافریدی. او از روی گردن‌کشی و ستم‌کاری و رشک‌خواری، سر از نماز بردن برتافت. خدا به او فرمود: ای ابلیس، چه چیز تو را بازداشت که بر آن کسی نماز بری که او را با دو دست خود آفریدم؟ گردن‌کشی کردی یا برتری جستی و خویشتن را از برتران دیدی؟ گفت: من از او بهترم، مرا از آتش آفریدی و او را از گل. خدا گفت: از آسمان بیرون شو که تو رانده‌ای. و بر تو باد نفرین من تا روز شمار. ابلیس گفت: خداوند من، پس درنگ ده مرا تا آن روز که اینان برانگیخته شوند. خدا گفت: تو از درنگ‌دادگانی تا روزی که هنگام آن دانستنی است. ابلیس گفت: سوگند به خدایی تو که ایشان را بی هیچ گمان بپراه و گمراه خواهم ساخت. مگر آن دسته از بندگان تو که تو را یکتا پرستانند و یکتا شناسانند و دلی پاک دارند. خدا گفت: راست همی گویم و درست همی فرمایم که بی هیچ گمان دوزخ را از تو و از پیروان تو مالا مال گردانم (ص/۲۸/۷۵-۸۵).

چون خدا از کار ابلیس و نکوهش کردن او برداخت و ابلیس جز گردن‌کشی کاری در پیش نگرفت، نفرین بر او افکند و او را از مهر خود بی بهره ساخت و نومید کرد و او را دیوی رانده گردانید و از بهشت بیرون راند.

شعبی گوید: ابلیس فرود آمد و در این هنگام پوشش خود را از سوی راست بر دست و شانه چپ افکنده بود و بر سرش دستاری بود و او خود يك چشم بود و در یکی از پاهایش کفش بود.

حمید بن هلال گوید: ابلیس سبک بار از آسمان فرود آمد و از این‌روست که سبک‌سازی و کوتاه‌سازی نماز ناپسندیده است.

چون ابلیس فرود آمد، گفت: پروردگارا، مرا برای آدم از بهشت بیرون راندی و من جز به یاری تو بر او چیره نتوانم شد. خدا گفت: تو بر او چیره هستی [تو را بر او چیره ساختم]. ابلیس گفت:

بیفزای. خدا گفت: برای او هیچ فرزندی نزاید مگر که برای تو نیز فرزندی زاید مانند او. ابلیس گفت: بیفزای. خدا گفت: دل‌های ایشان جایگاه‌های تو باشند و تو به سان خون در پیکر ایشان روان باشی. ابلیس گفت: بیفزای. خدا گفت: سوارگان و پیادگان خود را بر ایشان بتازان و در دارایی و فرزندان ایشان انباز باش و ایشان را نویدهای دروغین همی ده (مضمون آن در سوره انبیاء/۱۷/۶۴). پس آدم گفت: پروردگار من، تو دیو را درنگ دادی و بر من چیره ساختی و من از گزند او جز به تو نتوانم پناه آورد. خدا گفت: برای شما هیچ فرزندی نزاید جز اینکه بر او کسی را بگمارم که او را از هم‌نشینان بد نگه دارد. آدم گفت: پروردگار من، بیفزای. خدا گفت: کار نیکوی شما را ده برابر پاداش دهم و افزون‌تر سازم و کار بد را تنها کیفر یگانه‌ای دهم یا آن را نیز پاک سازم و ببخشایم. آدم گفت: پروردگار من، مرا بیفزای. خدا گفت: ای بندگان من که بر خود ستم کرده‌اید، از مهر خدا نومید نباشید که خدا همه بندگان را می‌آمرزد (زمر/۳۹/۵۳). آدم گفت: پروردگار من، مرا بیفزای. خدا گفت: بازگشت از گناه (توبه) را از فرزندان تو تا واپسین دم زندگی بازگیرم. آدم گفت: پروردگار من، مرا بیفزای. خدا گفت: پیوسته همی آمرزم و از کسی باک ندارم. آدم گفت: مرا بس است. آنگاه خدا به آدم گفت: به نزد آن گروه از فرشتگان برو و بگو درود بر شما. آدم به نزد ایشان آمد و بر ایشان درود گفت. آنان گفتند: بر تو باد درود خداوند و مهر خداوند. سپس آدم به نزد پروردگارش بازگشت. خدا گفت: این درود بر توست و درود فرزندان تو در میان آن است. چون ابلیس از نماز بردن سر برتافت و آنچه پوشیده بود، برای فرشتگان پدیدار گردید، خدا همه نام‌ها را به آدم درآموخت.

[نام‌هایی که خدا به آدم آموخت]

دانشوران درباره نام‌ها به اختلاف سخن رانده‌اند. صَحَّاک از عبدالله بن عباس گزارش‌کنند که: به‌وی نام‌هایی را آموخت که مردمان

در میان خود، همدگر و چیزهای پیرامون خود را بشناسند و بشناسانند: انسان، جانور، زمین، دشت، کوه، اسب، خر و مانند آن حتی چس و گوز. مجاهد و سعید بن جبیر مانند این را گفته‌اند. ابن زید گوید: خدا نام‌های فرزندان آدم را به وی آموخت. ربیع گوید: خدا به ویژه نام‌های فرشتگان را به آدم آموخت.

چون آدم نام‌ها را یاد گرفت، خدا دارندگان نام‌ها را بر فرشتگان عرضه کرد و گفت: مرا از نام‌های اینان آگاه سازید اگر راست می‌گویید (بقره/۲/۳۱). من اگر جانشین خود را از میان شما برمی‌گزیدم، همی مرا فرمان بردید و پاک و خجسته دانستید و نافرمانی من نکردید. اگر جانشین خود را از دیگرانی جز شما برگزینم، در زمین تباهی و خون‌ریزی کند. اگر شما - که این چیزها را می‌نگرید و می‌بینید - نام‌های اینان را ندانید، برای اینکه آنچه را از شما باشد و از شما سرزند و آنچه را از دیگران باشد و سرزند، ندانید، رواتر و سزاوارترید. این، گفتار عبدالله بن مسعود و روایت ابوصالح از عبدالله بن عباس است.

از حسن و قتاده روایت شده است که: چون خدا فرشتگان را از آفرینش آدم و جانشینی او در زمین آگاه فرمود، گفتند: آیا در زمین کسی را می‌گذاری که در آن تباه‌کاری و خون‌ریزی کند؟ خدا گفت: من چیزها می‌دانم که شما از آن آگاهی ندارید. فرشتگان به همدگر گفتند: بگذارید پروردگار ما هرچه می‌خواهد بیافریند که هرگز آفریده‌ای پدید نخواهد آورد مگر اینکه ما در نزد خدا از او گرامی‌تر و از وی داناتر خواهیم بود. چون خدا آدم را آفرید و به فرشتگان فرمان داد که او را نماز برند، دانستند که آدم از ایشان بهتر و در نزد خدا گرامی‌تر است. فرشتگان گفتند: اگر از ما بهتر و در نزد خدا گرامی‌تر باشد، ما از او داناتر باشیم. چون فرشتگان فریفته دانش خود شدند، به این آزمون خدایی گرفتار آمدند که خدا نام‌ها را به آدم آموخت و سپس دارندگان نام‌ها را بر فرشتگان عرضه داشت و گفت: اگر راست می‌گویید، مرا از نام‌های اینان بی‌گناهانید. من کسی گرامی‌تر و دانا از شما نمی‌آفرینم. آنان به سوی توبه شتافتند

و هر مؤمنی به سوی آن همی شتابد. فرشتگان گفتند: بار خدایا، تو پاکی و ستایش تو را سزااست. ما را دانشی نیست مگر آنچه تو به آموختی که تو دانای فرزانه‌ای (بقره/۲/۳۲). این دو گویند: خدا نام همه چیز را به آدم آموخت از این اسبان گرفته تا استران، اشتران، پریان و جانوران دشتی و کوهی.

یاد کردن ماندگار سازی آدم در بهشت و بیرون کردن وی از آنجا

پس برای فرشتگان چیزهایی از ابلیس پدیدار گشت که آن را نمی‌دانستند که همان گناه‌کاری و نافرمانی او بود. او بر گناه پافشاری ورزید و بر گمراهی خود پایدار ماند که نفرین خدا بر او باد. خدا او را از بهشت بیرون کرد و از خود راند و آنچه را بدو ارزانی داشته بود - مانند پادشاهی آسمان گیتی و زمین و نگهبانی بهشت - از او بازگرفت. خدا به او گفت: «از آن بیرو شو» یعنی از بهشت برو که «تو رانده‌ای. و نفرین من بر تو باد تا روز رستاخیز (ص/۳۸/۷۷-۷۸).

عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود گویند: چون خدا آدم را در بهشت جای داد، او تنها در آن گام می‌زد و او را همسری نبود که بدو گراید و آرامش یابد. او لختی خوابید و بیدار شد و اینک دید که زنی بر بالینش نشسته است که خدا او را از دنده‌اش آفریده بود. آدم از او پرسید: تو که هستی؟ گفت: من زن هستم. آدم گفت: چرا آفریده شدی؟ زن گفت: برای اینکه به سوی من خرامی و آرام‌گیری. فرشتگان - که می‌خواستند اندازه دانش آدم را بدانند - از آدم پرسیدند: نام وی چیست؟ آدم گفت حواء (یعنی زن زنده). فرشتگان گفتند: چرا حواء نامیده شده است؟ آدم گفت: برای اینکه از مردی زنده (حی) آفریده شده است. خدا به آدم گفت: ای آدم، تو با همسرت در بهشت ماندگار شوید و از آن در هر جا که می‌خواهید، با ناز و خوشی و آسانی بخورید ولی به این درخت نزدیک نشوید که اگر چنین کنید از ستم‌کاران باشید (بقره/۲/۳۵).

از مجاهد و قتاده مانند آن آمده است: چون خدا آدم و همسرش را در بهشت ماندگار ساخت، آن دو را آزاد گذاشت که هر چه می-خواهند، از میوه‌های بهشت بخورند مگر میوهٔ يك درخت که خواست آن دو را با آن بیازماید و فرمان خود را دربارهٔ ایشان و فرزندان‌شان روان گرداند. در این هنگام بود که دیو رو به گمراه‌سازی و فریفته کردن ایشان آورد. انگیزهٔ آمدن و رسیدن او به آن دو چنان بود که می‌خواست به بهشت درآید ولی نگهبانان او را راه ندادند. وی به نزد همهٔ جانوران آمد و خود را بر یکایک ایشان عرضه داشت تا او را بردارد و با خود به بهشت ببرد که با آدم و همسرش سخن بگوید ولی همهٔ جنبندگان از کردن این کار سر برتافتند. او به نزد مار آمد و گفت: من تو را از فرزندان آدم پناه دهم و تو در زینهار من باشی، اگر مرا به سوی بهشت رهنمون گردی. مار او را میان دو دندان از دندان‌های خود جای داد و آنگاه به درون بهشت آمد. مار پیش از آن بر چهار دست و پا راه می‌رفت و یکی از زیباترین جنبندگان بود که اشتری خراسانی را می‌مانست. پس خدا او را از دست و پا برهنه کرد و چنان ساخت که بر شکم خود راه رود.

عبدالله بن عباس گوید: هر جا ماری دیدید، او را بکشید و زینهار دشمن خدا - ابلیس - را دربارهٔ او درهم بشکنید.^۱

چون ابلیس به بهشت درآمد، از دهان مار بیرون شد و چنان زاری و شیونی کرد که آدم و حواء را اندوهگین ساخت. به او گفتند: چرا گریه می‌کنی؟ گفت بر شما می‌گیرم که می‌میرید و از این همه کرامت و نعمتی که در آنید، جدا می‌شوید. این سخن در دل آن دو کارگر افتاد. آنگاه ابلیس آمد و به فریب‌کاری و فریفتن آنان پرداخت و گفت: ای آدم، آیا می‌خواهی تو را بر درخت جاودان‌سازی رهنمون گردم و پادشاهی درازی به تو فرا نمایم که هرگز کم‌نگی و پایان بدان راه نیابد؟ (طه/۲۰/۱۲۰). نیز گفت: پروردگارتان شما را از این درخت باز نداشت مگر برای آنکه دو فرشته نگردید و جاودان در

۲. طبری آن را در تاریخ (۱۰۷/۱) و تفسیر خود (۵۳۰/۱) آورده است و حدیث موقوف بر عبدالله بن عباس است.

بهشت به سر نبرید. و برای ایشان سوگند خورد که من از نیک-اندیشان درباره شما هستم (اعراف/۷/۲۰-۲۱). یعنی برای اینکه شما دو فرشته باشید یا اگر فرشته نشوید، جاسودان از نعت بهشت برخوردار باشید.

خدای بزرگ می گوید: پس فروهشت ایشان را از بالای بهشت به زمین با فریب (اعراف/۷/۲۲) [ترجمه از میبیدی]. اثرپذیری حواء از فریبندگی ابلیس بیش تر بود. یک بار آدم او را به هم آغوشی با خود خواند، حواء گفت: نه، مگر اینکه به اینجا آیی. چون به آنجا آمد، گفت: نه، تا از این درخت - بوته گندم - بخوری. آن دو از آن بخوردند و پس و پیش ایشان برای شان آشکار گردید. جامه ایشان همگی ناخن بود [که فرو ریخت و همین اندازه که روی انگشتان دست و پا هست، بر جای ماند]^۳. پس آن دو آغاز به نهادن برگه های درختان بهشت بر پیکرهای برهنه خود کردند (اعراف/۷/۲۲؛ طه/۱۲۱/۲۰). گویند آن برگه ها برگ درخت انجیر بودند. درختی که آدم و حواء از آن خوردند، چنان بود که هرکس از آن می خورد، می ریست. آنگاه آدم رو به گریز نهاد. پروردگارش او را آواز داد که: ای آدم، آیا از من می گیزی؟ گفت: نه، پروردگارا، ولی از شرم تو همی گریزم. خدا گفت: ای آدم، از کجا آسیب خوردی؟ گفت: از حواء، پروردگارم. خدا گفت: از او بر من باد که هر ماه وی را گرفتار خونریزی سازم و او را نابخرد گردانم گرچه از آغاز او را خردمند آفریده بودم. او را چنان سازم که با دشواری باردار گردد و به سختی بزاید و بارها بر لبه پرتگاه مرگت جای گیرد. من از آغاز او را چنان آفریده بودم که به آسانی باردار گردد و به آسانی بزاید. اگر آزموده شدن او نبود، زنان چنان می بودند که خونریزی ماهانه نداشته باشند و همواره به آسانی باردار می شدند و به آسانی می زاییدند و خردمند و فرزانه می بودند. خدای بزرگ فرمود: بی هیچ گمان، زمینی را که زن از آن آفریده شد، چنان به سختی نفرین کنم که همه

۳. کشف الاسرار، ابوالفضل میبیدی، ویرایش علی اصغر حکمت، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷ (چاپ سوم، ۳/۵۷۸).

میوه‌های آن خار گردند. در آن هنگام در بهشت و در زمین از درخت کنار و درخت خار نیکوتر و بهتر نبود. خدا به مار گفت: آن دیو نکوهیده نخریده به میان تو درآمد و بنده مرا بفریفت. تو نخریده‌ای نخرینی که دست و پایت را به سوی شکمت برگرداند و تو را جز خاک خوراکی نباشد. تو دشمن آدمی زادگانی و آنان دشمنان تو هستند. هرگاه یکی از ایشان را بیابی، پاشنه او را خواهی گزید و هر یک از ایشان تو را بیابد، سرت را خواهد کوفت. فرو روید که برخی از شما دشمن برخی دیگر باشد (همگی دشمنان همدگر خواهید بود: بقره/۲/۳۶؛ اعراف/۷/۲۴): آدم، ابلیس و مار. پس خدا ایشان را به زمین فرو آورد و همه کرامت و نعمتی که به آدم و حواء ارزانی داشته بود، از آنان بازگرفت.^۴

۴. و مار از همه حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود، هوشیارتر بود و به زن گفت: آیا خدا حقیقتاً گفته است که از همه درختان باغ نخرید؟ زن به مار گفت: از میوه درخت باغ می‌خورم. لیکن از میوه درختی که در وسط باغ است، خدا گفت از آن نخورید و آن را لمس نکنید مبادا بمیرید. مار به زن گفت: هرآینه نخواهید مرد. بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و به نظر خوش‌نما و درختی دل‌پذیر دانش‌افزا، پس از میوه‌اش گرفته بخورد و به شوهر خود نیز داد و او بخورد. آنگاه چشمان هر دویشان باز شد و فهمیدند که عریانند؛ پس برگه‌های انجیر به هم دوخته سترها برای خویش ساختند. و آواز خداوند خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم بهار در باغ می‌خرامید. و آدم و زنش خویشتن را از حضور خداوند خدا در میان درختان باغ پنهان کردند. و خداوند خدا آدم را ندا درداد و گفت: کجا هستی؟ چون آواز تو را در باغ شنیدم، ترسان گشتم زیرا عریانم پس خود را پنهان کردم. گفت که تو را آگاهانید که عریانم؟ آیا از آن درختی که تو را قدغن کردم که از آن نخوری، خوردی؟ آدم گفت: این زنی که قرین من ساختی، وی از میوه درخت به من داد که خوردم. پس خداوند خدا به زن گفت: این چه کار است که کردی؟ زن گفت: مار مرا افوا نمود که خوردم. پس خداوند خدا به مار گفت: چون که این کار کردی، از جمیع بهایم و از همه حیوانات صحرا ملامت تو هستی. بر شکمت راه خواهی رفت و تمام ایام عمرت خاک خواهی خورد. و عداوت در میان تو و زن و در میان ذریت تو و ذریت وی می‌گذارم. او سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنه وی را خواهی کوبید. و به زن گفت: الم و حمل تو را بسیار افزون کنم. با الم فرزندان خواهی زایید و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد. و به آدم گفت:

گویند: سعید بن مُسَیَّب همواره به خدا سوگند می‌خورد که آدم به هنگام هوشیاری از آن درخت نخورد بلکه حوام او را باده نوشاند تا مست شد و چون مست شد، زن او را به سوی آن درخت برد و آدم از آن درخت بخورد.

من می‌گویم: شگفت است از سعید که چه گونه چنین سخنی گفته است با اینکه خدا در ستایش باده‌های بهشتی می‌فرماید: در آن باده نه دردسراست و نه آشامندگانش از آن مست گردند (صافات/۳۷/۴۷).

یاد کردن روزی که آدم در بهشت ماندگاری داده شد و روزی که از آن بیرون رانده شد و روزی که به خدا بازگشت و آمرزش خواست

ابوهریره از پیامبر گزارش دهد که فرمود: بهترین روزی که خورشید در آن برآمد، روز آدینه است. آدم در این روز در بهشت ماندگاری داده شد و در آن از بهشت بیرون رانده شد و در آن روز خدا او را بخشود و در این روز رستاخیز به پا خواهد شد. در این روز ساعتی است - که دست کم تر کسی بدان رسد یا کم تر پدید آید - که هیچ بندهٔ مسلمانی آن را در نیابد و در آن از خدا چیزی نخواهد، جز آنکه خدا خواسته‌اش را به او ارزانی فرماید.^۵

چون که سخن زوجات را شنیدی و از آن درخت خوردی که امر فرموده گفتم از آن نخوری، پس به سبب تو زمین ملمون شد و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد. خار و خس نیز برایت خواهد رویانید و سبزه‌های صحرا را خواهی خورد. و به هرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد تا حینی که به خاک راجع گردی که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک بر خواهی گشت. و آدم زن خود را حوا نام نهاد زیرا که او مادر جمیع زندگان است. و خداوند خدا رخت‌ها بسرای آدم و زنش از پوست بساخت و ایشان را پوشانید. و خداوند خدا گفت: همانا انسان مثل یکی از ما شده است که عارف نیک و بد گردیده. اینک مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد و تا به ابد زنده ماند. پس خداوند خدا او را از باغ عدن بیرون کرد تا کار زمین را که از آن گرفته شده بود، بکند. پس آدم را بیرون کرد و به طرف شرقی باغ عدن کروبیان را مسکن داد و شمشیر آتش‌باری را که به هر سو گردش می‌کرد تا طریق درخت حیات را محافظت نماید (صهد هتییق، سفر پیدایش، فصل ۳، آیه ۱-۳۴).

۵. مسلم آن را در صحیح خود آورده است: شماره ۱۷، ۱۸.

عبدالله بن سلام گوید: من دریافتم که این ساعت کدام است. این واپسین دم از روز [آدینه] است.

[اندازه درنگ آدم در بهشت]

ابوعالیه گوید: آدم در ساعت نهم یا دهم از بهشت بیرون رانده شد و نه ساعت گذشته از آن روز به زمین فرود آورده گشت و ماندگاری اش در بهشت پنج ساعت بود. برخی گفته اند سه ساعت از آن روز بود.

اگر گوینده این گفتار خواسته باشد بگوید که آدم برای دو ساعتی که از روز آدینه گذشته، در بهشت ماندگار شد و این دو ساعت در آن هنگام بدان گونه بودند که امروز هستند، سخنش از درستی دور نباشد زیرا گزارش ها از گذشتگان دانشمند بدین گونه فراز آمده است که: آدم در واپسین ساعت از روز ششم آفریده شد [در روز-هایی] که اندازه آن هزار سال از سال های کنونی ما بود. پس دانسته است که یک ساعت از آن روز برابر با هشتاد و سه (۸۳) سال از سال های کنونی ما بود. ما یاد کردیم که آدم - پس از آنکه پروردگاران خاکش را سرشت و پیش آنکه جان در او دمید - چهل سال ماند. هیچ گمانی نیست که گوینده این گزارش، چهل سال از سالیان ما را خواسته است. آنگاه پس از آنکه جان در پیکرش دمیدند تا هنگامی که کارش به پایان رسید و در بهشت ماندگار گشت و به زمین فرود آورده شد [سی و پنج سال گذشت و] دور نیست که اندازه آن سی پنج (۳۵) سال از سالیان ما باشد. اگر گوینده خواسته است بگوید که او برای دو ساعت که از روز آدینه گذشتند (از روزی که هر یک از آن برابر با هزار سال از سالیان ما باشد) در بهشت ماندگار گشت، نادرست گفته است زیرا همه کسانی که در این باره گفتاری دارند و اهل دانشند، می گویند که در پایان روز آدینه پیش از فرورفتن آفتاب، در او جان دمیده شد. ابوصالح از عبدالله بن عباس روایت کند که آدم نیمی از روز در بهشت ماند و در آن هنگام هر روز برابر با پانصد سال بود [پس او دوست و پنجاه (۲۵۰) سال در بهشت درنگ

ورزید]. این نیز برخلاف آن خبرهایی است که از پیامبر (ص) و از دانشمندان فرارسیده است.

یاد کردن جایی از زمین که آدم و حواء در آن فرود آمدند

گویند: سپس خدای بزرگ آدم را پیش از فرو شدن آفتاب در روزی که او را آفرید (و این همان روز آدینه بود)، همراه زنش از آسمان گیتی فرود آورد. علی بن ابی طالب (ع) و عبدالله بن عباس و قتاده و ابوعالیه گفته‌اند: او در هند بر کوهی به نام نودا فرود آورده شد که از زمین‌های سرندیب بود. حواء در جده فرود آورده شد.

عبدالله بن عباس گوید: آدم به جست و جوی حواء برخاست. هر جا که گام می‌گذاشت روستا می‌شد و میان دو گامش بیابان می‌گشت. او همچنان راه پیمود تا به «جمع» رسید و در این هنگام بود که حواء به او نزدیک شد و از این رو آنجا مُزْدَلِفَه (گردآمدن‌گاه) خوانده شد. آن دو در «عَرَفَات» یکدیگر را شناختند و از این رو بود که آنجا «عرفات» (شناخت‌گاه) خوانده شد. و در «جمع» با همدگر گرد آمدند و از آن رو آنجا «جمع» (گردآمدن‌گاه) خوانده شد.

مار در اصفهان فرود آورده شد و ابلیس در میسان^۷. گفته شده است که آدم در بیابان فرود آورده شد و ابلیس در اَبْلَه^۸.

ابوجعفر طبری گوید: این چیزی است که نمی‌توان درستی‌اش را دریافت مگر با خبری که به پایه حجت رسیده باشد و در این زمینه خبری نداریم جز آنکه درباره فرود آمدن آدم در هند رسیده است که درستی این را دانشوران اسلام رد نمی‌کنند. عبدالله بن عباس گوید:

۶. چنین است در منیریه به دال بی نقطه. ابوعبدالله یاقوت حموی در معجم البلدان (۳۱۰/۵) با ذال نقطه‌دار گفته است. طبری آن را «بوذ» با بای تک نقطه‌ای آورده است. یاقوت حموی گوید: این بارورترین کوهستان روی زمین است.
۷. نام پهنه‌ای گسترده با روستاهای بسیار و خرما بنان فراوان میان واسط و بصره در عراق است.

۸. شهری بر کرانه دجله بزرگ بصره است و در گوشه‌ای است که خلیج به سوی شهر بصره می‌پیچد. این شهر از بصره باستانی‌تر است و پیش از پایه‌گذاری بصره آبادانی بسیار داشت (معجم البلدان)

چون آدم بر کوه نود فرود آمد، پاهایش زمین را می‌ساییدند و سرش بر آسمان بود و او پرستش و ستایش فرشتگان را می‌شنید و فرشتگان بیم او را در دل می‌داشتند. آدم از خدا خواست که درازی‌اش را بکاهد و خداوند درازی او را تا شصت گز فرود آورد. آدم از آنچه از دست داده بود - که شنیدن آواز و ستایش فرشتگان بود - اندوهناک شد و گفت: پروردگارا من بنده تو در خانهات بودم و مرا پروردگاری جز تو نیست. مرا به بهشت خود بردی که هرچه از هر جای آن می‌خواستم، همی خوردم. تو مرا به کوهستان خجسته فرود آوردی و من آواز فرشتگان و بوی بهشت را می‌شنیدم. اینک تو درازای اندامم را تا شصت گز کاستی و نگریستن و شنیدن از من بریده شد و بوی بهشت رخت بر بست. خدای بزرگ پاسخش داد: ای آدم، در پی گناهت بود که با تو چنین کردم.

چون خداوند بزرگ برهنگی آدم و حواء را دید، فرمود که بخته‌ای از میان هشت جفت میش و گوسفندی که خدا از بهشت فرود آورده بود، سر ببرد. آدم بخته‌ای گرفت و آن را سر برید و پشم آن را برگرفت. حواء پشم را رشته کرد و آدم رشته را بافت و برای خود جبه‌ای و برای حواء پیراهنی با روسری درست کرد و آن دو آنها را پوشیدند.

گفته شده است: خداوند به نزد آنها فرشته‌ای فرستاد که به آنها پیاموزد تا برای خود از پوست گوسفند و چهارپایان جامه بسازند و بپوشند. نیز گویند: آنچه گفته شد، جامه فرزندان‌شان بود اما آدم و حواء همان جامه‌ای را داشتند که از برگ‌های درختان بهشت برچیده بودند.

[آنچه گمان برند که آدم خانه کعبه را ساخت]

آنگاه خدا در دل آدم افکند که: مرا بارگاهی در برابر عرش من است. اینک برو و در آنجا برای من خانه‌ای بنیاد بگذار و آنگاه برگرد آن بچرخ، چنان که دیدی فرشتگان من بر گرد عرشم همی چرخند. در آن هنگام هرکس از میان تو و فرزندان تو که فرمانبر

من باشند، دعای شان را برآورده خواهم ساخت. آدم گفت: پروردگارا، چه گونه من توانم خانه‌ای ساخت که نیروی آن را ندارم و راه ساختن آن را نمی‌دانم؟ خداوند فرشته‌ای روانه کرد که آدم را برداشت و به سوی مکه به راه افتاد. در راه در هر جا که آدم بوستانی می‌دید، به فرشته می‌گفت: ما را در اینجا فرود آور و فرشته می‌گفت: استوار باش. سرانجام در مکه فرود آمد و هر جا که آدم فرود آمد آبادان شد و جز آن بیابان گشت. پس آدم خانه کعبه را از پنج کوه بساخت: طور سیناء، طور زیتا، لبنان، جودی و پایه‌های آن را از حراء ساخت. چون از ساختن خانه پیرداخت، فرشته او را به سوی عرفات برد و او را آیین‌های حج گزاردن چنان که امروز می‌کنند، بیاموخت. آنگاه او را به مکه برد و آدم يك هفته بر گرد کعبه چرخید و سپس به هند بازگشت و بر کوه نود مرد.

بر پایه این گفتار، آدم و حواء با هم فرود آورده شدند و آدم خانه کعبه را بساخت و این برخلاف آن است که به خواست خدا یاد خواهیم کرد که خانه کعبه از آسمان فرود آورده شد.

گویند: آدم چهل بار پیاده از هند حج گذارد.

چون در هند فرود آمد، بر سرش دسته‌ای (تاجی) از درختان بهشت بود که چون به زمین رسید، برگ‌های آن خشکیدند و فرو ریختند و از آنجا بود که همه‌گونه گل و گیاه خوش بوی و خوش بوکننده در هند روییدن گرفت. گویند: گل و گیاه خوش بو از برگ‌هایی بود که آدم و حواء از بهشت برگرفته بودند و پوشش خود کرده. گفته شده است: چون به او فرمان داده شد که از بهشت بیرون رود، بر هیچ درختی در باغ بهشت نگذشت مگر آنکه از آن شاخه‌ای برگرفت و آنها را با خود فرود آورد. و از اینجا بود که خاستگاه گل و گیاهان خوش بوی در هند بود. خدا او را از میوه‌های بهشت نیز توشه داد و میوه‌های کنونی ما همگی میوه‌های بهشتی‌اند جز اینکه اینها دگرگون می‌شوند و آنها نمی‌شوند. خدا به او ساختن همه‌چیز را یاد داد و پاره‌ای مایه‌های خوش بوی و خوش بوکننده را همراه او فرو فرستاد. نیز سنگ سیاه (الحجر الاسود) را با او همراه کرد و این سنگ از برف

سپیدتر بود. همراه او عصای موسی را فرود آورد که از مورد یا کاج بهشته بود. پس از آن سندان و چکش و انبر فرود آورد. آدم بسی نیکو روی بود و از میان فرزندان خویش تنها به یوسف می‌مانست.

پس جبریل بر او فرود آمد و با خود همیانی پر از گندم فرود آورد. آدم گفت: این چیست؟ جبریل گفت: این همان است که تو را از بهشت بیرون راند. آدم گفت: با آن چه کنم؟ جبریل گفت: آن را بر زمین بیفشان. آدم چنان کرد و در همان هنگام خدا آن را رویاند. آنگاه آدم آن را درود و گرد آورد و خرمن کرد و کوبید و بر باد داد و آرد کرد و خمیر ساخت و پخت. همه اینها با آموزش جبریل بود علیه‌السلام. جبریل برای وی سنگ و آهن آورد که آن دو را بر هم سود و از آن آتش بیرون آورد. جبریل به او آهنگری و کشاورزی آموخت و گاوی از آسمان برای وی فرود آورد که زمینش را شخم همی زد. گویند اینها همان بدبختی‌هایی است که خدای بزرگ در قرآن مجید با این آیه یاد کرده است: مبادا شما دو تا را دیو از بهشت بیرون براند که بدبخت گردید (طه/۲۰/۱۱۴). آنگاه خدا آدم را از کوه فرود آورد و او را سرور همه زمینیان و سراسرزمین گردانید از پریان و پرندگان و چهارپایان و جز آن. پس آدم به درگاه خدا لابه کرد و گفت: پروردگارا، آیا در روی این زمین جز من کسی نیست که تو را پرستد و ستایش گوید؟ خدای بزرگ فرمود: از پشت تو کسانی بیرون آورم که مرا بستايند و بپرستند. در روی زمین خانه‌ها سازم که از یاد من افراشته شوند و در يك جای زمین خانه ویژه‌ای سازم که آن را «خانه خود» نام گذارم و آن را بارگاهی ایمن گردانم. هرکه این خانه را به پاس من گرامی دارد، او را گرامی دارم و هرکه مردمان آن را بترساند، زینهار مرا شکسته باشد و بارگاه مرا پایمال کرده. این نخستین خانه‌ای است که برای مردم پایه‌گذاری شده است. هرکس به سوی آن روی آورد و آهنگ جای دیگر نکند، بر من فرود آمده است و مرا دیدار کرده است و به میهمانی من آمده. بر بزرگوار بایسته است که میهمانان و دیدارکنندگان خود را گرامی

بدارد و نیازهای همگی را برآورده سازد. تو ای آدم، تا زنده هستی آن را آبادان می‌داری. آنگاه مردمان و گروهان و پیامبرانی که از فرزندان تو باشند، یکی پس از دیگری آن را آبادان بدارند.

آنگاه به آدم فرمان داد که به زیارت بیت‌الحرام (البیت‌الحرام) آید. آدم از بهشت یاقوت یگانه یا گوهر یگانه‌ای با خود فرود آورده بود و بیت‌الحرام همچنان برپا بود تا خداوند مردم نوح(ع) را نابود کرد و غرق گردانید ولی بنیاد این خانه بر جای ماند تا آنکه خدا آن را جایگاه ابراهیم ساخت و ابراهیم آن را برافراشت و از نو آبادان کرد چنان که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد.

آدم به سوی خانه خدا رفت تا حج گزارد و در آنجا توبه کند. وی و زنش حواء بر گناهان خود و آنچه نعمت‌ها که در بهشت از دست داده بودند، دو‌یست سال گریستند و چهل روز از خوردن و آشامیدن دست برداشتند و آنگاه خوردند و نوشیدند. و آدم صد سال با حواء نزدیکی نکرد. پس حج گزارد و از خداوند سخنانی فراگرفت که خدا او را با آنها آمرزید و این همان است که خدای بزرگ فرموده است: پروردگارا، ما بر خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما مهر نیاوری، بی‌گمان از زیان‌کاران خواهیم بود (اعراف/۷/۲۳).

[غریب]

نود: به ضم نون و سکون واو و در پایان آن دال بی نقطه است.

بیرون آوردن فرزندان آدم از پشت وی و گرفتن پیمان

سعید بن جبیر از عبدالله بن عباس گزارش کند که گفت: خداوند از همه فرزندان و زادگان آدم در جای نعمان از عرفه پیمان ستاند. پس همه کسانی را که تا روز رستاخیز از او پدید آیند، در برابر او گرد آورد و به گونه توده‌های گرد، رویاروی او گردانید و رو در رو با ایشان به سخن پرداخت و گفت: آیا پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری هستی و ما بر خویش گواهی می‌دهیم. خدا چنین کرد تا در روز رستاخیز نگوئید: ما از این کار ناآگاه بودیم. یا نگوئید: پدران ما

بت پرست بودند و ما زادگانی پس از ایشان بودیم. آیا ما را به کردار تبسکاران کیفر فرمایی؟ (اعراف/۷/۱۷۲-۱۷۳).

[واژه تازه]

نعمان: به فتح نون یکم.

گفته‌اند که از ابن عباس روایت شده است که خدا در جایی به نام دَحْنَا از ایشان پیمان ستاند.

سدی گوید: خدا آدم را از بهشت بیرون هشت ولی او را از آسمان به زمین فرو نفرستاد. آنگاه بر شانه راست او دست کشید و زادگان او را به گونه توده‌های گوهر سپید گَرْد مانند بیرون آورد و به ایشان گفت: بر پایه مهر من به بهشت درآیید. آنگاه بر شانه چپ او دست کشید و از آن توده‌هایی گرد سیاه بیرون آمدند و خدا به ایشان گفت: به دوزخ درآیید و مرا از کسی باکی نیست. این همان است که در قرآن از ایشان به نام دست راستیان و دست چپیان یاد کند (واقعه/۵۶/۲۷، ۳۸، ۴۱). آنگاه خدا از ایشان پیمان ستاند و گفت: آیا پروردگار شما نیستیم؟ گفتند: آری، هستی. گروهی به دلخواه و فرمانبردار گفتند و گروهی از روی ترس.

رویدادهای روزگار آدم در این گیتی

[کشتن پسر آدم برادر خود را]

نخستین رویداد، کشتن قابیل بن آدم، برادر خود هابیل را بود. دانشمندان درباره نام قابیل اختلاف دارند: برخی گویند «قین» بود و برخی گویند «قاین» بود و برخی گویند قاین بود و برخی قابیل. درباره انگیزه کشتنش نیز اختلاف دارند. گفته شده است: انگیزه‌اش آن بود که آدم پیش از دست زدن به گناه، در بهشت با حواء درمی‌آمیخت. پس حواء به قابیل باردار شد و همتای او را نیز که دختری بود، در همان شکم باردار گشت. حواء از این بارداری هیچ ویار یا خستگی و درد کمر و درد زاییدن بر خود ندید. نیز خونی ندید زیرا که بهشت از این گونه چیزها پاک باشد. چون آن دو از آن

درخت بخوردند و به زمین فرود آمدند و در آن آرام گرفتند، آدم با حواء درآمیخت و حواء به هابیل و همتای او که دختری بود، باردار شد و بر آنها و یار و خستگی و درد کمر و درد زاییدن دید و در هنگام زایمان و پس از آن دچار خونریزی گردید. بر پایه آنچه گفته‌اند، حواء همواره دو همتای دختر و پسر را باردار می‌شد. او برای آدم از نر و ماده، چهل فرزند بزاد و این در بیست شکم بود. هر يك از پسران با هر يك از دختران که می‌خواستند - به‌جز همتای خود در يك شکم - پیوند زناشویی می‌بستند. دختر همتایی که در يك شکم با پسر باردار و زاده شده بود، بر وی حرام می‌بود. این از آن رو بود که در آن هنگام جز خواهران و مادر، زنی در کار نبود^۹. آدم به فرزندش قابیل فرمان داد که همتای هابیل را به زنی برگزیند و به هابیل فرمان داد که همتای قابیل را به همسری گزین کند.

گفته‌اند: داستان بدین گونه نبوده است بلکه آدم چون خواست روانه گشت و گذار شود، به آسمان گفت: فرزندان مرا به رسم امانت نگهدار باش؛ آسمان سر برتافت. به زمین و کوه نیز چنین گفت و این دو سر برتافتند. این سخن را به قابیل گفت و او پاسخ داد که: آری چنین کنم و چون بازگردی، چیزی خواهی دید که تو را شادمان خواهد گرداند. در این هنگام بود که آنچه از این پس یاد خواهیم کرد، رخ نمود. درباره همین داستان است که خدای بزرگ فرموده است: «ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم ولی اینها از برداشت آن سر برتافتند و ترسیدند. پس آدم آن را برداشت که این آدمی ستم‌کار و نادان است» (احزاب/۳۳/۷۲).

چون آدم درباره زناشویی با خواهران خود چنین و چنان گفت،

۹. ابوالملای معری احمد بن عبدالله بن سلیمان (۳۶۳-۴۴۹ق) شاعر و فیلسوف بزرگ عرب، از این گزارش تاریخی، نمایی شاعرانه فرانموده گفته است: چون پسران آدم با خواهران خود پیوند زناشویی بستند، فرزندان آدم تا پایان روزگار زنازاده‌اند و از این‌روست که چنین دیوسرشت و بدسگالند. ولی دانشمندان شیمی‌اماسی همگی رای بر این دارند که در نخستین زناشویی‌ها، خداوند برای پسران آدم دخترانی از حوریان بهشتی فرو فرستاد و برای دختران آدم شوهرانی از پسران بهشتی. از این‌رو، نژاد آدمی پاک و پاکیزه ماند و گردی از آلودگی آن را فرانگرفت.

هابیل در برابر آن سر فرود آورد و بدان خرسند شد ولی قابیل سر برتافت و آن را به سختی ناخوش داشت و خواهر هابیل را نپسندید و از وی روی برگاشت و خواهر همتای خود را خوش داشت. او گفت: من و خواهرم بهشت‌زادیم و هابیل و خواهرش زمین‌زاد و از این رو من به خواهر خود سزاوارترم.

برخی از دانشوران گفته‌اند: خواهر قابیل از زیباترین زنان بود و او را رشک برد که خواهرش را به هابیل دهد چه وی را برای خود می‌خواست زیرا هابیل و خواهرش از زادگان بهشت نبودند بلکه از زادگان زمین بودند. و خدادادانتر است. آدم به او گفت: پسر، خواهر همتای خودت برای تو حلال نیست ولی او این سخن را از پدر نپذیرفت. پدرش به او گفت: پسر، تو یک قربانی به درگاه خدا بردار و برادرت هابیل نیز یک قربانی به درگاه خدا بردارد. هر کدام از شما که خدا قربانی‌اش را پذیرفت، به شوهری برای این دختر سزاوارتر باشد. قابیل برزیگری زمین می‌کرد و هابیل دام‌داری. قابیل دسته‌ای گندم به سان قربانی فراز آورد و هابیل گوسپندی جوان از گوسپندان گله خود فراز آورد. گفته‌اند: او گاوی ماده پیش‌کش کرد. خداوند آتشی سپید فرستاد که قربانی‌هابیل را فرو خورد و قربانی قابیل را بر جای بگذاشت. در آن هنگام آیین خدایی چنین بود که قربانی بدین گونه پذیرفته می‌شد. چون خدا قربانی هابیل را پذیرفت — و این خود فرمانی بود که او شوهر خواهر زیبای قابیل گردد — قابیل خشمگین شد و او را خودپسندی فروگرفت و دیو بر او چیره شد و او به برادر خود گفت: بی‌گمان تو را خواهم کشت تا خواهر مرا به زنی نگیری. هابیل گفت: همانا یزدان کردار پرهیز — کاران را می‌پذیرد و بس. قابیل به دنبال هابیل روان گشت و او را به هنگام شبانی از دام‌هایش بکشت.

این داستان را خدا در قرآن چنین بیان فرموده است: بر ایشان گزارش دو فرزند آدم را به راستی بخوان آنگاه که هر دو قربانییی فراز آوردند و خدا آن را از یکی پذیرفت و از دیگری نپذیرفت. یکی گفت: به ناچار تو را بکشم. دیگری پاسخ داد: همانا یزدان تنها از

پرهیزکاران می‌پذیرد. اگر دست بگشایی که مرا بکشی، من گشایندۀ دست‌ها برای کشتن تو نخواهم بود. من از خدا می‌ترسم که پروردگار جهانیان است. من می‌خواهم که بازآیی و گناه من و گناه خودت را بر دوش گیری تا از دوزخیان باشی و پاداش ستم‌کاران چنین است. پس دلیری تن‌وی، کشتن برادرش را برای‌وی خوش‌منش کرد و رام‌ساخت و او برادر خود را کشت و از زیان‌کاران گشت. در این هنگام خدا کلاغی برانگیخت که در زمین خاک می‌کاوید تا به او نشان دهد که چه‌گونه لاشۀ برادر خود را در خاک نهان سازد. گفت: ای وای بر من، آیا ناتوانم از اینکه مانند این کلاغ باشم و لاشه برادرم را در خاک نهان سازم؟ پس او از پشیمانان گشت [از حسرت نه از توبت] (مائده/۵/۲۷-۳۱)^{۱۰}. خدا پیامد این برادرکشی را چنین بیسان فرموده است: از این‌رو بود که بر بنی‌اسراییل نوشتیم که هرکس تنی را بی‌قصاص خون کسی بکشد یا بی‌تباه‌کاری در زمین بکشد، چنان است که همهٔ مردمان را کشته است و هرکه تنی را زنده کند، چنان است که همهٔ مردم را زنده کرده است. فرستادگان خدا با نشانه‌های روشن به نزد ایشان آمدند و با این همه، اینان پس از آن از گزاف-کاران در زمین گشتند (مائده/۵/۳۲).

گویند این نخستین کشته از فرزندان آدم بود. چون او برادرش را کشت، خدای بزرگ فرمود: ای قابیل، برادرت هابیل کجاست؟ گفت: نمی‌دانم زیرا نگهبان او نبودم. خدای بزرگ فرمود: تو از سوی زمین نفرین شدی که دهان باز کرد و خون برادرت را فرو برد. چون تو در زمین چیزی بکاری، زمین به تو کشت نخواهد داد و در روی زمین ترسان و سرگردان خواهی بود. قابیل گفت: اگر گناه مرا نیامرزی، گناهی سخت بزرگ خواهم داشت. گفته‌اند: کشته شدن او در نزد عقبهٔ حرام^{۱۱} بود.

۱۰. مولانا جلال‌الدین رومی فرماید:

گفت قابیل: آه اف بر عقل من که بُود زاغی فزون از من به فن

۱۱. حرام نام کوهی در سه میلی مکه است که پیامبر خدا (ص) در آن به پرمش

می‌پرداخت.

گویند: سپس قابیل فرود آمد و دست خواهر خود را گرفت و به سرزمین عدن در یمن گریخت.

عبدالله بن عباس گوید: چون برادرش را کشت، دست خواهرش را گرفت و با او از کوه نُود فرود آمد و آنگاه آدم به او گفت: برو که همواره ترسان خواهی بود و هیچ‌کس را نخواهی دید که از او ایمن باشی. او بر کسی از فرزندان خود نمی‌گذشت مگر اینکه سنگ برمی‌داشت و بر او می‌افکند. سپس پسری نابینا از قابیل همراه پسری نابینا از خود، روی آورد و این یکی به پدر خود گفت: این پدر تو قابیل است؛ چیزی به سوی او پرتاب کن. او چنین کرد و پدر خود (قابیل) را کشت. آنگاه نابینادست بر سرپسر خود بلند کرد و تپانچه‌ای بر روی او زد و او را بکشت. در این هنگام به خود آمد و با خود گفت: وای بر من، پدرم را با پرتاب‌واره‌ای کشتم و پسرم را با تپانچه‌ای.

چون قابیل کشته شد، سالیان زندگی‌اش بیست بود و قابیل در این هنگام بیست و پنج سال داشت. حسن گوید: آن دو مردی که خدا داستان ایشان را [در سوره مائده/۵/۲۷-۳۱] یاد کرده است، از اسرایلیان بودند و از پشت خود آدم نبودند و این نخستین مردم‌کشی بود. ابو جعفر طبری گوید: گزارش درست در نزد ما این است که آن دو از پشت خود آدم بودند و این به دلیل حدیث درستی است از پیامبر (ص) که فرمود: هیچ‌کس دیگری را به ستم نکشد جز اینکه نخستین پسر آدم را بهره‌ای از گناه او باشد زیرا او نخستین کس بود که شیوه کژ مردم‌کشی را بنیاد نهاد.^{۱۲}

دلیل اینکه او از فرزندان خود آدم بود، آن چیزی است که در تفسیر این گفته خدای بزرگ و بزرگوار گفته‌اند که می‌فرماید: او همان خدایی است که شما را از یک تن آفرید و همسرش را از خود او آفرید تا به سوی او آرام گیرد. پس چون آدم به آن زن رسید و با وی درآمیخت، زن باری سبک برگرفت و با آن برفت. چون زن گران

۱۲. همگی بر درستی این حدیث همدستانند. آن را بخاری در زیر شماره ۳۳۳۵

آورده است و مسلم در کتاب «قسامه»، شماره ۲۷.

بار شد، هر دو خدای خویش را خواندند و گفتند: اگر به ما فرزندی راست و شایسته دهی، بی‌گمان از سپاس‌داران باشیم. چون خدا به آن دو فرزندی پاک و راست اندام داد، برای خدا در آنچه به ایشان ارزانی داشته بود، انبازانی بر تراشیدند. پاک‌تر و برتر است یزدان از آن انبازانی که ایشان به دروغ و ناروا همی بر تراشند (اعراف ۱۸۹/۷-۱۹۰). از ابن عباس و ابن جُبیر و سری گزارش کرده‌اند که حواء برای آدم پسران همی زاد و ایشان را بنده همی ساخت یعنی عبدالله و عبدالرحمان و مانند آن همی نام گذارد ولی ایشان را مرگ در همی ربود. پس ابلیس به نزد ایشان آمد و گفت: اگر نام‌های دیگری بر پسران خود گذارید، زنده مانند. این بار حواء وی را عبدالحارث نامید [و پسر بزیست] و حارث نام ابلیس است. در این هنگام بود که آن آیه فرود آمد (اعراف ۱۸۹/۷-۱۹۰). این معنی به گونه «مرفوع» روایت شده است.

من می‌گویم: همانا خدای بزرگ، فرزندان را در آغاز می‌میراند ولی این عبدالحارث را از روی آزمایش و نگرش زنده بداشت گرچه او همه چیز را بی‌آزمایش می‌داند و این، دانستنی است که پاداش و کیفر بر آن بار نگردهد^{۱۳}. یکی از دلیل‌های اینکه کشنده و کشته شده از پشت خود آدم بوده‌اند، آن گزارشی است که دانشوران از علی بن ابی‌طالب (ع) آورده‌اند که آدم در سوگت‌ها بیل این سخنان بسرود:

تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَيْهَا فَوَجَّهَ الْأَرْضَ مُغْبِرًا قَبِيحُ
تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي لِسُونٍ وَ طَعْمُ وَقَلَّ بَشَاشَةُ الْوَجْهِ الْمَلِيحِ

یعنی: سرزمین‌ها با کسائی که بر آن هستند، دیگرگون شدند.

۱۳. اشاره به يك بحث دراز دامن ۱۶۰۰ ساله است پیرامون «علم ازلی علت عمیان بودن» که متکلمان اسلامی بسی کوشیده‌اند تا ثابت کنند که علم پیشین خداوند انگیزه کار نیک و بد بندگان و بر این پایه، انگیزه پاداش و کیفر و در نتیجه «جبر محض و مطلق» نمی‌شود. چکیده سخن ایشان این است که: خداوند از پیش می‌داند که این یا آن بنده، این یا آن کار را با «اختیار» خود خواهد کرد؛ می‌داند که این ثواب یا آن گناه را با «گزینش» خود خواهد کرد. ولی این استدلال به اینجا می‌انجامد که آورنده این گونه دلایل قایل به تجزیه علم خدا گردد. (المیاذ باله). پس بحث همچنان باز است.

پس روی زمین زشت و گرد گرفته است. هر دارنده رنگ و مزه‌ای دیگرگون گشت، و گشادگی رخساره زیبا به کاستی گرایید.

ابیات دیگری نیز هست که [از کیومرث] آمده است یا [کیومرث] آن را دگرگون کرده است. بیشینه دانشوران ایران گفته‌اند که این کیومرث همان آدم است. اینان در این زمینه سخنان بسیار گفته‌اند که یاد کردن آن، کتاب را به درازا می‌کشاند زیرا خواسته ما یادکردن پادشاهان و روزگاران‌شان بود نه یاد کردن اختلاف درباره نیاکان پادشاهی از نژادی؛ که این کتاب را برای چنین خواسته‌ای ننوشتیم. دانشوران ایرانی در آنچه گفته‌اند با دانشورانی دیگر - نه از ایران - خلاف کرده‌اند که گمان می‌برند کیومرث همان آدم نیست. اینان با دانشوران ایرانی درباره نام وی سازش دارند ولی درباره وصف و عین وی ناسازگارند و می‌گویند: کیومرث که ایرانیان می‌پندارند همان آدم است، همانا حُسام بن یافث بن نوح است. وی بسیار بزرگ - سال و سروری گرامی بوده که در کوه دنهاوند از رشته کوه‌های طبرستان در خاورزمین فرود آمده است و در آنجا به پادشاهی نشسته. کار وی و فرزندان‌ش بالا گرفته است چنان‌که برای چندی بر بابل فرمان رانده‌اند و برای لختی بر سراسر روی زمین.

کیومرث شهرها بساخت و دژها برافراخت و ساز و برگ و جنگ افزار آماده کرد و اسبان بسیار پرورد. او نام خود را آدم گذاشت و گفت: هرکس مرا جز با این نام بخواند، او را بکشم. وی سی زن به همسری گزید و فرزندان‌ش از آنان بسیار شدند. ماری (پسرش) و ماریانه (خواهرش) در پایان زندگی‌اش بزادند و او آنان را بسی خوش داشت و فراپیش برگماشت و پادشاهان از نژاد این دو به بار آمدند.

ابوجعفر طبری گوید: من داستان‌های کیومرث را از این‌رو در اینجا آوردم تا دانسته شود که در این باره که او پدر پارسیان است، در میان دانشوران امت هیچ ناسازگاری نیست. خلاف در این است که: آیا او آدم پدر همه مردمان است یا نه؟ این بدان گونه است که یاد کردیم. هم از این‌رو که پادشاهی وی و فرزندان‌ش پیوسته پایدار

بود و در پهنه‌ای پیوسته به خاور زمین استوار؛ تا اینکه به روزگار عثمان بن عفان، یزدگرد بن شهریار در مرو کشته شد. تاریخ بر پایه نام‌های پادشاهان ایشان، دارای گزارشی آسان‌تر و نزدیک‌تر به پژوهش به نسبت سالیان زندگی دیگر پادشاهان از دیگر امتهاست که از آدم نژاد می‌برند چه ایشان پادشاهی پیوسته داشتند و فرمانروایی برای فرزندان‌شان بپایید چنان که نخستین‌شان به واپسین‌شان و زنده‌شان به درگذشته‌شان پیوست و برای دیگران چنین پیوستگی پایداری پدید نیامد.

* * *

من اکنون به یاد کردن دنباله سخن می‌پردازم که عمر آدم است و سالیان زندگی آن دسته از فرزندان وی که پادشاه و پیامبر شدند؛ نیز داستان زندگی کیومرث پدر ایرانیان بنگارم و یاد کنم اختلاف درباره کارشان را تا هنگامی که بر کاری گرد آمدند و بر پادشاهی همدستان شدند و این در زمانی شناخته بود که او خود در آن زمان به پادشاهی رسید. به خواست خدا.

آدم با آن پادشاهی که خدای بزرگ بر سراسر زمین بدو ارزانی داشته بود، پیامبری بود از سوی خدا به نزد فرزندان‌ش. خدا بر او بیست و یک صحیفه فر فرستاد که جبریل آنها را به وی آموخت و او همگی را با دست خود بنوشت. ابوذر غفاری از پیامبر (ص) روایت کند که فرمود: پیامبران یک صد و بیست و چهار هزار تن بودند. گفتم: ای پیامبر خدا، از این میان چند تن «فرستاده» (رسول) بودند؟ گفت: سیصد و سیزده تن، گروهی بزرگ بودند یعنی بسیار پاک و پاکیزه بودند. گفتم: نخستین‌شان که بود؟ گفت: آدم. گفتم ای پیامبر خدا، آیا او پیامبری فرستاده (نبی مرسل) بود؟ گفت: آری، خدا او را با دست خود آفرید و از جان خویش در او دمید و سپس او را مردی استوار گردانید.

از آنچه بر او فرود آمد، حرام بودن مردار و خون و گوشت خوک بود. و حرف‌های الف با بر او فرود آمد و کتاب او بیست و یک برگ بود.

زادن شیث

از رویدادهای روزگار او زادن شیث بود که در صد و بیست سالگی آدم و پنج سال پس از کشته شدن هابیل رخ نمود. گفته‌اند که شیث بی‌همزاد و تنها بزاد. معنی شیث «هبة الله» (بخشش خدا) است. این بدان معنی است که او خلف هابیل و جانشین آدم بود. عبدالله بن عباس گوید: او را همزادی بود. و چون زمان مرگ آدم فرارسید، کار خود را به شیث واسپرد و ساعت‌های شب و روز را به او آموخت و به او یاد داد که در هر ساعتی از آن چه گونه خدا را پرستش کند. او شیث را از رخ‌دادن توفان - در روزگار نوح در آینده - آگاه ساخت. پس از آدم سروری به او رسید و خدا پنج صحیفه بر او فرو فرستاد. همه آدمیان تاکنون، زادگان اویند. ایرانیان گفته‌اند که آدم همان کیومرث بود. اینان گفته‌اند: کیومرث دختر خود میشان خواهر میشی را بزاد و میشی با خواهر خود میشان پیوند زناشویی بست و برای او سیامک و سیامی بزادند. برای سیامک بن [میشان بن] کیومرث اینان بزادند: افروال، دقس، بواسب، اجرپ و اوراش که مادر همگی‌شان سیامی دختر میشی است. او خواهر پدرشان بود. گفته‌اند که سراسر زمین هفت اقلیم بوده است. سرزمین بابل و آنچه بدان پیوسته است که مردم از خشکی و دریا بدان روی آورند، اقلیمی یگانه است و ماندگاران آن فرزندان افروال بن سیامک و زادگان اویند.

برای افروال بن سیامک از افری دختر سیامک، اوشهنج (هوشنگ) پادشاه پیشداد بزاد و او همان است که جانشین پدر بزرگ خود کیومرث در پادشاهی گردید. او نخستین کس بود که پادشاهی اقلیم - های هفت‌گانه را به دست آورد و ما گزارش‌های زندگی او را یاد خواهیم کرد. برخی از ایرانیان گمان می‌بردند که این اوشهنج (هوشنگ) پسر خود آدم از پشت وی از حواء است.

ابن کلبی گمان برده است که نخستین کسی که به پادشاهی روی زمین رسید، اوشهنق بن عابر بن شالخ بن ازفخشد بن سام بن نوح بود. ایرانیان گمان می‌برند او دویست سال پس از آدم بوده‌است حال

آنکه او دویست سال پس از نوح زیسته است و ایرانیان رویدادهای پیش از نوح را نمی‌دانسته‌اند.

آنچه هشام بن کلبی گفته است، پایه‌ای ندارد زیرا اوشهنج (هوشنگ) در میان ایرانیان بلندآوازه است و هر قومی به نژاد و تاریخ گذشته خود آگاه‌تر از دیگران است. برخی نژادشناسان ایرانی گمان برده‌اند که این اوشهنج (هوشنگ) همان مه‌لاییل است و پدرش افروال همان قینان است و سیامک همان انوش پدر قینان و میشی همان شیث پدر انوش و کیومرث همان آدم است. اگر آنچه اینان می‌گویند درست باشد، گمانی نیست که اوشهنج (هوشنگ) در زمان آدم، یک مرد بوده است بدین دلیل که بر پایه نوشته‌های نخستین کتاب‌های گذشتگان دور، زادن مادرش دینه دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم در هنگامی بود که از زندگی آدم سیصد و نود و پنج (۳۹۵) سال بگذشته بود و او به هنگام درگذشت، ششصد و شصت و پنج (۶۶۵) سال داشت و این بر این پایه است که عمر آدم هزار سال بوده است. ایرانیان گمان برده‌اند که پادشاهی اوشهنج (هوشنگ) چهل سال بوده است. اگر کار بر آن پایه‌ای باشد که نژادشناسان پیش گفته یاد کرده‌اند، پادشاهی او دویست سال پس از درگذشت آدم بوده است.

درگذشت آدم

گفته‌اند آدم یازده روز بیمار بود و در این هنگام شیث را جانشین خود کرد و او را فرمود که دانش خود را از قابیل و فرزندانش پنهان بدارد زیرا او بود که از روی رشک هابیل را کشت چه خدا دانش را ویژه او گردانید. پس شیث و فرزندان دانش خود را نهان کردند و قابیل و فرزندان دانشی نداشتند که از آن بهره بگیرند. ابوهریره از پیامبر (ص) حدیث کند که فرمود: خدا به آدم گفت: نزد آن دسته از فرشتگان برو و بگو «درود بر شما». آدم به نزد ایشان آمد و درود گفت و فرشتگان در پاسخ گفتند: «درود و مهر خدا بر تو باد». آنگاه آدم به نزد خدا بازگشت و خدا به او گفت: این درود برای توست و درود فرزندان تو در میان آن است. آنگاه خدا دو دست خود

را بسته به نزدیک او آورد و بدو گفت: برگیر و برگزین. آدم گفت: من دست راست پروردگارم را دوست دارم و هردو دستش راست است. خدا دست راست خود را برای آدم گشود که ناگاه آدم دید که چهره نما یا تصویر آدم و همه زادگانش تا روز رستاخیز، در آن است و سال‌های زندگی هر یک از ایشان در کنارش نوشته است که از آن میان آدم دارای هزار سال است. نیز مردمانی را دید که روشنایی از چهره‌هاشان پرتو می‌افشانند.

آدم گفت: پروردگارا اینان چه کسانی‌اند که روشنایی از چهره‌هاشان پرتو می‌افشانند؟ خدا گفت: اینان پیامبران و فرستادگان‌منند که ایشان را به نزد بندگانم خواهم فرستاد. در میان ایشان مردی بود که چهره‌اش از همه روشن‌تر بود ولی برای او تنها چهل سال زندگی نوشته بودند. آدم - پس از آنکه دانسته بود این مرد داود پیامبر است - گفت: پروردگارا، این مرد روشن‌ترین همه‌شان است ولی برای او بیش از چهل سال ننوخته‌اند. خدا گفت: زندگی‌اش همین است که نوشته‌ام. آدم گفت: پروردگارا، از زندگی من شصت سال بکاه و بر زندگی وی بیفزای. پیامبر خدا گفت: پس از آن آدم به زمین فرو فرستاده شد و چون فرشته مرگ برای ستاندن جانش به نزد او آمد، آدم گفت: ای فرشته مرگ، تو شتاب کرده‌ای زیرا هنوز از زندگی من شصت سال به‌جا مانده است. فرشته مرگ بدو گفت: چیزی نمانده است، زیرا تو از پروردگارت خواستی که شصت‌سال از زندگی تو بکاهد و بر زندگی فرزندت داود بیفزاید. آدم گفت: چنین کاری نکرده‌ام. پیامبر (ص) فرمود: آدم فراموش کرد و زادگانش فراموش کردند؛ او انکار کرد و اینان انکار کردند. در این هنگام بود که خدا نوشتن و گواه گرفتن را پایه گذارد.^{۱۴}

از عبدالله بن عباس گزارش گشته است که گفت: چون آیه و ام فرود آمد (بقره/۲/۲۸۲-۲۸۳: به‌هنگام دادن و ستدن و ام، بنویسید و گواهان و گرو بگیرید)، پیامبر خدا (ص) فرمود: نخستین کسی که انکار کرد، آدم بود و او سه بار چنین کسرد: هنگامی که خدا او را آفرید، پشتش را بپساوید و همه زادگان او را تا روز رستاخیز

۱۴. طبری، ۱/۱۵۵. بخاری آن را در کتاب «استیذان» آورده است.

بیرون آورد و بر وی عرضه داشت. آدم در میان ایشان یکی را از همه درخشان تر دید. گفت: پروردگارا، این کیست؟ خدا گفت: این پسر ت داود است. گفت: سالیان زندگی اش چند است؟ خدا گفت: شصت سال. آدم گفت: بر زندگی او بیفزای. خدا گفت: راهی ندارد؛ جز آنکه تو خود بیفزایی. عمر آدم هزار سال بود و او به داود چهل سال بخشید. خدا برای این وام گیری نبشته ای فراهم کرد و فرشتگان را گواه گرفت. چون زمان درگذشت آدم فرارسید، فرشتگان آمدند تا جان او را بستانند. آدم گفت: از زندگی من چهل سال مانده است. فرشتگان گفتند: آن را به پسر ت داود بخشیده ای. آدم گفت: نبخشیده ام. در این هنگام خدا نبشته را بر آدم فرو فرستاد و فرشتگان فرود آمدند و گواهی دادند. باری خدا هم هزار سال زندگی آدم را کامل کرد و هم صد سال زندگی داود را.

مانند این گزارش، از گروهی دیگر نیز آمده است که سعید بن جبیر در میان ایشان است. عبدالله بن عباس گوید: عمر آدم نهصد و سی و شش (۹۳۶) سال بود و پیروان تورات گمان برند که عمر آدم نهصد و سی (۹۳۰) سال بود. اخباری که از پیامبر خدا (ص) و دانشوران آمده است، همان است که یاد کردیم و پیامبر خدا (ص) داناترین همه مردمان است. بر پایه روایت ابوهریره که در آن آدم شصت سال از زندگی خود را به داود بخشیده بود، چندان اختلافی میان دو حدیث نیست. شاید خدا در تورات عمر او را به جز چهل سال بخشیده به داود نوشته است. ابن اسحاق از یحیی بن عباد از پدرش گزارش می کند که گفت: چون آدم درگذشت، خدا کفن و حنوط او را از بهشت فرستاد و آنگاه فرشتگان آرامگاه او را برگزیدند و او را به خاک سپردند و پنهان ساختند. از اُبی بن کعب از پیامبر (ص) حدیث آمده است که: چون هنگام درگذشت آدم فرارسید، خدا حنوط و کفن او را از بهشت فرستاد و چون حواء، فرشتگان را دید، گام فرانهاد که پیش از ایشان بر آدم درآید. آدم گفت: ای زن، مرا با فرستادگان پروردگارم تنها بگذار که آنچه دیدم جز از تو ندیدم و آنچه به من رسید، جز برای برآوردن خواسته های تو نرسید. چون درگذشت، فرشتگان او را با سدر و آب يك بار شست و شو دادند و در يك جامه

کفن کردند و سپس گور او را بکاویدند و او را در آنجا به خاک سپردند و گفتند: سرانجام و شیوه کار آدمی زادگان به هنگام درگذشت چنین باشد. عبدالله بن عباس گوید: چون آدم درگذشت، شیث به جبرائیل گفت: بر او نماز بخوان. جبرائیل گفت: تو گام پیش نه و بر پدرت نماز بخوان. شیث بر او سی بار تکبیر گفت. پنج بار برای نماز و بیست و پنج بار برای برتری آدم. گفته اند: آدم در غاری در کوه ابوقبیس به خاک سپرده شد که بدو غار بزرگان می گفتند. عبدالله بن عباس گوید: چون نوح از کشتی بیرون آمد، آدم را در بیت المقدس به خاک سپرد. مرگ او، چنان که گفته شد، به روز آدینه بود. گفته اند که حواء یک سال پس از آدم بزیست و سپس درگذشت و او را در کنار همسرش در غاری که گفته شد، به خاک سپردند. این بود تا توفان نوح پیش آمد که وی آن دو را بیرون آورد و در تابوتی گذاشت و به کشتی اندر برد. چون زمین آب را فرو برد، نوح آن دو را به جای نخست که پیش از توفان در آن بودند، برگرداند. گوید: حواء رشت، بافت، خمیر کرد، نان پخت و همه کارهایی را کرد که زنان کنند.

اینک ما از داستان آدم و دشمنش ابلیس و یاد کردن گزارش های زندگی ایشان پرداختیم و گفتیم که خدا با دشمنش ابلیس چه کرد که او گردن کشی و خودپسندی پیشه ساخت و کیفر خود را فراپیش افکند و سرکشی و ستم ورزید و رانده گشت و دور شد و تا روز شمار بدو درنگ دادند. نیز داستان آدم را یاد کردیم که دست به گناه زد و فراموش کرد که کیفر او فراپیش افکنده شد و آنگاه خدا او را در میان مهر خویش بپیچید زیرا از لغزش خود بازگشت و در نزد خدا پوزش خواست. اینک به خواست خدا، به یاد کردن داستان زندگی دو فرزند آدم قابیل و شیث و فرزندان ایشان می پردازیم.^{۱۵}

۱۵. درباره داستان آفرینش و زندگی «آدم» گفت و گوهای بسیار است که بررسی آن نیاز به کتابی جداگانه دارد که باید در این باره نگاشته شود. عجالتاً مأخذهایی که در زیر آورده می شود، می تواند تا اندازه ای رفع نیاز کند:

کار شیث علیه السلام

ما برخی از گزارش‌های زندگی او را یاد کردیم که جانشین پدرش بر بازماندگان پس مرگ آدم بود و خدا صحیفه‌ها بر او فرود فرستاد. گفته‌اند: او همواره در مکه بود و حج و عمره می‌گزارد تا درگذشت. او آنچه را بر خود وی و بر پدرش فرو فرستاده شده بود، گرد آورد و آن را به کار بست. نیز او خانه کعبه را با گل و سنگ برافراشت. دانشوران گذشته ما می‌گویند: گنبدی که خدا آن را در جای خانه برای آدم برافراشت، تا هنگام توفان نوح پا برجای بود و چون خدا توفان را فرستاد، آن گنبد را به آسمان برداشت. گویند: چون شیث بیمار شد، سفارش به پسرش انوش کرد و او را جانشین خود ساخت و آنگاه درگذشت و او را در کنار پدرش در غار ابوقبیس به خاک سپردند. زاد روز او دویست و سی و پنج (۲۳۵) سال پس از زادن آدم بود. چیزهای دیگری نیز گفته‌اند که یاد آن بگذشت. او به هنگام درگذشت نهصد و دوازده (۹۱۲) سال داشت.

[فرزندان شیث]

پس از شیث، پسرش انوش بن شیث به جهان‌داری و کشورداری و فرمانرانی بر زیردستان خود پرداخت و بر جای پدر نشست و تغییر و تبدیلی در کار او پدید نیاورد. همه سالیان زندگی انوش هفتصد و پنج (۷۰۵) سال بود و این گفتار پیروان تورات است. عبدالله بن عباس گوید: برای شیث، انوش بزاد. و شیث همراه او فرزندان بسیاری را بزاد و او را جانشین خود ساخت. آنگاه برای انوش بن شیث، قینان از خواهرش نعمه دختر شیث بزاد و این درنود سالگی انوش بود. و انوش همراه او فرزندان بسیاری را بزاد و او

دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳۶۷، ش، ۱/۱۷۲-۱۹۲. بخش اسلامی آن را نگارنده این سطور نوشته است و بخش‌های پیشین و پسین آن تقریباً برگرفته از آثار ذیل است:

Encyclopaedia of Religion and Ethics, Hastings, under «Adam»; *Encyclopaedia Judaica*, Jerusalem, 1972, under «Adam»; *Encyclopaedia of Religion*, under «Adam.»

را جانشین خود ساخت. وقینان، مهلائیل را بزاد و همراه او فرزندان بسیاری را بزاد و او را جانشین خود ساخت. و مهلائیل، یرد را بزاد که همان یارد است و گروهی دیگر را بزاد و او را جانشین خود ساخت. یرد، خنوخ را بزاد که همان ادریس پیامبر است و گروهی دیگر همراه او را بزاد و او را جانشین خود ساخت. و خنوخ، متوسلخ را بزاد و گروهی دیگر همراه او را بزاد و او را جانشین خود ساخت. تورات گزارش می‌دهد که مهلائیل در هنگامی بزاد که آدم (ع) سیصد و نود و پنج (۳۹۵) ساله بود و قینان هفتاد ساله. یرد برای مهلائیل به هنگامی بزاد که از عمر آدم چهارصد و شصت (۴۶۰) سال بگذشته بود. او بر شیوه پدر کار می‌کرد جز اینکه رویدادها به روزگار او آغاز شده بودند^{۱۶}.

۱۶. گزارش صمد عتیق با آنچه عزالدین بن اثیر از تورات می‌آورد، فسق‌هایی دارد: یا ابن اثیر به خود تورات دسترسی نداشته است یا در بازگو کردن آن، پارک نگری بایسته را به کار نبرده است. اینک آن گزارش:

این است کتاب آفرینش آدم در روزی که خدا آدم را آفرید. شبیه به خدا او را ساخت. نر و ماده ایشان را آفرید و ایشان را برکت داد و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش ایشان. و آدم صد و سی سال بزیست پس پسری به شبیه و به صورت خود آورد و او را شیث نام نهاد. و ایام آدم بعد از آوردن شیث هشتصد سال بود و پسران و دختران آورد. پس تمام ایام آدم که زیست، نهصد و سی سال بود که مرد. و شیث صد و پنج سال بزیست و انوش را آورد. و شیث بعد از آوردن انوش هشتصد و هفت سال بزیست و پسران و دختران آورد. و همه ایام شیث نهصد و دوازده سال بود که مرد. و انوش نودسال بزیست و قینان را آورد. و انوش بعد از آوردن قینان هفتصد و پانزده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. پس جمله ایام انوش نهصد و پنج سال بود که مرد. و قینان هفتاد سال بزیست و مهلائیل را آورد. و قینان بعد از آوردن مهلائیل هشتصد و چهل سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. و تمامی ایام قینان نهصد و ده سال بود که مرد. و مهلائیل شصت و پنج سال بزیست و یارد را آورد. و مهلائیل بعد از آوردن یارد هشتصد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. پس همه ایام مهلائیل هشتصد و نود و پنج سال بود که مرد. و یارد صد و شصت و دو سال بزیست و خنوخ را آورد. و یارد بعد از آوردن خنوخ هشتصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. و تمامی ایام یارد نهصد و شصت و دو سال بود که مرد. و خنوخ شصت و پنج سال بزیست و متوشالغ را آورد. و خنوخ بعد از آوردن متوشالغ سیصد سال با خدا راه می‌رفت و پسران و دختران آورد. و همه ایام خنوخ سیصد و

رویدادها

از آغاز پادشاهی شیث تا پادشاهی یرد

گفته شد که چون قابیل، هابیل را بکشت و از نزد پدرش آدم به یمن گریخت، ابلیس به نزد او آمد و به او گفت: هابیل که قربانی آورد و آتش آن را بخورد، از آن رو بخورد که او آتش را می‌پرستید و خدمت آن می‌کرد. تو نیز آتشی برافروز که برای تو و زادگان تو باشد. قساییل آتشکده‌ای بساخت. او نخستین کس بود که آتش برافروخت و آن را پرستش کرد.

ابن اسحاق گوید: قین که همان قابیل است، با خواهر خود آشوت دختر آدم پیوند زناشویی بست و این زن برای او پسر و دختری آورد: خنوخ بن قین و عذب دخت قین. خنوخ با خواهر خود عذب زناشویی کرد و این یکی سه پسر و یک دختر بزاد: غیرد، محویل، آنوشیل و مولیث دختر خنوخ. آنوشیل بن خنوخ با خواهر خود مولیث زناشویی کرد و از این دو پسری به نام لامک بزاد. لامک دو زن به همسری برگزید که نام یکی عدی بود و دیگری صلی. پس عدی سه پسر پسر آورد: پولس بن لامک، توبلین و توبلقین. پولس بن لامک نخستین کسی بود که خرگاه برافراشت و دارایی گرد آورد. توبلین نخستین کسی بود که تار و چنگک نواخت. توبلقین نخستین کس بود که مس و آهن به کار برد و از آن افزارها ساخت. فرزندان ایشان فرمانروایان گردن کش و ستم‌کار بودند و روی زیبا داشتند. گوید: پس از

شصت و پنج سال بود. و خنوخ با خدا راه می‌رفت و نایاب شد زیرا خدا او را برگرفت. و متوشالغ صد و هشتاد و هفت سال بزیست و لمک را آورد. و متوشالغ بعد از آوردن لمک هفتصد و هشتاد و دو سال زندگانی کرد و دختران و پسران آورد. پس جمله ایام متوشالغ نهصد و شصت و نه سال بود که مرد. و لمک صد و هشتاد و دو سال بزیست و پسری آورد. و وی را نوح نام نهاد که گفت این ما را تسلی خواهد داد از اعمال ما و از محنت دست‌های ما از زمینی که خدا آن را ملعون کرد. و لمک بعد از آوردن نوح پانصد و نود و پنج سال زندگی کرد و پسران و دختران آورد. پس تمام ایام لمک هفتصد و هفتاد و هفت سال بود که مرد. و نوح پانصد ساله بود. پس نوح سام و حام و یاقث را آورد (سفر پیدایش، باب پنجم، آیه ۱-۲۲).

آن زادگان قین برافتادند و جز اندکسی از ایشان بر جای نماند. و زادگان آدم همگی نژاد خود را فراموش کردند و دودمان‌شان از هم بگسست جز آنکه از پشت شیث بود چه آدمی زادگان همه از اویند و نژادهای امروزی مردمان بدو بازمی‌گردد نه‌دیگر فرزندان آدم. این اسحاق از کار قابیل و فرزندان‌ش جز آنچه را یاد کردم، چیزی نیاورده است.

دیگر پیروان تورات گفته‌اند: نخستین کسان که بازیچه‌ها برگرفتند، فرزندان قابیل بودند و از ایشان مردی بود که بدو ثوبال بن قابیل می‌گفتند و او به‌روزگار مهلاییل بن قینان افزارهای خنیاگری برگرفت: نای، تنبور، دهل، عود و ساز. فرزندان قابیل در بازیگری فرو رفتند و گزارش کار ایشان به کوه‌نشینان از تبار شیث رسید. صد مرد از میان ایشان آهنگ فرود آمدن به نزد فرزندان قابیل کردند و سفارش‌های پدران خود را پایمال ساختند. آوازه این کار به گوش یارد رسید و او ایشان را پند و اندرز داد و از ایشان خواست که از فرورفتن بازایستند ولی ایشان پند او نشنیدند. اینان به نزد فرزندان قابیل فرود آمدند و آنچه را دیدند، خوش داشتند. چون خواستند بازگردند، از این کار بازماندند و این‌در پی فراخوانی بود که پیش از این پدران‌شان از ایشان کرده بودند. چون ماندن ایشان به درازا کشید، کوه‌نشینانی که در دل‌شان کژی و زنگار بود، دانستند که آنان از روی خوش‌گذرانی ماندگار گشته‌اند. پس آنان هم یکایک از کوهستان فرود آمدند و بازی‌گری‌ها را دیدند و آن را خوش داشتند. اینان با زنانی برخورد کردند آغوش گشوده به روی ایشان؛ و این زنان از دودمان قابیل بودند. مردان با این زنان دم‌ساز شدند و در سرکشی و گناه‌کاری فرورفتند و زشتی و می‌گساری در میان ایشان گسترش یافت. این خود سخنی است نه دور از راستی زیرا گروهی از دانشمندان پیشین مسلمان مانند این را گزارش کرده‌اند. گرچه نگفته‌اند این کارها به‌روزگار پادشاهی کدام‌کس انجام گرفت. اینان گفته‌اند که این کارها میان آدم و نوح انجام یافت. از این میانند عبدالله بن عباس و هم‌تایان او. مانند این راعْتَبَیْهِ از

پدرش گزارش کرده است جز اینکه در دو گزارش اختلافی هست. و خدا داناتر است.

نژادشناسان ایرانی در این زمینه همان را گفته‌اند که درباره مه‌لاییل بن قینان گفته‌اند که او اوشهنج (هوشنگ) بود که بر اقلیم‌های هفت‌گانه چیره گشت و بر آن فرمان راند. هشام بن کلبی گوید: او نخستین کسی بود که ساختمان ساخت و کانی‌ها را بیرون کشید و مردمان روزگار خود را فرمان داد که نمازگاه بسازند. او دو شهر ساخت و این دو نخستین شهرها بودند که بر زمین ساخته شدند: بابل در عراق و شوش در خوزستان. روزگار پادشاهی او به چهل سال برآمد. دیگران گفته‌اند: او نخستین کس بود که آهن از زمین بیرون کشید و از آن افزارها بساخت و آب را در کاربردهای سودمند به راه انداخت و برای آن اندازه‌ها پرداخت و مردم را وادار به کشاورزی و کارگری کرد و فرمود تا جانوران دشتی و کوهی را بکشند و از پوست آنها فرش و جامه بسازند. نیز فرمان داد که گاو و گوسپند و جانوران شکاری بکشند و از گوشت آنها خوراک درست کنند. او شهر «ری» را بساخت که گویند پس از شهر کیومرث در دنیاوند نخستین شهر بود. گویند: او نخستین کس بود که آیین‌ها و اندازه‌ها پایه گذارد و از این‌رو او را پیشداد خواندند که معنی آن «نخستین دادگر» است. او نخستین کس بود که از کار کنیزکان بهره گرفت و درختان را برید و در ساختمان به کار برد. گویند: او در جهان گردش کرد و در هند فرود آمد و بر سر خود افسر گذاشت. گویند: او ابلیس و سپاهیان وی را بشکست و ایشان را از آمیزش با مردم بازداشت و بیم‌شان داد که اگر چنین کنند، کیفر خواهند چشید. او دیوان گردن‌کش را بکشت و از این‌رو، دیوان از بیم او به کوهستان و بیابان گریختند ولی چون او بمرد، بازگشتند. گویند: او بود که بدکاران را «دیو» خواند و ایشان را به کار گماشت و سراسر اقلیم‌ها را به زیر درفش خویش درآورد. میان زادن هوشنگ و مرگت کیومرث دویست و بیست و سه (۲۲۳) سال بود.

[واژه تازه]

عتیبه با عین، پس از آن تای دو نقطه بر زبر آن و یای دو نقطه در زیر آن و بای تك نقطه‌ای است.

یاد کردن یارد (یرد)

نام او را چنین گفته‌اند: یارذ بن مهلاییل . مادرش خاله‌اش دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم بود. وی چهارصد و شصت (۴۶۰) سال پس از زادن آدم از مادر بزاد. در زمان او بت‌ها ساخته شدند و کسانی از آیین اسلام بازگشتند. به گفته ابن اسحاق، یارد در يك صد و بیست سالگی با برکتا، دختر درمسیل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم، پیوند زناشویی بست. برکتا برای او خنوخ را بزاد که همان ادریس پیامبر است. او نخستین کس بود که پیامبری به او داده شد و نخستین کس بود که با قلم خط بنوشت. او نخستین کس بود که دانش‌های ستاره‌شناسی و شمار فراگرفت و فرزندان یونان او را «هرمس فرزانه» خواندند. او در نزد ایشان سخت بزرگت بود. یارد پس از زادن ادریس هشتصد سال بزیست و برای او دختران و پسران بزادند. سالیان زندگی وی نهصد و شصت و دو (۹۶۲) بود. گویند: سی صحیفه بر ادریس فرود آمد. او نخستین کس بود که در راه خدا پیکار کرد و پارچه برید و جامه دوخت. نخستین کس بود که گروهی از فرزندان قابیل را به اسیری گرفت و برده ساخت. او جانشین پدر بود و همان چیزها را از پدر گرفت که پدراننش به او سپرده بودند و یکدگر را به آن سفارش کرده. آدم هنگامی درگذشت که از زندگی ادریس سیصد و هشت (۳۰۸) سال بگذشته بود. ادریس مردم خود را فراخواند و ایشان را اندرز داد و به فرمانبری از پروردگار و دوری از فرمان دیو و نیامیختن با فرزندان قابیل خواند ولی اینان سخن و اندرز او را نشنیدند. گوید: در تورات آمده است که خدا ادریس را در سیصد و شصت و پنج (۳۶۵) سالگی به آسمان برداشت و پدرش پس از او

چهارصد و سی و پنج (۴۳۵) سال بزیست که همه روزگارش به نهصد و شصت و دو (۹۶۲) سال برآمد. پیامبر فرمود: ای ابوذر، از پیامبران چهار تن سریانانی بودند: آدم، شیث، نوح و خنوخ. او نخستین کس بود که با قلم چیز نوشت و خدا سی صحیفه بر او فرو فرستاد. گویند: خدا او را به پیامبری بر همه مردم روی زمین به روزگار خودش فرستاد و همه دانش گذشتگان را به او آموخت و سی صحیفه بر آن افزود. برخی گفته‌اند: بیوراسب به روزگار ادریس به پادشاهی رسید. پاره‌ای از گفتارهای آدم بدو رسید که آن را مایه جادوگری ساخت و به کار کردن با آن پرداخت.

[واژه تازه]

یارذ: با یای دو نقطه در زیر و رای بی نقطه با ذال نقطه‌دار.
حنوخ: با حای بی نقطه فتحه‌دار و نون و پس از آن خای نقطه‌دار (حنوخ). برخی گفته‌اند با دو خای نقطه‌دار (خنوخ) است.

پادشاهی تمهورث

ایرانیان گفته‌اند که پس از مرگ اوشهنج (هوشنگ)، تمهورث بن ویونجهان (یعنی بهترین مردم روی زمین) به‌گاه برآمد و او پسر حبایداد بن هوشنگ بود. درباره نژاد او گزارش‌های دیگری نیز آمده است. ایرانیان گویند: او بر اقلیم‌های هفت‌گانه فرمان راند و تاجی بر سر خود نهاد و در فرمانرانی بر زیردستان داد پیشه کرد و ایشان را دوست داشت. او شهر «شاپور» را در فارس ساخت و در شهرها گردش کرد و در فارس ماندگار گشت. او بر ابلیس جست و سوار او شد و همچنان سواره از این کران تا آن کران زمین را در نوشت. ابلیس و لشکریان گردن‌کش او را بیم داد چنان که پراکنده شدند. نخستین کس بود که موی و پشم را برای ساختن فرش و جامه به کار گرفت. نیز نخستین کس بود که آرایش پادشاهان برگزید و اسبان و استران و خران را به لشکر خود آورد و همراه موکب خود کرد. فرمود که برای نگهبانی رمه، دام و جز آن سگان را به کار گیرند

و از پرندگان شکارگر برای گرفتن شکار بهره برند او بود که نوشتن به زبان زیبایی پارسی را آغاز کرد.

بیوراسب در نخستین سال پادشاهی او پدیدار شد و مردم را به کیش صابثان خواند.

ابوجعفر طبری و دیگر دانشوران چنین گفته‌اند که او بر ابلیس سوار شد و سوار بر او به جهان‌گردی پرداخت. درستی و نادرستی این سخن به گردن ایشان است و ما تنها همان چیزی را بازگو کردیم که ایشان گفته بودند. ابن کلبی گوید: نخستین پادشاه روی زمین از یابل برخاست و تهمورث نام داشت. او فرمانبر خدا بود و چهل سال فرمانرانی کرد و نخستین کس بود که به زبان زیبایی پارسی نوشت. به روزگار او بود که بت‌پرستی آغاز شد و هم در آن روزگار بود که مردم روزه را شناختند و روزه گرفتند. انگیزه آن چنین بود که گروهی از مردمان بینوا در تنگنای خوراک افتادند و از روی ناچاری، روزها از خوردن دست برداشتند و شب‌ها به خوردن پرداختند. آنگاه این را باور خود انگاشتند و مایه نزدیکی به خدا پنداشتند. پس از آن دین‌ها این کار را واجب ساختند.

یاد کردن خنوخ که همان ادريس است عليه السلام

آنگاه خنوخ بن یرد با هدانه یا اذانه دختر باویل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم پیوند زناشویی بست و در این هنگام شصت و پنج سال داشت. هدانه برای او متوشلخ بن خنوخ را بسزاد و خنوخ پس از این سیصد سال بزیست و پس از آن به آسمان برداشته شد.^{۱۷} خنوخ او را بر کار فرزندان خود و کار خدا جانشین خویش ساخت و به وی و خاندان خود سفارش کرد و ایشان را آگاه ساخت که خدا به

۱۷. خداوند می‌فرماید: در این قرآن از ادريس یاد کن که او پیامبری درست‌کار و راست‌گوی بود. و ما او را به پایگاهی بلند برآوردیم (مریم/۱۹-۵۶-۵۷). به روشنی دیده می‌شود که این دو آیه اشاره به پایگاه معنوی بالای او دارد نه اینکه او را به آسمان برداشته باشند.

زودی فرزندان قابیل و آمیزندگان با ایشان را شکنجه خواهد فرمود و کیفر خواهد کرد. او ایشان را از آمیزش با قابیلیان بازداشت و در این باره هشدار داد. او نخستین کس بود که بر اسب سوار شد زیرا در پیکار شیوه پدر خود را به کار برد.

آنگاه متوشلخ با عربا دختر عزازیل بن انوشیل بن خنوخ بن قین پیوند زناشویی بست و او در این هنگام يك صد و سی و هفت (۱۳۷) سال داشت. عربا برای او لمك بن متوشلخ را زایید و او پس از زادن لمك هفتصد سال بزیست و پسران و دختران آورد. پس همه سالیان زندگی او نهصد و بیست و هفت (۹۲۷) سال بود. آنگاه درگذشت و جانشینی خود را به پسرش لمك سپرد. او به مردم خود پند و اندرز می‌داد و ایشان را از آمیزش با زادگان قابیل بازمی‌داشت ولی ایشان از او نپذیرفتند تا اینکه همه‌شان از کوه به زیر آمدند و به نزد فرزندان قابیل رفتند. متوشلخ را فرزندی دیگر به نام صابی بود که صابان از او نام گرفتند.

[واژه‌های تازه]

محویل: با حای بی نقطه و یای نقطه‌دار (دارای دو نقطه). قین: با قاف دو نقطه‌ای و یسای دو نقطه‌ای. متوشلخ: به فتح و تاء دو نقطه‌ای (بر زبر) و شین نقطه‌دار و حای بی نقطه یا حای نقطه‌دار.

لمك بن متوشلخ با قینوش دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین پیوند زناشویی بست و او در این هنگام صد و هشتاد و هفت (۱۸۷) سال داشت و این زن برای او نوح پیامبر را بزاد و او پس از زادن نوح پانصد و نود و پنج (۵۹۵) سال بزیست و برای او پسران و دختران بزادند. آنگاه او بمرد. و نوح بن لمك با هزاره دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین زناشویی کرد و در این هنگام پانصد سال داشت. هزاره برای او فرزندانش سام، حام و یافث پسران نوح را بزاد.

زادن نوح صد و بیست و شش (۱۲۶) سال پس از درگذشت آدم بود. چون بزرگ شد و به بار آمد، پدرش لمک به او گفت: می‌دانی که در این کوهستان به‌جز ما کسی نمانده است. پس هراس به دل راه مده و از امت گناه‌کار پیروی مکن. نوح مردم خود را به‌خدا می‌خواند و اندرز می‌داد و آنان او را خوار می‌داشتند. گویند: نوح در روزگار بیوراسب می‌زیست و آنان مردم او بودند. پس ایشان را در درازای نهمصد و پنجاه (۹۵۰) سال به‌خدا خواند و هر بار که نسلی سپری می‌شد، نسلی دیگر بر همان آیین کفر به دنبال ایشان برمی‌خاست تا آنکه خدا شکنجه خود را بر ایشان فرو فرستاد.

عبدالله بن عباس به گزارش کلبی از ابوصالح از او می‌گوید: لمک، نوح را بزاد و او در این هنگام هشتاد و دو سال داشت و در آن زمان کسی نبود که مردم را از کار بد بازدارد. پس خدا نوح را بر ایشان برانگیخت و او در این هنگام چهارصد و هشت (۴۰۸) سال داشت. او مردم را صد و بیست سال به‌خدا خواند و آنگاه خدا او را به ساختن کشتی فرمان داد. او کشتی را ساخت و سوار آن شد و در این هنگام ششصد سال داشت و آنان که می‌بایست، به آب خفه شدند. و نوح پس از فرود آمدن از کشتی سیصد و پنجاه (۳۵۰) سال بزیست. گروهی از گذشتگان گزارش کرده‌اند که: میان آدم و نوح ده نسل به بار آمدند که همگی بر آیین راستین خدایی بودند و کفر در هنگامی پدید آمد که خدا نوح را به سوی ایشان فرستاد. او نخستین پیامبری بود که با هشدار و فراخواندن به یکتاپرستی برانگیخته شد. این گفتار از عبدالله بن عباس و قتاده است.

پادشاهی جمشید

اما دانشوران ایرانی گفته‌اند: پس از تهمورث، جمشید بر تخت پادشاهی نشست. «شید» به زبان ایشان پرتو (روشنایی) است و «جم» به معنی ماه است [پس جمشید به معنی ماهتاب است]. او را از این‌رو بدین نام خواندند که بسی زیبا بود. او جم پسر ویونجهان و برادر تهمورث است. گویند: او بر اقلیم‌های هفت‌گانه چیره شد و

پادشاهی کرد و همه ماندگاران آن از مردمان و پریان را رام خود ساخت و افسر بر سر نهاد. او از یکمین تا پنجاهمین سال پادشاهی خود مردم را به ساختن شمشیر و زره و ساز و برگ و دیگر جنگگـ افزارها از آهن فرمان داد و از پنجاهمین تا صدمین سال پادشاهی خود، به مردم آموخت که ابریشم بسازند و بریسند و بیافند و کتان و پنبه (و هر چیز دیگری را که می توان) بریسند و بیافند و به رنگ های گوناگون رنگ رزی کنند و بپوشند. از صدمین تا صد و پنجاهمین سال پادشاهی خود مردم را به چهار دسته بخش کرد: جنگاوران، دین پیشگان [موبدان]، دبیران و پیشه وران، و کشاورزان. او از میان اینان چاکرانی برای خود برگزید. برای هر کاری مهر ویژه آن را ساخت و بنگاشت: بر مهر جنگگ «مهربانی و خوش رفتاری» نوشت، بر مهر باژ «آبادانی و دادگری»، بر مهر پیک و پیام «درستی و نگهداری»، و بر مهر دادگستری «جهانداری و دادستانی». مهرها همگی بر این شیوه بودند تا اسلام آمد و همگی را از میان برداشت.

از صد و پنجاهمین تا دویست و پنجاهمین سال با دیوان جنگید و ایشان را خوار و زبون ساخت و آنان رام او گشتند. از دویست و پنجاهمین تا سال سیصد و شانزده (۳۱۶) دیوان را به بریدن درختان و تراشیدن سنگ ها از کوهستان و ساختن رخام و گچ و آهک و ساختمان سازی با آن و درست کردن گرمابه ها بر گماشت و فرمود که دریانوردی پیشه کنند و از کوهستان و کان ها زر و سیم و دیگر گداختنی ها فراز آورند و گونه گونه گوهرها بگیرند و گونه های دارویی و مایه های خوش بوی و خوش کننده برچینند و بسازند. مردم فرمان های او را به کار بستند.

آنگاه فرمود که برای او گردونه ای شیشه ای بسازند. پس دیوان را با زنجیر بدان بست و بر آن سوار شد و به آسمان برآمد و از دنیاوند تا بابل را در یک روز پیمود و این روز هر مزد و فروردین ماه بود. مردم از این روز تا پنج روز پس از آن را جشن گرفتند.

در روز ششم به مردم نوشت و ایشان را آگاه ساخت که با ایشان به شیوه ای رفتار کرده که خدا آن را پسندیده است و پاداش خدایی

این بوده که خدا مردم او را از گرمی و سردی و بیماری و پیری و رشک نگهداری کرده است. مردم سیصد سال پس از آن سیصد و شانزده (۳۱۶) سال نخست بزیستند و در درازای این زمان هیچ‌یک از آن آزارها که برشمرده بود، به مردم نرسید. آنگاه او پلی برفراز رود دجله ساخت و این روزگاری دراز پایدار ماند تا اسکندر آن را ویران کرد. پس از او پادشاهانی دیگر کوشیدند چنان پلی بسازند ولی از آن درماندند و به ساختن پل‌ها با چوب و کنده بسنده کردند. آنگاه جم از روی نادانی و گردن‌کشی، بخشایش خدا بر خود را پایمال ناسپاسی کرد و مردمان و پریان و دیوان را گرد آورد و ایشان را آگاه کرد که سرور و سرپرست ایشان اوست که به نیروی خود، ایشان را از بیماری و پیری و مرگ نگهداری کرده است. او در ژرفای گمراهی فرورفت و کسی پاسخ او را نیارست داد. جایگاه او در دید مردمان فروریخت و پایگاه او در نزد ایشان فروپاشید. فرشتگانی که خدا ایشان را به یاری وی در جهان‌داری گماشته بود، از گرد وی بپراکندند. در این هنگام بیوراسب که ضحاک [آژی‌دهاک] خوانده شد، از این کار آگاه گشت و رو به سوی جم آورد که او را با دندان از هم بدرد. جم از او گریخت ولی سپس بیوراسب بر او چیره گشت و دل و روده او را بیرون کشید و او را با اره دو نیم کرد. گویند او خود را خدا خواند و برادرش - به نام اسفنور - بر او شورید که وی را بکشد. جمشید برای صد سال از برادر گریزان و آواره بود و در هنگام آوارگی‌اش بیوراسب بر کشور او چیره گشت. گویند: روزگار پادشاهی او هفتصد و شانزده (۷۱۶) سال و چهار ماه بوده است.

من می‌گویم: این بخش از داستان جم را بیاوردیم در حالی که پیش‌تر می‌خواستیم آن را فروگذاریم زیرا در آن چیزهایی است که گوش‌ها آن را خوش ندارند و خرده‌ها و سرشت‌ها آن را برنتابند. اینها از پندارهای پارسیان است و همراه آن چیزهایی است که یاد آن بگذشت. اینها را از این‌رو گفتیم تا نادانی ایرانیان را فراموشیم زیرا اینان همواره نادانی را بر عرب‌ها عیب‌می‌گیرند با اینکه اینان

بدان پایه از نادانی نرسیده‌اند. اگر آوردن این بخش را فرو-می‌گذاشتیم، کتاب از چیزهایی که دربارهٔ گزارش تاریخ ایشان می‌آوریم، تهی می‌ماند^{۱۸}.

۱۸. اینکه ایرانیان، کم‌آگاهی را بر عرب‌ها عیب می‌گیرند، از روی راستی و درستی است. اما از آن سو درست نیست. ایران را تاریخ و فرهنگ درخشانی است که درازای آن به هزاران سال می‌رسد و مایهٔ بالندگی تاریخ و فرهنگ سراسر جهان است. اگر آشفتنگی و آسیبی در گزارش‌های تاریخی باشد (که هست و ابن اثیر آن را به درستی دریافته است)، از این روست که مورخان عرب (و به پیروی از ایشان ابن اثیر و دیگران)، گزارش‌های تاریخی و داستانی و افسانه‌ای دربارهٔ آفرینش نخستین انسان و رشته‌های پادشاهان در جاهای گوناگون گیتی، به‌ویژه ایران و عربستان را از جاهای گوناگون گرد آورده و باهم درآمیخته‌اند. هر يك از این جاهای گوناگون برای خود بافتی به‌سامان و آراسته دارد که برای خودش پذیرفتنی است. اینها را باید جدا از هم نگریست. در اینجا از نگاه افسانه‌شناسی (میتولوژی) نکته‌ای در میان است که توجه بدان خالی از فایده نیست: هنگامی که فرهنگ‌های اقوام گوناگون در اثر کوچ‌کردن‌های انبوه و بزرگ یا کشورگشایی‌های مهم تاریخی یا جز آن در کنار همدگر جای می‌گیرند، معمولاً یکی از چند حالت روی می‌دهد: ۱. یکی از این دو فرهنگ به سود دیگری از صحنه کنار می‌رود و می‌میرد یا به‌تدریج محو می‌شود. در اینجا است که آثار و نام و نشان‌های فرهنگی و افسانه‌ای قوم غالب (قوم پیروز و حاکم) بر اذهان چیره می‌شود و راه خود را در طی تاریخ ادامه می‌دهد. ۲. هر دو در یکدیگر محو می‌شوند و از این میان پدیده‌ای سوم بر صحنه می‌آید که شخصیت‌های اساطیری آن، به گونهٔ کامل، نه بر این راست می‌آید نه بر آن. ۳. هر دو فرهنگ در کنار یکدیگر به گونهٔ آشتی‌آمیز می‌مانند و راه خود را دنبال می‌کنند. آنچه پس از پدیدار شدن خورشید اسلام و آمدن عرب‌ها به ایران روی داد، این حالت سوم بود. از این رو بود که عناصر داستانی و افسانه‌ای در فرهنگ سامی و فرهنگ آریایی، زندگی را در کنار یکدیگر دنبال کردند و فرهنگ قوم پیروز (قوم عرب) نتوانست فرهنگ آریایی را از صحنه براند و براندازد. در اینجا نیرومندی و استواری قوم فرمانبر مایهٔ آن شد که آن یکی نتواند این را در خود محو کند. عرب‌ها به هر جای دیگری رفتند (برای مثال سرزمین‌های شمال افریقا) فرهنگ خود را تحمیل کردند و فرهنگ بومی را کنار زدند. ولی در ایران، فرهنگ برومند و بالندهٔ آریایی از میانه برنخاست بلکه در کنار آن یکی قد آراست. در این حالت سوم، گزارشگران می‌کوشند عناصر و شخصیت‌های داستانی و افسانه‌ای را بر یکدیگر تطبیق دهند چنان که در اینجا ابن اثیر کرده و برای مثال نوح را با فریدون، آدم را با کیومرث، نمرود را با کاوس و جز اینها را باهم یکی انگاشته است. این همزیستی نمودگارهای دیگری نیز دارد. یکی از آنها زبان است که پس از آمدن عرب‌ها

به ایران، نه فارسی در عربی حل شد و نه آن از تأثیر این برکنار ماند بلکه هردو با وام دادن انبوهی واژگان گوناگون به یکدیگر، زندگی را در کنار هم دنبال کردند. حتی بسیاری از آداب و سنت‌های ایرانی نیز به فرهنگ عربی راه یافتند و احترام دینی پیدا کردند که یکی از نشانه‌های برجسته آن جشن‌های ایام نوروز است. برای آگاهی بیشتر در این زمینه، می‌توان به اثر پژوهشی ارزشمندی که آرتور کریستنسن پدید آورده است، نگاه کرد: *نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایران*، ترجمه خانم دکتر ژاله آموزگار و آقای دکتر احمد تفضلی، تهران، نشر نو، ۱۳۶۳ ش، به ویژه صفحات ۸۳-۱۲۳.

رویدادهای روزگار نوح علیه السلام

دانشوران درباره آیین مردمی که نوح به سوی ایشان فرستاده شد، به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: اینان با یکدیگر همگروه و همدستان شده بودند که دست به کارهایی ناپسند خدای بزرگ بزنند مانند انجام کارهای زشت، کفر، باده‌گساری و سرگرم شدن به گونه‌های بازی‌گری و بیپرده‌کاری و روی گرداندن از فرمان‌های خدایی. دیگران گفته‌اند: اینان فرمانبر خداوند بودند ولی بیوراسب نخستین کس بود که باور به کیش صابئان را آشکار ساخت و کسانسی که نوح به سوی ایشان فرستاده شد، از او پیروی کردند. ما گزارش‌های کار بیوراسب را یاد خواهیم کرد. اما کتاب خدای بزرگ از ایشان به‌سان بت‌پرست یاد می‌کند. می‌فرماید: گفتند پرستش خدایان خود را کنار نگذارید. و از پرستیدن او، سواع، یغوث، یعوق و نسر دوری نجوید. اینان گروه‌های بسیاری را گمراه کردند (نوح/ ۷۱/ ۲۲-۲۴).

من می‌گویم: تناقضی میان این گفته‌های سه‌گانه نیست زیرا گفتار درستی که گمانی در آن نیست، این است که آنان بت‌پرست بودند و بتان را می‌ستودند و می‌پرستیدند چنان‌که قرآن بدان سخن گفته است و این کیش صابئان است زیرا بنیاد کیش صابئان پرستش آفریدگان مینوی است که همان فرشتگان باشند. ایشان را می‌پرستیدند تا آنان را هرچه بیشتر به‌خدا نزدیک سازند (زمر/ ۳۹/ ۳). مردم نوح به کردگار جهان سر سپردند و خستو شدند که او

فرزانه توانای خجسته است لیکن گفتند: آنچه بر ما بایسته است، شناخت ناتوانی از رسیدن به ژرفای هستی گرامی اوست. ما از راه میانجی‌های نزدیک به درگاه او، به وی نزدیکی می‌جوییم و این نزدیکان همین آفریدگان مینوی‌اند. ولی چون آفریدگان مینوی را ندیدند و به آنها دسترسی نداشتند، از راه تندیس‌ها که ستاره‌های هفت‌گانه چرخنده باشند، بدانها نزدیکی جستند زیرا به‌گمان ایشان، آنان گردانندگان این جهانند. آنگاه گروهی از ایشان که تندیس‌پرستان باشند، گوینده این گفتار شدند که این تندیس‌ها آشکار می‌شوند و بر جهان پرتو می‌افشانند و باز نهان می‌گردند. شب‌ها دیده می‌شوند و روزها دیده نمی‌شوند. اینان بت‌ها تراشیدند و بر نشانند تا در برابر دیدگان‌شان باشند و از راه اینها به آن تندیس‌ها، از تندیس‌ها به آفریدگان مینوی و از اینها به سوی کردگار جهان ره بپویند.

این بود زیر ساخت و بنیاد پایه‌گذاری بتان از آغاز کار. آنگاه در این روزگارهای واپسین کسانی در میان عرب‌ها پدیدار شدند که بر این باور بودند. خدای بزرگ فرمود که اینان گفتند: این بتان را نپرستیم جز برای اینکه ما را هرچه بیش‌تر به خدا نزدیک سازند (زمر/۳۹/۳). بر این پایه بود که از بت پرستی، کیش صابئان پدیدار شد و کفر و زشت‌کاری و دیگر گناهان پراکنده گشت و گسترش یافت. چون مردم نوح بر کفر و گناه پافشاری کردند و در ژرفای آن فرورفتند، خدا نوح را به سوی ایشان برانگیخت تا ایشان را از شکوه و سخت‌گیری پروردگار و توان بی‌کران او برای سرکوبی گردن‌کشان و ستم‌کاران بترساند و ایشان را به سوی توبت و بازگشت به راستی و درستی و فرمانبری خدای بزرگ بخواند. خدا نوح را در پنجاه سالگی برانگیخت و «او در میان ایشان درنگ و ورزید به مدت هزار سال مگر پنجاه سال» [نهمصد و پنجاه سال] (عنکبوت/۲۹/۱۴). عون بن شداد گوید: خدای بزرگ نوح را در سیصد و پنجاه (۳۵۰) سالگی برانگیخت و او نهمصد و پنجاه سال در میان مردم خویش درنگ و ورزید و پس از آن سیصد و پنجاه (۳۵۰) سال دیگر زندگی

کرد. چیزهایی به جز این هم گفته شده است که گزارش آن بگذشت. ابن اسحاق و دیگران گفته‌اند: مردم نوح بر او سخت می‌گرفتند و او را فرومی‌کوفتند و برای خفه کردن بر گلویش فشار می‌آوردند تا از هوش می‌رفت و چون به هوش می‌آمد، می‌گفت: خدایا، مرا همراه مردمم بیامرز که اینها این کارها را از روی نادانی می‌کنند. پس کار به درازا کشید و مردم نوح در ژرفای گناه و زشت‌کاری خود فرو رفتند و کار بر ایشان و بر او گران گردید و آزمون خدایی بر ایشان به سختی گرایید. او نسل به نسل را همی بیوسید و لسی هیچ نسلی نمی‌آمد مگر که از نسل پیشین پلیدتر می‌بود. کار بدانجا کشید که واپسینان همی گفتند: این مرد با نیاکان و پدران ما بود که مردی دیوانه است. مردم به سخن او گوش نمی‌دادند و از او چیزی نمی‌پذیرفتند. او را می‌زدند و می‌کوفتند و در پارچه‌ای می‌پیچیدند و به گمان اینکه مرده است، در خانه‌اش می‌افکندند. چون به هوش می‌آمد، سروتن می‌شست و غسل می‌کرد و به نزد ایشان بیرون می‌آمد و ایشان را به خدا می‌خواند. چون کار بر او به درازا کشید و او پسران را از پدران بدتر دید، گفت: پروردگارا، تو می‌بینی که بندگانت با من چه می‌کنند. اگر نیازی به ایشان داری، به راه راست راهنمایی‌شان کن و اگر نه چنین است، مرا شکیبایی ارزانی فرمائی تا تو خود در میان ایشان داوری فرمایی. خدا به‌وی وحی فرمود که: از مردم تو کسی به تو نگراید مگر همانان که پیش‌تر گراییده‌اند (هود/۱۱/۳۶). چون از باور آوردن آنها نومید گردید، خدا را بر ایشان خواند و گفت: بار خدایا، بر زمین از کافران هیچ زنده جانی را به جای مگذار. [سراسر داستان او: سوره نوح/۷۱/۱-۲۸].

چون به خدای روی آورد و گله از ایشان به نزد او برد و از او بر ایشان یاری خواست، خدا وحی فرمود که: به یاری و وحی ما کشتی بساز و برای ستم‌کاران از من آمرزش مخواه که ایشان همگی در آب خفه خواهند گشت (هود/۱۱/۳۷).

آنگاه نوح به ساختن کشتی روی آورد و از فراخواندن مردم خود به خدا چشم درپوشید. او ساز و برگ کشتی را از چوب و آهن و

زفت و جز آن - که تنها در کار کشتی‌سازی به کار می‌آمد - همی پرداخت و مردمش در هنگامی که او گرم کار بود، بر او می‌گذشتند و او را ریشخند می‌کردند. نوح گفت: اگر ما را ریشخند کنید، ما نیز شما را ریشخند خواهیم کرد و این را به‌زودی خواهید دانست (هود/۱۱/۳۸). گویند که مردم به او می‌گفتند: یا نوح، پس از پیامبری، درودگر گشتی.

خدا زهدان‌های زنان را سترون گردانید و از این رو هیچ زنی بچه نزیاید. او کشتی را از چوب ساج ساخت. خدا به او فرمان داد که درازای آن را هشتاد گز کند، پهنای آن را پنجاه گز و بلندای آن را سی گز. قتاده گوید: درازای آن سیصد گز بود، پهنای آن پنجاه گز و بلندای آن سی گز. حسن گوید: درازای آن یک هزار و دو یست گز بود و پهنای آن ششصد گز. و خدا داناتر است.

به نوح فرمان داده شد که آن را سه اشکوبه‌ای بسازد: پایینی و میانی و بالایی. نوح چنان که خدا فرمود، کشتی را بساخت تا از آن بپرداخت. خدا از پیش، این فرمان را با وی در میان گذاشته بود که: چون فرموده ما فرا رسید و از تنور تافته آب جوشید، از هر جانداري که آن رانرینه‌ای و مادینه‌ای باشد، جفتی بگیر. کسان خود را نیز بگیر مگر آنکه پیش‌تر درباره‌ی وی سخنی رفته باشد. نیز گرویدگان را با خود بگیر، گرچه اندکی بودند انسان که به وی گراییدند (هود/۱۱/۳۹). خدا تنور تافته را نشانه‌ای میان خود با نوح گردانید. آنگاه از تنور تافته - که گویند از سنگی از آن حواء بود - آب جوشید. عبدالله بن عباس گوید: این تنوری از سرزمین هند بود. مجاهد و شعبی گویند: تنور در سرزمین کوفه بود. پس همسر نوح به وی گزارش داد که از تنور تافته آب جوشیده است. خدا به جبرائیل فرمان داد که خانه کعبه را بردارد و تا آسمان چهارم بالا برد. کعبه چنان که گفتیم، از یاقوت بهشتی بود. همچنین «سنگ سیاه» (الحجر الاسود) را در کوه ابوقبیس پنهان ساخت و این سنگ در آنجا بود تا ابراهیم خانه را نوسازی کرد و سنگ را برداشت و در جایگاه خود

گذاشت. چون از تنور تافته آب جوشید. نوح به فرمان خدا، آنان را که می‌بایست، با خود به درون کشتی برد: فرزندان سه‌گانه‌اش سام و حام و یافث با همسران‌شان و شش تن از مردمان که همگی با نوح به سیزده تن برآمدند.

عبداللّه بن عبّاس گوید: کشتی نشستگان هشتاد تن بودند که یکی از ایشان «جُرْهُم» بود و همگی از فرزندان شیث بودند. قتاده گوید: هشت تن بودند: نوح و زانش و سه پسران وی و همسران‌شان. اعمش گوید: هفت تن بودند. در گزارش وی نامی از همسر نوح نیست. نوح پیکر آدم را با خود به کشتی برد و سپس آنانی را از جانوران فراز برد که خدا فرموده بود. پسرش یام که مردی کافر بود، از کشتی واپس نشست. واپسین جانوری که سوار کشتی شد، خر بود. چون سینه خر به درون کشتی رفت، ابلیس به دم او چسبید و از این‌رو پاهای او نیارست بالا آمدن. در اینجا نوح او را همی فرمان داد که به درون آی ولی خر نمی‌توانست. کار بدانجا کشید که نوح فریاد زد: به درون آی گرچه دیو با تو باشد! دیو گفت: سخنی بود که از روی لغزش بر زبانش رفت. چون آن سخن را نوح گفت، خر به درون رفت و دیو همراه او شد. نوح پرسید: ای دشمن خدا، کی تو را به درون آورد؟ دیو گفت: مگر تو به خر نگفتی که به درون آی گرچه دیو با تو باشد؟ پس نوح، دیو را به خود واگذاشت.

هنگامی که به نوح فرمان داده شد تا جانوران را به کشتی درآورد، گفت: پروردگارا، با شیر و گاو چه کنم؟ با گرگ و میش چه کنم؟ و با مرغ و گربه چه کنم؟ خدا گفت: آنکه میان ایشان دشمنی افکند، تواند ایشان را باهم آشتی داد. پس خدا شیر را دچار تب کرد و او را سرگرم خود ساخت. از این‌روست که گفته شده است:

وَمَا الْكَلْبُ مَحْمُومًا وَإِنْ طَلَّ عُمُرُهُ

أَلَا إِنَّمَا الْحُمَى عَلَى الْأَسَدِ الْوَرْدِ

یعنی: هرچه زندگی سگ به درازا کشد، او را تب نگیرد. همانا شیر ژیان است که گرفتار تب گردد.

نوح پرندگان را در اشکوب پایینی کشتی جای داد و جانوران کوهی و دشتی و جنگلی را در اشکوب میانی. خود و آدمیان همراهش به اشکوبه بالایی رفتند. نوح در کشتی آرام گرفت و همه کسانی را که فرمان بردن ایشان را یافته بود، با خود به درون کشتی برد و این در ششصد سالگی وی بود به گفته برخی؛ یا در سالی دیگر از زندگی او چنان که یاد کردیم. او همراهان خود را به کشتی برد و در این هنگام بود که آب از آسمان و زمین باریدن و جوشیدن گرفت. خدای بزرگ فرموده است: پس درهای آسمان را با آبی هر دم افزون بار فروگشادیم. و زمین را چشمه ساران ساختیم و در این هنگام آب آسمان و زمین درهم رسید و به هم برآمد (قمر/۵۴/۱۱-۱۲). میان باریدن و جوشیدن آب تا بر آمدن کشتی بر زیر آن، چهل روز و چهل شب به درازا کشید و آب هر دم افزون تر و سخت تر گردید. آب بالا آمد و همه چیز را درپوشاند. نوح پوشش کشتی را بر خود و همراهان خود فروافکند. و کشتی دستخوش خیزابهایی به سان کوه، ایشان را گردش همی داد. نوح بر آن فرزند که نابود شد - و در این هنگام کناره‌ای گرفته بود - فریاد زد و گفت: پسر من با ما سوار شو و از کافران مباش. او کافر بود و گفت: من به کوهی پناه خواهم برد که مرا از آب نگهداری کند. وی پیوسته به کوه می‌شد و آن را جایگاه و پناهگاه خود می‌ساخت. نوح بدو گفت: امروز در برابر فرمان ایزد نگهدارنده‌ای نیست مگر برای آنکه خدا بر وی مهر آورد. در این هنگام، خیزاب میان آن دو جدایی افکند و پسر نوح از خفه شدگان در آب گشت (هود/۱۱/۴۲-۴۳).

آب تا بالای چکادهای کوهستان‌ها را فراگرفت و از بالاترین چکاد، پانزده گز بالاتر رفت. پس همه آنان که از جاندار و گیاه بر روی زمین بودند، نابود شدند و جز نوح و یاران وی کسی بر جای نماند. به گفته پیروان تورات، اعوج بن عنق نیز همراه نوح بود. میان باریدن و جوشیدن آب و فرو رفتن آن شش ماه و ده شب گذشت. عبدالله بن عباس گوید: به فرمان خدا چهل شبانه‌روز پیایی باران بارید. در این هنگام جانوران دشتی و کوهی که گرفتار باران و گل

گشته بودند، رو به سوی نوح آوردند و رام او گشتند. نوح چنان که خدا فرموده بود، آنها را به کشتی برد و آنها در شب دوازدهم از ماه رجب سوار کشتی گشتند که برابر با سیزدهم ماه آب بود. در روز دهم محرم (عاشورا) از کشتی بیرون آمدند و از این رو بود که برخی از مردم در این روز آیین روزه‌گیری را بنیاد نهادند. آب دو بهره بود: نیمی از آسمان و نیم دیگر از زمین. کشتی سراسر زمین را در نوشت و در جایی آرام نگرفت تا به حرم آمد ولی به درون آن نرفت بلکه یک هفته بر گرد آن همی چرخید و آنگاه در زمین روان شد و سوارگان خود را همراه برد. پس به جودی رسید و این کوهی در «قَرْدَى» در سرزمین موصل است. کشتی بر جودی آرام گرفت و در این هنگام گفته شد: نفرین و دوری باد بر این گروه که بر خویشتن ستم روا داشتند (هود/۱۱/۴۳). چون کشتی آرام گرفت، فرمان آمد از کردگار که ای زمین تو فرو بر آن آب خویش را که بر انداخته‌ای و ای آسمان تو بازگیر آن آب خویش که فروریخته‌ای. و آب زمین از میان برخاست و فرمان خدا چنان برگزار شد که او خود خواست (هود/۱۱/۴۳). آب روی زمین را زمین به درون کشید. نوح در کشتی ماند تا آب فرونشست. چون از آن بیرون آمد، به کناره‌ای از آب به سوی قَرْدَى از زمین «جزیره» رفت و جایگاهی برگرفت و روستایی به نام «ثمانین» (هشتاد) بنیاد نهاد. اکنون اینجا «سوق-الثمانین» (بازار هشتاد) نامیده می‌شود. این نام را از آن رو بر آن گذاشتند که هر یک از هشتاد تن کشتی نشستگان در آنجا برای خود خانه‌ای ساخت. برخی از پیروان تورات گفته‌اند که جز به دنبال توفان برای نوح فرزندی نژاد. گفته‌اند: سام پیش از توفان به نود و هشت (۹۸) سال بزاد. نیز گفته شده است: نام پسری که به آب خفه شد، کنعان بود که همان یام باشد.

آذرستایان (گبران) توفان را نمی‌شناسند و می‌گویند: پادشاهی از روزگار کیومرث که همان آدم است، پیوسته در میان ما بود. اینان گویند: اگر چنان بود و توفانی در کار می‌بود، نژاد ایشان می‌گسست

و پادشاهی ایران از میان می‌رفت. برخی از ایشان هم توفان را می‌پذیرفتند و می‌گفتند که توفان در اقلیم بابل و در پیرامون آن بوده است ولی ماندگاه‌های فرزندان کیومرث در خاورزمین بوده است و از این رو توفان به ایشان نرسیده است.

سخن خدای بزرگ از همه درست‌تر است که می‌گوید زادگان نوح تنها بازماندگان بودند و از میان فرزندان وی جز آنان که در کشتی با وی بودند، فرزندی از خود به‌جای نگذاشتند و اینان سام و حام و یافت بودند.

چون زمان درگذشت نوح فرارسید، بدو گفتند: گیتی را چه‌گونه یافتی؟ گفت: همچون خانه‌ای دو در که از یکی به درون آمدم و از دیگری برون رفتم. او سام را که بزرگ‌ترین پسرش بود، به‌جانشینی خویش برگماشت.

بیوراسب یا آژی‌دهاک تازی

که عرب‌ها او را ضحاک می‌خوانند

مردم یمن می‌گویند که ضحاک از ایشان بود و او نخستین فرعون به‌شمار آمد. آژی‌دهاک به‌هنگام آمدن ابراهیم خلیل به مصر، پادشاه این کشور بود. ایرانیان می‌گویند آژی‌دهاک از ایشان بود. اینان او را وابسته به خود می‌دانند. می‌گویند نژادنامه او چنین است: بیوراسب بن ارونداسب بن رینکار بن وندریشتک بن یارین بن فروال بن سیامک بن میشی بن کیومرث. گزارش‌گران گویند: او بر اقلیم‌های هفت‌گانه پادشاهی کرد و مردی جادوگر و بدکار بود.

هشام بن کلبی گوید: به‌گمان ایشان، آژی‌دهاک پس از جم روی کار آمد و هزار سال فرمان راند. و خدا داناتر است. او در سواد در روستایی به‌نام «بُزس» بر پهنه‌ای از راه کوفه فرود آمد و سراسر زمین را بگرفت و با ستم و بدکاری فرمان راند و دست به مردم‌کشی برگشاد. نخستین کس بود که آیین شوم دست و پا بریدن و بر دار کردن را بنیاد نهاد. نخستین کس بود که باژ را پایه‌گذار و درم به نام خود زد. نخستین کس بود که آواز خواند و دیگران هم برای او خواندند. گوید: به ما گزارش رسیده است که آژی‌دهاک تازی همان

نمرود است و ابراهیم به روزگار او زاده است. اوست که ابراهیم را در آتش افکند و آهنگ سوزاندن او کرد.

ایرانیان گمان می‌برند پادشاهی تنها از آن پشتی پدید آمد که هوشنگ و جم و تهمورث را پدید آورد. آژی‌دهاک مردی غاصب بود که با جادوگری و ترفند بر مردم روی زمین چیره گشت و با دو ماری که بر دو شانه‌اش روییده بودند، به مردمان گزند بسیار رساند.

بسیاری از دارندگان کتاب می‌گویند: آنچه بر دو شانه آژی‌دهاک بود، دو پاره گوشت بلند بود که به سر مار می‌مانست. او آن دو را با جامه می‌پوشاند و از راه بیم دادن می‌گفت که دو مارند که از او خوراک می‌خواهند. آن دو به هنگام گرسنی در زیر جامه او می‌جنبیدند. مردم از او آسیب فراوان دیدند. او کودکان بسیاری را سر برید و چنین بهانه آورد که دو پاره گوشت آویخته بر شانه‌وی او را آزاری ندهند و هرگاه آن دو را با مغز آدمی بنوازد، آرام گیرند. او در هر روز دو مرد سر می‌برید. مردم همچنان سر کردند تا آنکه خدا خواست او را نابود کند. پس مردی از توده مردم از اصفهان به نام «کابی» [کاوه] سر به شورش برداشت و انگیزه وی دو پسرش بودند که یاران بیوراسب آن دو را برای دو پاره گوشت روییده بر شانه‌های او گرفته بودند. او چوب‌دستی را که به دست داشت، برگرفت و پاره‌ای چرم بر آن آویخت و آنگاه آن را به سان پرچم برافراشت و مردم را به ستیز و نبرد با بیوراسب خواند. انبوه سترگی از مردم فراخوان او را پاسخ گفتند زیرا در رنج و ستم‌های گوناگون به سر می‌بردند. چون کابی [کاوه] پیروز گشت، مردم بدان پرچم، شگون خوش زدند و آن را گرامی داشتند و همی بر آن افزودند تا آنکه در نزد شاهنشاهان ایران بزرگ‌ترین پرچم گردید و مردم از آن برکت همی یافتند و آن را درفش کابیان [درفش کاویانی] خواندند و از این رو جز در کارهای بزرگ، آن را بر نمی‌افراشتند و جز برای شاهزادگان به هنگام روی

۱. فردوسی فرماید:

از آن چرم کاهنگران پشت پای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد

بپوشند هنگام زخم درای
همان که زبازار برخاست کرد

آوردن به کارهای گران، بر نمی‌داشتند.

از گزارش‌های کابی [کاوه] آنکه: وی از مردم اصفهان بود و توده‌های انبوه مردم بر او گرد آمدند و چون بر سر آژی‌دهاک آمد، بیم او در دل آژی‌دهاک جای گرفت. آژی‌دهاک از خانه خود گریخت و جای به پیروان کابی [کاوه] وا گذاشت. ایرانیان بر کابی [کاوه] گرد آمدند و او ایشان را آگاه ساخت که وی را با پادشاهی و فرمانرانی کاری نیست زیرا خود را شایسته این کار نمی‌داند. به ایشان فرمود که یکی از فرزندان جم را به پادشاهی بردارند زیرا او فرزند پادشاه ایشان هوشنگ بزرگ پسر فروال بود که آیین پادشاهی بنیاد نهاد و پیش از دیگران بدین کار برخاست.

فریدون بن اثفیان [آتبین] پوشیده از آژی‌دهاک می‌زیست و در این هنگام با کابی [کاوه] دیدار کرد. وی و همراهانش از دیدار فریدون شاد شدند و او را به پادشاهی برداشتند. کابی [کاوه] و بزرگان ایران یار فریدون در کارهایش گشتند. چون او به پادشاهی رسید و آنچه را از کارهای پادشاهی که می‌خواست استوار داشت، بر خانه‌های آژی‌دهاک دست انداخت و به پیگرد او برخاست و او را گرفتار ساخت و در کوهستان دنباوند [دماوند] به زندان انداخت. برخی از آذرستایان [گبران] گمان می‌برند که فریدون گروهی از پریان را به نگهبانی از آژی‌دهاک برگماشت. برخی می‌گویند: او با سلیمان بن داود دیدار کرد و سلیمان که در آن هنگام در شام به سر می‌برد، آژی‌دهاک را در کوهستان دنباوند [دماوند] زندانی ساخت. آژی‌دهاک بند و زنجیرش را با خود همی کشید تا آن را به خراسان آورد. چون سلیمان چنین دید پریان را فرمود که او را استوار ببستند تا نتواند از جای خویش تکان خورد. اینان بر او طلسمی ساختند به هیأت دو مرد که در غاری را که او برای همیشه در آن زندانی گشت، همی کوفتند از این‌رو که به گمان ایشان او هرگز نمی‌میرد.

این نیز از دروغ‌های خنک ایرانیان است. اینان را دربارهٔ او

دروغ‌هایی شگفت‌تر از این است که آنها را فروهشتیم.^۲
 برخی از ایرانیان گمان می‌برند فریدون او را در روز نوروز
 کشت و از این‌رو، ایرانیان گفتند: «آمد نوروز» یعنی اینکه روز و
 روزگار نوینی را آغاز کردیم. اینان این‌روز را جشن گرفتند. گرفتار
 شدن آژی‌دهاک در روز مهرگان بود و ایرانیان در این هنگام گفتند:
 «مهرگان برای کشتن کسی فرارسید که مردم را سر می‌برید». ایرانیان
 گمان می‌برند که از کار آژی‌دهاک هرگز چیزی نیکو نشنیدند
 جز يك چیز و آن اینکه چون بلای او به سختی گرایید و دیر پای
 گردید، بزرگان کشور درباره کار او به یکدیگر نامه نوشتند و پیک و
 پیام فرستادند و آنگاه همگی رای بر این نهادند که به درباروی بروند.
 آنان بر این همداستان شدند که کابی [کاوه] اصفهانی بر او

۲. چنین سخنی را هنگامی می‌توان گفت که انسان گمان برد افسانه (میتولوژی)
 دنباله‌رو آیین‌های سخت‌گیرانه منطقی است. حقیقت آنکه افسانه، مرزهای خرد و
 اندیشه‌رامی شکافد و در گستره‌ای بسیار پهناورتر از مرزهای آنها به‌کارمی‌پردازد و
 در همان هنگام دارای آیین‌مندی‌های ویژه خویش است. افسانه، چکیده روان ناخودآگاه
 گروهی است که مردم دردها، رنج‌ها، آرزوها و آرمان‌های خود را در کالبد آن می‌ریزند
 و بدین سان به آنها عینیت می‌بخشند. آژی‌دهاک یادگار و نمودگار روزگاران گذشته
 بسیار دور است که در آن همسایگان شمال باختری بر سرزمین ایران تاختند و چپاول
 و خون‌ریزی و کشتار فراوان به‌راه انداختند و فرمانروایانی خودکامه برگماشتند که
 روزگارانی دراز بر خاک پاک میهن به ستم فرمان راندند. اینان با مردم این مرز و بوم
 بیگانه بودند زیرا محال است که ایرانی اصیل با هم‌میهنان خود چونین کند. آنکه
 چنین ستم‌ها روا دارد، بی‌گمان مزدور یا سرسپرده بیگانگان است (نکته اول). فرمانروای
 خودکامه نخست و پیش از هر کاری به سراغ جوانان می‌رود و نیروی جوان میهن را
 فلج می‌کند. از میان همه هستی اینها نیز تنها با «مغز» شان سروکار دارد که آن را
 شست‌وشو دهد و بیوبارد (نکته دوم). پایداری در برابر فرمانروای خودکامه نه از بالا
 که از ژرف‌ترین ژرفاهای جامعه پیدا می‌شود و رهبری آن را رنجبری از تسوده‌های
 پیشه‌ور شهری به دست می‌گیرد (نکته سوم). این رهبر نستوه جنبش مردمی، کسی است
 که بیش از همه مزه ستم را چشیده است و شمشیر فرمانروای بیگانه یا بیگانه‌پرست،
 دل و جان و تن و پیکر خود او را پساویده است از آن‌رو که همه پسران جوانش را
 کشته‌اند و مغزشان را به خودکامه داده. آخرین ایشان همین امروز و فرداست که خوراک
 گراز وحشی گردد. انگیزه او پیش و بیش از هر چیزی، راندن ستم از خویشتن خویش

درآید. کاوه بر او درآمد ولی او را درود نگفت بلکه از او پرسید: ای پادشاه، تو را با کدام درود بستایم؟ درودی بر آنکه بر همه اقلیم‌ها فرمان می‌راند یا درودی بر آنکه تنها بر همین اقلیم فرمانروایی دارد؟ پادشاه گفت: با درودی بر آنکه بر همه اقلیم‌ها فرمان می‌راند

←

است گرچه ملامت از عواطف انسانی و خواسته‌های مردمی نیز هست (نکته چهارم). فرمانروای خودکامه، برای آوازه‌گری که یکی از دو بازوی او برای پریدن و کار کردن است، گروهی از دانشمندان خودفروخته را در پیرامون خود گرد می‌آورد و به هنگام بالا گرفتن کار، گواهی‌نامه‌ای به امضای همه اینان فراهم می‌آورد که در درازای این روزگاران دیرزی، در نهایت دادگری و مهربانی بر مردم فرمان رانده است. کاوه به کاخ بیدادگر تازش می‌آورد و گواهی‌نامه را می‌گیرد و می‌درد و به روی دانشمندان خودفروخته تف می‌اندازد و ایشان را «پایمردان دیو» می‌خواند و روشن می‌سازد که حساب «روشن‌اندیشان» خودفروخته از حساب توده‌های گسترده مردم جداست (نکته پنجم). نیروهای انقلابگر، خودکامه را از تخت به‌زیر می‌آورند ولی به جای کشتن وی، در دل کوه دماوند به زنجیرش می‌کشند زیرا او هرگز نمی‌میرد - اشاره‌ای به اینکه خطر همواره در کمین است و خودکامگی و سرکوب، هر لحظه ممکن است بازگردد زیرا تناقض در گوهر این شبکه پویا نهفته است و این خود، رمز و انگیزه پیروزی و پیشروی آن است (نکته ششم).

از این گونه، ده‌ها نکته عبرت‌آموز می‌توان از این افسانه مردمی بیرون کشید. اما پرداختی که حکیم فرزانه ابوالقاسم فردوسی از این داستان داده است، يك شاهکار جاودانه مردمی است. او را در آغاز داستان آژی‌دهاک پنج بیت است که در دو بیت نخست چشم‌انداز روی کار آمدن وی را می‌کشاید و در سه بیت بعدی، آسیب‌های اجتماعی فراوان و بیکران بیدادگری و خودکامگی را با بیانیی مجزآسا شرح می‌دهد. راستی را، اگر حکیم ابوالقاسم فردوسی تنها همین سه بیت شعر را می‌داشت، این خود بسنده بود که او به پایگاه بزرگترین سخنسرایان سراسر جهان در همه زمان‌ها از آغاز تا پایان زندگی بشر بر روی این کره خاکی برآورد. او بحران ناشی از خودکامگی را چنان جامع و فراگیر و استادانه شرح می‌دهد که هرکس در هر جا و در هر زمان آن را بخواند (اگر جامعه‌اش گرفتار این گزند باشد)، می‌پندارد که این شعرها همین امروز سروده شده‌اند:

چو ضحاک شد بر جهان شه‌ریار	بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز	برآمد بسر این روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزائنگان	پسراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند	نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	زنیکی نرفتی سخن جز به راز

زیرا من پادشاه سراسر زمینم. کابی [کاوه] گفت: اگر تو بر همه اقلیم‌ها فرمان می‌رانی، چرا از میان همه آنها، بارهای گران و کارهای بی‌سامانت را بر دوش ما افکنده‌ای؟ چرا کارها را میان ایشان و ما بخش نکرده‌ای؟ کابی [کاوه] بر او گناهان فراوانی شمرد که آژی‌دهاک همه را راست دانست. سخن او در آژی‌دهاک تازی کارگر افتاد و پادشاه، بدکاری خود را پذیرفت و مردم را به نر می‌بنواخت و نویدهای نیکو به ایشان داد و فرمود که بازگردند تا نیازهای ایشان را برآورد و خواسته‌هایشان را به کار بندد و ایشان روانه شهرهای خود شوند.

مادر او در این انجمن حاضر بود و نکوهش‌گری‌های ایشان را می‌شنید و او از آژی‌دهاک بدتر بود. چون مردم بیرون رفتند، خشمگین به درون آمد و او را بر شکیبایی و بردباری نکوهش کرد و گفت: چرا همگی را نابود نکردی؟ چرا دست‌هایشان را نبریدی؟ چون زن سخن به درازا کشاند، آژی‌دهاک به وی گفت: ای مادر، تو هیچ اندیشه‌ای در سر نداشته‌ای مگر اینکه من پیش از تو آن را پرورده‌ام. ولی این مردم سخن راست و استوار را آشکارا با من در میان گذاشتند و مرا با آن بکوفتند. هر بار که آهنک تاختن بر ایشان و فروکوفتن ایشان کردم، چنین دیدم که راستی و درستی به سان کوهی میان من و ایشان سر برآورده است و من هیچ کاری نیارستم با ایشان کرد. آنگاه او به نیوشیدن سخن مردم بخش‌های گوناگون کشور نشست و نویدهای خود به ایشان را راست کرد و بیشتر نیازهای ایشان را برآورد.

برخی گفته‌اند: فرمانروایی او ششصد سال به درازا کشید و سالیان زندگی او به يك هزار برآمد و او در دیگر سال‌های زندگی‌اش به سان پادشاه بود زیرا نیروی فراوان داشت و فرمانش روا بود. نیز گفته‌اند: پادشاهی او هزار و صد (۱۱۰۰) سال به درازا کشید. ما گزارش کار بیوراسب را از آن‌رو در اینجا آوردیم که برخی گمان می‌برند که نوح در زمان او می‌زیسته است. نوح به سوی وی و مردم کشورش فرستاده شده است. گویند همو بود که این شهرها را بنیاد گذارد و بساخت: بابل، صور و دمشق.

داستان خاندان نوح علیه السلام

پیامبر (ص) درباره این گفتار خدای بزرگ در قرآن مجید که فرمود: ماندگاران گیتی را از دودمان و تبار نوح گردانیدیم (صافات ۷۷/۳۷) گفت: اینان سام و حام و یافث بودند. وَهَب بن مُنَبِّه گفت: سام بن نوح پدر عرب‌ها، ایرانیان و رومیان است. حام پدر سیاهان است و یافث پدر ترکان و یاجوج و ماجوج. گویند: قبطیان از فرزندان قوط بن نوحند. سیاهی از آن رو به فرزندان حام راه یافت که نوح خوابید و شرم‌گاهش آشکارا گردید. حام آن را دید و نپوشید و سام و یافث دیدند و پارچه‌ای بر آن پوشاندند. چون بیدار شد، دانست که حام و برادرانش چه کرده‌اند؛ پس خدای را بر ایشان بخواند^۱.

[فرزندان سام]

ابن اسحاق گوید: همسر سام بن نوح از پشت [شکم] دختر

۱. و نوح به فلاح زمین شروع کرد و تاکستانی غرس نمود. و شراب نوشیده مست شد. و در خیمه خود عریان گردید. و حام پدر کنعان برهنگی پدر خود را دید و دو برادر خود را در بیرون خبر داد. و سام و یافث ردا را گرفته بر کتف خود انداختند و پس پس رفته برهنگی پدر خود را پوشانیدند و روی ایشان بازپس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند. و نوح از مستی خود به هوش آمده دریافت که پسر کبوترش با وی چه کرده بود. پس گفت: کنعان ملعون باد. برادران خود را بنده پندگان باشد. و گفت: متبارک باد پیره خدای سام. و کنعان بنده او باشد. خدا یافث را وسعت دهد و در خیمه‌های سام ساکن شود و کنعان بنده او باشد (عهد حقیق، سفر پیدایش، باب نهم، آیه ۱۹-۲۹).

تباویل بن محویل بن حانوخ بن قین بن آدم بود. این زن برای وی چند فرزند بیاورد: اَرْفَخَشْدُ، اسود، لاود و ارم. گوید: نمی‌دانم آیا ارم از مادر ارفخشذ و برادرانش بود یا نه. فرزندان لاود بن سام اینان بودند: فارس، جرجان طسم و عملیق که پدر عملاقان است. از ایشان بودند: جباران شام که ایشان را کنعانیان می‌گفتند، فرعونان مصر و مردم بحرین و عُمَان که ایشان را جاشم گفتند. همچنین از ایشان بودند: پسران امیم بن لاود که مردم «وبار» در سرزمین «رمل» [ریگستان] بودند و این خود سرزمینی میان شِخْر و یمامه بود. شمار ایشان رو به فزونی بسیار گذاشته بود و در پی آن خشم و آسیبی از خدا ایشان را فروگرفت و این به دنبال گناهی بود که دست بدان یازیدند و نابود شدند و اندکی از ایشان بر جای ماندند که به اینان «نسناس» می‌گفتند. طسم از ماندگاران یمامه تا بحرین بودند. طسم، عملاقان، امیم و جاشم همگی مردمی عرب نژاد و عرب زبان بودند. عبیل به سرزمین یشرب آمد و این پیش از آن بود که شهری با همین نام در این سرزمین ساخته شود. عملاقان به صنعا پیوستند و این پیش از آن بود که آن را صنعا بخوانند. برخی از ایشان به سرزمین یشرب سرازیر گشتند و عبیل را از آن بیرون راندند و در جایگاه‌های جُحْفَه ماندگار شدند. سیلی بنیادکن برآمد و ایشان را به «اجتحاف» براند یعنی که نابودشان کرد و از این‌رو اینجا «جحفه» خوانده گشت.

گوید: ارم بن سام، عوض و غائر و حویل را بزاد. عوض، غائر و عاد و عبیل را بزاد. و غائر بن ارم، ثمود و جدیس را بزاد. اینان عرب نژاد بودند و به همین زبان مصری (عربی) سخن می‌گفتند. عرب‌ها به جُزْهُم و به این امت‌ها «عرب ناب» می‌گفتند و فرزندان اسماعیل را «عرب عربی گشته» می‌خواندند زیرا اینان به زبان این ملت‌ها سخن گفتند و این به هنگامی بود که به میان ایشان آمدند و در کنار ایشان ماندگار گشتند. عادیان در این ریگستان تا حَضْرَمَوْتُ بودند و ثمودیان در جِجْر میان حجاز و شام تا وادی الْقُرَا. جدیس به

طسم پیوست و با ایشان در یمامه تا بحرین بود. یمامه را در آن هنگام «جو» می‌خواندند. جاشم در عمان ماندگار گشت. نبطیان از فرزندان نبیط بن ماش بن ارم بن سام بودند و ایرانیان از فرزندان فارس بن تیرش بن ماسور بن سام.

گوید: برای ارفخشذ بن سام پسرش قینان بزاد که جادوگر بود. و برای قینان، شالخ بن ارفخشذ بزاد و این با فروهستن یاد قینان است از آن رو که به جادوگری روی آورد. و غابر برای شالخ بزاد و فالغ برای غابر. فالغ به معنی «قاسم» [بخشایش‌گر و بخش‌کننده] است و این از آن روست که زمین به روزگار او در میان نژادهای گوناگون بخش گردید و زبان‌ها به آشفتگی گراییدند.^۲ و برای غابر پسرش قحطان بزاد. و برای قحطان دو پسر به نام‌های یعرب و یقظان بزادند و این دو در یمن ماندگار گشتند. یعرب نخستین کس بود که در یمن ماندگار گشت و نخستین کس بود که او را با «أَبِيَّتِ اللَّعْنِ»^۳ درود گفتند. و برای فالغ بن غابر، ارغو بزاد و برای ارغو، ساروغ بزاد و برای ساروغ، ناخور بزاد و برای ناخور، تارخ بزاد که نامش به عربی آزر است. و برای آزر، ابراهیم بزاد علیه‌السلام. و برای ارفخشذ - نیز - نمرود بزاد و او نمرود بن کوش بن حام بن نوح است.

۲. معنی تلبیل (کنگی و آشفتگی) این است که در زبان واحد فرزندان نوح، گویش‌ها و زیرگویش‌ها پدید آمدند و اینها هرکدام رفته رفته زبانی جداگانه گشتند که گویندگان‌شان سخن همدگر را در نمی‌یافتند زیرا زبان‌ها در پی کاربرد و اثرپذیری و اثر گذاری، از هم دور شدند. این سخن بر پایه آن است که زبان‌های همه مردم گیتی را از آغاز، يك زبان بدانیم. پژوهش‌های گسترده در فرهنگستان‌های سراسر جهان در کار انجام شدن است تا اندازه‌ی اثرپذیری و ریشه‌گیری زبان‌های گوناگون گیتی از هم دانسته شود.

۳. «أَبِيَّتِ اللَّعْنِ» يك خوشامد و درود بسیار متداول در میان عرب‌ها به‌ویژه در روزگار باستان است. معنی آن چنین: تو از نفرین سر باز می‌زنی یعنی هرگز کاری نمی‌کنی که برای آن دشنام و نفرین داده شوی؛ یادا که از نفرین و دشنام دور باشی.

هشام کلبی گوید: سند و هند از فرزندان توقیر بن یقطن بن غابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوحند. و جرهم از فرزندان یقطن بن عابر است و حضرموت پسر یقطن. یقطن همان یقطان است و این بر پایه گفتار کسی است که نژاد او را نه به اسماعیل می‌رساند. بربران از فرزندان ثمیلا بن مارب بن فاران بن عمرو بن عملیق بن لاود بن سام بن نوحند به‌جز دو قبیله صَنَهَاجَه و کَتَّامَه که این دو از فرزندان فریقش بن صیفی بن سبا هستند.

اما یافت، اینان از فرزندان اویند: جامر، موع، مورک، بوان، فویا، ماشج و تیرش. به گفته برخی، پادشاهان ایران از فرزندان جامرند. ترکان و خزران از فرزندان تیرش؛ صقلیبیان [اسلاوان] و برجان از فرزندان بوان؛ اشبان از فرزندان ماشج؛ و یاجوج و ماجوج از فرزندان موعند. اشبان در روزگار باستان در سرزمین روم بودند و این پیش از آن بود که ماندگاران آن یعنی فرزندان عیص بن اسحاق و دیگران در آن ماندگار گردند. هر یک از این دسته‌های سه‌گانه سام و حام و یافت آهنگت سرزمینی کردند و در آن ماندگار شدند و دیگران را از آن بیرون راندند. از فرزندان یافتند رومیان و اینان فرزندان لفظی بن یونان بن یافت بن نوحند.

اما حام، اینان برای او بزادند: کوش، مصرایم، قوط و کنعان. از فرزندان کوش، یکی نمرود بن کوش است که برخی گفته‌اند او از فرزندان سام است. دیگر فرزندان حام به کرانه‌های نوبه، زنج و حبشه روی آوردند. گفته می‌شود: مصرایم از فرزندان قبط و بربر بود.

اما قوط، گفته شده است که او به هندوسند رفت و در آنجا ماندگار گشت و مردم آن از فرزندان اویند.

اما کنعانیان، برخی از ایشان به سوی شام روی آوردند و سپس فرزندان اسراییل فرا رسیدند و آنان را در آنجا کشتار کردند و شام

ویژه فرزندان اسراییل گشت. آنگاه رومیان بر فرزندان اسراییل تاختند و ایشان را از شام به عراق کوچاندند به‌جز اندکی که در همانجا ماندند. آنگاه عرب‌ها آمدند و بر شام چیره شدند. به‌عادیان «عادِ اِرم» گفته می‌شد و چون اینان نابود شدند، به‌تمودیان «تَمُودِ اِرم» گفته شد.

گوید: پیروان تورات می‌گویند که ارفخشذ برای سام بزاد و این به‌هنگامی بود که یک‌صد و دو (۱۰۲) سال از زندگی او می‌گذشت. همه‌ی عمر سام ششصد (۶۰۰) سال بود.

آنگاه برای ارفخشذ، قینان بزاد و این به‌هنگامی بود که سی و پنج سال از زندگی او می‌گذشت. عمر او چهارصد و سی و هشت (۴۳۸) سال بود. پس برای قینان، شالخ بزاد و این به‌هنگامی بود که از زندگی او سی و نه سال گذشته بود. مدت عمر قینان را در کتاب‌ها یاد نکرده‌اند و این به علت جادوگری وی بود که آن را یاد کردیم. سپس برای شالخ، غابر و برادرش قحطان بزادند و در این هنگام از عمرش سی سال می‌گذشت. همه‌ی زندگی او چهارصد و سی و سه (۴۳۳) سال بود. آنگاه در سی سالگی فالخ، برای وی ارغو بزاد و زندگی او دویست و سی و نه (۲۳۹) سال به درازا کشید. در سی و دو سالگی ارغو، برای وی ساروغ بزاد و همه‌ی زندگی او دویست و سی و نه (۲۳۹) سال بود. و برای ساروغ، ناخور بزاد و این پس از گذشت سی سال از عمرش بود و همه‌ی سالیان زندگی وی به دویست و سی (۲۳۰) برآمد. در بیست و هفت سالگی ناخور، برای او تارخ پدر ابراهیم بزاد و همه‌ی عمر او دویست و چهل و هشت (۲۴۸) سال بود. ابراهیم علیه‌السلام برای تارخ بزاد که همان آزر است. میان توفان تا زادن ابراهیم یک‌هزار و دویست و شصت و سه (۱۲۶۳) سال بود و این سه‌هزار و سیصد و سی و هفت (۳۳۳۷) سال پس از آفریده شدن آدم بود. برای قحطان بن غابر، یَمْرُب؛ برای یعرب، یشجب؛ برای یشجب، سبا؛ برای سبا، حمیر و کهلان و عمرو و اشعر و انمار و مَر؛ برای عمرو بن سبا، عدی؛ و برای عدی، لخم و جُذام بزادند.

پادشاهی فریدون

او فریدون بن ائفیان [آتیین] از فرزندان جمشید بود. برخی از نژادشناسان ایران گفته‌اند: نوح همان فریدون بود که آژی‌دهاک را سرکوب کرد و پادشاهی‌اش را از او بازگرفت. برخی دیگر پنداشته‌اند که فریدون همان «دوشاخدار» (ذوالقرنین) دوست ابراهیم است که خدا در کتاب گرامی‌اش از او یاد کرده است.^۱ من از این رو او را در اینجا یاد کردم که داستان او با فرزندان سه‌گانه‌اش همانند داستان نوح است. داستان او را اینک بازخواهیم گفت. نیز به علت نیک رفتاری وی و نابود شدن آژی‌دهاک بر دست وی (همان سان که گفته‌اند نابود شدن آژی‌دهاک بر دست نوح بوده است)، به یاد او می‌پردازیم.

دیگر نژادشناسان ایرانی، فریدون را به جمشید پادشاه می‌رسانند. میان فریدون تا جمشید ده پدر بودند که همگی از بیم گزند آژی‌دهاک، «ائفیان» (ائفیان) [آتیین] خوانده می‌شدند. اینان با لقب‌هایی که بر خود می‌نهادند، از یکدیگر باز شناخته می‌شدند مانند «ائفیانِ خداوندِ گاوهای سرخ» یا «ائفیانِ خداوندِ اشترانِ سپید و سیاه» و جز اینها. فریدون نخستین کس بود که پیل را رام کرد و بر آن سوار شد، غاز و کبوتر پروراند، تریاک به بار آورد، دارایی‌های به‌زور گرفته را به خداوندان آنها بازگرداند و آن زمین‌ها را که آژی‌دهاک به ستم از مردم ستانده بود بدیشان پس داد جز آنچه

۱. کهن (۱۸)، ۸۲-۹۹.

برایش خداوندی ندید که آن را بر بینوایان وقف کرد. گویند: او نخستین کس بود که «پشمینه پوش» (صوفی) خوانده شد و نخستین کس بود که دانش پزشکی را بخواند. او را سه پسر بودند به نام‌ها: شرم، طوج و ایرج (از بزرگ به خرد) [سلم، تور، ایرج]. وی ترسید که پس از او پسران با همدگر درافتند و از این رو کشورش را به سه پاره بخش کرد و نام هر پاره را بر تیری نبشت و در تیردان گذاشت و فرمود که هر کدام یکی از تیرها را بگیرند. چنین کردند و روم و عربستان از آن شرم [سلم] گشت، ترکستان و چین از آن طوج [تور] و عراق، سند، هند، حجاز و جز آن از آن ایرج که خردترین بود و فریدون او را دوست می‌داشت. او تاج و تخت خود را به ایرج بخشید. فریدون درگذشت و پس از او میان فرزندان او دشمنی و کشاکش درگرفت و فرزند زادگانش نیز بر سر فرمانروایی به‌جان هم افتادند. رشک و دشمنی همچنان در میان ایشان می‌بالید و بزرگ می‌شد تا اینکه طوج و شرم [تور و سلم] بر برادر کهنترشان ایرج تازش آوردند و او را با دو پسرش به‌زاری بکشتند و به‌گونه‌ای انباز باهم، برای سیصد (۳۰۰) سال بر گیتی فرمان راندند. فریدون پیوسته در پیگرد بازماندگان خانوادهٔ نمرود و نبط و دیگران می‌بود تا همهٔ بزرگان ایشان را برانداخت و درفش‌های‌شان را سرنگون ساخت.^۲ روزگار پادشاهی او پانصد (۵۰۰) سال بود.^۳

۲. به دیگر سخن: همهٔ بزرگان ایشان را نابود ساخت و آثارشان را برانداخت.

۳. باز فیلسوف خردمند و حکیم فرزانه ابوالقاسم فردوسی در اینجا، در پایان کار فریدون که آن همه یادگارهای نیک و نام نیکو از خویش در جهان به‌جای گذاشت، یکی از شاهکارهای خود را ابداع فرموده است. می‌فرماید:

فریدون فرخ فرشته نبود	ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی	تو داد و دهش کن فریدون تویی

رویدادهایی که میان نوح و ابراهیم بود

ما سرگذشت نوح و فرزندانش را یاد کردیم و گفتیم که اینان پس از او زمین را میان خود بخش کردند و هر کدام پاره‌ای را برگرفتند. نیز ماندگاه هر یک از ایشان را فرامودیم. از میان ایشان کسانی بودند که گردن‌کشی و ستم‌کاری پیشه کردند و خدا پیامبری به سوی ایشان گسیل کرد که او را دروغ‌زن خواندند و خدا ایشان را بر این کار ناپود کرد. اینان همین دو دسته از فرزندان ارم بن سام بن نوح بودند. یکی عاد بود و دیگری ثمود.

اما عاد، همان عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح بود که او را «نخستین عاد» خواندند. ماندگاه‌های ایشان میان شحر و عُمان و حضرموت در «احقاف» [درازراه‌های ریگزار] بود. اینان مردمی بودند گردن‌کش و ستم‌کار و سخت بلند بالا که مانندشان دیده نشده بود. خدای بزرگ فرماید: یادآورید هنگامی را که خدا شما را پس از مردم نوح جانشینان زمین ساخت و گسترشی در آفرینش – در پیکر – به شما ارزانی داشت (اعراف/۷/۶۹). خداوند، هود بن عبدالله بن رباح بن جلود بن عاد بن عوض را به پیام‌بری بر ایشان برانگیخت. برخی از مردم گمان می‌برند که هود همان غابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح است. اینان پرستندگان بت‌هایی سه‌گانه بودند: ضرا، ضمور و هبا.^۱ این پیامبر، ایشان را به یگانه‌پرستی و

۱. طبری نام‌های ایشان را چنین آورده است: صدام، صمود، هبام.

کنار گذاشتن خدایان دیگر به‌جز خداوند یگانه خواند و از ایشان خواست که ستم‌کاری را کنار بگذارند. اینان او را دروغ‌زن خواندند و گفتند: کی از ما پرتوان‌تر تواند بود؟ جز اندکی از ایشان به هود نگراییدند. داستان‌شان چنان بود که ابن اسحاق باز گفته است. گوید: مردم عاد را خشک‌سالی‌های پی‌پایی فروگرفت و این از آن‌رو بود که هود را دروغ‌زن خواندند. چون کمبود و خشک‌سالی بر ایشان تاخت، گفتند: گروهی را گسیل مکه سازید تا برای شما باران بخواهند. پس قَیْل بن عَیْر، لَقِیْم بن هَزَّال، مَرْتَد بن سَعْد (که خداپرست بود و خداپرستی خود را نهان می‌داشت)، جُلْهُمَة بن خَیْبِر دایی معاویة بن بکر و لَقْمَان بن عاد بن بَهْمَان بن عاد مهترتر را همراه هفتاد تن از دیگر مردمان روانه مکه ساختند. چون به مکه رسیدند، در بیرون شهر، بیرون از حرم، بر معاویة بن بکر فرود آمدند و او ایشان را گرامی داشت که داماد و دایی‌های ایشان بودند زیرا لَقِیْم بن هَزَّال با هزیله دختر بکر، خواهر معاویة، پیوند زناشویی بسته بود و این بانو برای او فرزندان آورده بود که در مکه در نزد دایی خود می‌زیستند. این فرزندان اینان بودند: عَیْبِد، عَمْرُو، عَامِر، عَمِیر همگی فرزندان لَقِیْم. اینان «عادیان دوم» بودند که پس از «عادیان یکم» برجای مانده بودند. آن میهمانان بر معاویة فرود آمدند و یک‌ماه در نزد او درنگ ورزیدند و باده همی نوشیدند و دو کنیزک ماهروی خنیاگر، برای ایشان آواز همی خواندند. کنیزکان از آن معاویة بودند. چون معاویة دید که ماندن ایشان به درازا کشیده است و اینان کاری را که برای آن فرستاده شده‌اند از یاد برده‌اند، رفتار ایشان بر وی گران آمد و گفت: دایی‌های من نابود شدند. او شرم داشت که گروه نمایندگان را به سوی کاری بیرون فرستد که برای آن گسیل گشته‌اند. راز دل خود را با دو کنیزک خنیاگر در میان گذاشت و آنان گفتند: شعری بگویی که گوینده‌اش دانسته نباشد و ما آن را برای ایشان با آواز بخوانیم شاید از جای بجنبند. معاویة گفت:

أَلَا يَا قَيْلُ وَ يَحَاكَ قُمْ قَهِينِمْ لَمَلَّ اللَّهَ يُصْبِحَنَا غَمَامَا
قَيْسَتِي أَرْضَ عَادٍ إِنَّ عَادًا قَدْ أَمَسُوا لَا يُبِينُونَ الْكَلَامَا

یعنی: ای قیل، وای بر تو، برخیز و نیایشی آغاز کن شاید که خدا ابری باران را برای ما روانه گرداند. آنگاه سرزمین عاد را سیراب سازد زیرا عادیان چنان گشته‌اند که زبان به سخن باز نمی‌کنند (یا نتوانند باز کردن).

در این دو بیت «هینمه» به معنی سخن آرام و نرم (نیایش) است. چون دو کنیزك آن سرود بخواندند و میهمانان آن را شنیدند، به یکدیگر گفتند: ای مردم، کسان‌تان شما را گسیل کرده‌اند تا در برابر گزندی که بر ایشان فرود آمده است، از شما یاری بجویند ولی شما کار ایشان را واپس افکندید و در انجام آن درنگ روا داشتید. برخیزید و به بارگاه خدایی درآیید و برای مردم خود باران بخواهید. مرثد بن سعد گفت: به خدا سوگند که آنان با نیایش کسانی چو شما بارانی نخواهند نوشید. شما باید از پیامبرتان پیروی کنید شاید که بارانی بر شما فرودبارد که بی‌گمان خواهد بارید. وی در این هنگام خداپرستی خود را آشکار ساخت. جلهمة بن خیبری دایی معاویة بن بکر به او گفت: مرثد بن سعد را از ما بازگیر و به زندان افکن. اینان به مکه آمدند تا در آنجا برای عاد باران بخواهند. پس خدا را برای مردم خود خواندند و باران خواستند. خداوند سه دسته باران سپید و سرخ و سیاه گسیل کرد و آواز دهنده‌ای آواز داد: ای قیل، برای خود و برای مردم برگزین. گفت: ابر سیاه را برگزیدم که پرباران‌تر است. آواز دهنده بار دیگر آواز داد: «تو برگزیدی خاکستری ویرانگر، که از عاد هیچ‌کس را زنده نگذارد بلکه نابودشان کند سراسر، نه پسری به‌جای گذارد نه پدر، مگر که گرداندشان زیر و زبر، به‌جز پسران لوذیه راه یافته راهبر». فرزندان لوذیه همان فرزندان لقیم بن هزال بودند که در مکه در نزد دایی‌شان معاویة بن بکر می‌زیستند. خداوند، ابر سیاه را همراه شکنجه‌ای که با آن بود، بر سر عاد فرستاد. ابر از دره‌ای که بدان «مغیث» [مغیث: باران‌گاه؟] می‌گفتند، سر برآورد و عادیان از دیدن آن شاد گشتند و بدان دل خوش داشتند و گفتند: این، ابری است که بر ما باران فرو خواهد

بارید. خدای بزرگ می‌فرماید: بلکه این همان است که برای آمدن آن شتاب داشتید - بادی است که در آن شکنجه‌ای دردآور است و همه چیز را به فرمان پروردگارش به کام نیستی می‌فرستد (احقاف/۴۶-۲۴). یعنی هر چیزی را که فرمان‌داشته باشد، نابود می‌گرداند. نخستین کسی که بار آن ابر گزندناک را دید و نابودگری آن را سنجید، زنی از عاد به نام فهده بود. چون بار گران آن را دید، فریاد برآورد و بی‌هوش گشت. چون به هوش آمد، گفتند: چه دیدی؟ گفت: ابری دیدم که در آن اختران آتشین بودند و پیشاپیش آن مردانی بودند که آن را می‌کشیدند. چون باد از دره بیرون آمد، هفت دسته که یکی از ایشان مردی به نام «خَلْجَان» بود، گفتند: بیایید بر لبه دره شویم و آن را بازگردانیم. در این هنگام، باد بر ایشان وزیدن گرفت بدین سان که از زیر پا بر یکایک ایشان می‌تاخت و او را برمی‌داشت و فرو می‌انداخت و گردنش را می‌شکست. خَلْجَان تنها ماند و از این رو به کوهستان روی آورد و گفت:

لَمْ يَبْقَ إِلَّا الْخَلْجَانُ نَفْسُهُ يَا لَكَ مِنْ يَوْمٍ دَهَانِي أَمْسُهُ
بِثَابِثِ الْوَطءِ شَدِيدٍ وَطُسُهُ لَوْ لَمْ يَجِئْنِي جِئْتُهُ أَجْسُهُ

یعنی: به جز خَلْجَان هیچ‌کس بر جای نمانده است. دردا از این روز - و چه بسیارند این روزها - که دیروزش مرا فروگرفت و فروکوفت. با گام‌هایی استوار که فروکوفتنش سخت باشد. اگر خود به نزد من نیاید، به نزد آن روم و چند و چونش بازجویم.

هود به او گفت: خدای را به یگانگی باور بدار تا درست مانی. گفت: مرا چه پاداش باشد؟ گفت: بهشت. گفت: اینان که در میان ابرهایند و اختران را می‌مانند، کیستند؟ گفت: فرشتگانند. گفت: اگر به پروردگارت باور آورم، مرا پناه دهد؟ گفت: آیا دیده‌ای که پادشاهی، کسی را از سپاهیان‌ش وارهاند؟ گفت: اگر نیز چنان می‌کرد، بدان خرسند نمی‌شدم.

آنگاه باد بر وی وزید و او را به یارانش رسانید. خداوند درباره ایشان فرماید: اما عادیان، با بادی سرسخت و شوخ و نافرمان نابود

شدند که خدا آن را هفت شب و هشت روز بر ایشان بگماشت. به روزهایی شوم که از خان و مان ایشان هیچ نشانی به جای نگذاشت. تو آن مردم را در آن شکنجه چنان می بینی که همگی فرو افتاده اند. گویی آنان خرما بنانی هستند که از ریشه برکنده شده اند. آیا هیچ کسی از ایشان می بینی که بر جای مانده باشد؟ (حَاقَّة/۶۹/۸۶).

واژه «حُسوم» که در آیه هفتم این سوره آمده است، به معنی «پایدار» است، یعنی بادی پاینده بر ایشان گماشتیم و نابودشان کردیم. آن باد هیچ کس از عاد را برجای نهمشت مگر که در باره اش فرمان به نابودی نوشت. هود و گرویدگان به بوستانی پناه بردند که ایشان را از آن باد جز نرم شدن پوست ها هیچ گزندی نرسید. آن باد همچنان در میان زمین و آسمان می چرخید و بر ایشان سنگ می بارید و خردشان می گردانید. گروه نمایندگان عاد به نزد معاویه بن بکر باز گشتند و در خانه او فرود آمدند. در این هنگام مردی سوار بر شتر به نزد ایشان تاخت و از نابودی عاد و تندرستی هود آگاهشان ساخت. گویند: به لقمان بن عاد گفته شده که برای خود چیزی بخواه و برگزین و لسی بدان که راهی به سوی جاودانگی نیست. گفت: پروردگارا، مرا زندگی دراز ارزانی فرمای. به او گفته شد: اندازه آن را از ما بخواه. گفت: به درازی زندگی هفت کرکس. از این رو – چنان که گفته اند – او زندگی هفت کرکس یافت. وی را شیوه بر این افتاد که جوجه کرکس را به هنگام بیرون آمدن از تخم برمی گرفت و چون می مرد، به سراغ دیگری می رفت. هر کرکسی هشتاد سال می زیست. چون هفتمین مرد، لقمان همراه او بمرد [پس زندگی او پانصد و شصت – ۵۶۰ – سال بود]. هفتمین کرکس «لَبَد» خوانده می شد. و زندگی هود يك صد و پنجاه سال بود. و آرامگاه وی در حضرموت – و به گفته برخی در مکه – است. چون عادیان همگی بمردند، خدا پرندگان بر ایشان فرستاد که همگی را به دریا بردند. از این روست که خدای بزرگ فرمود: چنان گشتند که جز ماندگام های ایشان چیزی از ایشان دیده نمی شد (أَحْقَاف/۴۶/۲۵). پیش از آن هیچ بادی نمی وزید مگر آنکه اندازه ای می داشت جز این باد که از

فرمان نگهبانان سر برتافت. از این رو بود که خدا فرمود: عادیان با بادی نافرمان و سرسخت و شوخ نابود شدند (حَاقَّة/۶۹/۶).

اما ثمودیان، اینان فرزندان ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بودند و مانند گاه‌های ثمودیان در «حِجْر» میان حجاز و شام بود. اینان پس از عاد، فراوان شدند و ناسپاس گشتند و سر به نافرمانی برداشتند. خدا بر ایشان پیامبر خود صالح را فرستاد که نژادنامه او چنین بود: صالح بن عبید بن اسف بن ماشج بن عبید بن جادر بن ثمود. برخی گفته‌اند: اسف بن کماشج بن اروم بن ثمود. صالح ایشان را به یگانگی خداوند خواند و از ایشان خواست که تنها او را بپرستند و بس. گفتند: ای صالح، تو پیش از این مایه امید ما بودی و ما از تو جز این می‌بیوسیدیم. آیا باز می‌داری ما را از پرستیدن آنچه پدران ما می‌پرستیدند؟ ما درباره آنچه ما را بدان می‌خوانی، گمان مندیم، گمانی که دل و خرد را شورنده می‌دارد (هود/۱۱/۶۲). خدا زندگی‌های ایشان را دراز گرانیده بود چنان که یکی از ایشان خانه‌ای از خشت و گل می‌ساخت و آن خانه ویران می‌گشت و او همچنان زنده می‌بود. چون چنان دیدند، از کوه‌ها و سنگ‌های خاره برای خود خانه‌ها تراشیدند و در این راه از استادان و تیزکاران می‌بودند (شُعْرَاء/۲۶/۱۴۹). اینان در زندگی از فراخی روزی برخوردار بودند. صالح پیوسته ایشان را به خدای خواند ولی جز گروهی اندک از زبون گرفتگان^۲ کسی از وی پیروی نکرد. چون با فراخواندن و هشدار دادن و ترساندن بر ایشان پافشاری ورزید، از او خواستند و به او گفتند: ای صالح، همراه ما به جشن گاه‌مان بیا (و ایشان را روز جشنی بود که همراه بتان خود برای گذراندن آن بیرون می‌رفتند) و ما را نشانه‌ای بنمای و خدای خود را بخوان و ما نیز خدایان خود را می‌خوانیم. اگر خواسته‌های تو برآورده شدند، از خدای تو پیروی کنیم و اگر خواسته‌های ما برآورده شدند، تو از ما پیروی کنی. صالح گفت: چنین کنم. آنان با بتان خود بیرون رفتند (و صالح با ایشان

۲. زبون گرفتگان: واژه‌ای است که میباید در برابر «مستضعفین» برگزیده است.

بود) و از خدایان خود خواستند که خواسته صالح برآورده نشود. سرور مردمانش تخته سنگی تك را نشان داد و گفت: ای صالح، از این تخته سنگ، ماده اشتری ده ماهه آبستن را برای ما بیرون آور. اگر چنین کنی، سخن تو را راست شماریم.

صالح از ایشان پیمان‌های استوار بر این کار گرفت و به نزد تخته‌سنگ آمد و نماز بگزارد و خدای بزرگ و بزرگوار خود را بخواند که ناگاه تخته‌سنگ را نشان پیچ و تاب زایمان گرفت چنان که زنان آبستن را درد زایمان گیرد. آنگاه تخته سنگ بشکافت و از میان آن ماده شتری با همان ویژگی‌ها که ایشان خواسته بودند، بیرون آمد و ایشان بدین کار همی نگریستند. آن ماده اشتر بی‌درنگ کره‌ای به بزرگی خود بزاد. بزرگ آن مردم بدو گروید و نام او جندع بن عمرو بود. گروهی از مردمش نیز بدو گرویدند. چون ماده اشتر از آن سنگ به‌در آمد، صالح به ایشان گفت: اینک این همان ماده اشتری است که می‌خواستید. او را يك روز آبشخور است و شما را آبشخور يك روز که نوبت هر کدام دانسته است (شُعْرَاء/۲۶/۱۵۵). اگر او را پی کنید و بکشید، خدا شما را نابود خواهد کرد. کار بر این پایه استوار گشت که او يك روز به آبشخور می‌رفت و ایشان يك روز می‌رفتند و نوبت هر کدام دانسته بود. چون روز آبشخور او می‌رسید، او را به خود و می‌گذاشتند که آب را می‌نوشید و آنگاه شیر او را می‌دوشیدند و این شیر همه ظروف و آوندها را مالا مال می‌ساخت. چون نوبت ایشان می‌بود، او را از آب کنار می‌زدند و او هیچ آب نمی‌نوشید و آنان برای فردا آب می‌اندوختند.

خدا در دل صالح افکند و بدوی وحی فرمود که: مردم تو به زودی ماده شتر را پی می‌کنند و می‌کشند. صالح این راز را با مردم در میان گذاشت و آنان گفتند: چنین کاری نکنیم. گفت: اگر شما نکنید، به زودی در میان شما فرزندی خواهد زایید که او را پی خواهد کرد. گفتند: نشانه او چیست؟ به خدا سوگند که او را نیابیم جز اینکه بی‌درنگش بکشیم. صالح گفت: او پسری است سرخ موی، کبود چشم، می‌گون و سرخ و سپید. گوید: در آن شهر پیرمرد و پیرزنی ارجمند

و گرامی بودند که یکی را پسری بود که از همسر گزیدن برای وی چشم پوشیده بود و دیگری را دختری بود که برای وی همسری نمی‌پسندید. پسر و دختر این دو باهم پیوند زناشویی بستند. چون صالح گفت که فرزندی از میان شما آن شتر را پی خواهد کرد، آنان پرستارانی برگزیدند و پاسبانانی همراه ایشان کردند که در روستا می‌گشتند و هر زنی که می‌زایید، فرزند او را می‌نگریستند که چه گونه است. چون آن فرزند نوزاد را بدیدند، آن زنان فریاد و شیون برآوردند و گفتند: این همان است که پیامبر خدا صالح نشانه‌های او بازگفته است. پاسبانان خواستند او را بگیرند ولی نیاکان ایشان از این کار بازمان داشتند و گفتند: اگر صالح آهنگ این کند، او را خواهیم کشت. او بدترین نوزاد بود و در یک روز بدان اندازه بزرگ می‌شد که دیگران در یک آدینه [در یک هفته]. و در آن شارستان نه تن بودند که در زمین تباه‌کاری می‌کردند و کاری نیک نمی‌کردند (تَمَلُّ/۲۷/۴۸). اینان پسران خود را از بیم آنکه همان پسر باشد، کشته بودند تا پی‌کننده ماده اشتر از کسار در نیاید. اینک پشیمان شدند و هم‌سوگند گشتند که بی‌چون و چرا صالح و خاندانش را بکشند. گفتند: از شارستان بیرون می‌رویم تا مردم ببینند که آهنگ سفر داریم. پس بدان غاری می‌رویم که به سر راه صالح است؛ و در آن درنگ می‌کنیم. چون شب فراز آید و صالح به سوی نمازگاه خود بیرون شود، او را می‌کشیم و به غار بازمی‌گردیم و سپس به سوی خان‌ومان خود بازمی‌آییم و می‌گوییم: در روز کشته شدن او در شهر نبودیم. مردمان ما سخن‌مان را درست می‌شمارند. صالح شب را با ایشان به سر نمی‌برد. او به نمازگاه خود می‌رفت که «نمازگاه صالح» خوانده می‌شد. چون آن مردان به درون غار شدند، تخته سنگی بر ایشان فرود آمد و همگی را بکشت. مردانی از آنان که از این راز آگاه بودند، به غار شدند و یاران خود را مرده یافتند. گفتند: صالح نخست فرمان داد که اینان فرزندان خود را بکشند و سپس خود ایشان را بکشت.

گویند: این نه تن پس از پی کردن شتر و هشدار صالح به ایشان

درباره فرارسیدن شکنجه خدایی، بر کشتن پیامبر همداستان شدند. چگونگی آنکه: نه تنی که شتر را پی کردند، در میان خود گفتند: بیایید صالح را بکشیم. اگر او راست‌گو باشد، کار او را با شتاب ساخته‌ایم و گزند او را پیش از هنگام برانداخته. اگر دروغ‌گو باشد، او را به نزد شترش فرستاده‌ایم. آنان شبانه بر سر صالح و خاندانش آمدند ولی فرشتگان ایشان را سنگ‌باران کردند و نابود ساختند. یاران‌شان آمدند و آنان را مرده یافتند و به صالح گفتند: تو اینان را کشته‌ای. خواستند او را بکشند ولی کسان و بستگانش از این کارشان بازداشتند و گفتند: او شما را به شکنجه خدایی هشدار داده است. اگر راست‌گو باشد، خشم پروردگارتان را نیفزایید و اگر دروغ‌گو باشد، او را به شما سپاریم. آنان بازگشتند و از کشتن او درگذشتند. بر پایه گفتار نخست، آن نه تن که همداستان و هم‌سوگند شدند، جز آنان بودند که شتر را پی کردند ولی گفتار دوم درست‌تر است. و خدا داناتر است.

انگیزه کشتن ماده اشتر چنان بود که: قدار بن سالف با تنی چند از یاران خود به شادخواری و می‌گساری نشستند ولی آب نیافتند که با می درآمیزند زیرا آن‌روز آبشخور از آن ماده اشتر بود. پس یکدیگر را بر کشتن او برانگیختند. نیز گفته‌اند: در میان ثمود دو زن خوب روی بودند که یکی را قطام گفتند و آن دیگری را قبال. قدار شیفته قطام بود و مصدع دل‌باخته قبال. این دو می‌رفتند و با آن دو زن درمی‌آمیختند. یک شب آن دو به قدار و مصدع گفتند: شما را راهی به آغوش ما نیست مگر که این اشتر را بکشید. گفتند: چنین کنیم. آن دو با یاران‌شان بیرون آمدند و هنگامی که شتر در آبشخور بود، آهنگ او کردند. آن مرد شوم بدسگال به یکی از آنان گفت: گام فراپیش نه و او را پی کن. او به نزدیک شتر آمد ولی کار را گران یافت و بزرگ شمرد و از آن روگردان شد. دیگری را فرستاد که او نیز آن را بزرگ یافت و روی برگاشت. هیچ‌کس را نمی‌فرستاد جز اینکه آن کار بر وی گران می‌آمد. پس [قدار بن سالف] خود گام فراپیش نهاد و بر شتر تاخت و پی‌پای او را برید. شتر بر زمین افتاد و جهیدن آغاز کرد.

کشتن او در روز چهارشنبه بود. و نام او به زبان ایشان «مرد بسیار ستم‌کار» گفته می‌شد. نابود شدن ثمودیان در روز يك‌شنبه بود که نخستین روز هفته در نزد ایشان به‌شمار می‌آمد. چون شتر کشته شد [پی زده شد]، یکی از ایشان به نزد صالح آمد و گفت: شتر را دریاب که او را پی کردند. صالح روانه گشت و مردم بدو روی آوردند و پوزش خواستند که: ای پیامبر خدا، او را بپیمان کشت، ما را گناهی نیست. گفت: بنگرید که آیا کره‌اش را توانید گرفت. اگر او را دریابید، شاید خدا شکنجه را از شما بازدارد. آنان به جست‌وجوی شتر کره بیرون آمدند. چون کره مادر خود را در پیچ و تاب دید، آهنگ کوهی کوتاه کرد که بدان «قاره» می‌گفتند. او به کوه برآمد و مردم در پی او روان شدند. خدا به کوه فرمود که بلند گردد و کوه سر به آسمان برافراشت چنان که پرندگان بدان نتوانستند رسید. صالح به روستا درآمد و چون کره او را بدید، گریه سر داد و سرشک فرو بارید. آنگاه رو به صالح آورد و سه بار ناله کشید چندان که از دهانش کف برآمد. صالح گفت: برای هر خسروش، يك روز درنگ داده می‌شوید. سه روز در خانه‌های‌تان برخورید و بهره برگیرید و این هشدار است که در آن دروغی نیست (هود/۱۱/۶۵). نشانه شکنجه آن است که در روز نخست روی زرد می‌شوید، در روز دوم سرخ روی و در سومین روز سیاه روی. چون بامداد روز یکم فرا رسید، اینک چهره‌های خود را دیدند که گویی از بزرگ و خرد و نر و ماده همگی روی خود را به زعفران اندوده‌اند. چون روز دوم شد، چهره‌هاشان به سرخی گرایید و در روز سوم چنان سیاه روی شدند که گویی رخساره‌های‌شان را با زفت اندوده بودند. آنگاه ایشان کفن پوشیدند و حنوط کردند (داروهای خوش‌بو کننده بر سر و تن مالیدند) و حنوط‌شان «صبر» و «مر» بود و کفن‌های‌شان از «نطم» (پوست چرمین). آنگاه خود را بر زمین افکندند و چشم‌ها همی در هر کنار و گوشه آسمان و زمین چرخاندند و نمی‌دانستند شکنجه از کدام سو بر سر ایشان فرود خواهد آمد. چون روز چهارم فرارسید، فریادی به سان تندر از آسمان بر ایشان فرود آمد که از هول آن

دل‌ها در سینه‌های‌شان پاره پاره گشت. «ستم‌کاران را فریاد فریخته فروگرفت و ایشان در سراهای‌شان جای‌گیر شدند و فرومردند» (هود/۱۱/۶۷). خدا همه کسانی را از ایشان که در میان خاوران و باختران بودند، نابود کرد مگر مردی که در بارگاه خدایی (حرم) بود و بارگاه از او نگهداری کرد. گفته‌اند: او که بود؟ گفته شد: او ابورغال بود که به گفته برخی پدر تیره ثقیف شمرده می‌شد.

چون پیامبر(ص) به جنگ تبوک روانه شد، بر روستای ثمود گذشت و به یاران خود گفت: هیچ‌کس از شما به روستا در نیاید یا از آب آن هیچ نیاشامد. پیامبر، برآمدن‌گاه کره شتر به سوی کوه و باریکه راهی را که اشتر از آن به آبشخور می‌آمد، به یاران خود نشان داد.

صالح پس از این رویداد روانه شام گشت و در فلسطین فرود آمد و آنگاه به مکه رفت و در آن ماندگار شد تا در پنجاه و هشت سالگی جهان را بدرود گفت. او بیست سال در میان مردم خود بود و ایشان را به خدا می‌خواند.

پیروان تورات گمان می‌برند که از عاد و هود و صالح و ثمود، یادی در تورات نیست. گوید: سرگذشت ایشان در میان عرب‌ها در جاهلیت و اسلام به‌سان شهرت ابراهیم خلیل است علیه‌السلام. من می‌گویم: این انکار توراتیان شگفت‌تر از آن نیست که اینان پیامبری ابراهیم خلیل و مسیح علیه‌السلام را انکار کردند.

ابراهیم خلیل علیه السلام و پادشاهان همروزگار او از عجم

او ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن غابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح است علیه السلام. درباره جایی که در آن بزاد و جاهایی که در آن زیست، اختلاف است. گویند: در سرزمین اهواز در شهر شوش بزاد. و گویند: در بابل بزاد. نیز گویند: در «کوئی»^۱ زایید. و گویند: در حران دیده به جهان گشود ولی پدرش او را از آنجا به جایی دیگر برد. عامه دانشوران گویند: زادن او به روزگار نمرود بن کوش بود. عامه اهل اخبار گویند: نمرود، فرمانروایی از سوی آژیدهاک بود که برخی گمان برده اند نوح به سوی او به پیامبری فرستاده شد. دانشوران روزگاران گذشته گویند: او پادشاهی بود که به خویشتن خویش فرمان می راند و فرمانبر کسی نبود.

ابن اسحاق گوید: پهنه پادشاهی او خاوران و باختران زمین را فراگرفته بود و او در بابل فرمان می راند. گوید: گفته می شود که: پادشاهی روی زمین جز برای سه کس فراهم نگشت: نمرود، دوشاخدار (ذوالقرنین) و سلیمان بن داود. برخی دیگر – به جز ابن اسحاق – دیگری را بر این سه افزوده اند که همانا بخت نصر است. ما نادرستی این سخن را فراخواهیم نمود.

۱. کوئی (کوئا): همان تل ابراهیم است که به روزگار باستان بدان نام (کوئی) خوانده می شده است. شهری باستانی در عراق است که مرکز آموزش دینی بوده است و در زمان سومریان آوازه ای بلند داشته است. یاد آن در تورات آمده است.

پس خدا خواست که ابراهیم را به سان حجتی بر آفریدگان و فرستاده‌ای به سوی بندگانش گسیل دارد و میان وی و نوح پیامبر جز هود و صالح نبودند. چون روزگار ابراهیم فرارسید، اخترشناسان به نزد نمرود آمدند و گفتند: همی بینیم که در این شارسان تو پسری زاید که بدو ابراهیم گویند. از دین شما دوری جوید و بتان‌تان را بشکنند. و این در بهمان ماه از بهمان سال خواهد بود. چون سالی که اخترشناسان گفته بودند، فرارسید، نمرود زنان آبستن را زندانی کرد به‌جز مادر ابراهیم را زیرا از بارداری او آگاه نشد از آن رو که نشان آن بر وی پدیدار نگشته بود. نمرود هر کودکی را که در آن سال بزاد، سر برید. چون مادر ابراهیم را درد زادن فروگرفت، شبانه به غاری نزدیک پناه برد و ابراهیم را بزاد و کارهای وی را سامان داد و آنگاه در غار را استوار بیست و به خانه برگشت. سپس او هر چندگاه به وی سر می‌زد تا بنگرد بر وی چه می‌گذرد. او در یک روز به اندازه یک ماه کودکان دیگر پرورده می‌شد. مادر او را می‌دید که انگشت شست خود را می‌مکید زیرا خدا او را از آن روزی می‌بخشید. آزر از مادر ابراهیم درباره بارداری‌اش پرسید و او گفت: پسری زاییدم که بمرد. شوهر گفتار او را راست شمرد. برخی گفته‌اند: داستان بدین‌گونه نبود بلکه آزر از زادن ابراهیم آگاه شد ولی او را از پادشاه پنهان کرد تا نمرود او را از یاد ببرد. آنگاه گفت: مرا پسری است که او را پنهان ساختم؛ آیا اگر او را بیرون آورم، از پادشاه بسر او بیمی باشد؟ گفتند: نباشد. پس او روانه گشت و ابراهیم را از سرداب بیرون آورد. چون ابراهیم به مردم و جانوران بنگریست – و پیش از آن جز پدر و مادر خود را ندیده بود – از پدر درباره آنچه می‌دید، همی پرسید. پدر می‌گفت: این شتر است، آن گاو است و این چنین و آن چنان. ابراهیم با خود گفت: بی‌گمان این آفریدگان را آفریدگاری می‌بایست. بیرون آمدن او پس از فرو شدن خورشید بود و از این‌رو سر به آسمان برداشت و ستاره اورمزد (مشری) را دید و گفت: این پروردگار من است. چیزی نگذشت که اورمزد از دیده پنهان شد و ابراهیم گفت: من پروردگاری را که از

دیده نمان گردد، دوست نمی‌دارم. بیرون آمدن او در پایان ماه بود و از این‌رو، ستاره را پیش از ماه بدید.

گویند: او به اندیشوری پرداخت و هنوز بیش از پانزده ماه نداشت. در غار به مادرش گفت: مرا بیرون آور تا به پیرامون خود بنگرم. مادر در شامگاه او را بیرون آورد و او به آسمان بنگریست و ستاره را دید و دربارهٔ آفرینش زمین و آسمان‌ها اندیشید و آنچه را که یاد شد، دربارهٔ ستاره بگفت. «چون ماه را تابان بدید، گفت: این پروردگار من است و چون ماه نمان شد، گفت: اگر پروردگارم مرا راهنمایی نکند، بی‌گمان از گروه گمراهان باشم» (انعام/۶/۷۷). چون روز فرارسید و خورشید بردمید، روشنی بزرگتری از آنچه پیش‌تر دیده بود بدید و گفت: این پروردگار من است؛ این بزرگ‌تر است. چون خورشید نمان شد، گفت: ای مردم، از آنچه برای خدا انباز می‌گیرید، بیزارم (انعام/۶/۷۸). آنگاه ابراهیم به نزد پدرش بازگشت و در این هنگام خدای خود را شناخته بود و از کیش مردمش بیزاری جسته. ولی او در این باره به مردم خود چیزی نگفت. مادر داستان زادن و پنهان کردن ابراهیم را به پدر گفت و او از این کار شادمان گشت.

آزر بت‌ها برای پرستش مردمان می‌تراشید و برای فروش به ابراهیم می‌داد. ابراهیم آواز می‌داد: کیست خریدار آنچه نه زیان رساند نه سود بخشد؟ از این‌رو، کسی از او بت نمی‌خرید. او بتان را به سر رود می‌برد و سرهاشان در آب فرو می‌کرد و با ریشخند می‌گفت: بنوشید! چندان چنین کرد که این کردار او در میان مردم پخش گشت و آوازهٔ آن برخاست ولی گزارش کار او به نمرود نرسید. چون ابراهیم بر آن شد که مردمان خود را به فروهستن بت پرستی و پرستیدن خداوند یگانه بخواند، پدرش را به یگانه پرستی خواند ولی پدر نپذیرفت. مردم را به یگانه پرستی خواند و آنان گفتند: تو خود چه کسی را می‌پرستی؟ گفت: پروردگار جهانیان را. گفتند: نمرود را؟ گفت: نه، بلکه آفریدگار خود را می‌پرستم. پس کارش آشکار گشت و گزارش به نمرود رسید که ابراهیم همی خواهد که ناتوانی

بتانی را که مردم می‌پرستند، آشکار سازد تا حجت بر ایشان استوار گردد. او پیوسته در پی فرصتی می‌گشت که فرارسد و او بتان ایشان را زبون گرداند. پس نگاهی به ستارگان افکند و گفت: من بیمارم یعنی آسیب رسیده‌ام. از این گفته می‌خواست چنان کند که چون مردم سخنش را بشنوند، از او بگریزند. همانا او در دل چنین می‌خواست که مردم بیرون روند تا بتان ایشان را گزند رساند. آنان را جشنی بود که همگی برای گذراندن آن بیرون می‌رفتند. چون بیرون رفتند این سخن را گفت [و بهانه آورد که بیمارم و راه رفتن نتوانم] و از این رو با ایشان بیرون نرفت و رو به سوی بتان‌شان آورد و گفت: به خدا سوگند که من سازی سازم بر این بتان شما (انبیاء/۲۱/۵۷). این سخن را بیشینه مردم و کسانی که در دنباله گروه بودند، بشنیدند. او به سوی بتان روی آورد و اینان در سرسرای بزرگ پهلوی پهلوی همدگر از بزرگ‌تر به کپتر جای گرفته بودند تا کپترین‌شان به در سرسرای می‌رسید. اینک دید که مردم در برابر خدایان خود خوردنی نهاده‌اند و گفته‌اند: خدایان را تا هنگام بازگشت‌مان تنها می‌گذاریم تا از این خوردنی‌ها بهره‌برگیرند. چون ابراهیم خوردنی‌ها را در برابر ایشان بدید، بانگ برکشید و پرسید: چرا چیزی نمی‌خورید؟ چون پاسخی نشنید، دیگر باره جویا گردید: شما را چه می‌شود که چیزی نمی‌گویید. پس پنهان رو به خدایان ایشان آورد و ایشان را آسیب زد و آن سوگند که خورده بود، استوار گردانید (صافات/۳۷/۹۱، ۹۲، ۹۳). آنها را با تبری درهم شکست تا به بزرگ‌ترین بت رسید و تبر را با دستش به گردن او بست و آنگاه ایشان را به خود گذاشت و از بت‌خانه به‌درآمد.

چون مردمش بازگشتند و آنچه را بر سر بتان آمده بود بدیدند، هراسان گشتند و این کار را گران شمردند و گفتند: کسی که با خدایان ما چنین کرده است، بی‌گمان از بیدادگران است. گفتند: جوانی را شنیدیم که ایشان را بد می‌گفت و نام او ابراهیم بود (انبیاء/۲۱/۵۹-۶۰). می‌خواستند بگویند: او بود که ایشان را یاد همی به‌زشتی کرد و دشنام همی فرستاد. ما این سخنان را جز از او

نشنیدیم و گمان بدو می‌بریم که با خدایان ما چنین کرده باشد. این گزارش به نمرود و سران قومش رسید و آنان گفتند: او را در برابر دید مردمان بیرون آورید تا گواه باشند (انبیاء/۲۱/۶۱). یعنی گواه رفتاری باشند که با او می‌کنیم یا بر او گواهی دهند که با خدایان چنان کرده است زیرا نمی‌پسندیدند که بی‌گواه کسی را به گناه بگیرند. چون او را آوردند و در نزد پادشاه‌شان نمرود انجمن کردند، گفتند: ای ابراهیم، آیا به راستی این تو بودی که با خدایان ما چنین کردی؟ گفت: بلکه این کار را این بت بزرگ شما کرد. اگر سخن توانند گفت، از ایشان بپرسید (انبیاء/۲۱/۶۲-۶۳). یعنی او از این کار خشمگین شد که با بودن بتی چنان بزرگ، این خردکان را می‌پرستید. از این‌رو، او بود که ایشان را همگی درهم شکست. پس به ابراهیم پشت کردند و از آنچه درباره شکستن بتان بر او بسته بودند، بازگشتند و به کنکاش در میان خود نشستند و گفتند: ما بر این جوان ستم کردیم. ما او را همان‌گونه می‌دانیم که خود گفت. آنگاه دریافتند که بتان سود و زیانی نمی‌رسانند و آسیبی نمی‌زنند. در اینجا گفتند: تو به خوبی می‌دانستی که اینان سخن نمی‌گویند (انبیاء/۲۱/۶۵). تو می‌دانی که اینان سخنی نتوانند گفت و از این‌رو به ما می‌گویی که چه کسی با اینان چنین کرده است - که اینان نتوانند با دست به کسی آسیبی رساندن - تا سخن تو را راست بشماریم. خدای بزرگ می‌فرماید: آنگاه سرافکنده شدند (انبیاء/۲۱/۶۵) از اینکه حاجتی برای خود به زیان ابراهیم نیاوردند. چون آنان گفتند که «بتان سخن نتوانند گفت»، ابراهیم به ایشان گفت: آیا فرود از خدا، چیزی را می‌پرستید که سود و زیانی نمی‌رساند؟ وای بر شما و بر آنچه فرود از خدا می‌پرستید. آیا خرد را به کار نمی‌اندازید؟ (انبیاء/۲۱/۶۷).

آنگاه نمرود به ابراهیم گفت: آیا خدایی را که می‌پرستی و به پرستش او می‌خوانی، دیده‌ای؟ ابراهیم گفت: خدای من آن است که زنده می‌کند و می‌میراند (بقره/۲/۲۵۸). نمرود گفت: من نیز زنده می‌کنم و می‌میرانم، ابراهیم گفت: چه‌گونه؟ گفت: دو مرد را

می گیرم که بایستی کشته شوند. یکی را می کشم و بدین سان می میرانم و دیگری را آزاد می کنم و بدین سان زندگی می بخشم. ابراهیم گفت: خدا خورشید را از خاور فراز می آورد. اگر تو می توانی، آن را از باختر بیاور (بقره/۲/۲۵۸). در این هنگام نمرود گیج و سرافکنده گشت و سخنی به ابراهیم نگفت. آنگاه نمرود و یارانش بر کشتن ابراهیم همدستان شدند و گفتند: او را بسوزانید و خدایان تان را یاری کنید (انبیاء/۲۱/۶۸).

عبدالله عمر گوید: مردی از عرب های ایران ایشان را به سوزاندن او راه نمود. به او گفته شد: آیا ایرانیان هم عرب می دارند؟ گفت: آری، کردان عرب های ایشانند. گویند: نام او هیزن بود و او به زمین فرو برده شد و تا روز رستاخیز همچنان فرو می رود.

پس نمرود فرمان داد که از هرگونه چوب و همیشه، سوختنی گرد آوردند. کار بدانجا کشید که يك زن سوگند می خورد که: اگر بدانچه می خواهد، برسد، برای سوزاندن ابراهیم هیزم گرد آورد. چون خواستند او را در آتش افکنند، پیشش آوردند و آتش در همیشه افکندند. چنان آتشی افروخته شد که اگر مرغ بر فراز آن پرواز می کرد، از داغی و سختی آن بریان می گشت. چون همدستان شدند که او را در آتش افکنند، آسمان و زمین و همه آفریدگان آن - جز مردمان و پریان - با يك آواز به درگاه خدا فریاد برآوردند: پروردگارا، در زمین تو به جز ابراهیم کسی نیست که تو را به یگانگی پرستد. اینک با آتش سوزانده می شود. به ما دستوری ده که او را یاری کنیم. خدای بزرگ فرمود: اگر به یکی از شما پناه آوژد و یاری خواست، او را یاری کنید و اگر از من خواست، خود یاور او باشم. چون او را بر سر ساختمان بردند، سر به آسمان برداشت و گفت: بار خدایا، تو در آسمان و زمین یگانه ای. خدا مرا بس است و او پشتیبانی بس نیک است. هنگامی که او را می بستند، جبرائیل یاری خود را به وی فرستاد و گفت: ای ابراهیم، آیا نیازی داری؟ ابراهیم گفت: به تو نیازی ندارم. او را در آتش افکندند و خدا بر آتش بانگ زد که ای آتش، سرد و بارستگی باش بر ابراهیم (انبیاء/۲۱/۶۹). گویند:

این جبراییل بود که بانگ برآورد و اگر می‌گفت «سرد باش» و به دنبالش نمی‌گفت «بارستگی باش»، ابراهیم از سختی سرما می‌مرد. در آن روز هیچ آتشی در گیتی نماند مگر که خاموش گشت زیرا گمان برد که روی سخن با آن است. در این هنگام خدا فرشته سایه را در صورت ابراهیم به کنار او فرستاد که مایه آشنایی و آرامش او باشد.

نمرود چندی ماند و گمانی نداشت که آتش، ابراهیم را فرو خورده است. پس برای وی چنان فرانموده شد که به آتش نگریست که زبانه می‌کشد و ابراهیم در کنار مردی همانند خویش تندرست نشسته است. به مردم خود گفت: چنان می‌پندارم که گویا ابراهیم زنده است یا کار بر من آشفته گشته است. برای من کوشکی بسازید تا از فراز آن بر آتش اشراف یابم. برای وی کوشکی بساختند و او از بالا بر آتش نگریست و ابراهیم را در کنار مردی همانند خود دید. او بر ابراهیم بانگ زد: ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که میان تو و آنچه می‌بینم، جدایی افکنده است. آیا می‌توانی از آن بیرون آیی؟ گفت: آری. گفت: آیا می‌ترسی که اگر در آن بمانی تو را زیان رساند؟ گفت: نه. پس ابراهیم از آتش بیرون آمد و چون بیرون شد، نمرود به او گفت: آن مرد را که من همراه تو دیدم و به تو می‌مانست، که بود؟ ابراهیم گفت: او فرشته سایه بود که پروردگارم وی را به نزد من فرستاد تا مرا آرام سازد و من با وی آشنا گردم. نمرود گفت: اینک من یک قربانی پیشکش خدای تو می‌سازم زیرا هنگامی که تو از پرستیدن هرکس و هر چیزی به‌جز او سر برتافتی، من چیزهای بسیار از توانایی و ارجمندی و نیروی بی‌کران او دیدم.

ابراهیم گفت: تا هنگامی که اندک‌ترین مایه از کیش خود را به دل داشته باشی و بدان باور بداری، خدا قربانی را از تو نخواهد پذیرفت. نمرود گفت: ای ابراهیم، نمی‌توانم پایگاه پادشاهی خود را رها سازم. در این هنگام، نمرود چهار هزار گاو قربانی کرد و دست از ابراهیم برداشت و خدا ابراهیم را از گزند وی نگهداری کرد. گروهی از مردم ابراهیم نیز بدو گرویدند چه دیدند که خدا چه‌گونه

او را از گزند وارهانید. باور آوردن ایشان در سایه ترس از نمرود و بزرگان دربار وی انجام پذیرفت. نیز لوط بن هاران که برادرزاده ابراهیم بود، بدو گرایید. ایشان را برادر سومی بود که بدو ناخور بن تارخ می‌گفتند. او پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان [لاوان، لاوون] و پدر ربکا [ربکا، ربه‌کا] همسر اسحاق بن ابراهیم و مادر یعقوب. لابان پدر «لیا» و «راحیل» (دو همسر یعقوب) بود. همچنین ساره [سارا] بدو گروید و او ساره دختر هاران بزرگ عموی ابراهیم بود. گویند: او دختر پادشاه حران بود که همراه ابراهیم به خدای بزرگ گروید.

کوچ کردن ابراهیم علیه‌السلام و همراهان وی

آنگاه ابراهیم و کسانی که از آیین وی پیروی کردند، همدستان شدند که از مردم خود جدا گردند. ابراهیم از خانه بیرون آمد کوچنده [به خداوند و همراه وی بود پدرش آزر که بر کفر خویش در حران بمرد. نیز همراه او بود: لوط و همسرش ساره که برای پرستیدن خدای بزرگ آسایش می‌خواست. ابراهیم در حران فرود آمد و تا هنگامی که خدا می‌خواست، در آنجا ماندگار بود تا اینکه بیرون آمد کوچنده] تا گام به خاک مصر نهاد. در این هنگام، فرعونى از فرعونان بر مصر فرمان می‌راند که نام و نژاد نامۀ وی چنین بود: سنان بن علوان بن عبید بن عولج بن عملاق بن لاوذب بن سام بن نوح. گویند: برادر آژی‌دهاک او را بر مصر گماشته بود. ساره از زیباترین زنان جهان بود و هیچ‌گاه به هیچ‌گونه‌ای نافرمانی ابراهیم نمی‌کرد. چون این زن را برای فرعون ستودند، کس به نزد ابراهیم فرستاد و گفت: این زن کیست که همراه توست؟ گفت: خواهرم (یعنی خواهر دینی‌ام)، زیرا می‌ترسید که اگر بگوید زن من است، فرعون او را بکشد. فرعون گفت: او را بیارای و به نزد من روانه ساز. ابراهیم بدین کار فرمان داد. زن آرایش کرد و ابراهیم او را به نزد فرعون فرستاد. چون زن به درون رفت، فرعون دست به سوی او گشود. و

هنگامی که ابراهیم، همسر خود را به نزد فرعون فرستاد، برخاست و به نماز در ایستاد. چون فرعون دست به سوی زن گشود، به سختی فروگرفته شد. فرعون گفت: خدا را برای من بخوان تا من به تو گزندی نرسانم. ساره خدا را برای او بخواند و فرعون از گرفتاری رها شد و به سوی او دست گشاد ولی به سختی فروگرفته شد. فرعون گفت: خدا را برای من بخوان تا من به تو گزندی نرسانم. زن خدا را برای او بخواند و فرعون از گرفتاری رها شد و دستش آزاد گشت. برای سومین بار این کار بکرد و به همان سرنوشت گرفتار آمد. فرعون نزدیکترین دربانان خود را فراخواند و به وی گفت: تو برای من زنی نیاورده‌ای بلکه دیوی. بیرونش ببر و او را به هاجر ببخش. دربان چنان کرد و ساره با هاجر به سوی ابراهیم روانه گشت. چون ابراهیم آوای گام‌های او را شنید، نماز بشکست (از نماز به در آمد) و گفت: مهیم (بر سرت چه آمد؟). ساره گفت: خدا بدسگالی ناباوران را به خود ایشان برگرداند و کنیزکی به نام هاجر به ما بخشید. ابوهریره پیوسته می‌گفت: آن مادر شما بود ای پسران ماءالسماء^۲. ابوهریره از پیامبر(ص) روایت کند که گفت: ابراهیم تنها سه بار دروغ گفت. یکی آنکه گفت: من بیمارم (صافات/۳۷/۸۹)؛ دیگری آنکه گفت: این بتان را بت بزرگ درهم شکسته است (انبیاء/۲۱/۶۳)؛ سدیگر آنکه گفت: ساره خواهر من است.

۲. ماءالسماء: ماویه دختر عوف از بنی نزار است. او را ماءالسماء (آب آسمان) از آن رو خواندند که بسی زیبا بود. گویند او خواهر مهلهل و کلیب و مادر منذر سوم پادشاه لخمی بود.

زادن اسماعیل علیہ السلام و بردن او به مکہ

گویند: هاجر کنیزکی خوش اندام بود که همسر ابراهیم ساره وی را به شوهرش بخشید و گفت: او را بگیر شاید خدا تو را از وی فرزندی روزی فرماید. ساره خود فرزند نژاد تا به سال خوردگی و پیری رسید. ابراهیم با هاجر درآمیخت و او اسماعیل را بزاد. از این رو، پیامبر(ص) فرمود: چون کشور مصر بگشایید، درباره مردم آن به نیکی رفتار و سفارش کنید زیرا ایشان را با ما پیوند و خویشاوندی است. این اشاره به زاده شدن اسماعیل از هاجر بود.

ابراهیم او را از بیم فرعون از مصر به شام برده بود و در «سبع» در سرزمین فلسطین ماندگار گشته بود. لوط در «مُؤْتَفِکَه» فرود آمد که تا سبع یک روز و یک شب راه دارد. پس خداوند او را به پیامبری برانگیخت. ابراهیم در سبع چاه و نمازگاهی برای خود برگزیده بود و آب چاه پاک و گوارا بود. مردم سبع وی را آزار دادند و او از ایشان دوری گزید و از آنجا برفت. آب چاه فروخشکید و مردم سبع به دنبال او روان شدند و خواستار بازگشت او گشتند ولی او بازنگشت و به ایشان هفت بز ماده بخشید و گفت: چون اینها را بر سر آن چاه برید (بر سر آب برید) برخواهد جوشید و فراوان و پاک خواهد گشت. از آن بنوشید ولی زن حایض از آن ننوشد. آنان با بزها بیرون آمدند و چون بر سر آب ایستادند، تا بالا برجوشید. اینان از آن می نوشیدند تا اینکه زنی حایض از آن بنوشید و آب به جایی بازگشت که امروز در آنجاست. ابراهیم در میان رَمْلَه و ایلیا در شهری که بدان قَطَّ یا

قَطَّ گفته می‌شد، ماندگار گشت.

گوید: چون اسماعیل از هاجر بزاد، ساره به سختی اندوهناک شد و خدا اسحاق را بدو بخشید و در این هنگام عمر ساره هفتاد سال بود و عمر ابراهیم یک‌صد و بیست سال. چون اسماعیل و اسحاق بزرگ شدند، با یکدیگر به ستیز برخاستند و ساره بر هاجر خشم گرفت و او را بیرون راند و سپس بازگرداند. آنگاه بر او غیرت آورد و او را بیرون راند و سوگند خورد که پاره‌ای گوشت از پیکر او خواهد برید ولی بینی و گوش او را از سوگند خود بیرون کرد تا او را زشت روی نگرداند. سپس پاره‌ای از گوشت شرم‌گاه وی برید و از آن زمان بود که زنان ختنه کردن آغاز نهادند. گویند: اسماعیل خردسال بود و ساره از روی غیرت، هاجر را بیرون کرد؛ و این درست است. ساره به هاجر گفت: با من در یک شهر نمان. خداوند به ابراهیم وحی کرد که به مکه آید و در آن روز در آنجا رستنی و گیاهی نبود. ابراهیم، اسماعیل و مادرش هاجر را آورد و در مکه در جایی که بدان زمزم گفته می‌شد، فرو گذاشت. چون روانه گشت، هاجر بر او بانگ زد: یا ابراهیم، چه کسی به تو فرمان داد که ما را در سرزمینی فرود آوری که در آنجا نه کشت و دام و آبی هست و نه توشه یا هم‌نشینی؟ ابراهیم گفت: پروردگارم به من چنین فرمود: هاجر گفت: او ما را به‌خود وانگدارد و ضایع نگرداند. چون ابراهیم از ایشان رو گرداند و روانه شد، گفت: پروردگارا، من برخی از کسان خاندانم را در سرزمینی بی‌کشت و گیاه در کنار بارگاه ایمن تو فرو گذاشتم. پروردگارا، من چنین کردم تا ایشان نماز به‌پای دارند. از تو می‌خواهم که دل‌های برخی از مردمان را مهربان و گراینده به ایشان سازی و ایشان را از میوه‌ها روزی دهی باشد که سپاس‌گزار گردند (ابراهیم/۱۴/۳۷).

چون اسماعیل تشنه شد، آغاز به کاویدن زمین با پای خود کرد. در این میان هاجر روانه گشت و به کوه صفا برآمد تا بنگرد که چیزی به چشم می‌آید یا نه. او چیزی ندید. باز به سوی وادی سرازیر گشت و دوید تا به مروه رسید و بر فراز آن رفت و سر برآورد و به هر سو

نگریست تا ببیند چیزی به چشمش می‌خورد یا نه ولی چیزی ندید. این کار را هفت بار انجام داد و از اینجا بود که دویدن میان صفا و مروء در آیین حج پایه‌گذاری گردید. آنگاه به نزد اسماعیل آمد و او همچنان از تشنگی و بی‌تابی پاها بر زمین می‌کوفت و از جای پاهای او چشمه‌ای جوشیده بود و این همان زمزم بود. هاجر زمین را با دست خویش در جست و جوی آب همی‌کاوید و هر اندازه گرد می‌آمد، آن را در مشك خود می‌ریخت. گوید: پیامبر(ص) فرمود: خدایش بیامرزا! اگر آب را به خود وامی‌گذاشت، چشمه‌ای روان می‌گردید.

قبیلهٔ جُرْهُم در دره‌ای نزدیک مکه می‌زیست. در این زمان پرندگان بر فراز آنجا به پرواز درآمدند و آب‌دیدند. چون مردم جُرْهُم پرندگان را دیدند که بر فراز آنجا پیوسته پرواز می‌کنند، گفتند: پرندگان پیوسته جایی نگردند مگر که در آن آب باشد. پس به نزد هاجر آمدند و گفتند: اگر بخواهی، با تو باشیم و هم‌نشین تو گردیم و آب از آن تو باشد. گفت: چنین کنید. آنان با او بودند تا اسماعیل به بار آمد و بزرگ شد و هاجر درگذشت. اسماعیل با زنی از جرهم پیوند زناشویی بست و از آن مردم زبان عربی یاد گرفت و فرزندانش نیز عربی آموختند. اینان همان «عرب‌های عرب‌گشته» اند.

ابراهیم از ساره دستوری خواست تا به نزد هاجر آید. ساره دستوری داد ولی از او پیمان گرفت که چون به نزد هاجر رود، از اسب فرود نیاید. ابراهیم آمد ولی هاجر درگذشته بود. او به خانهٔ اسماعیل رفت و به همسر او گفت: شوهر تو کجاست؟ زن گفت: اینجا نیست؛ به‌شکار بیرون رفته است. و اسماعیل را شیوه بر این بود که از حرم در پی شکار بیرون می‌رفت و باز می‌گشت. ابراهیم گفت: آیا توشه‌ای داری که با آن از میهمان پذیرایی کنی؟ زن گفت: چیزی ندارم و کسی در نزد من نیست. ابراهیم گفت: چون شوهرت به خانه بازگشت، او را درود بفرست و بگو آستانهٔ در خانه‌اش را بگرداند.

ابراهیم بازگشت و اسماعیل به خانه بازآمد و بوی پدر بشنید. به همسرش گفت: آیا نزد تو کسی است؟ گفت: پیرمردی چنین و چنان آمد و برفت (زن این سخن را از روی خوار شماری به ابراهیم گفت). اسماعیل پرسید: به تو چه گفت. زن پاسخ داد: پیرمرد گفت که به شوهرت درود بفرست و بگو آستانه در خانه‌اش را بگرداند. اسماعیل آن زن را رها کرد و زنی دیگر به همسری برگزید.

ابراهیم چندان که خدا خواست، درنگ و ورزید و سپس از ساره دستوری خواست که نزد اسماعیل رود. دستوری داد ولی با او پیمان بست که چون به نزد اسماعیل رسد، از اسب فرود نیاید. ابراهیم آمد تا به در خانه اسماعیل رسید و به زنش گفت: شوهر تو کجاست؟ زن گفت: به شکار بیرون رفته است ولی هم‌اکنون - به خواست خدا - بازخواهد گشت. فرود آی، خدا تو را پیام‌زاد. ابراهیم گفت: آیا توشه‌ای داری که با آن از میهمان پذیرایی کنی؟ گفت: دارم. ابراهیم گفت: در خانه‌ات نان یا گندم یا جو یا خرما هست؟ گوید: آن زن شیر و گوشت آورد و ابراهیم برای این دو دعای برکت کرد. اگر نان یا خرما یا گندم یا جو آورده بود، بیش‌تر زمین‌خدا از اینها پر می‌شد. زن گفت: فرود آی تا سرت بشویم. ابراهیم فرود نیامد. زن برای ابراهیم سنگی با آبریزی آورد (و این همان مقام ابراهیم بود) و آن را در سوی راست ابراهیم گذاشت که پا بر آن نهاد و جای پایش بر آن بماند. زن بخش راست سر او را بشست و آنگاه سنگ را به سوی چپ پیکر او آورد و همچنان کرد. ابراهیم گفت: چون شوهرت باز آید، او را درود بفرست و بگو آستانه در خانه‌ات استوار گشته است. چون اسماعیل آمد، بوی پدر شنید و از همسرش پرسید: آیا کسی به نزد تو آمده است؟ زن گفت: آری، پیرمردی از نیکو روی‌ترین و خوش‌بوترین مردم روی زمین که به من چنین و چنان گفت و من بدو چنین و چنان گفتم و سرش بشستم و این جای پای اوست. او تو را درود فرستاد و گفت: آستانه در خانه‌ات استوار گشته است. اسماعیل گفت: او پدرم ابراهیم بود.

گویند: آنکه آب را روان ساخت، جبرائیل بود که در نزد هاجر

فرود آمد (و هاجر در وادی همی دوید). هاجر آوای او بشنید و گفت: آواز خود را به من شنواندی. اینک به من یاری رسان که من و همراهانم رو به نابودی می‌رویم، جبرائیل او را به جایگاه زمزم آورد و پای بر زمین زد و چشمه‌ای بر جوشید. زن بشتافت و به پر کردن مشک از آن آب پرداخت. جبرائیل گفت: اکنون دیگر از تشنگی بیمی مدار.

ساختن بارگاه خدایی در مکه

گویند: سپس خدا به ابراهیم فرمان داد که بارگاه ایمن خدایی (البيت الحرام^۱) را بساز. ابراهیم از این کار دل‌تنگ شد و خدا آرامش را بر او فرستاد که همان باد «خجوج» است که بادی است نرم و آرام که خاک را برمی‌انگیزاند^۲. این باد را دو سر است. باد همراه ابراهیم روان گشت تا به جای خانه رسید و در اینجا گرد آمد و چرخید چنان که سپر چرمین بی‌چوب می‌چرخد^۳. ابراهیم فرمان داد

۱. شکل درست این‌گونه واژه‌ها در عربی، هم‌نواخت بودن صفت و موصوف است از نظر داشتن الف و لام: البيت الحرام، الحجر الاسود، المسجد الاقصى و جز آن. لیکن در فارسی معمولاً این قاعده را رعایت نمی‌کنند. بر زبان فارسی و فارسی‌زبانان واجب هم نیست که در زبان میهنی خود، قواعد زبانی دیگر را رعایت کنند. در اینجا می‌گویند: بيت الحرام، حجر الاسود، مسجد الاقصى و جز آن. این، نادرست نیست.
۲. عبارت متن ابن اثیر چنین است: وَهِيَ رِيحٌ خَجُوجٌ وَ هِيَ اللَّيْنَةُ الْمَبُوبُ. در واژه‌نامه‌های عربی نوشته‌اند: الخَجُوجُ من الرِّياح: الشَّدِيدَةُ الْمَبُوبُ. الْمَبُوبُ من الرِّياح: الَّتِي تُثِيرُ الْعُبَّارَ. در عبارت، چنان که دیده می‌شود، گونه‌ای ناسازگاری و ناهماهنگی هست.

۳. عبارت ابن اثیر چنین است: فَتَطَلَّوَتْ كَتَطَلَّوِي الْحَيَّةِ. در واژه‌نامه‌ها: تَطَلَّوِي، تَطَلَّوَتْ الْحَيَّةِ: اسْتَدَارَتْ وَ تَقَبَّضَتْ. الْحَجَفَةُ: التُّرْسُ مِنْ جِلْدٍ بِلَاخَشَبٍ. ابن منظور در لسان العرب در ذیل «حَجَفَ» (حجف) مانند این را می‌آورد و می‌گوید: وَ فِي حَدِيثٍ بِتَاءِ الْكَمْبَةِ فَطَلَّوَتْ بِالْبَيْتِ كَالْحَجَفَةِ؛ هِيَ التُّرْسُ. از گفته ابن منظور دانسته می‌شود که در این حدیث کاربرد واژه «حَجَفَةُ» (حجف) شهرت و سابقه‌ای دیرین دارد. طبری در اینجا این عبارت را می‌آورد: فَأَرْسَلَ عَزْرَجَلَ السَّكِينَةَ وَ هِيَ رِيحٌ خَجُوجٌ وَ لَهَا رَأْسَانِ فَاتَّبَعَ أَحَدُهُمَا مَسَاجِبَهُ حَتَّى انْتَهَتْ إِلَى مَكَّةَ فَتَطَلَّوَتْ عَلَى مَوْضِعِ الْبَيْتِ كَتَطَلَّوِي الْحَيَّةِ (تاریخ الامم و الملوك، محمد بن جریر طبری، قاهره، المكتبة التجارية الكبرى، ۱۳۵۷/ق/۱۹۳۹، ۱/۱۷۶). واژه

در همانجا که باد آرام گرفت، خانه خدا ساخته شود. برخی گویند: نه چنان بود؛ بلکه خدا ابری فرستاد که آن را سری بود و آن ابر به آواز درآمد و با ابراهیم به سخن پرداخت و گفت: ای ابراهیم، در سایه من یا به اندازه من، خانه را بساز و هیچ میفزای و مکاه. ابراهیم خانه را بساخت. این دو گفتار از علی (ع) آمده است. سدی گوید: آنکه او را بر جایگاه خانه راهنمایی کرد، جبرائیل بود.

ابراهیم روانه مکه شد و چون به آنجا رسید، اسماعیل را دید که تیری را در پشت زمزم راست می‌کند. ابراهیم به پسر خود گفت: ای اسماعیل، خدا مرا فرموده است که برای او خانه‌ای بسازم. اسماعیل گفت: فرمان پروردگارت را به‌جای آور. ابراهیم گفت: تو را فرمان داده است که مرا در ساختن آن یاری کنی. اسماعیل گفت: چنین کنم. ابراهیم با او به‌کار درایستاد. ابراهیم خانه را می‌ساخت و اسماعیل به او سنگ می‌داد. سپس ابراهیم به اسماعیل گفت: برای من سنگی بیاور که آن را در ستون (رکن) جای دهم تا نشانه‌ای برای مردمان باشد. کوه ابوقبیس او را آواز داد: تو را نزد من سپرده‌ای است. برخی گفته‌اند: نه چنان است؛ بلکه جبرائیل او را از آن سنگ سیاه (الحجر الاسود) آگاه ساخت و ابراهیم آن را برگرفت و در سر جایش گذاشت. هر چه می‌ساختند، می‌گفتند: پروردگارا، از ما بپذیر که تو شنوای دانایی (بقره/۱۲۷).

چون ساختمان بلند گشت و پیرمرد از بلند کردن سنگ ناتوان

←
 نامه‌ها: حَجَّ - يَخُجُّ خُجُوجًا. حَجَّتِ الرَّيْحُ السَّفِينَةَ: صَرَفَتْهَا عَنْ وَجْهَيْهَا بِشِدَّةِ عَصْفِهَا. در ترجمه این عبارت گفته‌اند: «و خدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دو سر داشت، بفرستاد و سرها به دنبال یکدیگر بود و برفت تا به مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنان که مار حلقه زند» (ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۳ ش، ۱/۱۸۹). کاربرد «حلقه زند» درباره مار مناسب می‌نماید، اما چرخیدن باد را «چنان که سپر چرمین بی چوب می‌چرخد»، ندانستم و نتوانستم برای آن توجیهی بیابم. در عبارت ابن منظور به جای ریشه «طوی» ریشه «طوق» به‌کار برده شده است که شاید بتوان از ترکیب آن با «سپر» به‌جایی راه برد.

شد، بر سنگی ایستاد که همان «جایگاه ابراهیم» (یا مقام ابراهیم) است. باز پسر به او سنگ می‌داد. چون از ساختن خانه پرداخت، خدا او را فرمان داد که در میان مردم برای حج گزاردن آواز دهد و ایشان را بدان بخواند. ابراهیم گفت: پروردگارا، آواز من به کجا رسد؟ خدا فرمود: بانگ را بلند کن و رساندن آن را به من واگذار. ابراهیم آواز برآورد: های مردمان! خدا بر شما نوشته است که از خانه کهن (البیت العتیق) دیدار کنید. آواز او را همه کسانی که میان آسمان و زمین بودند و همه آنان که در پشت‌های مردان و زهدان‌های زنان بودند، بشنیدند. پس همه کسانی که باور آورده بودند و از پیش در دانش خدا دانسته بود که تا روز رستاخیز حج خواهند گزارد، او را پاسخ گفتند. برای او از هر کران پاسخ آمد: شنیدیم، شنیدیم. آنگاه اسماعیل را با خود به جایگاه سیراب کردن (ترویج) برد و او را در منی فرود آورد و کسانی را از خداپرستان نیز که با او بودند، در آنجا بداشت و با ایشان نماز نیمروز و نماز دگر و نماز شام و نماز خفتن را به‌جای آورد و آنگاه شب را به سر آورد و نماز بامداد را با ایشان بگزارد. سپس به عرفه رفت و در آنجا ماندگار شد تا خورشید بگردید و او نماز نیمروز و نماز دگر را یکجا خواند. سپس او را به ایستگاه (موقف) عرفه برد که پیش‌نماز (امام) در آن می‌ایستد. او را بر «اراک» (از موقف‌های عرفه) بداشت و چون خورشید فروشد، وی و همراهان را روانه ساخت تا به «مُزْدَلِفَه» (جای نزدیک شدن به درگاه خدا) رسید و نماز شام و خفتن را باهم خواند و شب را در آنجا به‌سر آورد تا چون سپیده بدید، نماز بامداد بگزارد. آنگاه بر کوه قُزَح؛ بایستاد و چون روشن شد، وی و همراهان را به پیش برد و نشان داد و یاد داد که چه کند و آیین‌های حج را چه گونه بگزارد. پس در جمره سنگ‌ریزه انداخت و او را به جای سر بریدن گوسپند و جز آن (مَنْحَر: قربانگاه) برد و قربانی کرد و سر تراشید و به او نشان داد که چه‌گونه بر گرد خانه خدا بچرخد (کار

۴. قُزَح: خدای باروری و سرسبزی و خرمی در میان عرب‌های جاهلیت بود. واژه «قوس قُزَح» (رنگین‌کمان) از نام او گرفته شده است.

«طواف» را چه‌گونه انجام دهد). آنگاه او را به منی بازگرداند تا به او نشان دهد که چه‌گونه سنگ‌ریزه پرتاب کند (رمی جمره انجام دهد)؛ و در این هنگام آیین حج به پایان آورد.

از پیامبر(ص) روایت شده است که آن جبرائیل بود که آیین حج گزاردن به ابراهیم آموخت. این را عبدالله بن عمر از او روایت کرده است. خانه کعبه همچنان به همان گونه که ابراهیم ساخته بود، پایدار بود تا آنکه قرشیان در سی و پنج سالگی پیامبر(ص) آن را ویران کردند و این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

داستان سر بریدن پسر خویش در راه خدا

دانشوران پیشین مسلمان درباره «ذبیح» (سربریده در راه خدا) اختلاف دارند. برخی گفته‌اند: او اسماعیل است. برخی دیگر گفته‌اند: او اسحاق است. هر دو گفته از پیامبر(ص) گزارش گشته است. اگر در این زمینه روایتی درست و استوار (صحیح) می‌بود، از آن در نمی‌گذشتیم و به آن دیگری نمی‌پرداختیم. اما آن حدیث که می‌گوید ذبیح اسحاق است، آن است که احنف از عباس بن عبدالمطلب از پیامبر خدا(ص) روایت کرده است و آن درباره این آیه است که خدا می‌فرماید: ما پسر ابراهیم را به او فروختیم با کشتنی بزرگوار پذیرفته شایسته‌ای (صافات/۳۷/۱۰۷). این حدیث از عباس بن عبدالمطلب از گفته خود او آمده است و آن را تا پیامبر نرسانده است. حدیث دیگر درباره اینکه ذبیح اسماعیل است، آن است که صنابحی آورده است. گوید: در نزد معاویه بن ابی‌سفیان بودیم که سخن به ذبیح کشید. گفت: به کارشناس این کار برخوردید. ما در نزد پیامبر خدا(ص) بودیم که مردی نزد او آمد و گفت: ای پسر ذبیح، از آنچه خدا ویژه تو ساخته (به تو بخشیده) است، مرا چیزی ببخش. پیامبر(ص) خندید. به معاویه گفته شد: داستان دو ذبیح چیست؟ گفت: عبدالمطلب نذر کرد که اگر خدا کندن چاه زمزم را آسان گرداند، یکی از پسرانش را در راه خدا سر ببرد. پس تیر قرعه به نام عبدالله پدر پیامبر(ص) درآمد و عبدالمطلب او را با سر بریدن

صد شتر باز خرید. ذبیح دیگر اسماعیل است.^۵

کسانی که می‌گویند ذبیح اسحاق بود

عمر بن خطاب، علی (ع)، عباس بن عبدالمطلب و پسرش عبدالله بن عباس (رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ) در روایتی که عِکْرَمَه، عبدالله بن مسعود، کعب، ابن سابط، ابن ابی هذیل و مسروق از او روایت کرده‌اند، گویند که ذبیح بی‌گمان اسحاق بود علیه‌السلام.

حدیث کند عمرو بن ابی سفیان بن ابی أسید بن ابی‌جاریه ثقفی که يك روز کعب به ابوهریره گفت: خواهی که از اسحاق بن ابراهیم برای تو داستان گویم؟ گفت: خواهم. کعب گفت: چون ابراهیم در خواب دید که اسحاق را سر می‌برد، دیو گفت: به‌خدا سوگند که اگر در این کار خاندان ابراهیم را نفرییم، پس از این دیگر هیچ‌یک از ایشان را هرگز نخواهم توانست فریفت. پس دیو به چهره‌مردی درآمد که او را می‌شناختند. او روانه گشت تا چون ابراهیم پسرش اسحاق را برای سر بریدن بیرون برد، بر ساره زن ابراهیم درآمد و گفت: در این بامداد زود، ابراهیم پسرش اسحاق را به کجا برد؟ زن گفت: به دنبال کاری. دیو گفت: نه، سوگند به خدا؛ همانا او را بامداد زود بیرون برد که سر ببرد. ساره گفت: او پسر خود را سر نبرد. دیو گفت: به خدا سوگند که سر ببرد زیرا گمان می‌برد که خدا او را به این کار فرمان داده است. ساره گفت: نیکوترین کار همین باشد که فرمان پروردگارش را به کار بندد. آنگاه دیو بیرون آمد و به نزد اسحاق رفت (و او با پدرش بود) و به او گفت: ابراهیم همی خواهد که تو را سر ببرد. اسحاق گفت: چنین نکند. دیو گفت: آری

۵. روزگار درازی (چند هزار ساله) است که این دو پسر همویان باهم در ستیز و با یکدیگر کلاویزند: فرزندان اسماعیل که پیامبر گرامی اسلام (ص) از ایشان است و عبرانیان (کلیمیان) که خود را از نژاد اسحاق می‌دانند. ابن قیم الجوزیه در کتاب مفتاح دارالسعادة چهل دلیل در این باره آورده است که ذبیح اسماعیل است و نه هیچ کس دیگر. مسلمانان می‌خواهند افتخار زاده شدن پیامبر گرامی خود از نژاد «ذبیح» را ویژه خود و رهبر خود سازند گرچه نیازی به این کار نیست زیرا پیامبر اسلام (ص) در هر نژادی باشد، به آن افتخار می‌بخشد نه اینکه از آن افتخار کسب کند.

به خدا سوگند او گمان می‌برد که پروردگارش وی را به این کار فرمان داده است. اسحاق گفت: به خدا سوگند اگر پروردگارش او را فرمان داده باشد، بی‌چون و چرا فرمان او را به کار بندد. دیو او را وا گذاشت و به ابراهیم پیوست و گفت: در این بامداد با پسرت به کجا خواهی رفت؟ ابراهیم گفت: به دنبال کاری. دیو گفت: نه، سوگند به خدا می‌خواهی او را سر ببری. ابراهیم گفت: چرا؟ دیو گفت: زیرا گمان می‌بری که خدا تو را به این کار فرمان داده است. ابراهیم گفت: اگر کردگار مرا بدان فرمان داده باشد، به خدا سوگند که بی‌چون و چرا چنان کنم.

چون ابراهیم، اسحاق را گرفت که سر ببرد، خدا او را از این کار بخشوده ساخت و او را با کشتنی بزرگی بازخرید [هم به خود او فروخت که همه از اویند]. خدا در دل اسحاق افکند که: من اکنون به تو دعایی بخشم که هرچه بخواهی، به تو ارزانی دارم. اسحاق گفت: بار خدایا، هر یک از بندگان از پیشینیان و پسینیان که برای تو انباز نیاورد، او را به بهشت درآور.

عبید بن عمیر گوید که موسی گفت: پروردگارا، مردمان می‌گویند «ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب»، اینان از کجا بدین پایگاه رسیدند؟ گفت: ابراهیم هرگز مرا با چیزی هم‌سنگ نیافت مگر اینکه مرا برگزید. اسحاق آمادگی نمود که برای خرسندی من سر بریده شود و جان خود را به من ببخشد، پیداست که برای بخشیدن دیگر چیزها آماده‌تر می‌بود. یعقوب نیز چنان بود که هرچه گرفتاری او را افزون‌تر ساختم، گمان خوب خود را به من افزون‌تر ساخت.

[واژه تازه]

آسید: به فتح همزه و کسر سین. جاریه: به جیم.

کسانی که می‌گویند او اسماعیل بود

گزارش کرده‌اند: سعید بن جبیر، یوسف بن مهرا، شعبی، مجاهد و عطاء ابن ابی رباح همگی از عبدالله بن عباس که گفت:

ذبیح بی‌گمان اسماعیل بود. یهودیان گمان برده‌اند که او اسحاق بود. اینان دروغ می‌گویند. ابوطیفیل و شعبی هرکدام گوید: دوشاخ آن بخته را [که فدایی پسر ابراهیم شده بود] در خانه کعبه دیدم. محمد بن کعب گوید: آنکه خدا از میان دو پسر ابراهیم فرمان سر بریدنش را داد، اسحاق بود. همانا ما این را در کتاب خدا در گزارش داستان ابراهیم و فرمان یافتنش به سر بریدن می‌بینیم که او اسماعیل بود. چگونگی آنکه چون خدای بزرگت داستان خواب ابراهیم و فرمان یافتن وی به سر بریدن یکی از دو پسرش را به پایان برد، فرمود: ابراهیم را به اسحاق مژده دادیم که پیامبری از نیکان بود (صافات/۳۷/۱۱۲). می‌گوید: او را به پیامبری اسحاق مژده دادیم. پس از آن از فرزندان و فرزندان فرزندان ایشان از یعقوب تا هارون و موسی یاد می‌کند (صافات/۳۷/۱۱۳-۱۱۵). او که مژده پیامبر شدن اسحاق را به ابراهیم داده بود، هرگز فرمان سر بریدن او را نمی‌داد. او جز فرمان سر بریدن اسماعیل را نداد. این دلیل را محمد بن کعب برای عمر بن عبدالعزیز یاد کرد (و او در این هنگام خلیفه بود). عمر گفت: این همان چیزی است که من نیز درباره آن می‌اندیشیدم و داستان را چنان می‌بینم که تو گفتی.

انگیزه‌ای که خدا برای آن فرمان سر بریدن داد

و چگونگی سر بریدن

گویند: خدا به ابراهیم علیه‌السلام فرمان داد که پسرش را سر ببرد. این گفتار در میان گزارشی است که می‌گوید ابراهیم از خدا خواست که او را پسری شایسته ارزانی فرماید. پس گفت: خدایا مرا پسری از شایستگان ارزانی فرمای (صافات/۳۷/۱۰۰). چون فرشتگان او را به «پسری فرزانه» مژده دادند، گفت: اینک او سر بریده راه خداست. چون پسر زاده شد و به بار آمد و بدانجا رسید که با پدر کار توانست کرد، به او گفته شد: نذر خود را به جای

آور. این، گفتار کسی است که گمان می‌برد ذبیح اسحاق بود. گوینده این سخن می‌پندارد که این داستان در شام در دو میلی ایلیا رخ داد. آن‌کس که گمان می‌برد ذبیح اسماعیل بود، می‌گوید: این داستان در مکه رخ نمود.

محمد بن اسحاق گوید: چون ابراهیم فرمان یافت که پسرش را سر ببرد، گفت: پسر، این رسن و کارد را بگیر و با ما به دره میان دو کوه آی تا برای خانواده‌ات هیزم گرد آوریم. چون روانه شد، ابلیس بر سر راه او پدیدار شد تا او را از کار بازدارد. او گفت: ای دشمن خدا، از پیش من دور شو. به خدا سوگند که بی هیچ گمان به دنبال انجام فرمان خدا خواهم رفت. باز ابلیس راه را بر اسماعیل گرفت و او را آگاه ساخت که پدر می‌خواهد با او چه کند. اسماعیل گفت: فرمانبردار و شنوای پروردگار خویشم. بار دیگر ابلیس به نزد هاجر شد و او را آگاه ساخت. هاجر گفت: اگر پروردگارش چنان فرموده باشد، سرسپرده اویم. ابلیس با خشم بازگشت زیرا نتوانست هیچ‌یک از ایشان را بفریبد.

چون ابراهیم با پسرش در دره ثبیر^۷ تنها ماند، به او گفت: پسر، در خواب دیدم که تو را سر می‌برم. بنگر تا در این کار چه می‌بینی. پسر گفت: پدرم، آنچه را به تو فرمان داده‌اند، به انجام رسان که مرا به خواست خدا از بردباران خواهی یافت (صافات/ ۳۷ / ۱۰۲). آنگاه پسر گفت: پدرم، چون خواهی که مرا سر ببری، دست و پایم را استوار ببند که چیزی از خون به تو نرسد و مزد من کاهش نیابد زیرا مرگت دشوار است. کارد خود را هم تیز کن که مرا آسوده سازی. چون مرا خوابانندی، رخساره‌ام را بر خاک بگذار زیرا می‌ترسم اگر در چهره‌ام بنگری، مهر پدری تو را فروگیرد و تو را از انجام فرمان خدایی بازدارد. نیز خواهم که اگر صلاح دانی، پیراهنم را برای مادرم هاجر ببری شاید که مایه دلداری او باشد. ابراهیم گفت: چه نیکو یآوری که تو هستی بر فرمان خدا ای پسر!

۷. ثبیر کوهی در پیرامون مکه است. اسرؤالقیس می‌گوید:

كَانَ ثَبِيرًا فِي عَرَانِينَ وَبَلِيه
كَبِيرٌ أَنَسِي فِي بَجَادٍ مُزْمَلِي

ابراهیم او را چنان که فرموده بود، بیست و کارد خود را تیز کرد و پیشانی او را بر زمین گذاشت (صافات/۳۷/۱۰۳). آنگاه کارد را بر گلوی او گذاشت ولی خدا لبه کارد را وارونه کرد و پشت آن را بر گلوی او نهاد. ابراهیم او را به سوی خود کشید تا کارش را به پایان برساند. در این هنگام او را آواز دادند که: ای ابراهیم، آن خواب که دیده بودی راست کردی. همانا ما نیکوکاران را چنین پاداش دهیم (صافات/۳۷/۱۰۵). ای ابراهیم، این قربانی تو و فدایی پسر توست. او را سر ببر.

گویند: خدای برکه‌ای مسین بر گلوی پسر گذاشت. عبدالله بن عباس گوید: برای وی بخته‌ای از بهشت آوردند که چهل پاییز در آن بچریده بود. برخی دیگر گویند: این همان بخته‌ای بود که هابیل قربانی کرده بود. علی (ع) فرمود: بخته‌ای بود شاخ‌دار و فراخ‌چشم و سپید رنگت. حسن گوید: بی‌گمان آنچه فدایی اسماعیل شد، بز کوهی نری بود که از کوهستان ثبیر بر او فرود آمد و ابراهیم او را سر برید. برخی گویند او را به «پایگاه ابراهیم» برد و برخی گویند به قربانگاه در متی.

آنچه خدا ابراهیم علیه‌السلام را با آن آزمود

پس از آنکه خدا ابراهیم را با آتش نمرود و فرمان سر بریدن پسرش (که چشم امید فراوان بدو می‌داشت) آزمود، خدا او را با سخنانی در بوتۀ آزمایش گذاشت که خود چنین می‌فرماید: به یاد آور هنگامی که خدا ابراهیم را با سخنانی چند و فرمانی چند بیازمود و ابراهیم آنها را به سر برد و هیچ فرو نگذاشت (بقره/۲/۱۲۴). دانشوران و رهبران پیشین درباره این سخنان به اختلاف سخن رانده‌اند. عبدالله بن عباس در گزارش عکرمه از وی درباره این آیه می‌گوید: خدا هیچ‌کس را با این آیین نیازمود که مانند ابراهیم آن را به خوبی به پایان برده باشد. خدا درباره این آزمون گفته است: ابراهیم همان پیامبری است که آنچه را بدان فرمان یافت، سپری کرد و بگزارد و بازآمد و بازایستاد (نجم/۵۳/۳۷). گوید: اینها ده

سخنند که در سوره برائت بدین گونه آمده‌اند: [برخوردارندگان از رستگاری بزرگ اینانند]: به خدا گرایندگان، خداپرستان، خداستایان، روزه‌داران، نمازگزاران، سر در برابر خدا بر خاک نهندگان، فرمایندگان مردم به درست‌کاری، بازدارندگان مردم از نادرستی، نگاه‌دارندگان اندازه‌های خداوند، و مؤدیه‌می‌ده باوردارندگان را (آیه ۱۱۲، سوره نهم). یا ده سخنند که در سوره احزاب بدین گونه آمده‌اند: زنان و مردان گردن نهادگان فرمان خدا، راست‌گویندگان، فروتنان، صدقه‌دهندگان، روزه‌داران، شرم‌گاہ خود را استوار دارندگان، خدا را بسیار به یاد آورندگان، آماده کرده است خدا برای ایشان آرزوش و مزد فراوان را (آیه ۳۵، سوره سی و سوم)^۸. یا ده سخنند که در سوره مؤمنین بدین گونه آمده‌اند: رستگارانند باوردارندگان. آنان که در نماز خود فروشکستگانند. و آنان که از کارهای بی‌بهره روی‌گردانندگانند. و آنان که زکات را پردازندگانند. و آنان که شرم‌گاه‌های خود را استوار نگاه‌دارندگانند. مگر در برابر زنان یا کنیزکان خود که نانکوهیدگانند. و هرکس فراتر از آن بجوید، او از اندازه درگذرندگان است. و آنان که امانت و پیمان خود را پاس بدارند. و آنان که نماز خود را پیوسته به‌پای دارند (آیه ۱-۹، سوره بیست و سوم)^۹. دیگران گفته‌اند: این سخنان ده خصلتند.

عبدالله بن عباس در گزارش طاووس و دیگران از او گوید: سخنان ده‌گانه چنینند که پنج از آن در سرند بدین گونه: کوتاه کردن موی پشت لب، گرداندن آب در دهان به هنگام دست شست، بوییدن آب، دندان‌شوی زدن، گشودن موی تارک. و پنج از آن در پیکرند بدین گونه: گرفتن ناخن، تراشیدن موی زهار، ختنه کردن، کندن موی زیر بغل و شستن پلیدی پیکر پس از رفتن به دست‌شویی. برخی

۸. در این آیه اگر فرمان‌ها را بگیریم هشت تا می‌شوند و اگر زنان و مردان را دو دسته بگیریم و برای هرکدام فرمان‌های جداگانه، شانزده تا می‌شوند. پس «ده» سخن کجاست؟

۹. این فرمان‌ها نیز با هیچ شماری به ده نمی‌رسد.

دیگر گفته‌اند: آیین‌های حج است. یا این گفتار خدای بزرگ است که فرمود: ای ابراهیم، همانا من تو را رهبر مردم سازم. گفت: فرزندانم نیز؟ گفت: پیمان من ستم‌کاران را فرامی‌گیرد (بقره/۲/۱۲۴). این گفتار ابوصالح و مجاهد است. دیگران گفته‌اند: سخنان شمشند: ستارگان، ماه، خورشید، آتش، کوچیدن از زادگاه و ختنه. حسن گوید: آزمون‌وی فرمان یافتن به‌سر بریدن پسر بود. گوید: خدا او را بدین کار آزمود و او دانست که پروردگارش پایدار است و هیچ و هرگز نیستی را به‌سوی او راهی نیست. پس او روی به سوی خدایی آورد که زمین و آسمان‌ها را بیافرید. او از زادگاه خود کوچید و کوشید که پسر را سر ببرد و خود را ختنه کرد. دیگران چیزهای دیگری گفته‌اند که در این تاریخ کوتاه نمی‌گنجد. همین اندازه را گفتیم تا بخش‌های این کتاب از آن تهی نباشد^۱.

۱۰. شگفت است که در قرآن مجید آشکارا گفته است که ابراهیم چه چیز را تمام و کمال به‌جای آورد؛ و ابن‌الیر و گزارش‌گران پیشین بدین آیت‌ها درست ننگریسته‌اند اگرچه به آیه‌ای از سورهٔ نجم اشارت کرده‌اند. می‌فرماید: ابراهیم همان پیامبری است که آنچه را بدان فرمان یافت، سپری کرد و بگزارد و باز آمد و باز ایستاد. درون مایهٔ فرمان‌ها این بود که: هیچ باربری بار پاداش یا کیفر دیگری نکشد. و اینکه مردم را جز دسترنج خود بازدهی نیست. و اینکه او پیامد کار و پیکار خود را بی‌گمان خواهد دید. و پر خواهد دید. و اینکه بازگشت همگان به سوی پروردگار توست. و اینکه اوست که بختداند و بگریاند. و اینکه اوست که بمیراند و زنده گرداند. و اینکه اوست که هر دو جفت نر و ماده بیافرید. از آب پشت‌که بیرون جهید. و اینکه بر اوست آفرینش سپسین. و اینکه اوست که توانگر ساخت و بی‌نیاز کرد. و اینکه او ستارهٔ «شعرا» را بیافرید. و اینکه او عاد پیشین را نابود گردانید. و نمود را که هیچ از ایشان به‌جای نگذاشت (نجم/۵۳/۳۷-۵۱).

اینها ده شماره نمی‌شوند و نیازی هم به پر شدن تا ده نیست زیرا در قرآن کریم به آن اشاره‌ای نیست. این کوشش برای بازی‌کردن با شماره‌ها برای چیست؟

سر نوشت دشمن خدا نمرود و جان سپردن او

اکنون به گزارش دشمن خدا نمرود بازمی‌آییم و آنچه کارش در این جهان بدان انجامید از گردن‌کشی در برابر خداوند و دراز کردن خدا زمان را بر وی. او نخستین ستم‌کار و گردن‌کش جهان بود. داستان سوزاندن او ابراهیم را همان بود که یاد کردیم. او ابراهیم علیه‌السلام را از شهرش بیرون کرد و سوگند خورد که خدای ابراهیم را بازخواهد جست. پس چهار جوجهٔ کرکس برگرفت و آنها را با گوشت و باده پیرورد تا بزرگ و نیرومند شدند. پس کرکسان را به تابوت بست و در آن بنشست و مردی را در کنار خود بنشانید که گوشتی برای کرکسان داشت. کرکسان به پرواز درآمدند و او را با خود به آسمان بردند تا مشرف بر زمین شد و کوه‌ها را دید که به‌سان مورچگان همی‌جنبند. آنگاه گوشت را برای آنها بالا برد و چندان بالا رفت که چون به زمین نگرست، آن را چونان دید که دریایی آن را در میان گرفته است بدان سان که آب، کشتی را دربر گیرد. آنگاه بسیار بالا رفت و در تاریکی ژرفی گرفتار شد که زیر و زبر خود را ندانست. او هراسان شد و گوشت را فروافکند و کرکسان به دنبالش آن به پایین شتافتند. چون کوه‌ها به کرکس‌ها نگرستند و آنها را فروجهندگان به‌سوی زمین دیدند و آوای بال‌های آنها را شنیدند، همی‌خواستند که از جای بجنبند ولی تکانی نخوردند و این‌همان گفتار خداوند بزرگ است که فرماید: نیرنگ بزرگ خود را فراز

آوردند که پاسخ آن در نزد خداست اگرچه ترفند ایشان چنان باشد که از گزند آن کوه‌ها بجنبند (ابراهیم/۱۴/۴۶). پرواز ایشان از بیت المقدس بود و فرود آمدن‌شان در کوه دخان^۲.

چون دید که نمی‌تواند کاری از پیش برد، به ساختمان کوشکی پرداخت و آن را بساخت چندان که بالا رفت و بلند شد و نمرود بر آن برآمد و به‌گمان خود به خدای ابراهیم نگریست و بر خود ریست و پیش از آن بی‌ریستن می‌زیست. خدا ساختمان ایشان را از پایه‌ها فروگرفت و از بنیاد فروگرفت و کوشک فرو ریخت و زبان‌ها در آن هنگام از ترس گوناگون گشتند و به هم درآمیختند و مردم به هفتاد و سه زبان سخن گفتند ولی پیش از آن زبان مردم سریانی بود. چنین گزارش کرده‌اند که او نمی‌ریست ولی این سخن را ارزشی نیست، زیرا سرشت مردم چنان است که هیچ‌کس حتی پیامبران (ص) - از آن تهی نباشد. پیامبران پیوند استوارتری با جهان برین داشتند و از گوهری گرانبه‌تر برخوردار بودند و با این همه، می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌شاشیدند و می‌ریدند. اگر کسی می‌خواست از این کار تهی باشد، پیامبران بدان سزاوارتر بودند چه آنان شریف‌تر و به خدای بزرگ نزدیک‌تر بودند. اگر از این راه بود که پادشاهی بیشتر و گسترده‌تری داشت، درست این است که او به استقلال فرمان نراند و اگر هم راند، اسکندر از او پادشاهی بیشتر و گسترده‌تری داشت و با این همه چیزی از این دست درباره او گفته نشده است.

زید بن اسلم گوید: خدای بزرگ پس از ابراهیم فرشته‌ای را به

۲. داستان به آسمان رفتن به نیروی کرکسان را حکیم ابوالقاسم فردوسی با گزارشی بس شیرین درباره کاووس شاه آورده است. آغاز با این بیت است:
چنان شد که ابلیس روزی پگاه یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
کوه دخان در بحرین است و بلندی آن ۱۵۰ متر است. برخی از آثار یافته شده در این جزیره به سه هزار سال پیش از میلاد مسیح بازمی‌گردد و از بودن پیوندهای بازرگانی با سومریان گزارش می‌دهد. آن را پیش‌تر دینمون می‌گفتند. نخست آشوریان آن را گشودند و پس از ایشان تازیان.

سوی نمرود برانگیخت که چهار بار او را به خدا خواند ولی نمرود سر برتافت و گفت: آیا جز من پروردگاری باشد؟ فرشته گفت: سپاهیان را تا سه روز بسیج کن. او لشکریان خود را گرد آورد و در این هنگام خدا دری از پشگان بر ایشان گشود و اینها چنان انبوه بودند که چون خورشید برآمد، نمرودیان از دیدن آن درماندند. خدا به پشگان فرمان داد که همه نمرودیان را بخوردند و جز استخوانها چیزی به جای نگذاشتند و پادشاه تندرست ماند و او را گزندی نرسید. آنگاه خدا پشه‌ای بر او گماشت که به ژرفای بینی‌اش رفت و او را آزار همی داد. نمرود همچنان زنده ماند و کارش بدانجا کشید که با چکش بر سر خود می‌کوفت. مهربان‌ترین کس بر او آن بود که دو مشت خود را می‌فشرد و بر سر او می‌نواخت. روزگار پادشاهی او به چهارصد سال برآمد. خدا او را میراند و او همان بود که آن کوشک را بساخت.

گروهی گویند: نمرود بن کنعان بر خاور و باختر گیتی فرمان راند و این گفتاری است که دانشوران و آگاهان از گزارش‌های جهان و تاریخ شاهان آن را درست نمی‌دانند. اینان پذیرفتار این حقیقتند که ابراهیم به روزگار آژی‌دهاک تازی بزاد - که برخی از گزارش‌های او را فرانمودیم - و او بود که پادشاهی خاور و باختر زمین یافت. آنکه گوید آژی‌دهاک - همان که بر سراسر گیتی فرمان راند - نمرود است، درست نگفته است زیرا دانشوران پیشین می‌گویند نژاد نمرود در میان نبطیان شناخته است و بلند آوازه، چنان که آژی‌دهاک در میان ایرانیان. همانا آژی‌دهاک بود که نمرود را بر سواد^۳ بگماشت و سرزمین‌های پیوست آن از راست و چپ را به وی بخشید و او را با پسرانش کارگزاران آنجا گردانید. او در جهان می‌گشت و زادگاه وی و نیاکانش دنباوند از کوهستان طبرستان بود و در همانجا بود که چون فریدون بر او دست یافت، او را به زندان افکند.

۳. سواد نام روستاهای عراق است. پیش‌تر این واژه را درباره دشت‌های میان فرات و دجله به‌کار می‌بردند. سواد به صورت مترادف با عراق هم به‌کار برده شده است.

چنین است سرگذشت بُخْتِ نَصْر که برخی گفته‌اند او بر سراسر زمین فرمان یافت ولی این درست نیست. او اسپهبدی میان اهواز تا سرزمین روم در باختر دجله از سوی لهراسب بود زیرا لهراسب سرگرم پیکار با ترکان بود و در شهر بلخ می‌زیست. او بود که چون ماندگاری‌اش در آنجا برای نبرد با ترکان به درازا کشید، شهر بلخ را بساخت. پیش از او هیچ‌یک از نبطیان يك بدست (وجب) از زمین را به استقلال در زیر فرمان خود نداشت؛ چه گونه تواند همه آن را بداشت؟ روزگار فرمانرانی نمرود در سواد چهارصد سال به درازا کشید. پس از نابودی او فرزندی به بار آمد که بدو نبط بن قعود می‌گفتند و او صد سال فرمان راند. سپس کداوص بن نبط هشتاد سال؛ پس بالش بن کداوص يك صد و بیست سال؛ پس نمرود بن بالش يك سال و يك ماه. این جمله به هفتصد و يك (۷۰۱) سال برمی‌آید. نمرود روزگار آژی‌دهاک را دریافت. و مردم دربارۀ نمرود چیزهایی گمان بردند که یاد کردیم. چون فریدون به پادشاهی رسید و آژی‌دهاک را سرکوب کرد، نمرود بن بالش را بکشت و نبطیان را آواره ساخت و کشتاری بزرگ از ایشان به راه انداخت.

داستان لوط و مردم او

کوچیدن لوط با ابراهیم علیه‌السلام به مصر و بازگشتشان به شام و ماندگار شدن لوط را در سَدُوم^۱ یاد کردیم. چون وی در آنجا ماندگار شد، خدا او را به پیامبری بر مردم آن سامان گسیل داشت. مردم آن به‌خدای بزرگ ناباور بودند و کارهای زشت می‌کردند چنان که فرموده‌است: یاد آور از لوط هنگامی که به مردم خود گفت: شما آن کار زشت را می‌کنید که پیش از شما هیچ کس از جهانیان نکرده‌است. شما با مردان درمی‌آویزید و راه [بارور شدن و زادن] را می‌برید و در انجمن خود بسی کارهای ناپسند می‌کنید (عنکبوت/۲۹-۲۸/۲۹). راهزنی‌شان چنان بود که چون رهگذری بر ایشان می‌گذشت، او را می‌گرفتند و با وی آن کار زشت می‌کردند که آمیختن با مردان بود. کار ناپسند ایشان در انجمن آن بود که هر کس بر ایشان می‌گذشت، او را بر زمین می‌افکندند و ریشخند می‌کردند. برخی گفته‌اند: در انجمن‌ها آشکارا در برابر یکدیگر تیز می‌دادند و برخی گفته‌اند: آشکارا در انجمن‌ها با هم درمی‌آمیختند. لوط ایشان را به خدا می‌خواند و از کارهایی که خدا نمی‌پسندد باز می‌داشت و می‌فرمود که راهزنی نکنند، به زشتی‌ها دست نیالایند و با مردان در نیامیزند. او ایشان را به شکنجه در دناک

۱. سَدُوم: شهری باستانی در فلسطین است که در کرانه دریای مرده بوده است. در کتاب مقدس آمده است که خدا بر مردم این شهر و مردم هاموره، به کیفر کردارهایشان، آتش باراند.

هشدار می‌داد که بر گناه پافشاری می‌کردند و به‌خدا باز نمی‌گشتند. آنان از این اندرزها پند نمی‌گرفتند و اندرز او مایهٔ آن می‌شد که بیش‌تر در گناه فروروند و رسیدن کیفی را شتابان‌تر سازند زیرا که بیم دادن پیامبر خدا را دروغ می‌انگاشتند و به‌او می‌گفتند: اگر راست می‌گویی، شکنجهٔ خدایی را بر ما فرود آور. چون کار ایشان به درازا کشید و آنان در گمراهی خود بیش‌تر فرو رفتند، لوط از خدای خود پیروزی بر ایشان را خواستار شد.

چون خدا خواست که پیامبر خود را یاری رساند و ایشان را نابود گرداند، جبرائیل را با دو فرشته - یکی میکائیل و دیگری اسرافیل - روانه ساخت. اینان با چهرهٔ مردان روان شدند و پیاده به راه افتادند. خدا ایشان را فرمود که آغاز به ابراهیم و ساره کنند و او را به اسحاق و در پی او یعقوب، مژده دهند.

چون بر ابراهیم درآمدند، از آمدن ایشان شادمان گشت. و در این هنگام پانزده روز می‌گذشت که میهمان برای او نرسیده بود و او از این کار دل‌تنگ بود که هر آینده‌ای را پذیرا می‌شد زیرا خدا روزی را بر او فراخ ساخته بود. او میهمانانی را نگریست که پیش از آن به خوبی و زیبایی ایشان ندیده بود. با خود گفت که: جز خودم کسی پذیرایی ایشان نکند. من به دست خود نوازش ایشان کنم. به نزد همسر خود رفت و برای ایشان گوساله‌ای بریان آورد و نزدیک ایشان گذاشت. ایشان از خوردن دست برداشتند. چون دید که دست‌های ایشان به سوی خوراک یازیده نمی‌شود، ایشان را ناآشنا انگاشت و بیمی از ایشان در دل برداشت. فرشتگان به او گفتند: بیمی مدار که ما فرشتگانیم و به سوی مردم لوط روانه‌ایم. زنش ساره ایستاده بود. بخدمت از آنچه دربارهٔ خواست خدا می‌دانست و سرنوشت مردم لوط را می‌نگریست. ما آن زن را به اسحاق مژده دادیم و در پی او یعقوب. زن تپانچه بر چهرهٔ خود زد و گفت: ای وای من، آیا در این پیری فرزند زایم؟ و شوی من که در اینجاست، پیر است! این کاری بس شگفت است. فرشتگان گفتند: آیا از کار خدا در شگفت می‌شوی؟ بخشایش خداوند و برکات او بر شماست ای خاندان. او خداوندی

بزرگوار و ستوده است (هود/۱۱/۷۰-۷۳).

چون هراس از ابراهیم برفت و مژده بدو رسید، آغاز به ستیز و بازجویی درباره قوم لوط با جبرائیل کرد و بدو گفت: چه بینی اگر در این شهر پنجاه تن خداپرست باشند؟ فرشتگان گفتند: اگر در میان ایشان پنجاه تن خداپرست باشند، ایشان را شکنجه نکند. گفت: اگر چهل تن باشند؟ گفتند: اگر چهل تن باشند، نکند. گفت: اگر سی تن باشند؟ تا به ده تن رسید. گفتند: اگر ده تن باشند؟ گفت: چه هوده از آن مردمی که در میان ایشان ده تن بهتر از ایشان نباشند؟ آنگاه ابراهیم گفت: در این شهر لوط است. فرشتگان گفتند: ما دانائیم که چه کسانی در میان ایشانند. بی‌گمان او را با خاندانش واره‌انیم به‌جز همسرش که مانده‌ای در نابودشدگان است (عنکبوت/۲۹/۳۲). آنگاه فرشتگان به سوی سدوم روانه شدند که روستای لوط بود. چون بدان رسیدند، لوط را دیدند که در زمینی کار می‌کرد. خدای بزرگ به ایشان گفته بود: نابودشان نکنید مگر پس از آنکه لوط چهار بار به‌زیان ایشان گواهی دهد. آنان به نزد او آمدند و گفتند: امشب را میهمان تویم. او ایشان را به‌خانه برد. چون لختی بگذشت، بدیشان روی آورد و گفت: آیا می‌دانید که مردم این روستا چه می‌کنند؟ به خدا که در روی زمین ناپاک‌تر از ایشان نمی‌شناسم. این را چهار بار بر زبان آورد.

برخی گویند: نه چنین بود. بلکه فرشتگان با دختر او دیدار کردند و گفتند: دخترک، آیا در اینجا خانه‌ای هست؟ گفت: هست. در اینجا بمانید و به درون نیایید تا خود به نزد شما آیم. او از مردم خود بر ایشان ترسید. پس به نزد پدر آمد و گفت: ای پدر، جوانانی را بر دروازه شهر دیدم که از ایشان خوش‌روتر هرگز ندیده‌ام. می‌آدا که مردم تو ایشان را فروگیرند و رسوا کنند. مردمش به او هشدار داده بودند که میهمانی را نپذیرد. او ایشان را به‌خانه آورد و جز کسان لوط کسی از این کار آگاه نشد. زن بیرون رفت و مردم خود را دیدار کرد و به ایشان گفت: مردمانی به میهمانی ما آمده‌اند که

خوش روتر و خوش بوتر از ایشان هیچ ندیده‌ام. مردم شتابان به سوی او شتافتند. او گفت: ای مردم، از خدا بترسید و مرا با پرخاش به میهمانانم زبون و خوار نسازید. آیا در میان شما يك مرد استوار نیست؟ (هود/۱۱/۷۸). او ایشان را از بدی بازداشت و به نیکی واداشت و گفت: اینك دختران من، برای شما پاك‌تر از آنند كه می‌خواهید (هود/۱۱/۷۸). گفتند: تو می‌دانستی كه ما را بر دختران تو راهی نیست. بی‌گمان می‌دانی كه چه می‌خواهیم (هود/۱۱/۷۹). آیا تو را از جهانیان باز نداشته‌ایم كه هیچ‌كس را به میهمانی نخوانی؟ (حجر/۱۵/۷۰). چون از او نپذیرفتند، گفت: ای كاش بر شما توانی داشته‌ام یا به ستونی استوار برمی‌گاشتم (هود/۱۱/۸۰). یعنی كاش مرا یاران یا خویشان بودند كه یاری من می‌کردند و مرا از شما پناه می‌دادند. چون چنین گفت، فرستادگان را دل بر او بسوخت و آنان گفتند: ستون تو بسیار استوار است. خدا هیچ پیامبری را نفرستاد مگر در میان دارایی فراوانی كه او را از مردمش بی‌نیاز گرداند و دژی استوار از خویشاوندانش كه یاوران او باشند. لوط در را بست و آنان به چاره كردن آن پرداختند و لوط در را گشود و آنان به درون آمدند. جبرائیل از خدا برای كیفر ایشان دستوری خواست و خدا دستوری داد و او بال خود بگشود و چشمان ایشان را كور كرد. آنان بیرون آمدند و یكدیگر را پایمال كردند كه ناپینا بودند و می‌گفتند: بشتابید و خود را وارها نید كه در خانه لوط جادوگرترین مردم روی زمینند. فرشتگان به لوط گفتند: ما فرستادگان پروردگار تویم. اینان به تو نرسند. پس كسان خویش را در پاسی از شب بیرون ببر. و كسی از شما بازپس ننگرد مگر زن تو كه بدو همان رسد كه به ایشان خواهد رسید. نویدگاه ایشان بامداد است. آیا بامداد نزدیک نیست؟ (هود/۱۱/۸۱). شما به همان راه و به همان جایی روید كه شما را فرمایند (حجر/۱۵/۶۵).

خدا ایشان را به شام برد و لوط گفت: هم‌اکنون ایشان را نابود کنید. گفتند: نویدگاه ایشان بامداد است؛ آیا بامداد نزدیک نیست؟

(هود/۱۱/۸۱). چون پگاه رسید، جبرائیل یا میکائیل بال خود را در زیر سرزمین ایشان و روستاهای پنج‌گانه‌شان کرد و آنها را به آسمان برداشت چنان که آسمانیان آواز خروس‌ها و زوزه سگ‌های ایشان بشنیدند. آنگاه آن را واژگون و زیر و زبر کرد و سنگ باران «سجیل» [سنگ-گیل] بر ایشان باریدن گرفت و کسانی را که در بیرون روستا بودند، نابود کرد. زن لوط آن تکان بشنید و گفت: ای وای مردم! بر او نیز پاره سنگی رسید و او را بکشت. خدا لوط و کسانی را وارهاند مگر زنش را که از نابودشدگان گشت. گویند در آنجا چهارصد هزار تن زندگی می‌کردند. ابراهیم بر آن می‌گذشت و می‌گفت: سدوم يك روز نابود شود. شهرهای مردم لوط پنج بودند: سُدوم، صَبْعَه، عُمَرَه، دُوما، صَفْوَه. سدوم بزرگ‌ترین روستا بود.

درگذشت ساره همسر ابراهیم علیه السلام و فرزندان و زنان وی

کسی را در این گمانی نیست که ساره در شام درگذشت و در این هنگام يك صد و بیست و هفت (۱۲۷) سال داشت. برخی گفته‌اند: او در روستای گردن‌کشان و ستم‌کاران در سرزمین کنعان بود. برخی گویند: ساره پس از هاجر چندی بزیست. درست آن است که هاجر پیش از ساره درگذشت، چنان که در گفت و گو از رفتن ابراهیم به مکه یاد کردیم و این درست است به خواست خدا.

چون ساره درگذشت، ابراهیم قطورا دختر یقطن را که زنی از کنعانیان بود، به همسری برگزید و او برای وی شش فرزند بزاد: نَفْشَان، مُرَّان، مَدِیَّان، مَدَن، نَشَق و سَرَح. همه فرزندان ابراهیم با اسماعیل و اسحاق هشت تن بودند. اسماعیل بزرگ‌ترین پسر او بود. درباره فرزندانش جز این هم گفته‌های دیگری هست. بربریان از تبار نفشانند و مردمان مدین به کسان شعیب - از دودمان مدیان. گویند: او پس از قطورا زن دیگری به نام حَجُون دختر آهیر را به همسری برگزید.

درگذشت ابراهیم و آن کتاب‌ها که بر او فرود آمد

گویند: چون خدا خواست که جان ابراهیم بستاند، فرشته مرگ را در چهره پیرمردی کهن سال به نزد او فرستاد: ابراهیم او را بدید

و او مردم را در گرما خوراک می‌داد و پیرمردی بس کهن‌سال بود. پس به نزد او خری فرستاد که بر آن سوار شد و به نزد او آمد. پیرمرد لقمه را برمی‌داشت که در دهان بگذارد ولی نخست آن را در چشم و گوش خود فرو می‌برد و سپس در دهان می‌گذاشت. چون به شکم او می‌رسید، از پایینش بیرون می‌رفت. ابراهیم از خدا خواسته بود که جان او نستاند تا خود خواستار مرگ شود. ابراهیم گفت: ای پیرمرد، چرا چنین می‌کنی؟ گفت: از پیری. ابراهیم گفت: چند سال داری؟ پیرمرد دو سال بر عمر ابراهیم بیفزود و آن را عمر خود فرامود. ابراهیم با خود گفت: دو سال دیگر مانده است که مانند این پیرمرد گردم. خدایا مرا بسه سوی خود برگیر. پیرمرد برخاست و جان او بستاند. او در این هنگام دویست سال داشت.

برخی گفته‌اند: او یک‌صد و هفتاد و پنج (۱۷۵) سال داشت. مرا در این گفتار نگرشی است، چه تواند بود که ابراهیم کسانی را دو سال یا بیش‌تر از آن دیده باشد که از او بزرگ‌ترند زیرا کسی که دویست سال زیسته باشد، چه‌گونه کسی را ندیده است که این اندازه اندک از او بزرگ‌تر باشد؟ ولی چنین روایت شده است. وانگهی، او به‌ناچار عمر نوح را شنیده است و دانسته است که او را آن بدبختی پیرمرد نرسیده است.

ابوذرّ غفّاری از پیامبر(ص) حدیث کند که گفت: خدا ابراهیم را ده صحیفه فرو فرستاد. گوید: گفتم: ای پیامبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بودند؟ گفت: همگی پند و اندرز: ای پادشاه خودپسند چیره‌آزمون گرفته، من تو را بر نینگیختم که دارایی‌های این گیتی را برهم بیندوزی. تو را از آن رو برانگیختم که فراخوان ستم‌دیده‌ای را از من بازگردانی زیرا من چنین فراخوانی را پاسخ نگفته برنگردانم گرچه از کافری باشد.

در آن میان اندرزهایی بود از این گونه: خردمند را می‌سزد که اگر خرد خود را نباخته باشد، او را ساعت‌هایی باشد: ساعتی که در آن با خدایش رازونیاز کند، ساعتی که در آن در آفرینش خدا

بیندیشد، ساعتی که به بررسی کارهای خود پردازد و از خود باز-خواست کند و ساعتی که به خوراک و نوشاک خود بنگرد که از راه حلال به دست آمده است یا نه. بر خردمند است که پوینده نباشد مگر در سه راه: توشه‌گیری برای آن سرای، بهسازی زندگی و کامجویی نه از راه حرام. بر خردمند است که بینا باشد به زمان خود، کوشا در کار خود و نگهدارنده زبان خود. هر آن کس که گفتار خود را از کردار خود بشمارد، سخنش اندک باشد مگر درباره آنچه به کارش آید.

او نخستین کس بود که خانه کرد، نخستین کس که از میهمان پذیرایی کرد و نخستین کس که شلوار پوشید. به جز اینها نیز درباره او بسیار گفته‌اند.

سرگذشت

فرزندان اسماعیل بن ابراهیم

در گذشته یاد کردیم که چرا ابراهیم پسرش اسماعیل را در بارگاه خدایی ماندگار ساخت و اینکه او زنی از جُرْهُم بگرفت و به فرمان ابراهیم او را رها ساخت و آنگاه زنی دیگر بگرفت که بانویی بود دختر مِقیاض جرهمی. این همان بود که ابراهیم به او گفت: به شوهرت بگو که آستانه در خانه‌ات استوار است و من از وی خرسند و خوشنودم. او برای اسماعیل دوازده پسر بیاورد: نابت، قیدار، اذیل، میشا، مسمع، رما، ماش، آذر، قطورا، قافس، طمیا و قدمان. عمر اسماعیل - چنان که می‌پندارند - یک صد و سی و هفت (۱۳۷) سال بود. از دو پسر اسماعیل نابت و قیدار بود که خداوند عرب‌ها را پدید آورد. خدا اسماعیل را به پیامبری به سوی عملاقان و قبایل یمن گسیل کرد. نام‌های فرزندان اسماعیل را به گونه‌های دیگر نیز می‌خوانند. چون زمان مرگ اسماعیل فرا رسید، برادرش اسحاق را جانشین خود ساخت. و دخترش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. او را در کنار آرامگاه مادرش هاجر در حجّج به خاک سپردند.

یاد کردن اسحاق بن ابراهیم و فرزندانش

گویند: اسحاق با رفقا (رفق)^۱ دختر بتویل پیوند زناشویی بست و او برای وی عیص و یعقوب را در يك شکم بزاد و این دو همزاد بودند. عیص بزرگتر بود و عمر اسحاق در این هنگام شصت سال بود. آنگاه عیص بن اسحاق، نسمة دختر عمویش اسماعیل را به زنی گرفت و او برای وی روم بن عیص را بزاد. همه بنی اصفرا^۲ از دودمان اویند. برخی مردم را گمان بر این است که اشبان^۳ نیز از فرزندان او باشند.

یعقوب بن اسحاق که همان اسراییل باشد، دختر خاله اش لیا دخت لیان بن بتویل را به زنی گرفت که برای وی روبیل را بزاد و او بزرگترین فرزندانش بود. و شمعون، لاوی، یهودا، زبالون و لشحر (یا یشحر) را بزاد. آنگاه لیا درگذشت و یعقوب خواهر او راحیل را به زنی بگرفت که برای او یوسف و بنیامین را بزاد. نام او به زبان عربی شداد باشد. از دو کنیزك برای او چهار فرزند بزادند: دان، نفتالی، جاد و اشرف. یعقوب را دوازده پسر بود.

سده گوید: اسحاق کنیزکی را به زنی گرفت که به دو پسر آبستن

۱. در عهد عتیق نام او رفقه آمده است. داستان کامل او به تفصیل در سفر پیدایش، باب ۲۴، آیه ۱-۶۷ آمده است.

۲. بنی اصفریونانیان و رومیان و دیگر فرنگان باشند.

۳. اشبان همان اسپانیاییانند در گزارشهای عربی و اسلامی.

شد. چون خواست بزاید، یعقوب کوشید که پیش از او بیرون آید ولی عیص گفت: به خدا سوگند اگر پیش از من بیرون روی، در شکم مادر آشوب کنم و او را بکشم^۴. یعقوب واپس رفت و عیص بیرون آمد و یعقوب پاشنه او را گرفت و بیرون شد. از این رو او را یعقوب (دنبال‌هرو) خواندند و برادرش را که عصیان (سرکشی) کرد، عیص نامیدند. عیص را پدر بیش‌تر دوست می‌داشت و یعقوب را مادر. عیص شکارگر بود و چون اسحاق پیر و کور شد، به او گفت: پسر من، به من گوشت شکار بخوران و سپس نزدیک من آی تا خدا را برای تو با همان سخنانی بخوانم که پدرم برای من خواند. عیص مردی پرموی بود و یعقوب بی‌موی. مادرشان این بشنید و به یعقوب گفت: پسر من گوسپندی سر ببر و آن را کباب کن و پوست آن را بپوش و نزدیک پدر ببر و بگو من پسر عیصم. یعقوب چنان کرد و چون آمد، گفت: پدرم، بخور. اسحاق گفت: تو کیستی؟ یعقوب گفت: من عیصم. اسحاق او را بپساوید و گفت: دستم پیکر عیص را می‌پساود ولی بینی‌ام بوی یعقوب را می‌شنود. مادر گفت: بخور، او عیص است. اسحاق بخورد و خدا را برای او بخواند که پیامبران و پادشاهان را از دودمان او گرداند.

یعقوب برخاست و عیص از شکار فرارسید و به پدر گفت: شکاری که خواسته بودی، برایت آوردم. اسحاق گفت: پسر من، برادرت پر تو پیشی گرفت. عیص به خدا سوگند خورد که بی‌چون و چرا یعقوب را بکشد. اسحاق گفت: پسر من، برای تو نیز دعایی به جا مانده است. پس خدا را برای او بخواند که شمار فرزندان او را به اندازه ریگ‌های بیابان گرداند و جز خودشان کسی بر ایشان فرمان نراند.

یعقوب از بیم برادر به دایی خود پناه برد. شب می‌رفت و روز در جایی نهان می‌شد و می‌خفت. از این رو، او را اسراییل (شب‌رو) نامیدند. آنگاه یعقوب هر دو دختر دایی خود را به زنی بگرفت و از این رو بود که خدای بزرگ فرمود: حرام است که دو خواهر را

۴. عبارت متن: *وَاللَّهِ لَئِنْ خَرَجْتَ قَبْلِي لَأَمْتَرَنَّ فِي بَطْنِ أُمِّي وَ لَأَقْتُلَنَّهَا*. واژه-

نامه‌ها «اعتراض» را در همین حدود معنی کرده‌اند اما عبارت به دل نمی‌نشیند.

همزمان به زنی بگیریید مگر آنکه این کار پیش از فرود آمدن این آیت کرده باشید (نساء/۴/۲۳). یعقوب را از این دو خواهر فرزندان آمد. راحیل در درد زایمان بنیامین درگذشت و یعقوب بر آن شد که به بیت المقدس بازگردد. دایمی اش گله‌ای گوسپند بدو بخشید. چون روانه شدند، توشه‌ای نداشتند و همسر یعقوب به یوسف گفت: بتی از بت‌های پدرم بدزد تا از او توشه بخواهیم. یوسف یکی از بتان پدر او را بدزدید.

یعقوب، یوسف و برادرش بنیامین را به سختی دوست می‌داشت از آن‌رو که این دو مادر نداشتند. یعقوب به یکی از شبانان خود گفت: اگر کسی آید و پرسد کیستید، گوئید: چاکران یعقوبیم که بنده عیص است. پس عیص ایشان را دید و همان پرسید و همان شنید و از یعقوب دست کشید و یعقوب در شام فرود آمد و ماندگار گردید.

اسحاق در صد و شصت سالگی درگذشت و در کنار آرامگاه پدرش ابراهیم علیه السلام به خاک سپرده شد.

داستان ایوب علیه السلام

او مردی رومی از تبار عیص بود. نژادنامه او چنین است: ایوب بن موصل بن رازح بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم. برخی گویند: موصل بن روعلیل بن عیص. همسرش که از سوی خدا فرمان یافت که دسته‌ای خاشه بگیرد و او را با آن بزند (ص/۳۸/۴۴)، لیا دختر یعقوب بن اسحاق بود. برخی گویند: او رحمت‌دختر ابراهیم بن یوسف بود و مادرش از فرزندان لوط بود. دین او یکتاپرستی و بهسازی در میان مردمان بود. چون چیزی می‌خواست، نماز می‌خواند و سپس خواستار آن می‌شد.

داستان وی و انگیزه گرفتار شدن او در بوتهٔ آزمون چنین بود که ابلیس شنید که فرشتگان به هنگام گفت‌وگو با یکدیگر، بر ایوب درود می‌فرستند. از این رو، او را رشک فروگرفت و از خدا خواست که وی را بر ایوب چیره گرداند تا پایهٔ استواری او را در دینش بیازماید (و اگر توانست، از خداپرستی بگرداند). خدا او را تنها بر دارایی ایوب چیره ساخت. ابلیس بزرگان سپاه خود از دیوان را گرد آورد. ایوب را همهٔ املاک بَثْنِیَّة^۱ از توابع دمشق بود با متعلقات آن. او را در آنجا هزار گوسپند بود با شبانان آنها، پانصد جفت گاو نر که هر جفت به یک یوغ بسته می‌شد و هرکدام را یک برده می‌راند و هر

۱. بثنیه: نامی است که عرب‌ها بر زمین‌های پیوسته به حوران و جولان در فراسوی اردن گذاردند. مرکز آن اَدْرُعَات (درعا) بود. اعراب در سال ۶۳۴م آن را بگشودند و به حوزهٔ امپراتوری اسلامی پیوست کردند.

برده را زن و فرزند و دارایی بود. ساز و برگ هر جفت گاو نر را يك ماده خر برمی داشت با يك یا چندین کره. چون ابلیس دیوان را گرد آورد، به ایشان گفت: آنچه شناخت و زور دارید، فراز آورید که مرا بر دارایی ایوب چیره ساخته اند. هرکدام از ایشان سخنی گفت و او همه را روانه کرد که همه دارایی های او را نابود کردند ولی ایوب همچنان پیوسته ستایش خدا می گفت و از کوشش در سپاس-گزاری و پرستش خدا باز نمی ایستاد. خدا را سپاس می گفت که به او آن همه داده است و از او شکیبایی می خواست که در برابر آزمون به استواری بردباری کند.

چون ابلیس چنان دید، از خدا خواست که وی را بر فرزندان ایوب نیز چیره گرداند. خدا او را بر فرزندان ایوب چیره ساخت ولی به او چیرگی بر پیکر و دل و خرد ایوب نبخشید. او همه فرزندان ایوب را نابود کرد. آنگاه در چهره آموزگار فرزندان ایوب که ایشان را حکمت می آموخت، به نزد او رفت و خود را زخمی و داغدار فرا نمود و گزارش مرگ فرزندان بداد تا دل ایوب را نرم گرداند. و ایوب را دل نرم شد و بسوخت. پس بگریست و مشتی خاک برگرفت و بر سر گذاشت و ابلیس از این کار شاد شد.

آنگاه ایوب از این کار پشیمان شد و کوشید و آمرزش خواست و فرشتگان پیش از ابلیس، بازگشت او را به سوی خدا بالا بردند. چون ایوب از پرستش پروردگار و بردباری بر آزمون خدای بزرگ باز نایستاد، ابلیس از پروردگار خواست که او را بر پیکر ایوب چیره گرداند. خدا او را بر پیکرش چیره ساخت به جز دل و زبان و خردی که ابلیس بدان راهی نیافت. ابلیس به نزد ایوب شد و او در نماز بود و سر بر خاک داشت. پس در بینی او دمید چنان که تنش بسوخت و گوشت پیکرش بپوسید و فروریخت و تنش پر از کرم شد. اگر کرمی از روی پیکرش می افتاد، ایوب آن را برمی داشت و در سر جایش می گذاشت و می گفت: از روزی خداوند بخور. پس او را جذام بگرفت. از آن بدتر آنکه از پیکرش دملها بیرون می زد به بزرگی پستان زنان؛ و سپس می ترکید. پس پیکر او بگنبد چنان که

هیچ کس تاب بوی گندیدگی او را نیاورد و مردم او را به سوی زباله‌دان بیرون روستا راندند. و جز همسرش کسی بدو نزدیک نمی‌شد. زن به نزد او آمد و شد می‌کرد و نیازهایش را برمی‌آورد. هفت سال در زباله‌دان بر زمین افتاده ماند ولی از خدا نخواست که رنج و آسیب از او دور گرداند. در سراسر زمین کسی در نزد خدا از او گرامی‌تر نبود.

برخی گویند: انگیزهٔ آزمون وی چنان بود که سرزمین شام را خشک‌سالی فروگرفت و فرعون کس نزد ایوب فرستاد که پیش ما بیا که تو را گشایشی باشد. او با خاندان و کسان و اسبان و دام‌های خود روانهٔ سرزمین فرعون شد و فرعون زمین‌های گسترده برای کشاورزی و دام‌داری به وی بخشید. آنگاه شعیب پیغمبر بر فرعون درآمد و گفت: یا فرعون، بیم‌نداری که خدا به خشم آید و از خشم او آسمانیان و زمینیان و دریاها و کوه‌ها به خروش آیند؟ ایوب خاموش ماند و سخنی در پشتیبانی شعیب نگفت. چون هر دو بیرون رفتند، خدا به ایوب وحی کرد که: یا ایوب، از نكوهش فرعون خاموشی گزیدی زیرا در سرزمین او بودی. آمادهٔ آزمون باش. ایوب گفت: آیا کودکان بی‌پدر را نمی‌نواختم، بی‌کسان را پناه نمی‌دادم، گرسنگان را سیر نمی‌کردم و زنان بی‌شوی را بی‌نیاز نمی‌ساختم؟ در این هنگام ابری از آنجا گذر کرد که از آن ده هزار آواز تندر شنیده می‌شد و همگی می‌گفتند: یا ایوب، چه کسی این کارها را کرد؟ پس ایوب مشتکی خاک برداشت و بر سر گذاشت و گفت: همهٔ آن کارها را به نیروی تو کردم بار خدایا پس تو کردی. خدا به وی وحی فرمود: آمادهٔ آزمون باش. ایوب گفت: دین مرا چه رسد؟ خدا فرمود: آن را برای تو درست بدارم. ایوب گفت: پس باکی ندارم.

برخی گویند: انگیزهٔ گرفتاری او چیزهای دیگری بود. گفتار اینان مانند همان است که ما گفتیم. چون خدا او را گرفتار آزمون کرد و بلا بر او سخت و سنگین شد، زنش به او گفت: تو مردی هستی که خدا دعای تو را پاسخ گوید.

خدا را بخوان تا تو را بهبود بخشد. ایوب گفت: هفتاد سال در خوشی بودیم، باید که هفتاد سال در ناخوشی باشیم. به خدا که اگر مرا بهبود بخشد، تو را صد تازیانه بزنم. گویند: داستان سوگند خوردن او برای تازیانه زدن بر زن چنان بود که ابلیس در برابر او پدیدار شد و گفت: چرا این بلا به شما رسید؟ زن گفت: سرنوشت خدایی بود. ابلیس گفت: این برخورد من با تو هم سرنوشت خدایی است؛ از پی من روان شو. زن از پی او روان شد و ابلیس همه دارایی‌های آنها را که در دره‌ای گرد آمده بود، بدو فرا نمود و گفت: مرا نماز ببر تا همه را به تو برگردانم. زن گفت: مرا شوهری است که باید از او دستوری بخواهم. زن به نزد ایوب آمد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت. ایوب گفت: آیا ندانستی که او دیو بود؟ اگر بهبود یابم تو را صد تازیانه بزنم. آنگاه ایوب زن خود را براند و گفت: خوردنی و نوشیدنی تو بر من حرام باشد و از آن چیزی نچشم. از من دور شو تا تو را نبینم. زن برفت و چون ایوب دید که زنش را رانده است و دیگر هیچ خوردنی و نوشیدنی ندارد و دوستی در کنارش نیست، بر زمین افتاد و خدا را نماز برد و گفت: پروردگارا، مرا رنج و آسیب فروگرفت و تو مسهربان‌ترین مسهربانانی (انبیاء/۲۱/۸۳). به او گفته شد: سر از خاک بردار که دعای تو پاسخ گفته شد. پایت بر زمین بزن که این يك آب خویشتن شوی، توست و آن دیگر آشامه سرد گوارای تو (ص/۳۸/۴۲). در این هنگام خدا پیکر و چهره‌اش را درست بدو بازگرداند.

از آن سوی زنش با خود گفت: چه‌گونه او را به خود واگذارم که هیچ‌کس در نزد او نیست و از گرسنگی بمیرد یا درندگانش بخورند؟ او به نزد ایوب بازگشت و او را تندرست و بهبود یافته دید ولی وی را نشناخت و در شگفت شد که او را بر حال خود نیافت؛ از این‌رو گفت: ای بنده خدا، آیا آن مرد مبتلا را ندیدی که در اینجا بود؟ ایوب گفت: اگر او را ببینی بشناسی؟ گفت: بشناسم. گفت: من همانم. و زن او را بشناخت.

برخی گویند: هنگامی او گفت «مرا رنج و آسیب فروگرفت» که

آن کرم‌ها به دل و زبان او رسیدند و او ترسید که از یاد و اندیشه خدا بازماند. خدا خاندان وی و همانند آنچه را ازدست داده بود، بدو بازگرداند و برخی گفته‌اند: خود آنها را بازگرداند. برخی گفته‌اند: خدا زنش را بدو بازگرداند و جوانی و زیبایی‌اش را بدو بازپس داد و او برای ایوب بیست و شش پسر بزاد. در این زمان خدا فرشته‌ای به نزد ایوب فرستاد که گفت: پروردگار بر این شکیبایی که بر آزمون کردی، تو را درود می‌فرستد. برخیز و به خرمن‌گاه خود برو. ایوب به خرمن‌گاه رفت و خدا ابری برانگیخت که ملخ‌های زرین بر او فرو ریخت. گاه دیده می‌شد که ملخی از خرمن بیرون می‌رفت و ایوب آن را دنبال می‌کرد تا به خرمن بازمی‌گرداند. فرشته گفت: آیا از آنچه در درون است سیر نمی‌شوی که به دنبال بیرون می‌دوی؟ ایوب گفت: این برکت هم از برکت‌های پروردگار من است که از آن سیر نمی‌شوم.

چون بلا از ایوب سپری شد، هفتادسال دیگر بماند. و چون بهبود یافت، خدا به او فرمان داد که يك خوشه خرما که صد شاخه داشته باشد، برگیرد و زن خود را يك بار با آن بزند تا سوگند به‌جای آورده باشد. او چنین کرد.

اینکه ایوب گفت: «خدایا مرا آسیب فروگرفت» دعا بود نه شکایت و دلیل آن دنباله آن آیه قرآنی است که فرمود: ما دعای او را پاسخ گفتیم (انبیاء/۲۱/۸۴).

از دعاهای ایوب این بود که: پناه می‌برم به خدا از همسایه‌ای که چشم او مرا بپاید. اگر نیکی ببیند آن را بپوشاند و اگر بدی ببیند آن را آشکار گرداند. گویند: انگیزه دعای وی آن بود که سه تن از هم‌دینان و پیروان وی به نام‌های یلدد و الیفر و صافر از پی وی روان شدند و هنگامی که او گرفتار آزمون بود، بدو رسیدند و او را به سختی آزار دادند و سرزنش کردند و گفتند: تو گناهی کرده‌ای که هیچ‌کس نکرده است و از این روست که شکنجه از تو برداشته نمی‌شود. گفت و گوی و ستیز میان ایشان به درازی و سختی کشید و در

این هنگام جوانی که همراه ایشان بود، بانگ بر ایشان زد و گفت: از گفتار بهترینش را فرو گذاشتید، از رای، استوارترین و کار نیکوترین آن را. ایوب را در گردن شما حق و حرمتی بود بیش از آنکه بر شما دید. آیا می‌دانید حق چه کسی را کاستید و حرمت چه کسی را دریدید و چه کسی را عیب کردید؟ آیا نمی‌دانید که ایوب امروز پیامبر خداست و گرامی‌ترین آفریدگانش در نزد وی؟ سپس ندانستید و خدا شما را آگاه نساخت که بر کاری از کارهای وی خشم نگرفته است و چیزی از کرامتی را که به بندگان ویژه خود می‌بخشد، از او باز نگرفته است. نیز ایوب در درازای همه زمانی که با او بوده‌اید، جز کار درست نکرده است و جز گفتار درست نگفته. اگر بلا مایه آن گشته که وی در چشمان شما خوار گردد و در دل و جان‌تان فرو افتد، نیک می‌دانید که خدا همواره پیامبران و راستان و جان باختگان و شایستگان را گرفتار آزمون می‌سازد و آزمونی که بر ایشان فرود می‌آورد، نشانه خشم وی بر ایشان یا خواری ایشان در نزد او نیست بلکه همه آن، خوبی و گرامیداشت ایشان است. او از این دست سخنان فراوان گفت.

سپس افزود: اگر به یاد بزرگی و شکوه خدا می‌افتادید و مرگت را بر اندیشه می‌گذرانید، زبان‌های‌تان لال می‌شد و دل‌های‌تان می‌شکست و حجت‌های شما از یکدیگر می‌گسست. آیا نمی‌دانید که خدا را بندگان است که ترس وی ایشان را از گفتن بازداشته است بی‌آنکه در سخن گفتن سست یا از گفت‌وگو ناتوان باشند؟ آنان چیره‌زبانان و فرزنانگان و دانایان و آگاهان از خداوند و نشانه‌های اویند. لیکن چون ایشان بزرگی خدا را به یاد می‌آورند، دل‌های‌شان می‌شکند و زبان‌های‌شان گسسته می‌شود و خرده‌های‌شان می‌پرد و اندیشه‌های‌شان از بیم و هراس خدا لنگ می‌ماند. چون به هوش آیند، با کارهای پاک به سوی خدا می‌شتابند؛ خود را از بیدادگران می‌شمارند گرچه از نیکانند؛ با گناه‌کاران هم‌تراز می‌دانند گرچه هوشیاران و پرهیزکارانند ولی ایشان هرچه بیش‌تر برای خدای بزرگ و بزرگوار بکوشند، آن را کم انگارند و اندک را برای او

ناچیز شمارند. کارهای نیک خود را در برابر خدا برنشانند بلکه هرگاه و در هر جا ایشان را ببینید، هراسان و ترسان و سرگشته باشند.

چون ایوب سخن او را شنید، گفت: خدا حکمت را به مهر خویش در دل خُرد و بزرگ می‌کارد و هرچه در دل باشد، بر زبان روان گردد. حکمت نه از عمر و پیری به دست آید نه از درازای آزمون رخ نماید. چون خدا بنده‌ای را در خردسالی فرزانه گرداند، پایگاه او را در نزد فرمانروایان بنلرزاند. آنگاه رو به آن سه تن آورد و گفت: ترسیدید پیش از آنکه شما را بترسانند و گریستید پیش از آنکه شما را بزنند. شما را چه رسد اگر گویم دارایی‌های خود را در راه خدا ببخشید شاید که خدا مرا از این رنج وارهاند یا گویم یک قربانی قراز آورید شاید خدا از من بپذیرد و خشنود گردد. شما فریفته خود گشته‌اید و گمان برده‌اید که با نیکوکاری خود از بیماری به دور و تندرست مانده‌اید. پس از اندازه درگذشته‌اید و خود را گرمی پنداشته‌اید. اگر سخن راست را بشنوید و پیوند خود با خدا را نیک بنگرید، عیب‌ها در خود ببینید که خدا آن را با جامهٔ بهروزی فرو— پوشانده است. من در گذشته چنان بودم که مردان مرا گرمی می‌داشتند و سخن مرا می‌نیوشیدند. حق من شناخته بود و داد من از دشمن گرفته. امروز چنانم که نه رای می‌دارم برای گفتن، نه سخنی برای شنیدن و نه گفتاری تا بخواهم آن را با شما در میان گذاشتن. شما از رنجی که خدا گرفتار آنم ساخته است، دردناک‌ترید.

آنگاه روی از ایشان برگاشت و سر بر درگاه خدا گذاشت. از او یاری خواست و به‌زاری به درگاه او پرداخت. او گفت: بارخدایا، چرا مرا آفریدی؟ کاش اگر مرا دشمن می‌داشتی، نمی‌آفریدی. کاش لکه‌ای خون بودم که از مادر بر زمین می‌چکیدم. کاش گناه خود را می‌دانستم و آگاه می‌شدم که چرا روی مهرآمیز خود از من بگردانده‌ای. اگر مرا می‌میراندی برایم بهتر می‌بود. آیا برای بی‌کسان خانه، برای بینوایان کاشانه، برای بی‌پدران سرپرستی مهرپرور و برای بیوه زنان سایهٔ سر نبودم؟ خدایا، من بنده‌ای خوارمایه‌ام. اگر نیکی کنم،

به نیروی تو کنم و اگر بدی کنم، کیفر از تو یابم. مرا آماج بلا ساختی و در گزندى افکندی که اگر بر کوه فرود می‌آوردی، از بردن آن درمی‌ماند. من با این سستی و ناتوانی چه‌گونه توانم آن را برداشت؟ دارایی برفت و من دست نیازمندی دراز کردم. کسانی به من خوراك دادند که من به آنها خوراك می‌رساندم. يك لقمه به من می‌دهند و بر من منت می‌گذارند و سرزنش می‌کنند. فرزندانم نابود شدند که اگر یکی از ایشان می‌ماند، مرا یاری می‌رساند. خاندانم از من به ستوه آمده‌اند، بستگانم از من بریده‌اند، آشنايانم خود را به ناشناسی زده‌اند، دوستان روی برگردانده‌اند، حقوق من پایمال شده‌اند و نیکی‌هایم دربارهٔ کسان از یادها رفته‌اند. فریاد می‌زنم و پاسخم نمی‌گویند و پوزش می‌خواهم و بر من بخشایش نمی‌آورند. بردهٔ خود را خواندم و پاسخم نگفت و به نزد مادر شیون کردم ولی سختم نشنفت. سرنوشت تو بود که مرا آزرده و خوار بداشت و فرمان تو بود که مرا بیمار بگذاشت. اگر پروردگارم بیم را از دلم بزدايد و زبانم بگشاید تا با دهان پر سخن گویم - و آنگاه بر بنده روا دارد که با سرور خود حجت آورد - امید آن دارم که مرا از چنین کاری بخشوده بدارد. ولی او مرا فروافکند و خود به جایگاهی برآمد بلند. او مرا می‌بیند ولی من او را نمی‌بینم. سخن مرا می‌شنود ولی من گفتارش را نمی‌شنوم. نه با مهر به من نگریست و نه در کنارم زیست تا سخن از بی‌گناهی خود بر زبان آورم و خویشتن را با دفاعی جانانه استوار بدارم.

چون ایوب سخن بدینجا آورد، ابری فراز آمد و بر او سایه افکند و از آن آوازی شنیده شد که خدا می‌گوید: یا ایوب، من به تو نزدیک شدم و پیوسته نزدیک بودم. برخیز و حجت خویش فراز آور و بی-گناهی خود را به سخن استوار بدار. در پایگاه جباری بایست زیرا سزا نیست که جز جباری با من به حجت سخن گوید. دهان بند بر دهان شیر می‌بندی و لگام را بر دهان اژدها می‌گذاری. روشنایی را با ترازو می‌سنجی و باد را با پیمان می‌پیمایی. خورشید را در انبان می‌گذاری و گام در راه برگرداندن دیروز می‌سپاری. جان تو کاری بر سر تو آورده است که با نیروی اندک خود نتوانی آن را برداری.

خواستی که با سستی خود با من درآویزی یا با زبان گنگ خود مرا خاموش سازی یا با یاوه‌های خود نرد گفت‌وگو با من بیازی. آن روز که من زمین را آفریدم، در برابر من چه بودی؟ آیا می‌دانی آن را با چه نیرویی آفریدم و استوار بداشتی؟ تو کجا بودی آنگاه که آسمان را به سان سقنی در هوا برافراشتم؟ نه رشته‌هایی است که آن را به جایی ببندد و نه ستون‌هایی است که آن را برپای دارد. آیا خرد تو بدانجا رسد که روشنایی را در آن روان سازی یا به چرخاندن ستارگان آن پردازای یا شب و روز را با آن درآمیزی؟

آن ابر از نیروی و ساخته‌های خدا بسی سخن‌ها گفت.

ایوب گفت: من از این همه ناچیزتر و کوتاه‌ترم. کاش زمین می‌شکافت و من در آن فرومی‌رفتم و سخنی که تو را به خشم آورد، نمی‌گفتم. خدایا، بلا بر من گرد آمد و من می‌دانم همه آنچه یاد کردی، ساخته دست و پرورده نیروی تو و تدبیر فرزاندگی توست. تو را چیزی ناتوان نسازد و بر تو چیزی پوشیده نماند. تو آنچه را در دل هست می‌دانی و از بلای من چیزها می‌دانستی که خود نمی‌دانستم. من از نیروی برتر تو چیزهایی از راه شنیدن می‌دانستم ولی اکنون آن را با چشم همی بینم. آنچه گفتم برای آن بود که پوزش مرا بپذیری و تو خاموشی گزیدی تا بر من مهر آوری. اکنون دست بر دهان خود گذاشتم و زبان به دندان گزیدم و چهره خود بر خاک نهادم و گونه خود را بر آن ساییدم. دیگر کاری نکنم که تو آن را ناپسند بداری. ایوب این بگفت و خدا را بخواند.

خدا گفت: یا ایوب، فرمان من بر تو روا شد و مهرم بر قهرم پیشی گرفت. تو را آمرزیدم و خاندان و دارایی تو را بدان سان که بود به تو برگرداندم تا برای آیندگان تو نشانه‌ای باشد، برای بلا دیدگان عبرتی و برای بردباران مایه تسلیتی. اینک پای خود را بر زمین زن که این آبی سرد و گوارا برای نوشیدن و شستن است (ص/ ۴۲/۳۸). در این آب مایه بهبود است. از سوی دوستانت قربانی بده و برای ایشان آمرزش بخواه که در آزدن تو گناه کردند و دست به نافرمانی من زدند.

ایوب پای بر زمین کوفت و از آنجا چشمه‌ای جوشید که او خود را در آن شست و شو داد و خدا بلا را از او برداشت. آنگاه بیرون آمد و بنشست. زنش روی آورد و جویای او شد. ایوب گفت: آیا او را می‌شناسی؟ زن گفت: آری، چرا نشناسم؟ ایوب لبخند زد و زن او را از خنده‌اش بشناخت. پس او را در آغوش کشید و از آغوش خود رهایش نکرد تا همه دارایی‌ها و فرزندانش بدو بازگشتند.

داستان او را از آن‌رو در اینجا آوردم که برخی گفته‌اند او به روزگار یعقوب، پیامبر بوده است.

گویند: عمر ایوب نود و سه سال بود و او به هنگام درگذشت، پسرش حومل را جانشین خود ساخت. خدا پس از وی پسرش بشر بن ایوب را به پیامبری برانگیخت و او را ذوالکفل نامید و او در شام بود تا درگذشت. عمر او هفتاد و پنج سال بود و او پسرش عبدالله را به جانشینی خود برگزید. خدا پس از او پیامبر دیگری برانگیخت: شُعَيْبُ بْنُ صَيْمُونِ بْنِ عَنَقَا بْنِ ثَابِتِ بْنِ مَدِينِ بْنِ اِبْرَاهِيمِ عَلَيْهِ السَّلَامُ.^۲

۲. داستان او در عهد حقیق به‌گونه مفصل در «سفر ایوب» طی ۱۰۵۲ آیه آمده است. آنچه در اینجا آورده شده است، گزارشی نادرست و کاسته از آن است. در آنجا دارایی او پیش از گرفتار شدن به آزمون چنین برآورده شده است: هفت‌هزار گوسپند، سه‌هزار شتر، پانصد جفت گاو، پانصد خر ماده با بردگان بسیار. پس از بیرون آمدن از آزمون، دارایی او بدین گونه گزارش گشته است: چهارده‌هزار گوسفند، شش‌هزار شتر، هزار جفت گاو، هزار جفت خر ماده با همان هفت پسر و سه دختری که او را بود. گزارش مفصل تووات حاوی گفت و گوی دراز دامن سه تن از دوستانش یا اوست: الیفاز تیمانی، بلدد شوخی، سوفر نعماتی.

داستان یوسف علیه السلام

گویند: اسحاق در صد و شصت سالگی درگذشت. آرامگاه وی در کنار آرامگاه پدرش ابراهیم بود و دو پسرش یعقوب و عیص او را در کشتزار جَبْرُون به خاک سپردند. عمر یعقوب صد و چهل و هفت (۱۴۷) سال بود. پسرش یوسف نیمی از زیبایی خود را از پدر بهره برده بود و نیم دیگر را از مادر. یعقوب او را به خواهر خود که دختر اسحاق بود، سپرده بود. عمه به پسر برادر به سختی دل بست و یوسف به سختی دوستار عمه خود گشت. يك بار یعقوب به خواهر خود گفت: خواهرم، یوسف را به من بسیار زیرا - به خدا سوگند - نمی توانم دوری او را يك دم برتابم. خواهر گفت: او را چند روزی در نزد من بگذار شاید این کار مایه آرامش من گردد. آنگاه آن زن کمر بند اسحاق را - که در نزد وی بود زیرا او بزرگترین فرزند اسحاق بود - برداشت و آن را بر میان یوسف بست و سپس گفت: کمر بند گم شده است؛ بنگرید تا چه کسی آن را برداشته است. کسان در پی کمر بند گشتند و خواهر یعقوب گفت: اهل خانه را بگردید. آنان را گشتند و کمر بند را با یوسف یافتند. در آیین ایشان چنین بود که خداوند مال، دزد را می گرفت [و نزد خود نگه می داشت و شاید برده خود می ساخت] و هیچ کس در این کار معارض او نمی شد. آن زن، یوسف را گرفت و نزد خود نگه داشت تا هنگامی که درگذشت و سپس یعقوب او را به خانه بازآورد. این همان چیزی بود که دیرتر برادران یوسف آن را پیش کشیدند و گفتند: اگر [بنیامین] دزدی کرده باشد، برادرش

[یوسف] نیز پیش از او دزدی کرده است (یوسف/۱۲/۷۷). در باره دزدی او چیزهای دیگری نیز گفته شده است که یاد آن گذشت. چون برادران یوسف مهر پدر و توجه او را به یوسف دیدند، بر او رشک بردند و این کار در نزدشان سخت بزرگ آمد. آنگاه یوسف چنین در خواب دید که یازده ستاره با خورشید و ماه او را نماز می‌برند. او خواب خود را برای پدر بگفت و عمرش در این هنگام دوازده سال بود. پدرش به او گفت: پسرم خواب خود را با برادران باز مگو مبادا که در کار تو نیرنگی کنند زیرا دیو برای انسان دشمنی آشکار است (یوسف/۱۲/۵). آنگاه یعقوب خواب او را برای وی بازگشود و گفت: بدین سان، پروردگارت تو را برمی‌گزیند و باز گشودن رازها می‌آموزد (یوسف/۱۲/۶).

همسر یعقوب آنچه را یوسف به پدر گفته بود، بشنید و یعقوب به او گفت: ای زن، آنچه را یوسف گفت، پوشیده بدار و به فرزندان خود مگوی. گفت: پوشیده بدارم. ولی چون فرزندان یعقوب از شبانی به خانه بازآمدند، خواب دیدن یوسف را به آنها گزارش داد و از این رو رشک و بیزاری آنها از یوسف افزون گردید. آنان به آن زن گفتند: او از خورشید جز پدر ما را، از ماه جز تو را و از ستارگان جز ما را نخواسته است. پسر راحیل می‌خواهد بر ما سروری کند و بگوید سرور شما هستم. آنان در میان خود به کنکاش نشستند و همدستان شدند که میان یعقوب و یوسف جدایی افکنند. به همدگر گفتند: همانا یوسف و برادرش (بنیامین) از ما نزد پدر دوست‌داشته‌تر است و ما گروهی هستیم دارای ده تن. پدر ما در این دوستی در گمراهی آشکاری است و دست به‌کاری آشکارا نادرست یازیده است که آن دو را بر ما برتری بخشیده است. یوسف را بکشید یا او را به سرزمینی دور بیرون افکنید تا روی پدر و مهر او برای شما پرداخته گردد و شما پس از آن مردمی نیکوکار باشید (یوسف/۱۲/۸-۹) و به خدا بازگردید.

گوینده‌ای از ایشان که یهودا بود و بهترین و خردمندترین‌شان بود، گفت: یوسف را مکشید که این خود کاری بزرگ است بلکه او

را در ژرفای چاه بیفکنید تا کسی از کاروانیان اورا برگیرد (یوسف ۱۲/۱۰). او از ایشان پیمان گرفت که یوسف را نکشند. در این هنگام همراهی شدند که بر یعقوب درآیند و با او گفت و گو کنند که یوسف را با ایشان به دشت و بیابان بفرستد. آنان بدو روی آوردند و در برابر او ایستادند - و این کاری بود که همواره به هنگام پیش کشیدن درخواستی از او می‌کردند - و چون یعقوب ایشان را بدید، گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: ای پدر، تو را چه می‌شود که ما را در کار یوسف استوار نمی‌داری گرچه ما او را نیک خواهانیم. او را نگهداری می‌کنیم تا به خانه بازگردانیم. او را فردا با ما به دشت بفرست که ما گله بچرانیم و او بازی کند و ما او را نگهبانانیم (یوسف ۱۲/۱۱-۱۲). یعقوب به ایشان گفت: مرا اندوه می‌گیرد که شما او را با خود ببرید و همی ترسم که گرگ او را بخورد و شما از او ناآگاه باشید (یوسف ۱۲/۱۳) و ندانید که بر سر او چه آمد. این را از آن رو گفت که در خواب دیده بود که گویا یوسف بر سر کوهی است و گویا ده گرگ بر وی تاخته‌اند تا او را از هم بدرند. یکی از گرگ‌ها از او پشتیبانی کرد و در این هنگام زمین بشکافت و یوسف در آن فرورفت و بیرون نیامد مگر پس از سه روز. از این رو، از گرگ بر او ترسید.

پسران به او گفتند: اگر گرگ او را بخورد و ما گروهی دارای ده تنیم، در این هنگام همگی زیانکاران باشیم (یوسف ۱۲/۱۴). یعقوب بدیشان آرام گرفت و یوسف گفت: ای پدر، مرا با ایشان بفرست، آیا این را دوست نداری؟ گفت: دارم. به او دستوری داد و او جامه بپوشید و با ایشان برفت و ایشان [تا هنگامی که چشم یعقوب می‌دید] او را گرامی می‌داشتند. و چون به دشت برآمدند، دشمنی خود را با او آشکار کردند چنان که هر یک از ایشان او را می‌زد و او به دیگری پناه می‌برد و او نیز وی را فرومی‌کوفت. او دیگر در میان ایشان برادر مهربانی نیافت. او را چندان بزدند که نزدیک بود از میانش ببرند. یوسف همی فریاد کشید: آی پدر جان، بنگر که این زادگان کنیز با پسر دل‌بند تو چه می‌کنند.

چون نزدیک بود که او را بکشند، یهودا به ایشان گفت: آیا با من پیمان نبستید که او را نکشید؟ آنان او را بر سر چاه بردند و شانه‌هایش بیستند و پیراهنش را کردند و او را در چاه افکندند. یوسف گفت: آی برادران گرامی، پیراهنم را به من برگردانید تا خود را در چاه با آن بپوشانم. گفتند: خورشید و ماه و یازده ستاره را بخوان که هم‌نشین تو گردند و تو را از تنهایی به‌در آورند. او گفت: من چنین چیزی ندیده‌ام. او را در چاه سرازیر کردند و چون به نیم رسید، او را فرو افکندند زیرا می‌خواستند که بمیرد ولی چاه پر آب بود و او در آن افتاد و سپس به تخته سنگی پناه برد و بر فراز آن رفت. آنگاه او را آواز دادند و او گمان برد که می‌خواهند بر وی مهر آورند ولی ایشان خواستند بر او سنگ افکنند که یهودا از این کار بازمان داشت.

آنگاه خدا به یوسف وحی کرد که: بی‌گمان روزی از روزها ایشان را از این کارشان آگاه خواهی ساخت به‌گونه‌ای که ایشان راز آن را دریابند (یوسف/۱۲/۱۵). یعنی ایشان راز وحی را نخواهند دانست یا در آن روز (در آینده)، یوسف را به‌جا نخواهند آورد. چاه یوسف در سرزمین بیت‌المقدس معروف است.

پس شبانگاه گریان به‌نزد پدر بازآمدند و گفتند: ای پدر، ما رفتیم که در تیراندازی بر یکدیگر پیشی گیریم و یوسف را در نزد رخت و کالای خود بگذاشتیم و گرگت او را بخورد (یوسف/۱۲/۱۷). پدر به ایشان گفت: نه چنان است، بلکه تن‌های شما برای شما کاری آراست. اکنون شکیبایی برای من نیکوست (یوسف/۱۲/۱۸). آنگاه گفت: پیراهنش را به‌من بنمایانید. آنان پیراهن را به‌او نمایانند. یعقوب گفت: من گرگی مهربان‌تر از این ندیده‌ام. پسر را خورده ولی پیراهن او را ندیده است. آنگاه فریادی زد و بر زمین افتاد و بی‌هوش گشت و لختی همچنان بماند. چون به‌هوش آمد، بسیار بگریست و پیراهن را بگرفت و ببوسید و ببویید.

یوسف سه روز در چاه بماند. خدا فرشته‌ای فرستاد که دست او را

باز کرد. آنگاه کاروانی آمد و آبجوی و آبساز خویش را روانه کرد و او دلو خود را به چاه فرو برد و یوسف بدان آویخت و آن مرد او را بالا کشید و گفت: ای شادیا مرا که اینک پسری از چاه برآمده است. آنان او را پنهان ساختند و او را کالایی انگاشتند (یوسف/۱۲/۱۹). یعنی اینکه آبجوی و آبساز و یارانش او را نپنهان کردند تا همراهان نگویند ما را در این انباز گردانید. آنان به همراهان گفتند: خداوندان آب، این پسر را به سان کالایی بازرگانی به ما دادند.

آنگاه یهودا خوراکی برای یوسف آورد ولی او را در چاه ندید و چون بنگریست او را در کاروانسرا در نزد مالک یافت و برادرانش را از این کار آگاه ساخت. آنان به نزد مالک آمدند و گفتند: این بنده ای گریزپا از آن ماست. یوسف از ایشان ترسید و حال خود باز نگفت. کاروانیان او را از برادرانش به بهایی اندک خریدند که برخی گفته اند بیست درم و برخی گفته اند چهل درم بود. آنان او را به مصر بردند و مالک او را جامه پوشید و برای فروش عرضه داشت. قَطْفِیر (یا اطفیر)^۱ که (به گفته قرآن) همان عزیز باشد، او را بخرد. عزیز گنجینه بان مصر بود. پادشاه مصر در این زمان ریان بن ولید بود که مردی از عملاقان بود. گویند: این پادشاه نمرود تا به یوسف باور آورد. او بمرد و یوسف زنده بود. پس از او قابوس بن مصعب به پادشاهی رسید که یوسف او را به خدا خواند ولی وی باور نیاورد.

چون آن مرد یوسف را خرید و به خانه خود آورد، به زنش راعین گفت: این جوان را گرامی بدار شاید ما را سود بخشد و چون به بار آید و بزرگ شود و کارهایی را که ما در پیش داریم، دریابد، یار ما باشد یا ما او را به فرزندی برگیریم (یوسف/۱۲/۲۱). آن مرد با زنان در نمی آمیخت و زن او نیکوروی بود و اندامی نرم و زیبا داشت همراه دارایی و سروری و دنیا (یا دین).

۱. داستان یوسف در عهد عتیق از باب ۲۷ تا ۵۰ آمده است. در اینجا نام این مرد فوطیفار یاد شده است.

چون از زندگی یوسف سی و سه سال بگذشت، خداوند به وی دانش و حکمت آموخت و این پیش از پیامبری او بود. زن عزیز یعنی راعیل، یوسف را به خود خواند و درها را بر وی و بر خود بست و او را فراپیش خواند. یوسف گفت: پناه بر خدا. شوی تو سرور من است که مرا گرامی داشته است. همانا ستم کاران رستگار نمی‌کردند (یوسف / ۱۲/ ۲۳). خواسته او این بود که دست زدن به آن زن خیانت است و این ستمی بزرگ است. زن دیگر بار به او روی آورد و نیکویی— هایش را برشمرد تا او را به‌شور آورد. گفت: چه موی زیبایی داری! یوسف گفت: این نخستین چیزی است که از تنم فرومی‌ریزد. زن گفت: چشمان تو بس زیباست. یوسف گفت: چشمانم نخستین چیز— هاینده که بر زمین می‌ریزند. زن گفت: چه روی زیبایی داری! یوسف گفت: چون بمیرم، آن را بر خاک نهند. زن همچنان او را به‌شور می‌آورد تا آنکه به وی درآویخت و یوسف نیز آهنگ او کرد و خواست بند شلوار بگشاید. ناگهان چهره یعقوب را دید که انگشت به دندان می‌گزد و می‌گوید: یا یوسف، با وی هم‌آغوش نشو زیرا کار تو تا هنگامی که با وی هم‌آغوش نگردی، به‌سان پرنده‌ای در اوج آسمان باشد که دست کسی بدان نرسد. ولی چون با وی هم‌آغوش گردی، حال تو به‌سان پرنده‌ای باشد که از آسمان فروافتد و بمیرد.

برخی گویند: یوسف در میان دو پای آن زن بنشست ولی بر دیوار نوشته‌ای دید بدین گونه که: به زنا نزدیک نگردید زیرا بی— گمان این کاری زشت و راهی نادرست است (اسراء/ ۱۷/ ۳۲). چون او برهان پروردگار خود را دید، برخاست و گریزان روانه شد ولی زن پیش از رسیدن وی به در، او را دریافت و پیراهن او را از پشت بگرفت که شکافته شد. هردو، شوهر آن زن را بر آستانه در بدیدند و پسر عم زن نیز با وی بود. زن در اینجا (نعل وارونه زد و) به شوهر خود گفت: کیفر کسی که درباره همسر تو بد سگالد، جز افتادن به زندان چیزی نیست (یوسف/ ۱۲/ ۲۵-۲۶). یوسف گفت: نه چنین است؛ این زن بود که مرا به‌خود خواند و من از او گریختم و او مرا دریافت

و پیراهنم را بگرفت و بشکافت. پسر عم زن به وی گفت: دلیل این کار را از پیراهن بازتوان جست. اگر پیراهن از جلو شکافته باشد، تو راست گویی و اگر از پشت شکافته باشد، تو دروغ گویی. پیراهن بیاوردند و دیدند که از پشت شکافته است و او گفت: این کار از نیرنگ شما زنان است و نیرنگتان بسیار بزرگ است (یوسف/ ۲۸/۱۲).

برخی گویند: گواه، کودکی گهواره نشین بود. عبدالله بن عباس گوید: چهار کس در کودکی در گهواره سخن گفتند - پسر آرایشگر زن فرعون، گواه یوسف، یار جریج^۲ و عیسی بن مریم.

شوهر آن زن به یوسف گفت: از این کار درگذر (یوسف/ ۱۲/ ۲۹) یعنی آنچه را این زن کرد، به کسی مگوی. آنگاه رو به زن آورد و گفت: تو نیز از گناه خود آمرزش بخواه که از بدکاران بودی (یوسف/ ۱۲/ ۲۹).

زنان شهر به گفت و گو درباره یوسف و همسر عزیز نشستند. این داستان به گوش زن رسید. او در پی ایشان فرستاد و برای هر - کدام فرشی گسترد و بالشی گذاشت که بر آن تکیه کنند. آنان حاضر شدند و او به دست هر کدام ترنجی داد و کاردی که ترنج را ببرند. او یوسف را در جای دیگری جز آنجا که آنان نشسته بودند، بنشانند و به او گفت: بر ایشان بیرون آی. او بیرون آمد و چون زنان او را بدیدند، بزرگ (و زیباتر از آنچه شنیده بودند) یافتندش و دست های خود را با کاردها ببردند - و این کار بی هشانه کردند - و گفتند: پناه بر خدا، این بشر نیست، این فرشته ای بزرگوار است (یوسف/ ۳۱/۱۲).

۲. جریج مردی پارسا در میان بنی اسرائیل بود که پیش از پیامبر اسلام و پس از عیسی مسیح میزیست. وی بی گناه به زنا متهم شد ولی کودک آن زن روسپی که در گهواره بود، به بی گناهی او گواهی داد و اسرائیلیان به عصمت او خستو شدند.

چون این کار بر سر زنان آمد و هوش از ایشان برفت و دست‌های خود را بریدند و خطای خود را دیدند که نابه‌جا سخن گفته بودند، زن عزیز زبان به اقرار گشود و گفت: این پسر همان است که مرا در باره او سرزنش کردید. شما راست گفتید و من او را به خود خواندم و او خود را نگه داشت. و اگر آنچه می‌گویم نکند، به زندان افتد و از خوارمایگان باشد (یوسف/۱۲/۳۲). یوسف زندان را برگزید و نافرمانی خدا را بدتر از آن سنجید. وی گفت: بار خدایا، زندان از آنچه ایشان مرا بدان می‌خوانند، بهتر است و من آن را دوست‌تر می‌دارم. و اگر نیرنگ ایشان را از من بنگردانی، به ایشان گرایم و از نادانان باشم (یوسف/۱۲/۳۳). خدا فراخوان او را پاسخ گفت و ترفند آن زنان را از او بگردانید؛ همانا او شنوای داناست (یوسف/۱۲/۳۴). آنگاه نشانه‌هایی که عزیز دید - مانند شکافته شدن پیراهن از پشت و خراشیده شدن رخسار و بریده شدن دست‌های زنان و گواهی دادن کودک - در دل او افکند که یوسف را پاک به خود واگذارد.

گویند: زن به نزد شوهر شکایت برد که: این برده مرا در میان مردم رسوا کرد و به ایشان چنین گزارش داد که من او را به خود خواندم. عزیز او را به زندان افکند و یوسف هفت سال در زندان به سر برد. چون یوسف به زندان افتاد، همراه او دو جوان به زندان آمدند. اینان از یاران فرعون مصر بودند. یکی خوراک‌سالار وی بود و دیگری بساده‌سالار او. درباره این دو گزارش داده بودند که می‌خواسته‌اند پادشاه را زهر بخورانند. چون یوسف به زندان درآمد، گفت: من خواب می‌گزارم. یکی از آن دو جوان به دیگری گفت: بیا او را بیازماییم. نانوا - خوراک‌سالار - گفت: من در خواب دیدم که نانی بر سر خویش همی برم و پرندگان از آن همی خورند. دیگری گفت: من در خواب دیدم که شیره انگور می‌گیرم تا باده سازم. ما را از داستان این خواب آگاه کن که تو را از نیکوکاران می‌بینیم (یوسف/۱۲/۳۶). یوسف گفت: هیچ خوراکی برای شما نیاید. مگر اینکه شما را از داستان و سرنوشت آن - پیش از آمدن برای شما - آگاه

سازم. این از آن چیزهاست که پروردگارم به من آموخت. من از کیش گروهی که به خدا نمی‌گروند، روی برگاشتم و آن را فرو گذاشتم؛ و هم از کیش آنان که به روز بازپسین ناباورانند (یوسف ۳۷/۱۲). یوسف نپسندید که در آغاز کار سرنوشت خواب ایشان را فرا نماید. او سخن از چیزی دیگر به میان آورد و گفت: ای دو یار هم‌زندان من، آیا خدایان پراکنده بهترند یا خداوند یکتای فروشکننده فروگاهنده؟ (یوسف ۳۹/۱۲). نام نانا «مخلت» بود و آن دیگری «نبو». این دو دست از یوسف بنداشتند تا سرنوشت خواب ایشان فرامایند. یوسف گفت: اما یکی از شما دو تن، یعنی آنکه در خواب دیده است که آب انگور می‌گیرد تا باده بسازد، از زندان بیرون خواهد آمد و بر خداوند باده خواهد پیمود. اما آن دیگری، بر دار خواهد شد و پرنندگان از سر او بخواهند خورد (یوسف ۴۱/۱۲). چون یوسف سرنوشت خواب ایشان فرامود، آن دو گفتند: ما چیزی به خواب ندیده‌ایم. یوسف گفت: فرمان خدا روان گشت درباره آنچه شما دو تن از آن پرسش می‌کردید (یوسف ۴۱/۱۲). آنگاه یوسف رو به نبو آورد. و این کسی بود که از میان آن دو تن که گمان رهایی و آزادی و سروری به‌وی می‌برد. و گفت: مرا در نزد خداوندگارت یادآور (یوسف ۴۲/۱۲). این خداوندگار، همان پادشاه مصر بود و یوسف از این زندانی خواست که به هنگام آزاد شدن «سفارش» او را به شاه بکند و بگوید که یوسف بی‌گناه در زندان به‌سر می‌برد. ولی «دیو، یاد کردن یوسف را به نزد خداوندگار از مغز او فروهشت و او سالیانی چند همچنان در زندان بماند» (یوسف ۴۲/۱۲)۳.

۳. در اینجا گزارش‌های فراوانی است درباره اینکه چرا یوسف دست به دامان کسی جز پروردگار جهانیان شد و به یار هم‌زندان خود گفت که مرا در نزد پادشاه به یاد آور و به وی «سفارش» کن و بگو یوسف بی‌گناه در زندان به‌سر می‌برد. همه مفسران در ذیل این آیه آورده‌اند - به عبارتهای گوناگون - که خدا پیک و پیام به نزد یوسف گسیل کرد و گله آغازید که: چرا رو به کسی جز ما آوردی؟ اما شگفت آنکه قرآن مجید می‌فرماید «دیو، یاد کردن یوسف را در نزد پادشاه از یاد آن مرد برده حال آنکه در گزارش‌های زیر دیده خواهد شد که خدا به کیفر سخن یوسف، او را چندین سال دیگر

گفتن این سخن، غفلتی بود که از گزند دیو بر سر یوسف آمد. پس خدا به وی وحی کرد که یا یوسف، فرود از من برای خود وکیل گرفتی. بی گمان سالیان زندان تو را به درازا بکشانم. از این رو، او سالیانی چند همچنان در زندان بماند.

آنگاه چنان شد که پادشاه مصر یعنی ریان بن ولید بن هارون بن اراشة بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح، خوابی

←

در زندان بداشت. مگر اینکه بگویم خدا اشارتی به دیو کرد و او فرش فراموشی بر روی این داستان گسترد. این، گونه‌ای همکاری میان این و آن را می‌رساند. عبدالله بن عباس می‌گوید: یوسف سه بار لفزید. یکی آنکه آهنگه آن زن کرد و به زندان افتاد؛ دو دیگر آنکه به یار هم‌زندانی خود گفت «مرا در نزد خداوندگارت به یاد آور» و در اثر آن زندان وی به درازا کشید؛ سه دیگر آنکه - دیرتر - به برادران گفت «بنیامین دزدی کرده است» و آنان (که هنوز یوسف را نمی‌شناختند) گفتند «اگر کرده باشد، برادرش یوسف - نیز دزدی کرده است». گزارشی دیگر می‌گوید: یوسف اختیار زندان کرد، لاجرم او را به اختیار خود فرو گذاشتند تا روزگاری دراز در زندان بماند و نتیجه آن زندان که خود خواست این بود که گفت «مرا در نزد پروردگارت به یاد آور». رب العالمین او را عتاب کرد و گفت: یا یوسف، تو از ما زندانی کردن خود را خواهی آنکه خلاصی از دیگری جویی؟ به عزت من که خداوندم که تو را در این زندان روزگار دراز بدارم. آنگه زمین شکافته شد تا به «متم زمین؛ و رب العزة او را قوت بینایی داد و گفت: فرو نگر در این زمین‌ها تا چه می‌بینی. یوسف مورچه‌ای را دید که چیزی در دهن داشت و می‌خورد. خدا گفت: یا یوسف، من از روزی این ذره غفلت نکردم، چه‌گونه پنداری که تو را در زندان از یاد برم؟ یا یوسف، نه من آنم که در دل پدر تو مهر افکندم و درباره تو کرامت‌ها کردم؟ در چاه عریان بودی، تو را بپوشیدم و کاروان را برانگیختم تا تو را بیرون آوردند و آن کس که تو را خرید، در دل وی دوستی تو افکندم تا به زن خود گفت: این پسر را گرامی بدار. ای یوسف، کرامت همه از من بود، چرا دست به دیگری زدی و استعانت به غیر من کردی؟ روایت دیگر می‌گوید: جبرائیل در زندان بر یوسف درآمد که وی را بشناخت. یوسف گفت: یا طاهر الطاهرین، پروردگار جهانیان تو را درود می‌فرستد و می‌گوید: آیا از من شرم نداشتی که دیگری را میانجی خود ساختی؟ سوگند به عزتم که تو را چندین سال دیگر در زندان بدارم. یوسف گفت: یا این همه، خدا از من خشنود باشد؟ گفت: باشد. یوسف گفت: پس باکی ندارم (کشف الاسرار، ابوالفضل میبیدی، به کوشش علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷ ش، ۷۰/۵، ۷۱-۷۲).

بدین سان، در داستان یوسف پهنه گسترده‌ای برای صدها داستان و عبرت و نکته‌های عرفانی است.

هراسناك بدید. او در خواب دید که هفت گاو فربه از جویی تهی بیرون آمدند و هفت گاو لاغر ایشان را بخوردند که هیچ افزونی از خوردن در ایشان فرادید نیامد. و هفت خوشهٔ سبز که هفت خوشهٔ خشك از پی آنها فراز آمدند. او جادوگران و کاهنان و فالگیران و پیشگویان را گرد آورد و خواب خود را با ایشان در میان گذاشت. آنان گفتند: خواب‌هایی آشفته‌اند و ما از گزاردن خواب‌های آشفته آگاهی نداریم. در این میان آن کس از دو زندانی که رهایی یافته بود و پس از چندی یوسف را به یاد آورده بود، گفت: من شما را از راز این خواب آگاه می‌سازم. پس مرا روانه سازید (یوسف/۱۲/۴۴-۴۵). او را به نزد یوسف روانه ساختند و او خواب بگفت و پیام بگزارد. یوسف گفت: هفت سال پیایی کشاورزی می‌کنید و می‌کارید. هرچه از آن درو کردید، دانه‌اش را در خوشه‌اش بدارید چنان که بماند مگر اندکی از آن را که خوراك خویش می‌سازید. سپس هفت سال خشك و سخت و بی‌باران و تنگ می‌آید که در آن هفت سال، آنچه را برای آنها اندوخته‌اید، از انبار برمی‌آورید و می‌خورید مگر اندکی را که برای تخم و کشت به‌جای می‌گذارید. آنگاه سالی فراخ بیاید که بر مردمان باران فراوان فروبارد و ایشان میوه‌ها همی بیفشوند (یوسف/۱۲/۴۷-۴۹). بر این پایه، گاوهای فربه سالیان بارور و خرمند و گاوهای لاغر سال‌های خشك و بی‌باران و همین‌سان است خوشه‌های سبز و خوشه‌های خشك. نبو به نزد پادشاه آمد و او را آگاه ساخت. او دانست که گفتار یوسف درست و استوار است. پادشاه گفت: یوسف را به نزد من آورید (یوسف/۱۲/۵۰). چون فرستاده بیامد و او را به نزد شاه خواند، یوسف با وی بیرون نیامد بلکه گفت: به نزد خداوندگارت بازگرد و از وی بپرس: آن زنان را چه بر سر آمد که دستان خویش ببریدند؟ (یوسف/۱۲/۵۰). چون فرستاده از نزد یوسف آمد، پادشاه از آن زنان پرسید که: داستان یوسف (با زن عزیز مصر) چه‌گونه بود؟ زنان گفتند: پرگست^۴ باد

۴. پرگس و پرگست به معنی «حاش لله» و «معاذالله». رودکی گوید:

گرچه نامردمی است مهر و وفاش نشنود هیچ از این دلم پرگس ←

خدای را. ما بر یوسف هیچ بدی ندیدیم (یوسف/۱۲/۵۱). همسر عزیز گفت: هم‌اکنون راستی به‌گونه‌ای روشن آشکارا گردید. این من بودم که او را به خود خواندم و یوسف از راست‌گویان است (یوسف/۱۲/۵۱). یوسف گفت: من فرستاده را از آن رو بازفرستادم تا سرورم بداند که من در نهان با وی به کژی رفتار نکردم و خداوند، نیرنگ کژکارگان را به‌راه راست نیندازد (یوسف/۱۲/۵۲). یعنی من در نهان با زن وی خیانت نورزیدم. چون چنین گفت، جبرائیل از او پرسید: حتی هنگامی که آهنگ آن زن کردی؟ یوسف گفت: من جان خویش را پاك و پاکیزه نمی‌انگارم که تن مردم، نهماره بدآموز است و بد فرمای. مگر آن کس که خدا بر وی مهر آورد همانا پروردگار من بخشایندهٔ مهربان است (یوسف/۱۲/۵۳).

چون پاکی یوسف برای پادشاه آشکار گشت، گفت: یوسف را به نزد من آورید که او را ویژهٔ خویش گردانم (یوسف/۱۲/۵۴). چون فرستاده فرارسید، یوسف با او بیرون آمد و خدا را برای زندانیان بخواند و بر در زندان نوشت: اینجا گورستان زندگان است و جایگاه اندهان و مایهٔ آزمون دوستان و انگیزهٔ سرزنش دشمنان. آنگاه سر و تن بشست و جامه بپوشید و آهنگ پادشاه کرد. چون به وی رسید و با وی سخن گفت، پادشاه فرمود: امروز تو در نزد ما پایگاهی استوار و پسندیده داری (یوسف/۱۲/۵۴). یوسف گفت: مرا بر گنج‌خانه‌های جهان بگمار همانا من مردی نگاه‌دارندهٔ دانشمند هستم (یوسف/۱۲/۵۵). پادشاه پس از يك سال او را بر کار گماشت و اگر خود نگفته بود که «مرا بر گنج‌خانه‌های جهان بگمار» همان دم او را بر آن گماشته بود. او گنج‌خانه‌های خود را پس از يك سال بدو سپرد و نگاهت و داوری به وی واگذاشت و فرمان او را روا بداشت. پس از آنکه سرورش قطفیر درگذشت، پادشاه کار او را نیز به یوسف سپرد.

← و کسایی گوید:

رودکی استاد شاعران جهان بود
سد يك از وی تویی کسایی پرگست
۵. نهمار: بسیار، فراوان.

مرگت او در همان شبها بود. برخی گویند: نه چنان است، بلکه پادشاه آن مرد را برداشت و کارش را به یوسف وا گذاشت. گفتار نخست درست تر است زیرا، چنان که خواهیم گفت، یوسف زن وی را [که شیفته اش بود] به همسری برگزید.

چون یوسف کار مصر به دست گرفت، پادشاه رَیّان را به پرستش خدا خواند و او به خدا گرایید و سپس درگذشت. پس از او قابوس بن مصعب بن معاویة بن نمر بن سلواس بن فاران بن عمرو بن عملاق پادشاه مصر شد و یوسف او را نیز به خدا خواند ولی او به خدا باور نیاورد. یوسف به روزگار او درگذشت.

آنگاه پادشاه ریان، راعیل همسر سرور یوسف را به زنی به وی داد. چون یوسف بر وی درآمد، گفت: ای زن، آیا این بهتر از آن نیست که تو می خواستی؟ زن گفت: ای مرد راست گو، مرا سرزنش مکن که زنی زیبا با دارایی و دنیا بودم ولی شوهرم با زنان در نمی آمیخت و تو دارای آن زیبایی بی مانندی بودی که خدا ارزانی تو داشته بود. پس خواهش تنم بر من چیره شد. یوسف با وی هم آغوش گشت و او را دوشیزه یافت. وی برای یوسف دو پسر به نام های افراییم و منشا آورد.^۶

چون یوسف گنج خانه های آن سرزمین را به دست گرفت و هفت سال بارور بیامد و یوسف در آن سالها گندم را با خوشه هایش گرد آوری و نگهداری کرد و سال های خشک فرارسید و مردم گرفتار کمبود و گرسنگی شدند و سرزمین یعقوب را نیز گزند گرفت، او [یعقوب] پسرانش را به مصر فرستاد و بنیامین برادر تنی یوسف را نزد خود نگه داشت. چون آنان بر یوسف درآمدند، وی آنان را بشناخت ولی آنان او را به جا نیاوردند (یوسف/۱۲/۵۸). برادران از آن رو یوسف را به جا نیاوردند که دیر زمانی از او دور بودند و او نیز

۶. نام او در عهد عتیق «مَنَسّی» آمده است: سفر پیدایش، باب ۳۹، آیه ۵۱.

جامه بگردانیده بود زیرا او جامه شاهان پوشیده بود. چون یوسف بدیشان نگریست، گفت: شما را چه کار است؟ گفتند از شام آمده‌ایم تا برای خانواده خود خوردنی [گندم] ببریم. یوسف گفت: دروغ می‌گویید. شما گزارش‌گران (جاسوسان) اید. چگونه کار خود را به راستی با من بازگویید. گفتند: ما ده برادریم و فرزندان مردی درست‌کاریم. دوازده برادر بودیم و ما را برادری بود که با ما به‌دشت و بیابان آمد و از میان رفت. پدر او را از همه بیشتر دوست می‌داشت. یوسف گفت: پس از وی پدر به که روی آورد و آرامش یافت؟ گفتند: به برادری خردتر از وی. یوسف گفت: او را به نزد من آورید تا ببینم. اگر او را نیاورید، به نزد من باری بردنی ندارید و نزدیک من می‌آیید. گفتند: او را از پدر بخواهیم و ما کنندگان این کاریم (یوسف/۱۲/۶۰-۶۱). یوسف گفت: یکی از خود را در اینجا به سان گروگان بگذارید. آنان شمعون را گذاشتند زیرا قرعه به نام وی درآمد. یوسف ساز و برگ ایشان آماده‌ساخت و بیاراست و به‌چاکران خود گفت: کالای ایشان یعنی بهای خوردنی [گندم] را در میان آن گندم پنهان سازید شاید که ایشان بازگردند. یوسف دینداری و امانت ایشان می‌دانست و آگاه بود که این انگیزه ایشان را وادار به بازگرداندن کالا (بهای گندم) خواهد ساخت و برای همین کار به نزد او بازخواهند آمد.

برخی گویند: دارایی ایشان را از آن‌رو برگرداند که رسید نزد پدرش چیزی نباشد که دوباره با آن به مصر آیند. ولی چون کالای خود را ببینند، بی‌گمان بازآیند. چون یوسف روزگار سخت مردم را بدید، به یاری ایشان برخاست و از خودگذشتگی نشان داد و آیین برابری به‌کار بست. وی برای هر مرد، یک شتر بار برمی‌بست. چون برادران با بارهای خود به نزد پدر بازگشتند، گفتند: ای پدر، عزیز مصر ما را چنان گرامی بداشت که اگر خود یکی از فرزندان یعقوب می‌بود، چیزی بر این بزرگواری نمی‌افزود. عزیز مصر، شمعون را به سان گروگان در نزد خود نگاه‌داشت و به ما گفت: برادری را که پس از آن برادر کم‌شده، پدرتان بدو آرامش یافت، به

نزد من آورید. اگر نیاورید، نزد من پیمانهای ندارید و نزدیک من نیایید (یوسف/۱۲/۶۰). یعقوب گفت: آیا توانم شما را بر او (بنیامین) ایمن بدارم جز چنان که شما را بر برادرش (یوسف) ایمن بدارم؟ پس خدا بهترین نگهبان است و او مهربان مهربانان است. چون بار خود بگشودند، آنچه را (به سان بهای گندم) برده بودند، در میان بار خویش یافتند که به ایشان بازگردانده شده بود. گفتند: ای پدر، ما دروغ نمی‌گوییم. این کالای ماست که به ما برگردانده شده است. ما بار دیگر با برادر خود (بنیامین) به مصر می‌رویم و برای کسان خود گندم می‌آوریم و برادر خود را به‌خوبی نگه می‌داریم و یک بار شتر افزون می‌سازیم (یوسف/۱۲/۶۴-۶۵)، یعقوب گفت: یک بار شتر کالایی اندک است (یوسف/۱۲/۶۵). سپس یعقوب گفت: هرگز او را با شما نفرستم جز آنکه پیمانی خدایی با من ببندید که او (بنیامین) را بازخواهید آورد مگر اینکه همگی نابود گردید و ناتوان مانید. چون با او پیمان بستند، گفت خدا بر این پیمان که بستیم، گواه باشد (یوسف/۱۲/۶۶). پس از آنکه به برادرشان (بنیامین) دستوری داد که با برادران روانه گردد، ایشان را سفارش کرد و گفت: ای پسرانم، از یک دروازه به درون شهر نروید بلکه از دروازه‌های پراکنده به درون روید. و بدانید که اگر خدا چیزی بخواهد، من در آن به‌کار نیایم. فرمان خدا راست است. کار خود را به او سپردم و باید که بدو بسپارند کار خود را سپارندگان (یوسف/۱۲/۶۷). او بر ایشان از چشم زخم ترسید زیرا چهره‌های نیکو داشتند. آنان چنان کردند که پدر به ایشان فرمان داده بود. و چون برادران بر یوسف درآمدند، برادر خود بنیامین را به نزد خود پناه داد و گفت: من برادر تو یوسفم. تا تیمار و باک نداری از آنچه ایشان می‌کنند و می‌کردند (یوسف/۱۲/۶۹). بنیامین یوسف را بشناخت و این مر آن را. او ایشان را در خانه‌ای فرود آورد و کسان به خدمت ایشان گماشت و برای ایشان خوراک بیاورد و هر دو تن را بر یک خوان بنشانند. بنیامین تنها ماند و بگریست و گفت: اگر برادرم یوسف زنده می‌بود، با من می‌نشست. یوسف گفت: این برادر شما تنها مانده

است. از این‌رو، یوسف او را با خود نشاند و بنشست و با او هم‌خوراک شد. چون شب فرارسید، بستر بیاورد و بگسترد و گفت: هر دو برادر بر یک بستر بخسبند. بنیامین تنها ماند و یوسف گفت: این با من بخوابد. پس شب را با او گذراند. یوسف او را همی بویید و همی به خود چسباند تا بامداد فرارسید. بنیامین برای او از اندوه خود بر یوسف سخن راند. یوسف گفت: آیا می‌خواهی که به جای برادر گم شده‌ات برادر تو باشم؟ بنیامین گفت: چه کسی برادری مانند تو یابد؟ ولی تو را یعقوب و راحیل نزاده‌اند. یوسف گریست و برخاست و به سوی او رفت و او را در آغوش کشید و گفت: همانا من برادر تو یوسفم. پس، از آنچه در گذشته کردند، اندوهگین مباش. خدا به ما نیکی کرده است. تو آنچه را می‌دانی، به برادران مگوی.

برخی گویند: چون برادران بر یوسف درآمدند، بر آبخوری پادشاه با انگشتان خویش نواختن گرفت و گفت: این به من گزارش می‌دهد که شما دوازده تن بوده‌اید و برادر خود را بفروخته‌اید. چون بنیامین بشنید، او را نماز برد و گفت: از این آبخوری‌ات پرس که آیا برادر من یوسف تاکنون زنده است یا نی. او آبخوری را با انگشتان بنواخت و گفت: او زنده است و به زودی با تو دیدار خواهد کرد. بنیامین گفت: هر کار می‌خواهی با من بکن که اگر برادرم (یوسف) از بودن من آگاه گردد، مرا بجوید و باز یابد (یا مرا وارهاند). گوید: پس یوسف به درون شد و زار بگریست و آنگاه دست‌شست گرفت و بر ایشان به در آمد. گوید: چون یوسف اشترهای برادران را از گندم بار زد، آوندی را که با آن گندم بپیمایند و به عربی «صواع» گویند، در میان بار و بنه برادر خود بنیامین پنهان کرد. این آوند، سیمین بود. برخی گفته‌اند: آوندی بود که در آن آب می‌نوشیدند [و آن را به پارسی «آبخوری» گویند]. بنیامین از این کار برادر آگاه نشد.

برخی گویند: چون بنیامین بدانست که این مرد برادرش یوسف است، گفت: من از تو جدا نشوم. یوسف گفت: من بر اندوه خواری پدر و مادرمان بیم دارم و از دیگر سو، نتوانم تو را نگه داشت و

بازداشت کرد مگر آنکه تو را به کاری بسیار بد نامبردار سازم. بنیامین گفت: چنین کن. یوسف گفت: من آبخوری را در میان بار و بنه تو می‌گذارم و آنگاه بر تو به‌دزدی فریاد می‌زنم تا تو را از ایشان بستانم. بنیامین گفت: چنین کن. چون چنین کرد (و کاروان به راه افتاد)، آوازدهنده‌ای بر در شهر آواز داد: ای کاروانیان بدارید که در میان شما دزد است. گفتند - و در این هنگام، روی فراآواز دهنده کردند - که چه چیزی را گم کرده‌اید؟ گفتند: آبخوری پادشاه را گم کرده‌ایم. و هرکس آن را بازآورد، او را شترواری گندم باشد و من خود پایندان آنم. برادران گفتند: به حقیقت خداوند سوگند که شما می‌دانید که ما برای دزدی نیامده‌ایم و دزد نبوده‌ایم (یوسف/۱۲/۷۰-۷۳) زیرا ما بهای گندم را به نزد یوسف بازپس آوردیم. چون چنین گفتند، اینان گفتند: اگر دروغ‌گو باشید، کیفر این کار چه باشد؟ برادران گفتند: آبخوری از بار هرکس (یا در میان بار هرکس) یافت شود، او خود (بردگی او) کیفر او باشد که ما ستم‌کاران را چنین کیفر می‌کنیم (یوسف/۱۲/۷۴-۷۵). اگر دزد پیدا شد، او را برای خود بگیرید. یوسف آغاز به کاویدن بارهای برادران، پیش از بار برادر خودش بنیامین، کرد و آنگاه آبخوری را از بار برادر خود بیرون کشید (و آنگاه گفت: اکنون چه می‌اندیشید؟). برادران گفتند: اگر او (بنیامین) دزدی کرده باشد، پیش از او برادرش (یوسف) نیز دزدی کرده است. یوسف در خویشتن گفت: شما بتر از دزدید و خدای بزرگ بهتر داند که آن چیست که شما می‌گویید (یوسف/۱۲/۷۶-۷۷). خواسته ایشان از دزدی پیشین، یوسف بود و دزدی او چنان بود که بتی از آن مادر بزرگ خود بدزدید و آن را بشکست و اکنون اینان او را بر آن کار گذشته دور نکوهش کردند. برخی دیگر داستان کمر بند را آورده‌اند که پیش از این یاد کردیم. چون کالای دزدی از بار آن پسر بیرون آمد، برادرانش گفتند: ای پسر راحیل، ما پیوسته از شما در رنج می‌افتیم. بنیامین گفت: بلکه پسران راحیل پیوسته از شما در رنج باشند. این آبخوری را کسی در بار من گذاشت که بهای گندم (درم‌ها) را در میان بار و بنه

شما نهاد.

یوسف برادرش بنیامین را به فرمان برادران بگرفت و چون آنان دیدند که در برابر او چاره‌ای ندارند، از وی خواستند که بنیامین را به ایشان واگذارد. از این رو گفتند: ای مرد گرامی، همانا او را پدری پیر و سخت سال‌خورده است. یکی از ما را به جای او برگزین که ما تو را از نیکوکاران می‌بینیم. یوسف گفت: پناه بر خدا که جز آن کسی را برگزیریم که بارو کالای خود را در نزد او یافتیم که اگر چنین کنیم، از بیدادگران باشیم (یوسف/۱۲/۷۸-۷۹). چون از او نومید شدند با یک سو شدند و با خود بی‌بیگانه راز در گرفتند و بزرگ‌شان که شمعون بود، گفت: مگر ندانسته‌اید که پدر شما از شما پیمان خدایی گرفته است که برادر خود بنیامین را باز آورید مگر آنکه همگی نابود شوید. پیش از این بار نیز آن گونه درباره یوسف کوتاهی کردید. اینک من از این سرزمین بیرون بروم تا پدرم دستوری دهد که بیرون آیم یا جنگ را در سازم یا خدا فرمان خود را روا سازد که او بهترین فرمان‌رانا است (یوسف/۱۲/۸۰).

چون به نزد پدر باز گشتند و گزارش کار بنیامین بدادند و گفتند که شمعون برای این کار در مصر مانده است، یعقوب گفت: نه چنین است. بلکه تن‌های شما برای شما کاری را آراست. اکنون کار من شکیبایی نیکویی است. باشد که خدا همه‌شان را به نزد من باز آورد که او دانای فرزانه است (یوسف/۱۲/۸۳). باشد که یوسف و بنیامین و شمعون همگی باز آیند. آنگاه از ایشان رو برگاشت و گفت: ای دریفا از دوری پسر یوسف! و چشمان او از گریستن به اندوه، سپید گشت و او در آن اندوه خواری، سخت بی‌تاب و توان بود (یوسف/۱۲/۸۴). او پر از اندوه و خشم بود. پسرانش به او گفتند: به خدای سوگند که هیچ بنخواهی آسود از یاد کرد یوسف و پیوسته از او می‌خواهی گفت تا نیست شوی در اندوه وی بگداخته یا تباه باشی در میان تباه‌شدگان. یعقوب پاسخ ایشان بداد و گفت: همانا من تنها با خدا گله می‌گزارم و اندوه خویش تنها با او می‌گویم و از خدا آن می‌دانم که شما نمی‌دانید (یوسف/۱۲/۸۵-۸۶). من می‌دانم که

خواب یوسف راست گردد.

گویند: یعقوب همسان هفتاد رنجور (یا داغ دیده) رنج برد و پاداش صد جانباز یافت.

گویند: همسایه یعقوب بر وی درآمد و گفت: یا یعقوب، درهم شکسته شده‌ای و نابود گشته‌ای و هنوز به سالیان پدرت نرسیده‌ای. یعقوب گفت: آنچه مرا درهم شکست و نابود کرد، آزمونی بود که خدا بر سرم آورد و گرفتار اندوه یوسفم ساخت. خدا به یعقوب وحی کرد که: آیا از من به آفریدگانم گله می‌بری؟ یعقوب گفت: بار خدایا، لغزشی بود که افتاد، آن را بیامرزم. گفت: آمرزیدم. از این رو چون از آن پس از او چیزی می‌پرسیدند، می‌گفت: رنج و اندوه خود را تنها با خدا در میان می‌گذارم. خدا به وی وحی کرد که: اگر یوسف و بنیامین مرده بودند، آنان را برای تو زنده می‌کردم. من از آن رو تو را گرفتار آزمون ساختم که بوی کباب خانه‌ات را به همسایه گرسنه‌ات چشاندی و از آن به وی نخوراندی.

برخی گویند: انگیزه گرفتار شدن وی در آزمون آن بود که او ماده گاوی داشت و آن را گوساله‌ای بود. یعقوب آن گوساله را در برابر دیدگان مادر سر برید و او ناله می‌کرد و یعقوب دست بندداشت و بر او رحم نیاورد. از این رو گرفتار آزمون گم شدن گرامی‌ترین پسرانش گشت. برخی گویند: گوسپندی سر برید و در این هنگام گدایی بر در خانه‌اش آواز داد ولی او به‌وی چیزی نبخشید. خدا به وی در این باره وحی کرد و او را آگاه ساخت که همین کار مایه گرفتاری‌اش در آزمون گشت. پس یعقوب خوراکی بساخت و آواز داد: هرکس روزه دارد، روزه خود را در نزد یعقوب بگشاید.

آنگاه فرزندان او را که به نزد او آمده بودند، فرمان داد که به مصر بازگردند و درباره یوسف و برادرش بنیامین کاوش کنند. آنان به مصر بازگشتند و بر یوسف درآمدند و گفتند: ای مرد گرامی، به ما و کسان ما بیچارگی و تنگ‌دستی رسید و ما کالایی سخت اندک

آوردیم. بفرمای تا پیمانۀ پر بر ما ببیمایند و بر ما صدقه کن که خداوند صدقه دهندگان را پاداش می دهد (یوسف/۱۲/۸۸). گویند: کالای شان درم هایی نادرست بود و برخی گویند: روغن و پشم بود. برخی دیگر چیزهای دیگری گفته اند. آنان به یوسف گفتند: «بر ما صدقه کن» یعنی از تفاوت میان بهای اندک ما با کالای خوب خویش درگذر و آن را به ما ببخش. گویند: بر ما صدقه کن از راه بازگرداندن برادرمان. چون یوسف سخن ایشان بشنید، تاب نیاورد و از خود بی خود شد و گریه را سر داد و سیل آسا اشک بارید و آنگاه آنچه را در دل داشت، با ایشان در میان گذاشت. برخی گویند: از این رو این راز پدیدار ساخت که چون به یعقوب گفته شد پسرش را به تاوان دزدی گرفته اند، برگه ای برگرفت و این گونه نامه نوشت:

«از یعقوب اسراییل خدا پسر اسحاق سر بریده خدا پسر ابراهیم دوست خدا به عزیز مصر که دادگری پدیدار می سازد».

«اما بعد، ما خاندانی هستیم که آزمون را بر ما گماشته اند و ما را گرفتار آن بداشته. نیایم ابراهیم را دو دست و دو پای ببستند و در آتش افکندند که خدا آن را بر وی سرد و سلامت ساخت. پدرم را دست و پای ببستند و گلویش با کارد بختند و خواستند در راه خدا سر ببرند که خدا برای او برخی^۷ روانه فرمود. مرا نیز پسری بود که او را از همه پسرانم بیش تر دوست می داشتم و برادرانش او را با خود به دشت و بیابان بردند و پیراهن خونینش را بازآوردند و گفتند که او را گرگ خورده است. مرا پسر دیگری بود که با آن یکی از یک مادر بود و من بدو دل خوش می داشتم که او را نیز برادران بردند و بازگشتند و گفتند او دزدی کرده است و تو او را به زندان افکنده ای. ما خاندانی هستیم که دزدی نکنیم و دزد نپرورانیم. اگر او را به من بازگردانی چه بهتر؛ وگرنه چنان خدا را بر تو بخوانم که دامن گیر هفتمین پشت از پسرانت گردد».

چون یوسف نامه بخواند، تاب نیاورد و گریه را سر داد و خود را برای ایشان آشکار کرد و گفت: آیا می دانید در آن هنگام که نادان

۷. برخی: قربانی، فدایی.

بودید، با یوسف و برادرش چه کردید؟ گفتند: های! به راستی اینک این تویی که یوسف هستی؟ گفت: من یوسفم و این برادر من است. خدا بر ما سپاس نهاد (که ما را باهم گرد آورد). همانا هر کس بپرهیزد و شکیبایی ورزد، خدا پاداش نیکوکاران را تباه نسازد (یوسف/۱۲/۸۹-۹۰). برادران پوزش آوردند و گفتند: به خدا سوگند که خدا تو را بر ما برتری بخشیده است و ما گناهکاران بودیم. یوسف گفت: امروز بر شما سرزنشی نیست - یعنی من چیزی بر رخ شما نمی کشم و گناهتان را یاد نمی کنم - خدا شما را بیامرزد که او مهربان ترین مهربانان است (یوسف/۱۲/۸۹-۹۲). آنگاه یوسف از پدر پرسید. گفتند: چون بنیامین از دست او بشد، سخت بگریست و کور شد. یوسف گفت: این پیراهن مرا ببرید و بر چهره پدر افکنید تا بینایی اش را بدو بازگشته بینید و آنگاه همه کسان خویش را به نزد من آورید (یوسف/۱۲/۹۳). یهودا گفت: من پیراهن را می برم زیرا من بودم که پیراهن خون آلود یوسف را به نزد پدرم بردم و گفتم که او را گرگ خورده است. اکنون من باشم که به او گویم پسر زنده است. پس او را شادمان سازم چنان که اندوهگین ساختم. او مژده رسان گردید.

از آن سو، چون کاروان روانه گردید و از مصر به درآمد، باد بوی یوسف را به یعقوب رساند و میان ایشان هشتاد فرسنگ بود. یوسف در مصر بود و یعقوب در سرزمین کنعان. یعقوب گفت: اگر مرا نادان و گول نخوانید، من بوی یوسف می شنوم. کسانی از فرزندان او که حاضر بودند، بدو گفتند: به خدا سوگند که تو از یاد کردن یوسف در همان گمراهی پیشین خود استوار هستی. چون مژده رسان پیراهن بیاورد و بر چهره یعقوب افکند و او دیگر باره بینا گشت. گفت: آیا به شما نگفتم که من از خدا چیزها می دانم که شما نمی دانید؟ یعنی می دانم که خدا خواب یوسف را راست خواهد ساخت (یوسف/۱۲/۹۵-۹۶). چون مژده رسان فرارسید، یعقوب گفت: یوسف را چه گونه پشت سر گذاشتی؟ گفت: او پادشاه مصر است. یعقوب گفت: با پادشاهی چه کنم؟ او را بر چه دینی پشت سر گذاشتی؟

گفت: بر خدا پرستی. یعقوب گفت: اکنون نعمت تمام و کامل گشت. چون فرزندان او که حاضر بودند، پیراهن یوسف بدیدند و خبر او بشنیدند، گفتند: ای پدر، برای گناهان ما از خدا آمرزش بخواه. گفت: به زودی از کردگارم آمرزش بخواهم که او آمرزنده مهربان است (یوسف/۱۲/۹۸). او دعای خود را به سحرگاهان روز آدینه واپس افکند.

آنگاه یعقوب و فرزندان او روانه مصر گشتند. چون به نزدیک مصر رسیدند، یوسف و همراهانش از مردم این سرزمین، او را پذیرا شدند چه او را بسیار گرامی و بزرگ می‌داشتند. چون به یکدیگر نزدیک شدند، یعقوب به انبوه مردم و سوارگان و اسبها نگاه کرد - و او با تکیه بر پسرش یهودا راه می‌رفت - آنگاه (به پسرش یهودا) گفت: پسر، این فرعون مصر است. یهودا گفت: نه، این پسر یوسف است. چون بدو رسید، یوسف خواست آغاز درود کند ولی او را از این کار بازداشتند. یعقوب گفت: درود بر تو ای زداینده اندهان - این را از آن رو گفت که از هنگام ناپدید شدن یوسف، می از اندوه خوردن و گریستن آرام نگرفته بود.

چون اینان به مصر آمدند، یوسف پدر و مادر خود را بر تخت پادشاهی برآورد. برخی گویند: این دو تن پدر و مادر یوسف نبودند بلکه پدر و خاله وی بودند زیرا مادر یوسف درگذشته بود. یعقوب و مادر یوسف و برادرانش بر زمین افتادند و یوسف را نماز بردند و این، شیوه درود گفتن مردم به پادشاهان بود. معنی نماز بردن در اینجا گذاردن چهره بر خاک نیست زیرا این کار جز برای خدا روا نباشد، بلکه معنی آن کسرنش و فروتنی و خم شدن به هنگام درود است چنان که اکنون در برابر شاهان [و فرمانروایان] کنند. یوسف گفت: پدر، این سرانجام خواب دیدن من است که خدا آن را راست گردانید. (یوسف/۱۲/۱۰۰).

میان خواب دیدن یوسف و آمدن یعقوب چهل سال (و به گفته برخی هشتاد سال) بود زیرا او هفده ساله بود که وی را در چاه انداختند و پدر با او دیدار کرد و یوسف در این هنگام نود و هشت

سال داشت. پس از گرد آمدن خاندان، یوسف بیست و سه سال بزیست و به هنگام درگذشت صد و بیست سال داشت. او جانشینی خود را به برادرش یهودا سپرد. برخی گویند: دوری یوسف از یعقوب هجده سال بود. نیز گویند: چون یوسف به مصر آمد، هفده سال داشت و فرعون سیزده سال پس از آمدنش به مصر، او را وزیر خود ساخت و مدت دور بودنش از یعقوب بیست و دو سال بود. ماندن یعقوب و خانواده اش در مصر هفده سال به درازا کشید. جز اینها نیز گفته اند. و خدا داناتر است.

چون یعقوب را مرگت فرا رسید، به یوسف سپرد که او را در کنار پدرش اسحاق به خاک سپارند. یوسف چنان کرد و پیکر او را به شام برد و در کنار پدر به خاک سپرد. آنگاه به مصر بازگشت. یوسف نیز سفارش کرد که پیکرش را از مصر ببرند و در نزد پدرانش به خاک سپارند. هنگامی که موسی با بنی اسرائیل از مصر بیرون آمد، پیکر یوسف را هم با خود برد.

یوسف، افراییم و منشی را بزاد و برای افراییم، نون بزاد و برای نون، یوشع شاگرد موسی بزاد و برای منشی، موسی بزاد که گویند همان موسی بن عمران بود. پیروان تورات پندارند که او موسای خضر بود. به گفته برخی، برای او رحمت - زن ایوب - بزاد.

داستان شعیب علیه السلام

گویند: نام شعیب یثرون بن ضیعون بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم بود یا شعیب بن میکیل از دودمان برخی کسان که به ابراهیم باور آورده با او به شام کوچیده بودند. ولی وی پسر دختر لوط بود. بر این پایه، مادر بزرگ شعیب دختر لوط باشد. شعیب نابینا بود. این همان چیزی است که در این آیه خواسته شده است که فرموده است: مردم وی به او گفتند: ای شعیب، ما تو را در میان خود بیچاره می بینیم (هود/۱۱/۹۱) یعنی تو نابینایی (و کار پیامبری را از پیش نتوانی برد).

پیامبر اسلام (ص) هر بار که از او یاد می کرد، می گفت: آن مرد، سخنور پیامبران بود زیرا با مردم خود به خوبی برخورد می کرد و با ایشان به نرمی و نیکی سخن می گفت. خدا او را به سوی مردمان مَدَین روانه کرد و ایشان خداوندان «آیگه» بودند و «ایگه» درخت انبوه و درهم فشرده است. اینان خدا را باور نداشتند و پیمانها و ترازوها را می کاستند و دارایی های خود را از راه های نادرست به دست می آوردند و تباه می کردند. خداوند، روزی را برای ایشان فراخ ساخته بود و زندگی را بگسترده بود و این از این رو بود که ایشان را در ناسپاسی و ناباوری درنگ دهد و با این همه، زمان را در برابر ایشان به درازا کشاند. شعیب به ایشان گفت: ای مردمان من، خدا را بپرستید که شما را کردگاری جز او نیست و پیمانها و ترازو را مکاهید. من در شما به نیکی می نگرم و درباره شما نیک می اندیشم و

هم بر شما از شکنجه روزی که شما را از هر سو دربرگیرد، بیمناکم (هود/۱۱/۸۴).

چون پافشاری ایشان بر کثروی و گمراهی بسه درازا کشید و یادآوری‌های شعیب و هشدارهای وی به ایشان درباره شکنجه خدایی جز پافشاری پیامدی به بار نیاورد، خدا شکنجه روزِ تَفِ بَاد را بر ایشان بگماشت و این همان است که عبدالله بن عباس در تفسیر این آیه گفته است: ایشان را شکنجه روزِ تَفِ بَاد [روز سایه آتشین، روز میغ آتشین] فروگرفت که شکنجه روزی هراسناک است (شعراء/۲۶/۱۸۹). ابن عباس گفته است: خدا بر ایشان آتش و گرمایی سخت فرستاد که راه دم‌زدن ایشان را گرفت و از این‌رو ایشان از خانه‌های خود بیرون آمدند و گریزان به سوی بیابان دویدند. خداوند، ابری فرستاد که بر ایشان در برابر خورشید سایه افکند. ایشان در آن سردی و خوشی یافتند و یکدیگر را آواز دادند تا همگی در زیر آن گرد آمدند و در این هنگام خدا بر ایشان آتش فرستاد. عبدالله بن عباس گفته است: همین است «شکنجه روزِ سایبان».

قتاده گفته است: خدا شعیب را به سوی دو امت گسیل کرد: به سوی مردم خود و به سوی خداوندان «ایکه». این «ایکه» درختی انبوه و فشرده بود. چون خدا خواست ایشان را شکنجه کند، بر ایشان گرمایی سخت فرستاد و شکنجه را برای ایشان برافراشت چنان که پنداشتند ابری است. چون بدیشان نزدیک شد، به امید سردی آن، به سوی آن بیرون رفتند و چون در زیر آن جای گرفتند، آن میغ بر ایشان باران فرستاد و این همان است که خدا درباره آن گفته است: ایشان را شکنجه روزِ سایبانِ آتشین فروگرفت.

اما مردمان مدین، برخی از ایشان از فرزندان مدین بن ابراهیم خلیل بودند و خدا ایشان را با زمین لرزه فروگرفت و نابود کرد. برخی از دانشوران گویند: مردم شعیب یکی از «حدود» خدایی را تعطیل کردند و فروگذاشتند و در برابر آن خدا روزی ایشان را فراخ ساخت؛ باز یکی از حدود را فروگذاشتند و خدا روزی را بر ایشان فراخ ساخت. هر بار که حدی را فرو می‌گذاشتند، خدا روزی ایشان

را فراخ می‌ساخت. آنگاه چون خدا خواست ایشان را نابود کند، بر ایشان گرمایی گماشت که نتوانستند خود را از گزند آن سرد سازند یا از آب و سایه‌ای سودی ببرند. پس چنان شد که یکی از ایشان سایه‌ای دید و به زیر آن شتافت و آسایشی از آن گرما یافت و بر یاران خود بانگ زد: بیایید به سوی آسایش. آنان به سوی او شتافتند و چون همگی در زیر آن گرد آمدند، خداوند بر ایشان باران آتشین فرستاد و این همان شکنجه روز سائبان است.

عمر از عبدالله بن عباس گزارش کند که گفت: اگر کسی از چند و چون شکنجه روز سائبان با تو سخن گوید، او را دروغزن بشمار. مجاهد گوید: شکنجه روز سائبان، همان سایه گسترده شکنجه بر مردم شعیب است. زید بن اسلم درباره این آیه گفتاری دارد: آنان گفتند: ای شعیب، آیا نمازهای فراوانت به تو فرمان می‌دهد تا از ما بخواهی که آنچه را پدرانمان می‌پرستیدند، نپرستیم یا با دارایی‌های خود آن کنیم که تو می‌فرمایی؟ همانا تویی آن زیرک راست‌آهنگ (هود/۱۱/۸۷). زید بن اسلم گوید: آنان درم‌ها را می‌بریدند و اندازه آن را می‌کاستند.

داستان خضر و سرگذشت او با موسی

اهل کتاب گفته‌اند: آن موسی که یار و همراه خضر شد، همان موسی بن منشی بن یوسف بن یعقوب است. حدیث درست از پیامبر (ص) آمده است که موسی یار و همراه خضر، همان موسی بن عمران است و این را نشان خواهیم داد. خضر از کسانی بود که به روزگار پادشاه فریدون بن اثفیان [آتبین] می‌زیست و این به‌گفته دانشوران پیشین از اهل کتاب‌های پیش از موسی بن عمران است. گویند: او فرمانده پیشروان سپاه دو شاخدار بزرگ (ذوالقرنین کبیر) بود که به‌روزگار ابراهیم خلیل می‌زیست. او با ذوالقرنین به چشمه‌زندگی^۱ رسید و از آب آن آشامید ولی ذوالقرنین که همراه او بود، نمی‌دانست که این چشمه‌زندگی است. خضر جاودان شد و به گمان ایشان تاکنون زنده است. برخی از ایشان گمان برده‌اند که: او از فرزندان برخی کسان بود که با ابراهیم به خدا باور آورد و با او بکوچید و

۱. آب حیات یا آب زندگی، آب زندگانی، آب جاودانگی، آب جوانی، آب حیوان، آب بقاء، عین الحیوة و نهر الحیوة، چشمه‌ای مفروض در ظلمات است که هرکس از آن بنوشد یا سر و تن در آن بشوید، جوانی از سر گیرد، روزگار به شادمانی بگذراند و جاودانه زید یا عمری پس دراز یابد. در ادبیات و فرهنگ توده‌ای و افسانه‌شناسی (میتولوژی) بسیاری از ملت‌ها دیده می‌شود. آن را در غرب چشمه جوانی Fountain of youth, Jungbrunnen, La Fontaine de Joven.

گویند. برای آگاهی از چگونگی پیدایش این فکر و فرگشت آن در ادبیات ملت‌های گوناگون گسی، بنگرید به مقاله مفصل نگارنده در *دایرةالمعارف بزرگ اسلامی* زیر عنوان «آب حیوة»، چاپ تهران، ۱۳۶۷ ش، ۱/۳۶-۳۸.

نام او یلیابن ملکبان بن فالغ بن غابر بن شالغ بن ارفخشذ بن سام بن نوح است. پدرش پادشاهی بزرگ بود. دیگران گفته‌اند: آن دو شاخدار (ذوالقرنین) که به روزگار ابراهیم بود، همان فریدون بن اثغیان [آتبین] بوده است. و خضر فرمانده پیشاهنگان سپاه وی بوده است. عبدالله بن شوذب گوید: خضر که از فرزندان (زادگان) ایران است، با الیاس که از فرزندان اسراییل است، هر سال به هنگام حج گزاردن، در مکه با یکدیگر دیدار می‌کنند. ابن اسحاق گوید: خدا بر بنی اسراییل مردی از خودشان بگماشت که نام او ناشیه بن اموص بود و پس از آن خدا خضر را همراه او به پیامبری برانگیخت. گوید: نام خضر بر پایه آنچه ایشان (بنی اسراییل) می‌گویند، ارمیا بن حلقیاست و او از فرزندان زادگان هارون بن عمران است و میان این پادشاه و فریدون بیش از یک هزار سال است.

گفتار آن کسی که می‌گوید خضر به روزگار فریدون و ذوالقرنین اکبر پیش از موسی بن عمران بود، نزدیک‌تر به حدیث درست است که می‌گوید خدا موسی بن عمران را به جست و جوی خضر فرمان داد زیرا پیامبر(ص) داناترین جهانیان به رویدادهای گذشته است. شاید خضری که فرمانده پیشروان سپاه دو شاخدار (ذوالقرنین) بوده، پیش از موسی می‌زیسته است و او بوده که آب زندگی نوشیده و زندگی او به درازا کشیده است. او به روزگار ابراهیم به پیامبری فرستاده نشده بلکه به روزگار ناشیه بن اموص. این ناشیه به روزگار بشتاسب (گشتاسب) بن لهراسب بوده است. حدیثی که درباره او رسیده است، همان است که ابی بن کعب از پیامبر(ص) آورده است. سمید بن جبیر گوید: به عبدالله بن عباس گفتم: نوحا (لوقا) گمان می‌برد که خضر یار و همراه موسی بن عمران نبوده است.^۲ ابن

۲. خضر یا خضر نام مردی افسانه‌ای است که بر پایه باور پیشینه توده‌های مسلمان با کسی دیگر به نام الیاس، آب زندگی نوشیده و زندگی دراز یافته است. خضر در بیابان‌ها و الیاس در دریاها پیوسته برای یاری به درماندگان و گم‌شدگان در تلاشند. نام خضر هرگز در قرآن مجید نیامده است ولی داستان دیدار موسی با «مرد دانشمند» که در سوره کف آمده است و اینک ابن الیر آن را گزارش خواهد کرد، مایه آن شده

عباس گفت: این دشمن خدا دروغ گفته است، چه حدیث کرد مرا اَبّی بن کعب از پیامبر (ص) که فرمود: موسی بن عمران در میان بنی اسرائیل به سخنرانی برخاست. کسی از او پرسید: داناترین مردم کیست؟ موسی گفت: منم. پس خدا او را نکوهش کرد که چرا دانایی را تنها از خدا ندانست و بدو باز نگرداند. باز موسی از خدا پرسید: پروردگارا، آیا از من دانشمندتر کسی هست؟ خدا گفت: آری هست و او در «دیدارگاه دو دریا» است. موسی گفت: پروردگارا، چه گونه بر او توانم دست یافت؟ خدا گفت: يك ماهی بردار و آن را در سیدی گذار. در هر جا ماهی گم شد، بدان که آن مرد در آنجا است. او يك ماهی برداشت و آن را در سیدی گذاشت و آنگاه به شاگرد خود گفت: هر جا این ماهی را گم کردی، مرا آگاه ساز. آن دو روانه گشتند و بر کرانه دریا به رهنوردی پرداختند تا به آن تخته سنگ و آن آب رسیدند و این همان «آب زندگی» بود. هر که از این آب نوشد، جاودان گردد. و هیچ مرده‌ای بدان نرسد مگر اینکه زندگی یابد. در اینجا اندکی از آن آب بر پیکر ماهی افشاندند و او زندگی باز یافت. موسی خفته بود و ماهی در سید بجنبید و روانه دریا گردید. خدا جنبش آب فرو نشانید و آب همچون کمانه‌ای سرپوشیده گردید؛ آن آب برای آن ماهی دالانی شد و برای آن دو شگفت‌آور داستانی. آنگاه روانه شدند و چون هنگام ناهار فرا رسید، موسی به شاگرد خود خود گفت: ناهار ما بیاور که از این رهنوردی خسته شدیم و فرسوده گشتیم (کهف/۱۸/۶۲). موسی خسته نشد مگر پس از گذشتن از آنجا که خدا بدو فرموده بود. شاگرد موسی گفت: هیچ دیدی آنگاه که به آن تخته سنگ روی آوردیم. در آنجا بود که من ماهی را فراموش کردم و جز دیو نبود که یاد او از مغز من فروهشت و تومار آگاهی‌ام

است که بیش‌تر مفسران قرآن کریم نام این دانشمند را خضر بگذارند. دانسته نیست که این اسم و افسانه از کجا به ادبیات اسلامی راه یافته است. برخی کارهای او یادآور داستان آندریاس (آشپز اسکندر)، داستان ایلیا، داستان یهودی سرگردان و داستان گیلگمش است. گویند او به هر جا گام بگذارد، آنجا سبز گردد. این تواند بود که ویژگی‌های يك ایزد باستانی گیاه و سبزه یا پروردگار بهاران، به‌وی منسوب شده باشد.

درنوشت. ماهی به گونه‌ای شگفت به آب اندر فروشد و راه دریا در پیش گرفت. موسی گفت: این همان چیزی است که در پی آن بودیم. از این‌رو، آن دو راهی را که رفته بودند، واپس نشستند و به‌دنبال برگشتند (کهف/۱۸/۶۳-۶۴). گوید: آن دو جاهای پای خود را همی جستند تا به آن تخته سنگ رسیدند. اینک مردی را دیدند که فروخته است و پارچه‌ای بر روی خود کشیده. موسی او را درود فرستاد. مرد گفت: درود از کجا به سرزمین ما راه یابد؟ گفت: من موسی‌ام. گفت: موسای بنی‌اسرائیل؟ گفت: آری. مرد گفت: ای موسی، من از خدا دانشی دارم که تو نداری و تو از خدا دانشی داری که من ندارم. موسی گفت: من همراهی تو می‌کنم تا از آنچه آموخته‌ای - و مایه‌راهیابی است - مرا نیز بیاموزی. مرد دانشمند گفت: اگر به دنبال من روان گردی، زنه‌ار که از چیزی نپرسی تا من خودم راز آن را برای تو نو به نو بازگشایم (کهف/۱۸/۷۰). آن دو بر کرانه دریا روان شدند و سپس بر کشتی سوار گشتند. در این زمان چفوک^۳ بیامد و بر لبه کشتی بنشست و نک در آب زد و اندکی از آن بنوشید. خضر به موسی گفت: دانش من و تو از دانش خدا نگاهد مگر همان اندازه که این چفوک از آب دریا کاست.

گوید: همان‌سان در کشتی بودند که ناگاه موسی دید مرد دانشمند میخی در آن فرو می‌کند یا تخته‌ای از آن برمی‌کند. موسی به وی گفت: من و تو را بی‌گرفتن کرایه سوار کردند و اینک تو کشتی ایشان سوراخ می‌کنی تا کشتی نشستگان را نابود کنی. کاری کردی سخت شگفت و گران بر دل هر که دید و شنفت. مرد دانشمند گفت: نگفتم که تو با من شکیبایی نتوانی؟ موسی گفت: مرا بر فراموشی مگیر و راه سختگیری بر من در پیش مگیر (کهف/۱۸/۷۱-۷۳). گوید: نخستین کار بود که از فراموشی از موسی سر زد. گوید: آن دو روان شدند و راه رفتند. پس پسری دیدند که با پسران بازی می‌کرد. مرد دانشمند سر آن پسر بگرفت و از پیکر جدا کرد. موسی به وی گفت: آیا جانی پاک را بکشتی بی‌آنکه او کسی را کشته باشد؟ کاری

۳. چفوک: کنجشک در گویش مردم جنوب خراسان (قهبستان، کوهستان).

کردی سخت ناپسند. گفت: آیا به تو نگفته بودم که با من شکیبایی نتوانی؟ موسی گفت: اگر پس از این چیزی از تو پرسیدم، با من همراهی مکن. همانا در بریدن خویش از من بهانه‌ای بیافتی. آن دو رواند شدند تا به مردم روستایی رسیدند و از ایشان خوردنی خواستند ولی روستاییان از پذیرایی ایشان رخ برتافتند. آن دو کسی نیافتند که به ایشان خوردنی و نوشیدنی دهد. پس دیواری دیدند که می‌خواست از بیخ فروافتد. مرد دانشمند آن دیوار باز بساخت و استوار بداشت. موسی گفت: نه از ما پذیرایی کردند نه در خانه خویش جا دادند. اگر می‌خواستی، مزدی بر این کار می‌گرفتی. مرد دانشمند گفت: اینک هنگام جدایی من از تو فرارسید. به زودی راز آنچه نتوانستی بر آن شکیبایی کنی، بازگشایم. اما کشتی، از آن گروهی رنجبران و بینوایان بود که در دریا کار می‌کردند و از بازده آن روزگار می‌گذرانند. من خواستم آن را در هم آشوبم زیرا در پشت سر ایشان پادشاهی بود که هر کشتی درستی را به زور می‌گرفت. اما آن پسر بچه، پدر و مادرش از گرویدگان بودند؛ ترسیدیم که اگر بماند، ناپاکی و ناپاوری بر سر ایشان بنشانند. خواستیم تا پروردگارشان به ایشان به‌جای او فرزندی ارزانی دارد بهتر از او در هنر و نزدیک‌تر به بخشایش. اما دیوار، از آن دو نارسیده پدر مرده بود در آن شارستان؛ و در زیر آن دیوار گنجی برای دو پسر پدر مرده نهفته بود. و پدر ایشان مردی نیک‌رفتار بود. پروردگار تو خواست که این دو بزرگ‌شوند و به‌بار آیند و گنج خود بیرون‌کشند و این بخشایشی از پروردگار تو بود. من این کارها به فرمان خود نکردم (بلکه به فرمان خدا). این است گشودن راز آنچه نتوانستی بر آن شکیبایی کردن (کهف/۱۸/۷۴-۸۲).

عبدالله بن عباس همواره می‌گفت: آن گنج، به‌جز دانش چیزی نبود. از ابن عباس پرسیدند: یادی از شاگرد موسی نشنیدیم؛ او را چه شد؟ گفت: او از آب‌زندگی نوشید و جاودانه گشت. مرد دانشمند او را برگرفت و بر کشتی خود بگماشت و به دریا روانه داشت و آن

کشتی تا روز رستاخیز در میان خیزاب‌های دریا خواهد گشت و پرچم خواهد افراشت.

حدیث نشان می‌دهد که خضر پیش از موسی - و به روزگار او نیز - بوده است. نیز نشان می‌دهد آنان که گفته‌اند او ارمیاست، نادرست گفته‌اند زیرا ارمیا به روزگار بخت‌نصر بوده است. میان روزگار بخت‌نصر با موسی چندان دوری است که برداننده تاریخ جهان و مردم گیتی پوشیده نیست. موسی به روزگار منوچهر پادشاه شد و پادشاهی این یکی پس از پدرش فریدون بود.

گزارش کار منوچهر و رویدادهای روزگار او

آنگاه پس از فریدون بن ائفیان [آتبین] بن کاو، منوچهر به اورنگک شاهنشاهی برآمد و او از فرزندان ایرج بن فریدون بود و او در دنیاوند (یا «ری») بزاد. چون منوچهر بزاد، کار او را از طوج (تور) و سلم نهان داشتند زیرا بر او بیمناک بودند. چون منوچهر بزرگت شد، او را به سوی نیای وی فریدون فرستادند و او در وی نشانه‌های خوبی و سروری و سالاری بدید و به او همان اندازه از کشورش بخشید که به نیای وی ایرج. افسر خود نیز برسر او گذاشت. برخی گمان برده‌اند که نژادنامه منوچهر چنین است: منوچهر بن شجر بن افریقش بن اسحاق بن ابراهیم. گفته‌اند: پادشاهی به این مرد رسید. اینان از گفتار جریر بن عطیه^۱ گواهی آورده‌اند که گوید:

وَ أَبْنَاءُ إِسْحَاقَ اللَّيْثِ إِذَا ارْتَدَّوْا حَمَائِلَ مَوْتٍ لَا بِسِينِ السَّنَوْرَا
إِذَا انْتَسَبُوا عَدُوَّ الصَّبِيْبِ مِنْهُمْ وَ كِسْرَى وَ عَدُوَّ الْمُهْرُمَزَانَ وَ قَيْصَرَ
وَ كَانَ كِتَابٌ فِيهِمْ وَ نُبُوَّةٌ وَ كَانُوا بِاصْطَخَرَ الْمَلُوكِ وَ تُسْتَرَا
فَيَجْمَعُنَا وَ الْغُرَّ ابْنَاءَ فَارِسَ أَبٌ لَا نُبَالِي بَعْدَهُ مَنْ تَأَخَّرَا
أَبُونَا خَلِيلُ اللَّهِ وَ اللَّهُ رَبُّنَا رَضِينَا بِمَا أَعْطَى الْإِلَهَ وَ قَدَّرَا

۱. جریر بن عطیه (۲۸-۱۱۰ق/۶۶۰-۷۲۸م)، شاعرترین مرد روزگار خود بود. در یمامه بزیست و در همان‌جا درگذشت. در سراسر زندگی با سخنسرایان هم‌روزگار خود گلاویز بود. او مردی ناسزاگوی و تلخ سخن بود ولی با پاکدامنی می‌زیست. در برابر او جز جریر و فرزدق تاب نیاوردند. نقایض وی با فرزدق در سه جلد و دیوان شعرش در دو جلد به چاپ رسیده است.

یعنی: پسران اسحاق، چون بندهای شمشیر بر کمر بندند و زره بپوشند، شیرمردان باشند. چون از نژاد خود سخن گویند، اسپهبد و خسرو و هرمزان و سزار را از خود بشمارند. پیامبری و نبشته در میان ایشان است و ایشان در استخر و شوش پادشاهان بوده‌اند. ما را با بزرگمردان ایران پدری به هم پیوند می‌دهد که پس از او در برابر آیندگان باکی نداریم و پسینیان را به چیزی نینگاریم. پدر ما دوست خداست و خدا کردگار ماست. خرسندیم به آنچه خدا برای ما بنگاشت و آن را سرنوشت ما بداشت.

ولی ایرانیان این نژادنامه را نادرست می‌شمارند و شاهنشاهان خود را تنها از فرزندان فریدون می‌دانند و برای دیگران به پادشاهی خستو نمی‌گردند.

من می‌گویم: سخن درست آن است که ایرانیان گفته‌اند زیرا نام— های پادشاهان ایشان پیش از اسکندر شناخته است و پس از وی روزگار «پادشاهان تیره‌ها» (ملوک طوایف) می‌رسد. اگر منوچهر به روزگار موسی باشد— و همه روزگار میان اسحاق تا موسی پنج پشت بلند آوازه اند که همواره در مصر می‌زیسته‌اند— اینان در کدام زمانی بسیار شدند و در همه‌جا پراکندند و پادشاهی ایران را به دست آوردند؟ از کجا جریر بن عطیه را این دانش باشد تا سخن وی به سان سندی به کار رود؟ به‌ویژه که وی همگی را از فرزندان اسحاق شمرده است!

هشام بن کلبی گوید: طوج (تور) و سلم پس از برادرشان ایرج سیصد سال پادشاهی کردند؛ آنگاه منوچهر صد و بیست سال فرمان راند و در این هنگام در هشتادمین سال پادشاهی وی، پسر طوج (تور) که ترک بود و در توران می‌زیست، بر منوچهر شورید و او را برای دوازده سال از عراق بیرون راند. سپس منوچهر بر او پیروز شد و او را از کشور خود رماند و بر سر پادشاهی بازآمد و پس از آن بیست و هشت سال فرمان راند.

منوچهر را به دادگری و نیکوکاری ستوده‌اند. او نخستین کس

بود که سنگر (خندق) بکند و ساز و برگ رزمی گرد آورد. نخستین کس بود که آیین دهبانی (دهقانی) بگذاشت و در هر روستا يك دهبان برگماشت و مردم را به فرمانبری از وی واداشت. گویند که موسی در شصتمین سال پادشاهی او پدیدار گشت.

کسانی دیگر به جز هشام بن کلبی گفته‌اند: چون او به اورنگک شاهنشاهی برآمد، لشکر به توران زمین کشید و خواستار خون نیای خود ایرج بن فریدون گشت. پس طوج (تور) بن فریدون و برادرش سلم را بکشت. سپس افراسیاب بن فشنج (پوشنگک) بن رستم ترك - یعنی آنکه ترکان از نژاد او از فرزندان طوج (تور) بن فریدون بزاده‌اند - هر سال پس از کشته شدن طوج (تور) بر دست منوچهر، با او بجنگید و او را در طبرستان در میان گرفت و راه را از هر سو بر او ببست. آنگاه این دو بر این پایه آشتی کردند که مرز میان دو کشور خود را تیسرس مردی از یاران منوچهر شناسند که نام او ایرشی - آرش - است. تیر او راهی بس دراز می‌پیمود. او تیری از طبرستان پرتاب کرد که در بلخ فرود آمد و رودخانه آنجا مرز میان کشور ترکان از فرزندان طوج (تور) با کشور منوچهر گردید. من می‌گویم: این شگفت‌ترین دروغی است که ایرانیان در میان خود می‌چرخانند که تیری تواند راهی بدین درازی را بپیماید.^۲

۲. باز این ائیر فرق میان افسانه‌های مردمی را که روان گروهی توده‌ها می‌سازد و همه آرمان‌ها و آرزوهای ایشان را در آن فشرده می‌سازد، باز نشناخته است. اگر پایه کار بر این باشد که داستان‌های خردستیز را با ترازوی هنرنشناس خرد خشک بسنجیم، در تاریخ ابن ائیر از این گونه «دروغ‌های شگفت» آثار بیشتری یافت شود. داستان شیرین آرش کمانگیر چنان است که گویند: به روزگار باستان، ایرانیان از تورانیان شکست سختی خوردند و پس از گفت‌وگوهای آشتی، بدین پیامد رسیدند که مرز ایران به اندازه پرتاب يك تیر کشش یابد. ایرانیان، پهلوان مردمی خود آرش را برگزیدند و او را فرمودند که تیری به سوی خاور گشاد دارد. آرش با یقین بر اینکه جان خود را بر سر این کار خواهد گذاشت، پیش از تیراندازی برهنه شد و پیکر به مردمان فرامود که بدانند او را هیچ بیماری و کاستی نیست. آنگاه به کوه برآمد و تیری با همه نیرو پرتاب کرد که از دماوند یا آمل یا ساری تا بلخ پرواز کرد و بر تنه درخت گردویی پنشست و آنجا مرز ایران و توران گشت. پیکر او پس از این کار پاره پاره گشت.

گفته‌اند: منوچهر از رودهای فرات و دجله و رود بلخ رودهایی بزرگت جدا کرد و فرمان به آبادانی زمین داد. گویند: ترکان در سی و پنج سالگی پادشاهی او بر کشورش تاختند و مردمان و زمین‌هایی از کشور او بگرفتند. او مردم خود را سرزنش کرد و گفت: ای مردم، همهٔ مردمان از نژاد شما نیستند. مردم تا هنگامی شایستهٔ نام و نشان مردمی هستند که خود را بشناسند و دشمنان خود را برانند. ترکان بخش‌هایی از کشور شما را گرفته‌اند و این کار تنها از اینجا سر-چشمه می‌گیرد که شما کارزار با دشمنان را فروخته‌اید. خدا این سرزمین پهناور را به ما ارزانی داشته است تا ما را بیازماید که سپاس او را می‌گزاریم یا ناسپاسی فراز می‌آوریم، تا ما را بر پایهٔ آن پادشاه دهد یا کیفر کند. چون فردا آفتاب بردمد، همگی فراهم آیید. مردمان و بزرگان فراهم آمدند و منوچهر بر هر دو پا بایستاد و مردم - گسرامیداشت او را - از جای برخاستند. منوچهر گفت: بنشینید؛ من از آن‌رو برخاستم تا آواز خود را به گوش همهٔ شما برسانم. پس مردمان بنشستند. منوچهر گفت: ای مردم، آفریدگان بندگان آفریدگارند؛ سپاس بخشاینده را می‌سزد و سر سپردن توانا را. آنچه باید رخ نماید، به ناچار بیاید. کسی ناتوان‌تر از آفریده نیست چه خواهان باشد چه خوانده. کسی نیز توان‌تر از پروردگار نیست و توان‌تر از آن کسی نیست که خواسته‌اش در دست او باشد. نیز کسی ناتوان‌تر از آن کس نیست که در دست خوانندهٔ خود گرفتار باشد. اندیشوری، روشنایی است و ناآگاهی، تاریکی و گمراهی، نادانی. پیشینیان فرارفته‌اند و پسینیان به ناچار باید به ایشان بپیوندند. خدا این پادشاهی را به ما ارزانی داشته است و از این‌رو تنها او را سپاس می‌گوییم و از او همی خواهیم که به ما راهیابی و راست‌گویی و استواری در اندیشه ارزانی فرماید. به ناچار پادشاه را بر گردن مردمان کشورش حقی است و شهر و ندانش‌را بر او حقی.

داستان او در شاهنامه فردوسی نیامده است اما تاریخ‌های فارسی و عربی ایران و همچنین اوستا آن را یاد کرده‌اند. یاد کردنی است که گفته شود تیر آرش را ایزدان در چنین راهی دراز پرواز دادند.

حق پادشاه بر ایشان این است که از او فرمان برند و برای او نیکی بخواهند و با دشمنان او پیکار کنند. حق ایشان بر پادشاه این است که روزی‌های ایشان را به هنگام به ایشان دهد زیرا ایشان تنها از این راه روزگار می‌گذرانند و پادشاه گنجینه بان ایشان است. حق شهروندان بر پادشاه این است که در کار ایشان با درنگ بنگرد و با ایشان به مهربانی رفتار کند و ایشان را وادار به کاری نکند که تاب آن را ندارند. اگر گرفتاری گریبانگیر ایشان گردد که میوه‌های ایشان را آسیب رساند، باید که پادشاه به همان اندازه باژ از ایشان برگیرد. اگر گرفتاری دیگری ایشان را فروگیرد، باید که او بدیشان تاوان دهد تا بتوانند آنچه را ویران گشته است، آبادان کنند. آنگاه آن اندازه که بر ایشان گران نیاید، در یک یا دو سال از ایشان بستاند. آگاه باشید که پادشاه را از داشتن سه خوی گزیری نیست: باید که راستگوی باشد و هیچ دروغ نگوید، بخشنده باشد و پست و سختگیر نباشد و به هنگام خشم گرفتن خویشتن‌داری کند زیرا او چیره است و دست‌هایش گشاده. باژ پیوسته به او می‌رسد و از این‌رو باید آن اندازه را که شهروندان و سپاهیان وی سزاوار آند، از ایشان دریغ ندارد. باید بخشش و چشم‌پوشی از گناه را افزون کند زیرا پادشاه یا سرزمینی تواناتر از آن کس و آنجا نیست که بخشش و چشم‌پوشی از گناه در آن فراوان باشد. اگر پادشاه در بخشش بلغزد، بهتر از آن است که در کیفر بلغزد.

همانا ترکان چشم از به کشور شما دوخته‌اند. پس ما را یاری دهید که خود را یاری می‌دهید. من فرمان دادم که جنگ افزار و ساز و برگ در دسترس شما گذارند و من در رایزنی با شما انباز باشم. مرا از پادشاهی همین نام است همراه با فرمانبرداری شما. همانا پادشاه زمانی پادشاه باشد که او را فرمان برند و اگر سر از فرمان او برتابند، برده باشد و پادشاه نباشد. همانا کارسازترین افزار به هنگام گرفتاری، شکیبایی و بردباری و روی آوردن به استواری در اندیشوری است. کسی که در نبرد با دشمن کشته شود، امید بخشایش خدایی برای او دارم. این گیتی گذرگاه است که زیندگان در آن،

بندهای بار و بنه خویش پس از گذر کردن از آن می‌گشایند.
این، سخنرانی درازی است. پس از آنکه منوچهر سخن به پایان
برد، مردم را به خوان فراخواند که بخوردند و بنوشیدند و سپاسگزار
و فرمانبردار او شدند. پادشاهی او صد و بیست سال بود.

ابن کلبی گمان برده است که رایش که نام او حرث بن قیس بن
صیفی بن سبأ بن یعرب بن قحطان بود و پس از یعرب بن قحطان
پادشاه یمن شد، به روزگار منوچهر بود. او را از آن‌رو «رایش»
(میانجی میان دهنده و گیرنده) خواندند که غنیمتی به چنگ آورد و
به یمن برد و از آن هنگام «رایش» خوانده شد. سپس به جنگ هندیان
رفت و در آنجا بکشت و گرفتار کرد و غنیمت‌ها گرفت و به یمن
بازآمد. سپس بر دو کوه طی، انبار و موصل تاخت و از آنجا
سوارگان خود را (که فرمانده آنان مردی به نام شمر بن عطف بود)
به سرزمین آذربایجان راند و کشتار کرد و اسیر گرفت و آنچه را
کرده بود و راهی را که پیموده بود، بر دو سنگ بنوشت که در
آذربایجان به خوبی شناخته‌اند.

پس از او پسرش ابرهه به پادشاهی نشست و لقب او ذوالمنار
(گلدسته‌دار) است. او را از آن‌رو بدین لقب خواندند که بر سرزمین
های باختری تاخت و در ژرفای آن فرورفت و خشکی و دریا را
درنوشت و از گم شدن سپاهیان خود به هنگام بازگشت بترسید و از
این‌رو گلدسته ساخت که با آن راه یابند. مردم یمن گمان می‌برند که
او پسرش عبد بن ابرهه را در کارزارهایش به پهنه ژرفاهای باختر
گسیل کرد که غنیمت‌ها گرفت و با اسیران بسیار بازآمد. و او را
هراسی شگرف بود که مردمان از وی بترسیدند و او را «ذوالاذعار»
(هراسناک) خواندند. پس ابرهه یکی از پادشاهان ایشان است که در
ژرفای کشورها فرورفتند.

من پادشاهان یمن را از این‌رو در اینجا آوردم که برخی گمان
می‌برند رایش به روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن کارگزاران
شاهنشاهان ایران بودند.

داستان موسی علیه السلام و نژاد وی و رویدادهای روزگار او

گویند نژاد او چنین است: موسی بن عمران بن یصهر بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم. لاوی برای یعقوب بزاد و او هشتاد و نه ساله بود و قاهت برای لاوی بزاد و او چهل و شش ساله بود و یصهر برای قاهت بزاد و عمران برای یصهر بزاد و او شصت ساله بود و همه سال‌های زندگی وی صد و سی سال بود. مادر موسی یوخابه بود و زن او صفورا دختر شعیب پیغمبر بود.

فرعون مصر به روزگار او قابوس بن مصعب بن معاویه یار و همروزگار یوسف دوم بود و زن این فرعون، آسیه دخت مزاحم بن عبید بن ریان بن ولید بود و این ولید، فرعون یوسف نخست بود. چون موسی را در کنار درخت به پیامبری و رهبری آواز دادند، او را آگاه ساختند که قابوس، فرعون مصر، در گذشته و برادرش ولید بن مصعب به جای او نشسته است. عمر او دراز بود و او از قابوس ستمکارتر و بدکارتر بود. به موسی فرمان داده شد که با برادرش هارون به پیغامبری به نزد فرعون رود. از هنگام زادن موسی تا بیرون بردن بنی اسرائیل از مصر هشتاد سال بود. آنگاه پس از آنکه از مصر بیرون آمد و از رودخانه [نیل] گذشت، سر در بیابان گذاشت. زمان ماندگار بودن اسرائیلیان در بیابان تا هنگام بیرون رفتن ایشان با یوشع بن نون، چهل سال به درازا کشید. بر این پایه، از هنگام زادن موسی تا زمان مرگش صد و بیست سال بود.

عبدالله بن عباس و دیگران - که گزارش‌هایشان باهم درآمیخته

است - گویند: خدای بزرگ جان یوسف بستد و پادشاهی را که همروزگار او بود، نابودکرد و فرعونان، پادشاهی مصر را از یکدیگر به ارث بردند و خدا شمار فرزندان اسراییل را افزون ساخت و در درازای این زمان همواره بنی اسراییل در زیر ستم فرعونان بودند و بازمانده‌هایی از دین خود را نگه می‌داشتند و این بازمانده‌ها، پارچه‌هایی بودند از آنچه یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم برای ایشان به سان آیین خدایی و کیش مسلمانی پایه گذارده بودند. چنین بود تا فرعون موسی بر سر کار آمد. و او سرکش‌ترین ایشان در برابر پروردگار و کامروا ترین ایشان بود و عمری از همه درازتر یافت. نامش، بر پایه آنچه یاد شده است، ولید بن مصعب بود و او به ستم و سختگیری بر بنی اسراییل فرمان می‌راند و ایشان را به بردگی همی کشاند و شکنجه‌های سخت می‌چشاند.

چون خدا خواست ایشان را وارهاوند، موسی بزرگ شد و به بار آمد و به پیامبری برانگیخته شد. داستان فرعون پیش از زادن موسی چنان بود که او در خواب دید که آتشی از بیت المقدس فراز آمد و همه خانه‌های مصر را دربر گرفت و قبطیان را سوزاند و بنی اسراییل را آسیب نرساند و خانه‌های مصر را به ویرانی کشاند. او جادوگران و فالگیران و کاهنان را فراخواند و خواب خویش با ایشان در میان گذاشت. گفتند: از این شهر (یعنی بیت المقدس) که بنی اسراییل از آن آمده‌اند، مردی پدید آید که نابودی مصر بر دست او باشد. او فرمان داد که هر پسری برای فرزندان اسراییل بزاید، او را در دم بکشند و دختران را زنده بگذارند.

گویند: چون زمان موسی نزدیک شد، اخترشناسان فرعون به نزد او آمدند و گفتند: بدان که ما در پهنه دانش خود چنین می‌بینیم که فرزندی در میان بنی اسراییل می‌زاید که همروزگار فرمانروایی توست و او پادشاهی از دست تو می‌ستاند و بر کشور تو چیره می‌گردد و کیش تو می‌گرداند. او فرمان داد که همه نوزادان پسر بنی اسراییل را بکشند.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه فرعون و هم‌نشینانش درباره

نوید خدای بزرگ و بزرگوار به ابراهیم (که پیامبران و پادشاهان را از دودمان او سازد) به گفت و گو پرداختند. یکی از آن میان گفت: بنی اسرائیل فرارسیدن این روز را می بیوسند. اینان پادشاه و پیامبر را یوسف بن یعقوب می پنداشتند ولی چون او درگذشت، گفتند: نوید خدا به ابراهیم چنین نبود (این آن کسی نیست که خدا به ابراهیم نوید بخشید). فرعون گفت: در این کار چه می بینید؟ همگی رای بر این نهادند که مردانی روانه سازند تا همه نوزادان پسر بنی اسرائیل را بکشند. او به قبطیان گفت: بردگانی را که در بیرون دارید، به درون آورید و کار ایشان به فرزندان اسرائیل سپارید. او بنی اسرائیل را به کار بردگان خود گماشت. این همان است که خدای بزرگ و بزرگوار آن را نشان می دهد و می فرماید: فرعون در زمین به گردن کشی سر برداشت و مردمان مصر را گروه گروه ساخت و گروهی از ایشان را به زبونی گرفت بدان سان که پسران ایشان را سر می برید و دختران شان را زنده نگه می داشت. او از تباهاکاران بود (قصص/۲۸/۴). او فرمان داد که هیچ نوزاد پسری در بنی اسرائیل نزاید مگر که او را سر ببرند. فرمود که زنان آبستن را شکنجه کنند تا بزایند یا بچه اندازند. او نی را می شکافت و زنان را بر آن می نشاند و پاهای ایشان را می برید. زن که می زاد، از درد شکنجه، نوزاد را سپر بلای خود می ساخت. از آن سو خداوند مرگ در میان بزرگ سالان بنی اسرائیل افکند. پس سران قبط بر فرعون درآمدند و با او به گفت و گو نشستند و گفتند: مرگ در میان این مردم افتاده است و نزدیک است که رنج کار بر دوش بردگان ما افتد. تو کودکان را می کشی و مرگ، بزرگان را می رباید. خواهش می کنیم برخی از فرزندان ایشان را زنده بگذاری. فرعون بدیشان فرمان داد که یک سال نوزادان پسر را بکشند و یک سال فروه لند. چون سال سر نبریدن فرارسید، هارون بزاد و چون سال سر بریدن رسید، هنگام زادن موسی نزدیک شد و این یک سال پس از آن بود. چون مادر خواست او را بزاید، اندوهناک شد ولی خدا در دل او افکند که او را شیر بدهد و چون بر او بترسی او را در دریا - یعنی نیل - بیفکن و اندوهناک

مباش که ما او را به تو بازگردانیم و از پیامبران سازیم (قصص/ ۷/۲۸).

چون مادر او را بزاد، شیرش داد و آنگاه درودگری بخواند که برای او صندوقی چوبین بساخت و کلید آن را در درون جای داد. مادر او را در آن گذاشت و به دریا (نیل) افکند. چون کودک از دید مادر نهان شد، ابلیس به نزد وی آمد و شور در دلش افکند. مادر با خود گفت: این چه کار بود که با خود کردم؟ اگر در برابر خودم سرش می بریدند و خودم او را کفن می کردم و به خاک می سپردم، بهتر از آن بود که او را با دست خود به کام جنبنندگان و ماهیان دریا افکنم. چون مادر او را به دریا افکند، به خواهر موسی - که نامش مریم بود - گفت: او را پی جویی کن یعنی بر دنبالش برو. خواهر موسی او را از دور بدید و فرعونیان نمی دانستند (قصص/ ۱۱/۲۸) که او خواهر موسی است. خیزاب، صندوق را دستخوش خود ساخت چنان که آن را پایین و بالا همی برد تا آن را به سوی نهالستانی در کنار بارگاه فرعون راند. کنیزکان آسیه زن فرعون برای آب تنی بیرون رفتند و صندوق را بیافتند و آن را به نزد آسیه آوردند و گمان بردند که در آن چیزی گسرا نبه است. چون صندوق بگشودند و آسیه به کودک نگریست، مهر وی در دلش افتاد. به فرعون گفت: او را مکشید، باشد که ما را سود بخشد یا او را به فرزندی برگیریم و ایشان نمی دانستند این همان موسی است که از او می ترسند (قصص/ ۹/۲۸). فرعون گفت: پسر، تو را باشد؛ مرا بدو نیازی نیست.

پیامبر(ص) فرمود: سوگند بدان کس که بدو سوگند خورند که اگر فرعون پذیرفته بود که موسی روشنی چشم او باشد، خدا او را به راه راست راهنمایی می کرد چنان که زن او را کرد.

فرعون خواست او را سر ببرد ولی آسیه پیوسته با او سخن گفت تا اینکه پسرک را به وی واگذاشت. فرعون گفت: می ترسم که این از بنی اسرائیل باشد و همان کس باشد که نابودی ما بر دست اوست.

این همان گفته خدای بزرگ و بزرگوار است که فرمود: کسان فرعون او را از آب گرفتند تا دشمن و مایه اندوه ایشان باشد. همانا فرعون و هامان و سپاهیان شان بیراهان بودند (قصص/۲۸/۸). آنان برای او زنانی شیرده آوردند ولی او پستان هیچ کدام را نگرفت. این همان است که خدا فرماید: پیش از آن دایگان را بر او ببستیم و از او بازداشتیم. پس خواهر موسی - مریم - گفت: آیا نشانی دهم شما را بر خاندانی که او را در پذیرند و ایشان او را نیک خواه باشند؟ (قصص/۲۸/۱۲). فرعونیان او را بگرفتند و پرسیدند: از کجا دانی که ایشان او را نیک خواه باشند؟ آیا او را می شناسند؟ آنان در باره موسی گمان مند گشتند. مریم گفت: نیک خواهی شان مهربانی ایشان با این پسر و گرایش ایشان به انجام دادن خواسته پادشاه و امید مزد و سود باشد. مریم به نزد مادر موسی رفت و او را آگاه ساخت. مادرش آمد و چون پستان در دهان او گذاشت، موسی آن را به زودی بگرفت و نزدیک بود که مادر فریاد زند: پسر من! ولی خدا او را از این کار بازداشت.

او را از آن رو «موسی» خواندند که در میان آب و درخت یافت شد چه «مو» در زبان قبطی به معنی «ماء» (آب) و «سا» به معنی درخت است. این همان گفته خدای بزرگ است که فرماید: ما او را به مادرش بازگردانیم تا چشم او روشن شود و اندوهگین نباشد و بداند که نوید خدا راست است ولی بیش تر مردم این را نمی دانند (قصص/۲۸/۱۳).

ناپدید بودن کودک از دامان مادر سه روز بود. مادر او را با خود به خانه برد و فرعون او را فرزند خود خواند و مردم او را موسی بن فرعون خواندند. چون کودک به راه رفتن پرداخت، مادر او را به نزد آسیه آورد. آسیه او را گرفت و همی رقصاند و با او بازی همی کرد. زن او را به فرعون داد و چون فرعون او را در آغوش گرفت، موسی دست به ریش او برد و آن را کند. فرعون فرمود: دژخیمان را به نزد من آورید تا او را سر ببرند. این همان است که از او می ترسیدم. آسیه گفت: او را مکشید باشد که به فرزندش برگیریم

یا ما را سودی دهد (قصص/۲۸/۹). او کودک است و نیک از بد بازنمی‌شناسد و این کار را از روی نادانی کرد. تو می‌دانی که در سراسر مصر زنی پر زر و زیورتر از من نیست. من برای او یاقوت و آتش را در کنار هم می‌گذارم و به او نزدیک می‌سازم. اگر یاقوت را بردارد، بدان که آگساز است؛ پس او را سر ببر. و اگر آتش را بردارد، بدان که او کودکی نادان است. زن برای او یاقوتی آورد و آتشی بر تشت گذاشت و در برابر او گذاشت. در این هنگام جبرائیل فرود آمد و دست او بر آتش نهاد که موسی پاره‌ای از آن برداشت و در دهان گذاشت و دهانش از آن بسوخت (و گریه در گفتارش پدید آمد). این همان است که خدای بزرگ از زبان موسی می‌گوید که پیروردگار گفت: گره از زبان بگشای تا سخن مرا دریابند (طه/۲۰/۲۷). زن با این کار کشته شدن را از موسی دور ساخت.

موسی بزرگ شد. او بر اسب فرعون سوار می‌شد و جامه او می‌پوشید. او را موسی بن فرعون می‌خواندند. بنی‌اسرائیل در پناه او از گزند ایمن گشتند و دیگر هیچ قبلی دیده‌نشده که بر اسرائیلی ستم روا دارد و این از ترس موسی بود.

آنگاه چنان افتاد که فرعون بر اسب سوار شد و موسی همراه او نبود. چون موسی آمد، او را گفتند: فرعون سوار شده است. موسی سوار شد و در پی او برفت و در سرزمینی که بدان مَنف (به فتح میم و سکون نون) می‌گفتند — که مصر باستان یعنی جایگاه یوسف راست‌گو بود و اکنون روستایی بزرگ است — پیاده گشت و لختی برآسود. نیمروز فرارسید و بازارها ببستند. موسی در هنگامه‌ای از بی‌آگاهی مردم شارستان بدان درآمد و در آنجا دو مرد بدید که با یکدیگر ستیز می‌کردند. این یکی از پیروان موسی (اسرائیلی) بود و آن یکی از دشمنان وی (قبلی). آنکه از پیروان موسی بود، از او یاری بر آن کسی خواست که از دشمنان وی بود (قصص/۲۸/۱۵). گوید: این اسرائیلی بود که گویند سامری بوده است و آن دیگری از قبلیان بود. موسی از این کار برآشفته زیرا قبلی به اسرائیلی درآویخت و می‌دانست که اسرائیلیان چه پایگاهی در نزد موسی دارند و موسی

چه‌گونه ایشان را پاس می‌دارد. او همواره ایشان را در برابر قبطیان پاس داشته بود. مردم نمی‌دانستند که او خود از اسرایلیان است بلکه گمان می‌بردند که این گرایش به اسرایلیان، از راه شیر خوردن او از ایشان است. چون خشم او بالا گرفت، مشتی بر آن قبطی زد و او را در دم بکشت. پس با خود گفت: این از کردار دیو بود که همانا دیو برای مردم دشمنی آشکار است. باز موسی گفت: خداوند، من بر خود ستم کردم، پس مرا بیامرزد. خدا او را بیامرزید که او آمرزگار مهربان است (قصص/۲۸/۱۵/۱۷). خدا در دل موسی افکند که: سوگند به ارجمندی‌ام، اگر آن مرد که او را بکشتی، یک دم به‌خدایی من خستو شده بود که روزی رسان و آفریدگارم، تو را شکنجه‌ای سخت می‌کردم. موسی گفت: پروردگارا، با این بخشایش که بر من کردی، من دیگر هرگز پشتیبان بدکاران نباشم. پس موسی شب را به پگاه آورد و هراسان در شارسان می‌گشت و می‌ترسید که او را بگیرند. اینک دید آن مردی که دیروز از او یاری می‌خواست، اکنون او را به فریاد می‌خواند. موسی گفت: تو مردی هستی آشکارا گمراه. آنگاه موسی رو به او آورد که یاری‌اش کند. چون موسی را دید که روی آورده است و آهنگ آن مردی کرده که با اسرایلی درآویخته است، ترسید که او را بکشد زیرا موسی با وی به درستی سخن گفته بود. از این‌رو، او (یا آن قبطی) گفت: آیا می‌خواهی مردی را بکشی چنان که دیروز مردی را بکشتی؟ نمی‌خواهی مگر آنکه بیدادگر و گردن‌کشی در زمین باشی و هرگز نمی‌خواهی که از نیکوکاران گردی. موسی قبطی را رها کرد و روانه شد و آوازه درافتاد که این موسی بوده که آن مرد را کشته است. فرعون جویای او شد و گفت: بگیریدش زیرا این همان است که در جست و جوی اویم. پس مردی دوان به نزد موسی آمد از دورترین جای شارستان. او گفت: ای موسی، مهتران شهر با یکدیگر می‌سگالند تا تو را بکشند. از شارسان بیرون شو که من از نیک‌خواهان توام (قصص/۲۸/۱۸-۲۰).

گویند: این مرد خریبل (حزقیل) باورآورنده‌ی خاندان فرعون بود («مؤمن آل فرعون») که بر بازمانده‌ای از آیین ابراهیم خلیل می‌زیست

علیه السلام. او نخستین کس بود که به موسی گرایید. چون او موسی را از آن کار آگاه ساخت، موسی از میان ایشان بیرون رفت و ترسان بود و گزندی را می بیوسید. گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمکاران وارهان (قصص/۲۸/۲۱). موسی از کورراه‌ها روانه گشت تا کسی او را نبیند. در این هنگام فرشته‌ای بر او فرود آمد که در دستش «عَنْزَه» (جنگک افزاری خرد) بود. موسی از ترس در برابر او سر فرود آورد و او را کرنش کرد. فرشته گفت: مرا کرنش نکن بلکه از پی من روان شو. فرشته او را به سوی شهر مدین رهنمون گشت. چون رو به سوی مدین آورد، گفت: باشد که پروردگارم به من راه درست را فرانماید (قصص/۲۸/۲۲). فرشته او را برد و به مدین رساند. او روانه گشته بود بی آنکه خوراکی برگرفته باشد. از این رو برگ درخت می خورد و توان راه رفتن نداشت. همین گه به مدین رسید، موزه از پایش فرو افتاد و او از پای درآمد. چون به آب مدین رسید، بر سر آن گروهی مردمان یافت که گوسپندان خود را آب می دادند. فروتر از مردان دو زن دید که گوسپندان خود را از آب می راندند، یعنی گوسپندان را باز می داشتند. این دو، دختران شعیب پیامبر بودند. برخی گویند: دختران یثرون بودند و او برادر شعیب بود. چون موسی آن دو را بدید، گفت: این چه کار است که شما در آنید؟ گفتند: گوسپندان خویش را آب ندهیم تا آنکه که شبانان برگردند و گله‌های خویش برگردانند. و پدر ما پیرمردی سخت کهن سال است (قصص/۲۸/۲۲-۲۳). موسی را دل بر ایشان بسوخت. بر سر چاه آمد و تخته سنگی را از آن برگرفت که گروهی از مردم شهر بر آن گرد می آمدند تا آن را از جای بردارند. موسی گوسپندان ایشان را آب داد. آن دو با شتاب بازگشتند و همواره از بازمانده آب آبیگرها گوسپندان را می نوشاندند. موسی رو به سوی درختی آورد که در سایه آن برآساید. پس گفت: پروردگارا، به هر نیکویی که بر من فرو فرستی، نیازمندم (قصص/۲۸/۲۴).

عبدالله بن عباس گوید: موسی این سخن را در هنگامی بگفت که اگر کسی می خواسته سبزی گیاه را - از بس گرسنگی - در شکمش

ببیند، می‌دید. موسی از خدا يك پاره نان خواست و پس. چون دو دختر به زودی به نزد پدر بازگشتند، انگیزه آن را پرسید و ایشان گزارش کار بدادند. پدر یکی از آن دو را بازگرداند و موسی را به خانه خود خواند. در این هنگام یکی از آن دو دختر به نزد موسی بازآمد و راه می‌رفت به آزر. او به موسی گفت: پدرم تو را می‌خواند که تو را مزد آن آبی دهد که به گوسپندان ما دادی (قصص/ ۲۸/۲۵). موسی برخاست و با او به راه افتاد. او پیشاپیش موسی می‌رفت که باد بوزید و جامه او را کنارزد و سرین او را آشکار ساخت. موسی گفت. پشت سر من روانه شو و راه را به من بنمای زیرا ما از خاندانی هستیم که پشت زنان را نگاه نمی‌کنیم.

چون موسی آمد و داستان خود با پدر دختران بازگفت، پدر فرمود: مترس که از آن گروه ستمکاران رستی. یکی از دو دختر - همان که رهنمون او گشته بود - گفت: ای پدر، او را به کار گمار زیرا بهترین کسی که به کار گیری این است که مردی نیرومند و راست و استوار است (قصص/ ۲۸/۲۵-۲۶). پدر گفت: نیرومندی اش را بدیدی؛ درست کاری اش را از کجا بازشناختی؟ دختر داستان آمدن به خانه را به پدر گفت که موسی وی را به دنبال خود روانه ساخته بود. پدر گفت: من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به زنی به تو دهم بر این پایه که هشت سال مزد مزدوری خویش، به کابین او به من دهی - هشت سال برای من کار کنی - و اگر آن را به ده سال تمام برآوری، از پیش خودت خواهد بود. من نمی‌خواهم که رنج بسیار بر تو نهم یا بر تو سخت گیرم. همانا به خواست خدا مرا از نیکوکاران یابی. موسی به او گفت: این میان من و تو باشد که هر يك ازدوزمان را سپری سازم، افزونی جستن بر من نباشد. و خدا بر آنچه می‌گوییم کارساز است (قصص/ ۲۸/۲۷-۲۸). موسی آن روز را در نزد او بماند. چون شب فرارسید، شعیب شام آورد ولی موسی از خوردن خودداری کرد. شعیب گفت: چرا نخوری؟ موسی گفت: من از خاندانی هستم که اندکی از کار آن جهان را به همه این جهان سودا نکنیم.

شعیب گفت: نه برای پاداش آب دادن توست که تو را خوراک دهم. این خوی من و پدران من است. موسی بخورد و دل بستگی شعیب به وی افزون گشت. پس همان دختر را که موسی را آورده بود، به همسری وی درآورد. نام او صفورا بود. شعیب او را فرمود که برای شوی خود چوبدستی بیاورد که دختر بیاورد و به دست موسی داد. این چوبدستی را فرشته‌ای در چهره‌ی مردی به او سپرده بود. صفورا آن را به شوی خود موسی داد. چون پدر آن بدید، به دختر فرمود که آن را برگرداند و دیگری بیاورد. دختر آن ببرد و بیفکند و خواست که دیگری بردارد ولی جز همان، چیزی به دستش نیفتاد. شعیب همی او را بازگرداند و روانه ساخت ولی باز همان چوبدستی به دست او می‌افتاد. موسی آن را گرفت که با آن شبانی کند و شعیب از بردن آن افسوس خورد و بیرون رفت که آن را از او بستاند زیرا آن چوبدستی سپرده‌ای خدایی بود. چون موسی او را دید که می‌خواهد چوبدستی را از وی بستاند، از دادن سر برتافت. آن دو رای بر این نهادند که نخستین مردی را که دیدار کنند، داور خود سازند. در این هنگام فرشته‌ای در چهره‌ی مردی فرود آمد و چنین داوری کرد که موسی چوبدستی را بر زمین گذارد و هرکه تواند آن را بردارد، از وی باشد. موسی آن را بیفکند ولی کسی نتوانست آن را از زمین بردارد و موسی آن را برداشت و شعیب آن را بدو واگذاشت. آن چوبدستی از درخت عوسج (درختی پر خار و مانند انار) بود و دو شاخه داشت و در سر آن خمیدگی بود. گویند: آن چوبدستی از «آس» یا مورد بهشتی بود که آدم آن را با خود فرود آورد. درباره‌ی آن داستان‌های دیگری نیز گفته‌اند.

موسی در نزد شعیب ده سال بماند و برای او شبانی کرد. آنگاه زن خود را به هنگام زمستان و سرمای سوزان برداشت و روانه گشت. چون آن شبی فرارسید که خدای بزرگت و بزرگوار خواست موسی را ویژه بخشایش خود گرداند و او را به پیامبری گرامی بدارد و با وی سخن گوید، موسی راه را گم کرد چنان که ندانست به کجا می‌رود. زنش آبتن بود. درد زاییدن او را فراگرفت و شبی بارانی و پر از

آذرخش و تندر بود. موسی فروزینه بیرون آورد تا برای کسان خود آتشی بیفروزد که از آن گرم شوند و شب را به روز آورند و او راه را باز یابد. فروزینه او از روشن شدن خودداری کرد و او چندان سنگ و آهن را برهم کوفت که خسته گشت. در این هنگام پرتوی دید و آن را آتشی پنداشت. آن پرتو، روزنه‌ای از روشنایی خدایی بود. موسی به خانواده خود گفت: لختی درنگ کنید من آتشی دیدم. شاید که برای شما از آن گزارشی آورم یا با پاره‌ای آتش برگردم باشد که خود را با آن گرم سازید (قصص/۲۸/۲۹). چون به نزدیک آن آتش رسید، آن را پرتو بلندی دید که از آسمان تا شاخه‌های درختی سترگ از «عوسج»^۱ کشش یافته است. برخی دیگر گویند: آن درخت عناب بود. موسی سرگردان شد و ترسید زیرا آتشی سترگ دید که بی‌دود می‌سوزد و بر درختی سبز زیانه می‌کشد. آتش دم به دم بزرگ می‌شود و درخت پیوسته سبزتر می‌گردد. چون بدان نزدیک شد، آتش از او واپس نشست. موسی ترسید و برگشت. آنگاه از آن درخت او را به نام آواز دادند و چون او آواز را شنید، آرامش یافت و برگشت. پس چون آمد موسی به آن آتش، آواز دادند او را از کران رودبار از سوی راست در آن جایگاه آفرین کرده بر آن از درخت که: خجسته است آن کسی که در آتش است و آن کسان که در پیرامون آنند. یا موسی، من اللہام پروردگار جهانیان (قصص/۲۸/۳۰؛ نمل/۲۷/۷). چون آواز را شنید و آن شکوهمندی را بدید، دانست که او پروردگار بزرگ اوست. دلش به لرزه درآمد، زبانش بسته شد، نیرویش سست گشت و زنده‌ای مرده مانند گردید که جان در پیکرش می‌چرخید. خدا

۱. عوسج: درخت‌چه‌ای است از تیره عناب‌ها با نام لاتینی *Rhamnus frangula* و فرانسوی *bourdaine* به بلندی ۳ تا ۴ گز و دارای شاخه‌های بی‌خار که در پهنه‌های نمناک و جنگل‌های اروپای شمالی و مرکزی و سیبری و ایران می‌روید. پوست ساقه‌اش صاف و تیره رنگ و دارای لکه‌های سفید است که به‌خوبی دیده می‌شود. این لکه‌ها جایگاه عدسک‌هاست. برگ‌هایش تک و از هم جداست و بی‌کوک، بیضوی و شفاف و گل‌هایش کوچک و به رنگ سبز گراینده به سرخی و دارای قطعه‌های پنج‌تایی است. میوه‌اش از عناب کوچک‌تر است و پس از رسیدن سیاه می‌شود. آن را به نام *ام*، دیگری نیز می‌خوانند: سیاه توسکا، سیاه تومه، شجره حب‌النوم.

به نزد او فرشته‌ای فرستاد که دلش را استوار بدارد. چون خردش بدو بازگشت، او را آواز دادند که: یا موسی من پروردگار تو هستم. موزه از پای درآور که تو در سرزمینی خجسته هستی که برکت را در لابلای آن تافته‌اند و از هر سو بر آن بافته‌اند (طه/۲۰/۱۲). او را از آن رو به کندن کفش فرمان دادند که موزه‌هایش از پوست خری مرده بود. برخی گویند: از آن رو که پایش بر روی آن زمین خجسته گذاشته شود. آنگاه خدا برای آرام ساختن او گفت: آن چه چیز است که به دست راست خویش داری ای موسی؟ گفت: آن چوبدستی من است که ایستاده بر آن می‌خسبم و با آن برگ درخت بر گله‌ی خویش می‌ریزم - درخت را می‌زنم تا برگ‌هایش برای گوسپندان فروریزد. و مرا در آن نیازهای دیگری است: با آن توشه‌دان و آبدان برمی‌گیرم (طه/۲۰/۱۷-۱۸).

آن چوبدستی در شب تاریک می‌درخشید و پیرامون خود را برای موسی روشن می‌ساخت. چون به آب نیازمند می‌شد، آن را در چاه فرو می‌برد که به آب می‌رسید و در سر آن آوندی به سان دلو پدید می‌آمد و چون آرزوی میوه می‌کرد، آن را در زمین می‌کاشت که شاخ و برگ می‌رویاند و میوه‌ای برای همان هنگام از سال می‌پرورانند.

خدا گفت: بیفکن آن را ای موسی. موسی آن را افکند و ناگهان آن چوبدستی مار بزرگ پیکری گشت که با سبکبالی پریان می‌دوید و می‌جنبید. چون موسی آن را بدید، به دنبال برگشت و دوید و به پشت سر خود ننگریست. پس او را آواز دادند که: ای موسی مترس همانا که پیامبران در نزد من از چیزی نمی‌ترسند (نمل/۲۷/۱۰). بازگرد و مترس که آن را دیگر باره به گونه‌ی نخستینش برمی‌گردانیم و چوبدستی می‌سازیم. خدا او را از آن رو به افکندن چوبدستی فرمان داد که چون آن را در نزد فرعون بر زمین افکند، از آن نترسد. چون موسی بازآمد، خدا گفت: آن مار را بگیر و دست خویش در دهان آن فرو ببر. موسی جبه‌ای پشمین بر تن داشت. پس دست خود را در

آستین آن فرو برد ولی همچنان از آن می‌ترسید. او را آواز دادند: دست از آستین بیرون آور. او دست از آستین بیرون آورد و در میان دو آرواره مار فرو برد. چون دست خود فرو برد، آن مار همان چوبدستی گشت چنان که بود؛ و موسی هیچ دگرگونی و ناهنجاری در آن ندید.

آنگاه خدا به او گفت: دست خویش در گریبان خود کن تا سپید و درخشنده، بی‌پسی، بیرون آید (نمل/۲۷/۱۲). او دست در گریبان فرو برد و آن را بیرون آورد و در این هنگام دستش مانند برف سپید بود و نشانی از بدی در آن دیده نمی‌شد و پرتو از آن بیرون می‌تابید. آنگاه دیگر باره دست به گریبان فرو برد و بیرون آورد و دستش همان‌گونه‌ای گشت که از آغاز بود. به او گفته شد: این دو (دست و چوبدستی) دو نشان درخشان از پروردگار تو هستند که با آن دو به نزد فرعون و مهتران کشور او خواهی رفت. ایشان مردمی بدکار بودند. موسی گفت: پروردگارا، من از ایشان کسی کشتم و می‌ترسم که مرا بکشند. و برادرم هارون از من گشاده‌تر در سخن است؛ او را با من روانه کن تا یار من باشد و درستی سخن مرا گواهی دهد - یعنی برادرم برای ایشان سخن مرا بازگشاید و روشن گرداند زیرا او درمی‌یابد که من چه می‌گویم و آنچه را نمی‌فهمند، به ایشان می‌فهماند. خدا گفت: بازوی تو را با برادرت استوار و نیرومند می‌سازیم و شما را نشانی روشن بر درستی می‌بخشیم و چیرگی ارزانی می‌داریم و از آن پس در برابر نشانه‌های ما بر شما دست نیابند. شما دو تن و پیروان‌تان پیروزمندانید (قصص/۲۸/۳۲-۳۵).

موسی به سوی خانواده خود بازگشت و ایشان را با خود به سوی مصر برد و شبانه بدین سرزمین درآمد. او میهمان مادر خود گشت. خاندان خود را می‌شناخت ولی آنان او را نمی‌شناختند. هارون آمد و از مادر پرسید که این کیست؟ مادر آگاهش ساخت که میهمان است. هارون او را فراخواند و با او خوردنی خورد. هارون از او پرسید: که هستی؟ گفت: من موسی‌ام. آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند.

برخی گویند: خدا موسی را هفت روز به خود وا گذاشت و سپس گفت: پاسخ پروردگارت را درباره آنچه با تو سخن گفته است، بده. موسی گفت: پروردگارا، دل مرا فراخ بگشای. و کار مرا آسان گردان. و گره از زبان من باز کن. تا سخن مرا دریابند. و مرا از کسان من وزیری ارزانی فرمای. هارون برادرم را. پشت من به او نیرومند ساز. و او را در کار من انباز گردان. تا تو را به پاکی بستاییم. و فراوان یاد کنیم. تو به کار و سرنوشت ما بینایی. خدا گفت: خواسته‌هایت به تو داده شد یا موسی (طه/۲۰/۲۵-۳۶). خدا به او فرمان داد که به نزد فرعون برود. کسان و خاندان او همچنان در جای خود بودند و نمی‌دانستند چه کنند تا اینکه شبانی از مردم شهر مدین بر ایشان بگذشت و ایشان را به آن شهر به نزد شعیب برد. آنان در آنجا در نزد شعیب بودند تا پس از شکافته شدن دریا، گزارش کار موسی به ایشان رسید و آنگاه بدو پیوستند.

اما موسی، او به سوی مصر رفت. خدا به هارون وحی کرد و او را آگاه ساخت که موسی برگشته است. خدا به او فرمان داد که موسی را پذیرا گردد. هارون از مصر بیرون آمد و با موسی دیدار کرد. موسی گفت: ای هارون، خدای بزرگت، ما (من و تو) را به سوی فرعون به پیامبری فرستاده است. با من به نزد او بیا. هارون گفت: شنیدم و فرمانبردارم. چون به خانه هارون آمد و آشکار کرد که آن دو به نزد فرعون می‌روند، دختر هارون داستان بشنید و مادر آن دو را به فریاد خواند. مادر گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که به نزد فرعون نروید که همگی را خواهد کشت. آنان سخن او نشنیدند و شبانه روانه گشتند و بر در خانه او زدند. فرعون به دربان خود گفت: این کیست که در این هنگام بر در خانه من می‌زند؟ دربان بیامد و از بالا آن دو را نگریست و با ایشان سخن گفت. موسی به او گفت: ما فرستادگان پروردگار جهانیا نیم. دربان به فرعون گزارش داد و به دنبال آن هارون و موسی را بر وی درآوردند.

برخی گویند: موسی و هارون دو سال ماندند و هر روز به هنگام

بامداد و شامگاه به دربار فرعون می‌رفتند و درخواست می‌کردند که دستوری دهد تا بر وی درآیند ولی کسی جرأت نکرد که فرعون را از کار آنها آگاه سازد. فرعون را مسخره‌ای بود که او را می‌خندانند. او به فرعون خبر داد و فرعون فرمود که آن دو را به درون آورند. چون بر او درآمدند، موسی به او گفت: من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم. فرعون او را بازشناخت و گفت: آیا ما تو را به سان فرزندان خود نپرورانندیم؟ تو سالیان درازی از زندگی خویش را در میان ما گذراندی. و تو آن کاری که می‌دانی کردی (مردی از ما بکشتی) و از ناسپاسانی. موسی گفت: چنان کردم و در آن هنگام از گمراهان بودم. چون از شما ترسیدم، گریختم و پروردگارم به من دانش و پیغام بخشید و مرا از پیامبران گردانید (شعراء/۲۶/۸-۲۱). فرعون گفت: اگر نشانه‌ای آورده‌ای، آن را فرازآور اگر از راستگویانی. موسی چوبدستی خود فرو افکند که ناگاه به گونه‌ای آشکارا اژدهایی گشت (اعراف/۷/۱۰۶-۱۰۷). اژدها دهان بگشود و آروارهٔ زیرین بر زمین گذاشت و زبرین را تا بلندای کاخ بالا برد و خواست که فرعون را بیوبارد. فرعون ترسید و هراسان از جای برخاست و جامه زرد کرد. آنگاه بیست و چند روز همچنان بماند و شکم‌روی داشت چنان که می‌خواست از میان برود. فرعون، موسی را به پروردگارش سوگند داد که اژدها را بازگیرد. موسی آن را برگرفت که همان چوبدستی گشت. آنگاه دست در گریبان فرو برد و آن را بیرون آورد که به سان برف سپید بود و روشنایی از آن بیرون می‌درخشید. سپس آن را به گریبان برد و بیرون آورد که دست به رنگ نخستین خود درآمد. آنگاه آن را به گریبان برد و بیرون آورد که روشنایی آن تا آسمان می‌درخشید و دیدگان را خیره می‌کرد و به پیرامون خود روشنی می‌بخشید و به‌خانه‌ها می‌رسید و از روزنه‌ها و شکاف‌ها و پشت پرده‌ها دیده می‌شد. فرعون نتوانست بدان بنگرد. سپس موسی آن را به گریبان خود فرو برد و بیرون آورد که به رنگ نخستین درآمد.

خدا به سوی موسی و هارون وحی کرد که: با فرعون به نرمی سخن

گویید شاید خدا را به یاد آورد یا از او بترسد (طه/۲۰/۴۴). موسی گفت: آیا می‌خواهی جوانی‌ات را چنان به تو بازگردانم که پیر نشوی؟ و پادشاهی‌ات را استوار سازم که از تو بازگرفته نشود و به تو خوشی هم‌خوابگی با زنان و نوشیدن و سوار شدن را بازگردانم و چون بمیری به بهشت روی و در برابر به من باور آوری؟ فرعون گفت: چنین نکنم تا وزیرم هامان بیاید. چون هامان حاضر شد، فرعون گفته موسی را بر او عرضه داشت. هامان او را سست و ناتوان خواند و گفت: آیا پس از آنکه پرستیده می‌شدی، می‌خواهی دیگری را بپرستی؟ من جوانی‌ات را به تو بازمی‌گردانم. آنگاه برای وی وسمه بساخت و موی او را با آن خضاب کرد و او نخستین کسی بود که موی خود را به رنگ سیاه آلود. چون موسی او را دید، هراسان گردید. خدا به وی وحی کرد که: مبادا آنچه می‌بینی تو را بترساند زیرا جز اندکی درنگ نخواهد کرد. چون فرعون چنین شنید، به سوی مردم خود بیرون آمد و گفت: این مرد (موسی) جادوگری بزرگ است. فرعون خواست او را بکشد ولی باورآورنده خاندان فرعون («مؤمن آل فرعون») که نامش خربیل (حزقیل) بود، گفت: ایسا مردی را به کیفر این کار می‌کشید که گفته است کردگار من خداست؟ او نشانه‌های آشکار بر درستی پیامبری خود برای شما آورده است (غافر/۴۰/۲۸). مهتران کشور فرعون بدو گفتند: وی و برادرش را واپس بدار و در شارسستان‌های خویش فراهم آورندگان روانه گردان. تا همه جادوگران دانا را به نزد تو آورند (شعراء/۲۶/۳۶-۳۷). او چنان کرد و جادوگران را گرد آورد که گویند هفتاد تن بودند. برخی گویند هفتاد و دو تن بود و برخی پانزده هزار تن و برخی سی هزار تن. فرعون به آنها نویدهای خوش داد. آنان یکی از روزهای جشن فرعون را نویدگاه خود ساختند. فرعون ایشان را رده بندی کرد و مردم را گرد آورد. موسی با برادرش هارون بیامد و در دست موسی چوبدستی او بود. او به سوی آن گروه آمد و فرعون با سران دربار خود در جایگاه خویش بنشسته بود. چون موسی به نزدیک جادوگران آمد، گفت: وای بر شما! بر خدا دروغ نبندید که شما را با شکنجه‌ای

ریشه‌کن گردانند. و هر که دروغ سازد، نومید ماند (طه/۲۰/۶۱). جادوگران به همدگر گفتند: این سخن از یک جادوگر نباشد. سپس گفتند: در برابر تو جادویی به سان جادوی خودت آوریم که هرگز مانند آن را ندیده باشی. جادوگران گفتند: سوگند به ارجمندی فرعون که همانا بی‌گمان پیروزمندانیم (شعراء/۲۶/۴۴). آنگاه جادوگران به موسی گفتند: یا موسی، تو نخست می‌افکنی یا می‌افکنندگان باشیم؟ (اعراف/۷/۱۱۵). موسی گفت: شما بیفکنید. آنان رسن‌ها و چوبدستی‌های خود فروافکندند که ناگاه در چشم بینندگان به سان مارهایی کوه‌پیکر نمودار شدند که آن دشت را پر کردند و بر زبر یکدیگر سوار همی شدند. موسی را در دل بیم فرو گرفت. خدا به‌وی وحی کرد: آنچه در دست داری بیفکن تا آنچه را ایشان ساخته‌اند، فروبرد. همانا ایشان ترفندی جادوگرانه ساخته‌اند؛ و جادوگر هر چه کند و به‌هرجا روی آورد، رستگار نباشد (طه/۲۰/۶۹). موسی چوبدستی خود فروافکند که ازدهایی شگرف گشت و رو به رسن‌ها و چوبدستی‌های ایشان آورد که در دید مردمان به سان ماران بودند. چوبدستی‌ازدهاوش موسی آغاز به اوباردن و فروبردن آنها کرد چندان که هیچ‌به‌جای نگذاشت. آنگاه موسی دست به سوی آن فرابرد و آن ازدها همان چوبدستی گشت که از پیش بود.

مہتر جادوگران کور بود. یارانش به او گفتند: چوبدستی موسی ازدهایی شگرف گشته‌است و رسن‌ها و چوبدستی‌های ما را دمام فرو می‌برد. گفت: بر او نشانی پدیدار نگشت؟ به گونه‌ نخستین خود بازنگشت؟ گفتند: نه. گفت: این جادو نیست. او بر زمین افتاد و خدای موسی را نماز برد و همه جادوگران چنان کردند که او کرد. گفتند: گرویدیم به پروردگار جهانیان. پروردگار موسی و هارون (شعراء/۲۶/۴۷-۴۸). فرعون گفت: گرویدید به او پیش از آنکه به شما دستوری دهم. او مہتر و استاد شماس است که به شما جادوگری آموخته است. بی‌هیچ‌گمان دست‌ها و پاهای شما را از راست و چپ و از چپ و راست ببرم و شما را بر شاخه‌های خرما بنان بیاویزم (بر دار کنم) و بی‌گمان به‌خوبی بدانید که آن کدام کس از ماست که

شکنجه‌ای دردناک‌تر و پایدارتر دارد (طه/۲۰/۷۱). فرعون آنان را کشتار و پاره پاره کرد و آنان همی گفتند: پروردگارا، بر ما شکیبایی بباران و ما را چون خداپرستان بمیران (اعراف/۷/۱۲۶). آنان در آغاز آن روز ناسپاسان بودند و در پایان آن جان باختگان. خربیل باوردارنده‌خاندان فرعون، باور خود را پنهان می‌ساخت. گویند: او از بنی‌اسراییل بود. برخی گویند: از قبطیان بود. برخی دیگر گویند: همان درودگری بود که صندوق را ساخت و مادر موسی او را در آن گذاشت و در نیل انداخت. چون پیروزی موسی را بر جادوگران بدید، باور خود را آشکار ساخت. برخی گویند: او پیش‌تر باور خود را آشکار ساخت و با جادوگران بر دار آویخته شد. او را زنی باوردارنده بود که او نیز باور خود را نمان می‌ساخت. او آرایشگر دختر فرعون بود. یک روز او موی دختر فرعون را شانه می‌زد که شانه از دستش بیفتاد و او گفت: به نام خدا (برگیرمش). دختر فرعون گفت: به نام پدر من؟ زن آرایشگر گفت: نه، بلکه پروردگار من و تو و پدرت. دختر فرعون پدر خود را از آن گفت‌وگو آگاه ساخت. فرعون آن زن را با فرزندانش فراخواند و گفت: پروردگارت کیست؟ زن آرایشگر گفت: پروردگار من و تو خداست. فرعون فرمان داد تا تنوری مسین بیاوردند تا داغ کنند و آن زن و فرزندان را شکنجه دهند. زن گفت: از تو خواهشی دارم. فرعون گفت: چیست؟ زن گفت: استخوان‌های من و فرزندانم را گرد آوری و به خاک بسپاری. فرعون گفت: چنان کنم. فرعون فرمان داد که فرزندان را یک‌ایک در تنور آتشین افکندند. واپسین ایشان کودکی خردسال بود که به مادر گفت: بردبار باش مادرم زیرا حق با توست. پس آن زن را با آن کودک در تنور آتش افکندند.

آسیه زن فرعون از بنی‌اسراییل بود و برخی گویند: از مردمی دیگر بود. او زنی باوردارنده بود و باور خود را پنهان می‌کرد. چون زن آرایشگر کشته شد، آسیه فرشتگان را دید که جان او را به آسمان می‌برند. خدا بینش او را روشن ساخت. او به آن زن آرایشگر

می‌نگریست که دژخیمان او را شکنجه می‌کردند. چون فرشتگان را دید، باورش نیرومندان و استوار گشت و یقینش افزون شد و بیش از پیش موسی را راستگو شمرد. او چنین بود که ناگاه فرعون بر او درآمد و گزارش کار زن آرایشگر بداد. آسیه به وی گفت: وای بر تو! چه گستاخی در برابر خدا! فرعون گفت: شاید گرفتار همان دیوانگی شده‌ای که زن آرایشگر شده بود. آسیه گفت: دیوانه نشده‌ام بلکه به خدای بزرگ باور آورده‌ام که پروردگار جهانیان است.

فرعون مادرزن خود را فراخواند و به او گفت: بر سر دختر تو همان آمده است که بر سر زن آرایشگر آمده بود. سوگند می‌خورم یا شکنجه مرگ چشد یا به خدای موسی کافر گردد. مادر با دختر خود به تنهایی بنشست و از او خواست که با فرعون همساز گردد. آسیه سر برتافت و گفت: اما اینکه به خدا کافر کردم، به خدا که چنین کاری نکنم. فرعون فرمان داد که در برابر او چهار میخ بکوبند. او زن خود را به چهار میخ کشید و شکنجه کرد تا جان بداد. چون آسیه نشانه‌های مرگ را بدید، گفت: پروردگارا، برای من در نزد خود سرایی بساز و مرا از فرعون و رفتارهای رهایی بخش و مرا از گروه ستمکاران آزاد گردان (تحریم/۶۶/۱۱). خدا بینش او را روشن ساخت و او فرشتگان و بخشایش فراوانی را که برایش آماده شده بود، به چشم بدید و بخندید. فرعون گفت: بنگرید چه گونه دیوانه شده است! در زیر شکنجه می‌خندد. زن درگذشت.

چون فرعون دید که در دل مردمش از موسی هراس افتاده است، ترسید که به موسی بگردند و پرستیدن او (فرعون) را واگذارند. او برای خود نیرنگی ساخت و به وزیرش گفت: ای هامان، برای من کوشکی بساز شاید که من به درها رسم. درهای آسمان تا مگر مرا بر خدای موسی دیدار افتد گرچه او را دروغ گو می‌پندارم. بدین سان کار زشت فرعون برای او آراسته شد و او از راه راست روبرگاشت. و ترفند فرعون جز در تباهی نیست (غافر/۴۰/۳۷). او به هامان فرمان ساختن آجر داد و نخستین کس بود که آنرا بساخت. سازندگان

را گرد آورد و کوشک را در هفت سال بساخت و ساختمان را چنان بلند برافراشت که تا آن زمان هیچ ساختمانی بدان بلندی نرسیده بود. این کار بر موسی گران آمد و او آن را بزرگ انگاشت. خدا به وی وحی کرد که: او را به کار خود بگذار که من او را به دام همی کشم و هر آنچه را ساخته است، در یک دم تباه سازم. چون کار ساختمان به پایان رسید، خدا به جبرائیل فرمان داد که آن را ویران کرد و همه سازندگان آن را از استاد تا شاگرد نابود گردانید. چون فرعون چنین کاری از کرده خدا بدید، به یاران خود فرمان داد که بر اسرایلیان و بر موسی سخت بگیرند. آنان چنان کردند. بنی اسراییل را کارها می فرمودند که تاب آن را نداشتند. زنان و مردان در سختی و دشواری بودند. پیش از آن، بنی اسراییل را که به کار می گماشتند، خوراک می دادند و اکنون ایشان را گرسنه گذاشتند. آنان روزگار خود را به سختی سپری می کردند و می خواستند کاری بکنند که از آن نانی بنخورند. آنان شکایت به موسی بردند و موسی گفت: از خداوند یاری بجوید و با بردباری روزگار بگذرانید که فرجام کار از آن پرهیزکاران است. امید است که خدا دشمن شما را نابود کند و شما را در زمین سروری و فرمانروایی دهد تا ببیند چه گونه رفتار می کنید (اعراف/۷/۱۲۹).

چون فرعون و کسانش جز پافشاری بر ناسپاسی کاری نکردند، خدا نشانه های خود را پیاپی بر ایشان فرستاد. نخست بر ایشان توفان بگماشت که همان باران پی در پی پیوسته بود. آب همه چیز را در خود فرو برد. فرعونیان به موسی گفتند: خدای خود را بخوان تا این گزند از ما بردارد و ما به تو می گراییم و بنی اسراییل را با تو روانه می سازیم. خدا آن گزند از آنان برداشت و کشت و کار ایشان رو به بالندگی گذاشت. آنان گفتند: شادیم از اینکه بارانی نداریم. در این هنگام خدا ملخ بر ایشان فرستاد که همه کشت و کار ایشان بنخورد. آنان از موسی خواستند که آن گزند را بردارد و ایشان بدو باور آورند. موسی خدا را بخواند و خدا آن گزند برداشت. آنان باور نیاوردند و گفتند: اندکی از کشت و کار به جا مانده است (و همین ما

را بس است). خدا بر ایشان شپشك را فرستاد که همه کشت و گیاه ایشان را نابود کرد و خوراکی‌هایشان را به تباهی کشاند و آنان نتوانستند خود را از گزند آن ایمن بدارند. باز از موسی خواستند که آن گزند را بردارد تا باور آورند و او چنین کرد ولی آنان گفته خود را به کار نبستند. در این هنگام خدا وزغ‌ها را بر ایشان فرو فرستاد که در دیگک‌های ایشان می‌افتاد و به میان خوراک‌هایشان می‌آمد و همه‌جا را پر می‌کرد. از موسی خواستند که آن را از ایشان بردارد تا ایمن آورند. او چنان کرد ولی آنان ایمن نیاوردند. پس خدا بر ایشان خون فرستاد و همه آب‌های فرعونیان خون گشت. فرعونی و اسرایلی از يك چشمه برمی‌گرفتند که اسرایلی آب برمی‌گرفت و فرعونی ظرف خود را پر از خون می‌دید. اسرایلی با دهان خود آب برمی‌گرفت و در دهان فرعون می‌ریخت ولی آن آب بدل به خون می‌گشت. این کار هفت روز به درازا کشید. آنان از موسی خواستند که آن آسیب را بردارد تا بدو بگردند. موسی چنان کرد ولی نگریدند.

چون از باور آوردن ایشان و باور آوردن فرعون نومید گشت، موسی دعا خواند و هارون آمین گفت. موسی گفت: پروردگارا، تو در زندگی این گیتی به فرعون و کسان او دارایی و زیوری بخشیده‌ای. پروردگارا، برای اینکه مردم را از راه تو بازدارند. پروردگارا، دارایی‌های ایشان تباہ گردان و دل‌های ایشان سخت و کور کن تا باور نیاورند مگر پس از آنکه شکنجه دردناک را به روشنی ببینند (یونس / ۸۸). خدا فراخوان ایشان را پاسخ‌گفت و دارایی‌های فرعونیان را تباہ ساخت به‌جز اسبان و گوهر و زر و زیورهای ایشان. خدا دارایی ایشان را سنگ ساخت. و خرما بن و خوردنی و آرد و جز آن را. این، یکی از نشانه‌هایی بود که موسی از سوی خدا آورد.

چون کار بر موسی به درازا کشید، خدا به موسی وحی کرد که بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون ببرد و تابوت یوسف بن یعقوب را با خود برگیرد و در سرزمین خجسته («ارض مقدس») به خاک بسپارد. موسی جویای تابوت شد ولی کسی آن را نشناخت جز پیرزنی سالخورده

که جای آن را در نیل بدو نشان داد. موسی آن را بیرون کشید و پیکر در صندوقی از مرمر بود. آن را با خود برگرفت و روانه گشت. او به اسرایلیان فرمان داد که هر چه می توانند، اندازه بیش تری از گوهر و زر و زیورهای قبطیان به عاریت بگیرند. آنان چنین کردند و چیزهای فراوان با خود برگرفتند. موسی بنی اسراییل را شبانه از مصر بیرون آورد و قبطیان آگاه نبودند. موسی بر دنباله سپاه بنی-اسراییل بود و هارون فرماندهی پیشاهنگان را به دست داشت. چون بنی اسراییل از مصر به راه افتادند، شمار ایشان به ششصد و بیست هزار برمی آمد. فرعون به پیگرد بنی اسراییل برخاست و فرماندهی پیشاهنگان سپاهش را هامن داشت. چون دو گروه با یکدیگر همدیدار شدند، یاران موسی گفتند: اینک ما فروگرفتگانیم (شعراء/۲۶/۶۱). ای موسی، ما را پیش از آمدن تو آزار دادند و پس از آمدن تو نیز (اعراف/۷/۱۲۹). پیش از آمدن تو چنان بود که مردان ما را می-کشتند و زنان را زنده نگه می داشتند. اکنون پس از آمدن تو چنین شده ایم که اینک فرعون و سپاهیانش فرامی رسند و ما را فرومی گیرند و می کشند. موسی گفت: نه چنین است هرگز. همانا با من پروردگار من است که مرا به زودی راهنمایی می کند (اعراف/۷/۶۲).

اسرایلیان به دریا رسیدند و آن را در برابر خویش دیدند و فرعون را پشت سر خود. آنان به نابودی خود یقین کردند. موسی گام پیش نهاد و با چوبدستی خود بر دریا زد که از هم شکافته شد و هر پاره ای از آن چون کوهی بزرگ و شگرف گردید (شعراء/۲۶/۶۳). در آن دوازده راه برای دوازده تیره بنی اسراییل پدید آمد. هر یک از تیره ها می گفتند: یاران ما نابود شدند. خدا فرمان داد و دیواره های آبی (در درون دریا) به سان پنجره ها یا تورها گشتند چنان که هر تیره ای، یاران خود را از چپ و راست می دید. فرعون و یارانش به دریا نزدیک شدند و آب را به همان سان با راه های درون آن دیدند. او به یاران خود گفت: نمی بینید که دریا برای من شکافته شده است و گشاده گشته است تا دشمنان خود را دریابم؟ چون فرعون بسر در دروازه های آبی رسید، اسبان از رفتن به درون سر برتافتند. جبرائیل

سوار بر مادیانی که جوینده جفت بود فرود آمد و اسبان بوی آن را شنیدند و در پی آن به تاخت روان گشتند تا چون واپسین کس از لشکریان فرعون به درون دریا رسید و نخستین کس خواست که بیرون رود، به ناگاه (به فرمان خدا) دیوارهای آبی فروریختند و دریا سپاهیان فرعون را فروگرفت و ایشان را فروگرفت و خیزابها به هم برآمدند و فرعون و سپاهیان را در آب خفه کردند. بنی اسرائیل ایشان را می دیدند. جبرائیل به تنهایی به فرعون پرداخت و مشتی از لجن دریا برداشت و بر دهان او کوفت. چون می خواست به آب خفه شود، گفت: باور آوردم که خدایی جز خدایی که بنی اسرائیل بدو گرویده اند، در کار نیست. خدا میکاییل را فرو فرستاد که او را نکوهش کرد و گفت: اکنون؟ که تو پیش از این گناه کردی و از تباهاکاران بودی (یونس/۱۰/۹۱).

جبرائیل - دیرتر - به پیامبر اسلام (ص) گفت: ای کاش می دیدی چه گونه مشتی از لجن دریا بر دهان فرعون می کوبم که مبادا سخنی نرم بگوید و خدا او را با آن بیمارزد.

چون اسرائیلیان رهایی یافتند، گفتند: فرعون به آب خفه نگشته است. موسی خدا را بخواند و خدا پیکر فرعون را بر زبر آب آورد که خفه گشته بود و بنی اسرائیل او را برگرفتند و پاره پاره کردند. آنگاه اسرائیلیان روانه شدند و بر مردمی گذشتند که برای خود بتانی داشتند و همی پرستیدند. بنی اسرائیل به موسی گفتند: ای موسی، برای ما نیز خدایی بساز چنان که اینان خدایانی دارند. موسی گفت: شما مردمی سخت نادانید (اعراف/۷/۱۳۸). بنی اسرائیل از آن کار درگذشتند. آنگاه موسی دو لشکر گشن، هر کدام دارای دوازده هزار مرد جنگی، به شارسانهای فرعون گسیل کرد که اینک از ماندگاران تهی بود و خدا بزرگان و سران شان را نابود کرده بود و جز زنان و کودکان و زمین گیران و بیماران و پیران و ناتوانان را به جا نگذاشته بود - که به درون شهرها درآمدند و داراییهای

فرعونیان را گرفتند و آنچه را می توانستند (و تا آنجا که می توانستند) برداشتند و آنچه را نتوانستند، به دیگران فروختند (و سپس روانه شدند و به موسی پیوستند). فرماندهان این دو سپاه، یوشع بن نون و کالب بن یوقنا بودند.

خدا هنگامی که موسی در مصر بود، به او نوید داده بود که چون بنی اسرائیل از مصر بیرون آیند و او دشمنان ایشان را نابود کند، برای بنی اسرائیل کتابی فر فرستد که در آن کارهای بایست و رفتارهای ناشایست نشان داده شده باشد. چون خدا فرعون را نابود کرد و بنی اسرائیل را وارهاوند، به موسی گفتند: ای موسی، کتابی را که به ما نوید داده بودی، بیاور. موسی آن را از خدای خود خواست و خدا بدو فرمان داد که سی روز روزه بگیرد و جامه پاک و پاکیزه بپوشد و به کوه طور سینا بیاید تا خدا با او سخن بگوید و آن کتاب را بدو دهد. موسی سی روز روزه گرفت که آغاز آن روز یکم ذیقعد بود. آنگاه به سوی کوه رفت و هارون را جانشین خود بر بنی اسرائیل ساخت. چون آهنگ کوه کرد، بوی دهان خود راناخوش یافت و آن را با چوب خرنوب^۲ مسواک زد. برخی گفته اند: با پوست درختی مسواک کرد. در این هنگام خدای به وی وحی کرد که: آیا نمی دانی من بوی گند دهان روزه داران را از بوی مشک خوش تر می دارم؟ خدا بدو فرمان داد که روز دیگر روزه بگیرد. او ده روز (تا دهم ذیحجه) روزه گرفت و نوید و هنگام نامزد کرده خدایی تا چهل شب سپری شد (اعراف/۷/۱۴۲).

در این ده شب پایانی، بنی اسرائیل فریب خوردند زیرا سی روز به پایان آمد و موسی باز نگشت. مردی بود به نام سامری که از مردم باجزمی بود و گویند از بنی اسرائیل بود. هارون به اسرائیلیان گفت: ای بنی اسرائیل، زر و زیوری که از قبطیان گرفتید و غنایمی که از مصریان به چنگ آوردید، برای شما حلال نیست. گودالی بکنید و آنها را در آن ریزید تا موسی بازگردد و رای خود را درباره آن

۲. خَرْنُوب: درختی از تیره پروانه داران مانند درخت کردو و دارای گل های زرد. میوه اش در غلافی دراز مانند باقلا جای دارد. مزه آن شیرین است و از آن رب می سازند.

بگوید. آنان چنان کردند. سامری بیامد و مشت خاکی را که از زیر سم جبرائیل برگرفته بود، بر آن گودال افشاند و آن زر و زیور گوساله‌ای با کالبد گوسالگان و بانگ ایشان گشت (اعراف/۷/۱۴۸؛ طه/۲۰/۸۸). برخی گویند: زر و زیور در آتش افکنده شد و گداخته گشت و سپس سامری آن خاک را بر آن افشاند و زر و زیور گوساله‌ای با کالبد گوسالگان و بانگ ایشان گردید. برخی گویند: آن گوساله راه می‌رفت و بانگ می‌زد. برخی دیگر گویند: تنها يك بار بانگ برآورد و دیگر آن کار نکرد. برخی گویند: سامری گوساله‌ای از آن زر و زیور در سه روز بریخت و سپس آن خاک بر آن افشاند که برخاست و بانگ برآورد.

چون آن را چنان دیدند، سامری به ایشان گفت: این خدای شماسست و خدای موسی است. او فراموش کرد (طه/۲۰/۸۸). موسی خدای خود را در اینجا فراموش کرد و به جای دیگر به دنبال او رفت و به جست‌وجوی او پرداخت. آنان بدو روی آوردند و برگرد او گرد آمدند و او را پرستش همی کردند. هارون گفت: ای مردم، شما را با این گوساله فریفته‌اند. همانا پروردگارتان خدای مهربان است. از من پیروی کنید و فرمان مرا نبوشید (طه/۲۰/۹۰). برخی از او فرمان بردند و برخی نافرمانی کردند. او در میان کسانی که از او فرمان بردند، ماندگار شد و با آن گروه دیگر پیکار نکرد. چون خدای بزرگ با موسی به سخن پرداخت، بدو گفت: چه چیز تو را چنین شتابان کرد که مردم خود را فروگذاری و به اینجا آیی؟ موسی گفت: پروردگار من، اینک آنان در پی منند و من از آن رو به سوی تو شتافتم که مرا بپسندی و از من خوشنود باشی. خدا گفت: ای موسی، پس بدان که پس از تو مردم تو را گرفتار آزمون ساختیم و سامری ایشان را گمراه ساخت (طه/۲۰/۸۳-۸۵). موسی گفت: پروردگارا، این سامری به ایشان فرمود که گوساله را بپرستند ولی چه کسی جان در آن دمید؟ خدا گفت: من. موسی گفت: پس تو ایشان را گمراه ساختی. آنگاه چون خدای بزرگ با موسی سخن گفت، موسی خواست که او را ببیند. از این رو گفت: پروردگارا، خود را به من بنمایان تا

تو را ببینم. خدا گفت: هرگز مرا نخواهی دید ولی به کوه بنگر؛ اگر در جای خود آرام برجا ماند، مرا خواهی دید. چون خدا بر کوه پرتو تافت، آن را خرد و ریز ریز کرد و موسی بیفتاد و بی هوش گشت. چون به هوش آمد، گفت: خدایا، پاکی تورا است؛ من به تو بازگشتم و نخستین گروندگانم (اعراف/۷/۱۴۳). و خدا به موسی تخته‌های چوبی را داد که در آن کارهای روا و کارهای ناروا و پند و اندرز بود. موسی بازگشت و چنان چهره‌اش تابان و درخشان بود که هیچ کس نمی‌توانست بدو بنگرد و او برای پیرامون چهل روز، پارچه‌ای ابریشمین بر چهره خود می‌افکند و آن را برمی‌داشت و این از روشنایی فراوانی بود که او را فروگرفته بود. چون به سوی مردم خود بازگشت و ایشان را گوساله پرست یافت، تخته‌های چوبین از دست فروافکند و سر و ریش برادر بگرفت و به سوی خود کشاند. هارون گفت: ای پسر مادر من، ریش من و سر مرا نگیر. من ترسیدم که بگویی میان فرزندان اسرائیل جدایی افکندی و سخن مرا پاس نداشتی (طه/۲۰/۹۴). او هارون را رها کرد و رو به سوی سامری آورد و گفت: این چه کار است که تو کردی ای سامری؟ گفت: آن بدیدم و بدانستم که شما ندیدید و ندانستید. من مشتکی خاک از جای پای اسب فرستاده خدایی (جبریل) برگرفتم و آن را بر آن زر و زیور گذاختم و این چیزی بود که تن من آن را برای من بیاراست. موسی گفت: گم شو. کیفر تو در زندگی این گیتی این است که هرکس به تو نزدیک شود، گویی «دور شو». و در این خدای خود نگر که پیوسته بر گرد او می‌چرخیدی. او را بی‌هیچ گمان به سختی بسوزانیم و آنگاه به دریا درافکنیم و پراکنده سازیم (طه/۲۰/۹۵-۹۷). آنگاه موسی آن گوساله را برگرفت و با سوهان‌ها بسود و آرد کرد و سوزاند و سامری را فرمود که بر آن شاشید و سپس آن را در دریا پاشید.

چون موسی تخته‌های چوبین را فروافکند، شش هفتم آن برفت و يك هفتم آن بماند. فرزندان اسرائیل خواستار بازگشت به خدا گشتند ولی خدا توبه ایشان را نپذیرفت و موسی به ایشان گفت: ای

مردم، شما با پرستیدن گوساله بر خود ستم کردید. پس به راه خدا باز آیید و یکدیگر را کشتار کنید (بقره ۵۴/۲). اسرایلیان فرمان او را به کار بستند و کسانی که گوساله را پرستیده بودند، با کسانی که آن را نپرستیده بودند، به کشتار یکدیگر پرداختند. هر يك از دو دسته که خونش بر زمین ریخت و کشته شد، «جان باختۀ راه خدا» به شمار آمد. در این میان هفتاد هزار کس کشته شدند. موسی و هارون برخاستند و خدا را همی خواندند. خدا ایشان را بخشید و فرمود که دست از کشتار یکدیگر بدارند. سپس ایشان را بیامرزید. موسی خواست سامری را بکشد ولی خدا فرمان داد که وی را به خود واگذارد زیرا (خدا گفت) که او مردی بخشنده است. موسی او را رها ساخت و نفرین فرستاد.

سپس موسی هفتاد مرد نیکوکار از میان مردم خود برگزید و به ایشان گفت: با من به سوی خدا آیید و از آنچه کردید آمرزش بخواهید و روزه بگیرید و خود را پاک و پاکیزه سازید. او ایشان را به طور سینا برد و به نویدگاهی که خدا برای او روشن ساخته بود، برساند. آنان گفتند: از خدا بخواه که ما سخن او را بشنویم. گفت: چنان کنم. چون موسی به کوه نزدیک شد، ابری انبوه بر او فرود آمد تا سراسر کوه را در بر گرفت و موسی به میان آن رفت و به آن گروه گفت: نزدیک آیید. آنان نزدیک رفتند تا به درون آن ابر انبوه رسیدند. پس بر زمین افتادند و خدا را نماز بردند. آنان سخن خدا را شنیدند که با موسی گفت و گو می کند و او را می فرماید که چنین بکن و چنان نکن. چون کار به پایان رسید، ابر از گرد موسی برفت و موسی رو به سوی ایشان آورد. آنان گفتند: هرگز به تو باور نیاوریم جز آن هنگام که خدا را آشکارا ببینیم (بقره ۵۵/۲). به ناگاه ایشان را آذرخش فروگرفت و همگی بمردند. موسی برخاست و به گفت و گوی و سوگند دادن خدا پرداخت و گفت: خدایا، تو نیکان بنی اسراییل را برگزیدی. اینک اگر به نزد ایشان باز روم و اینان با من نباشند، سخن مرا راست نگیرند. او همچنان به درگاه خدا لابه کرد تا جان ایشان را بدیشان برگرداند و آنان یکایک زنده شدند و

به یکدیگر نگریستند که چه گونه زنده می‌شوند. آنسان گفتند: ای موسی، تو خدا را می‌خوانی و هرچه از او می‌خواهی، به توارزانی می‌دارد. از وی بخواه که ما را پیامبران سازد. موسی خدا را بخواند و او ایشان را پیامبران ساخت.

گویند: داستان این هفتاد مرد پیش از آن بود که خدا بنی اسرائیل را بیامرزد. پس چون به نویدگاه رسیدند و پوزش خواستند، خدا پوزش ایشان بپذیرفت و فرمان داد که یکدیگر را کشتار کنند. و خدا داناتر است.

چون موسی با تورات به نزد بنی اسرائیل آمد، از پذیرفتن و به کار بستن فرمان‌های آن سر برتافتند زیرا آن را سخت دشوار یافتند. خدا جبرائیل را فرمود و او کوهی از فلسطین را به اندازه سپاه ایشان، یک فرسنگ در یک فرسنگ، برگرفت و به اندازه بلندای یک مرد، مانند سایه، بر بالای سر ایشان سرد و آتشی از رو به روی ایشان برافروخت و دریا از پشت سر بر ایشان تاخت. موسی به ایشان گفت: آنچه را به نزد شما آوردیم به نیرومندی بگیرید و بشنوید. اگر آن را پذیرفتید و فرمان‌های آن را به کار بستید، چه بهتر. وگرنه با این کوه فروکوفته شوید و با این آتش بسوزید و در این آب خفه گردید. چون دیدند که گریزگاهی ندارند، آن را پذیرفتند و بر یک سوی چهره خود سجده کردند و همچنان در حال سجود، به نگریستن کوه پرداختند. این کار در میان یهودیان سنت گشت که بر نیمی از چهره خود سجده کنند. آنان گفتند: شنیدیم و فرمانبرداریم.

چون موسی از جایگاه گفت‌وگو با خدا بازگشت، چهل روز برآمد که هرکس او را می‌دید، می‌مرد و گفته‌اند کور می‌شد. از این رو، او سر و روی خود را با کلاه بپوشاند.

آنگاه مردی از بنی اسرائیل، پسر عموی خود را بکشت و جز وی وارثی نداشت. چنین کرد تا دارایی او را به ارث برد. پس او را برداشت و در جایی افکند. آنگاه به نزد موسی آمد و به خون‌خواهی

او بر برخی از بنی اسرائیل پرداخت. اینان انکار کردند. موسی خدای خود را بخواند و خدا فرمود که گاوی بکشند. آنان گفتند: آیا ما را به افسوس می گیری (ریشخند می کنی)؟ موسی گفت: پناه می برم به خدا که از نادانان باشم (بقره/۲/۶۷). یعنی که ریشخندکنندگان مردمی نادانند. بنی اسرائیل گفتند: این چه گونه گاوی باشد؟ اگر هر گاو ساده ای می کشتند، ایشان را بس می بود ولی سخت گرفتند و خدا نیز بر ایشان سخت گرفت. سختگیری ایشان این انگیزه را داشت که مردی از ایشان با مادر خود بسیار خوش رفتار بود و او را گاوی بود که بر اوصاف یاد شده راست می آمد. نیکوکاری او با مادرش او را سود بخشید زیرا جز گاو او را با اوصاف یاد شده نیافتند. او گاو را به ایشان فروخت که پوست آن را مالامال از زر کنند و بدو دهند. چون بنی اسرائیل درباره گاو پرسش کردند، گفت: گاوی است نه سوده دندان و زادزده، نه خرد و نیرو ناکرفته (بقره/۲/۶۸) گوید نه خرد است نه بزرگسال بلکه میان سال است. گفتند: پروردگارت را برای ما بخوان که رنگ آن را باز گوید: موسی گفت: خدا می گوید که آن گاو زرد رنگ و روشن است و بینندگان را شاد می سازد. گفتند: خدای خود را برای ما بخوان که بگوید آن چه گونه گاوی است زیرا برای ما درهم آمیخته است و ما به خواست خدا راه یابندگانیم. موسی گفت: خدا می گوید گاوی است که نه کار شکسته است و نرم چنان که زمین را بشکافد. و نه برای کشتزار آب کشد. از هر بدی پاک و رسته است - یعنی عیب یا سپیدی ندارد - و در همه پوست آن جز همان رنگ زرد رنگی نباشد. گفتند: هم اکنون سخنی به سزا آوردی. پس آن را سر بریدند و نزدیک بود که نکنند یا نیابند از بس پرسیدند و پیچیدند و حجت گرفتند (بقره/۲/۷۱). آنان گاو را جستند ولی جز گاو آن مرد نیکوکار با مادر خود را نیافتند. پس خواستار خرید آن شدند. او پیوسته بهای آن افزون کرد تا پیمان بستند که پوستش را پر از زر کنند و به او دهند. گاو را کشتند و زبانش را بر کشته زدند. گویند: اندام دیگری را بر کشته زدند که برخاست و گفت: بپیمان مرا کشته است. آنگاه بمرد.

سرگذشت فرزندان اسراییل در بیابان و درگذشت هارون علیه السلام

آنگاه خدا به موسی علیه السلام فرمان داد که بنی اسراییل را به اریحا^۱ شهر جباران و گردن‌کشان ببرد که سرزمین بیت المقدس است. آنان روانه شدند تا به نزدیک آن رسیدند. در این زمان موسی دوازده سرپرست گروه (نقیب) از دیگر فرزندان زادگان (اسباط) بنی اسراییل را روانه ساخت که بروند و گزارش چگونگی کار گردن‌کشان را باز آورند. در راه مردی از گردن‌کشان با ایشان برخورد کرد که بدو عوج بن عناق می‌گفتند. او همه آن دوازده تن را برگرفت و به نزد زن خود برد و گفت: به این مردم بنگر که به گمان خود می‌خواهند با ما پیکار کنند. او خواست ایشان را در زیر لگد خود پامال کند ولی زنش او را از این کار بازداشت و گفت: ایشان را رها کن تا بازگردند و آنچه را دیده‌اند، به مردم خود گزارش دهند. او چنان کرد. چون بیرون آمدند، با خود گفتند: اگر بنی اسراییل را از آنچه دیده‌اید، آگاه سازید، به جنگ این مردم نخواهند آمد؛ پس کار را پنهان کنید. آنان بر این کار هم‌پیمان شدند و بازگشتند ولی ده تن از ایشان پیمان

۱. اریحا که آن را به عبری و زبان های اروپایی جریکو Jericho گویند، کهن‌ترین شهری است که تاکنون بشر ساخته است. برخی دیوارها در آن پیدا شده است که ساختمان آن به پیرامون ۸۰۰۰ تا ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد. تصرف آن به دست یوشع بن نون، راه گشودن «ارض موعود» یا سرزمین مقدس (کنعان) را برای یهودیان باز کرد. شهر در شمال دریای مرده است و اکنون در تصرف اسراییل است. نام «اریحا» به معنی شهر زیبای خوشبوست.

خود بشکستند و آنچه را دیده بودند، گزارش دادند و دو تن از ایشان آنچه را دیده بودند، پنهان کردند و این دو یوشع بن نون و کالب بن یوفنا داماد موسی بودند. آنان جز به موسی و هارون چیزی نگفتند. چون بنی اسرائیل گزارش کار گردن‌کشان بشنیدند، از رفتن به جنگ آنان سر برتافتند. پس موسی به ایشان گفت: ای کسان من، به سرزمین خجسته‌ای درآید که خدا آن را برای شما نوشته است و به دنبال برنگردید که از زیان‌کاران گردید. گفتند: ای موسی، در آن زمین مردمی گردن‌کش و ستمکار و کوه‌پیکرند و ما تا هنگامی که آنان در آنند به درون آن نرویم. ولی اگر ایشان بیرون روند، ما به درون رویم. دو تن - یوشع و کالب - از آن کسان که از خدا می‌ترسیدند و خدا بر ایشان بخشایش فرموده بود، گفتند: از دروازه بر ایشان درآید که چون از این راه بر ایشان تازید، پیروزمندان باشید. و کار خود به خدا واگذارید اگر گرویدگانید. اسرائیلیان گفتند: ای موسی، تا آن هنگام که ایشان در آنند، به آن درنیاییم. تو برو با خداوند خویش [یا برادرت هارون] و شما دو تن با ایشان پیکار کنید که ما ایدر نشستگانیم (مائده/۵/۲۱-۲۴).

موسی بر ایشان خشم گرفت و به خدا نالید و گفت: پروردگارا، من جز خود و برادرم کسی ندارم. پس جدایی افکن میان ما با این گروه تبه‌کاران (مائده/۵/۲۵). این سخن را موسی از روی شتاب - زدگی بر زبان آورد. خداوند فرمود: آن سرزمین برای چهل سال بر ایشان حرام باشد که همچنان سامان گم کرده باشند و راه بیرون شدن را نیابند. تو بر این گروه بدکاران هیچ اندوه مبر و به خود رنج مرسان (مائده/۵/۲۶). در این هنگام، موسی از آنچه گفته بود، پشیمان شد. آنان گفتند: در این زمان دراز خوراك از کجا به دست آوریم؟ خداوند بر ایشان ترنگبین و مرغ بریان کرده کرجفو [سلوا، بلدرچین] [مَن و سلوا] فرفرستاد. دربارهٔ «مَن» گفته‌اند که چیزی مانند ژد (صمغ) است و مزهٔ آن چون شهد است و بر درختان پدیدار گردد. برخی گفته‌اند: ترنگبین است. برخی گفته‌اند: نان نازک است. دیگران گفته‌اند: انگبین (عسل) است که برای هر يك از ایشان در

هر روز پیمان‌های (صاعی) فرو فرستاده می‌شد. سلوا پرنده‌ای همانند سمائی (بلدرچین) است. آنان گفتند: نوشیدنی کجاست؟ در اینجا خدا به موسی فرمان داد که چوبدستی خود بر تخته سنگی بزد که از آن دوازده چشمه برجوشید (بقره/۲/۶۰). برای هر تیره‌ای چشمه‌ای. گفتند: به کدام سایه پناه بریم؟ خدا بر ایشان ابر فرستاد و سایه افکند. گفتند: جامه از کجا به دست کنیم؟ پس جامه‌های ایشان با ایشان بلند می‌گشت و پاره نمی‌شد. آنگاه گفتند: ای موسی، ما بر یک خوردنی نتوانیم شکیبایی کردن. خدای خود را بخوان که برای ما از آنچه این زمین می‌رویاند، بیرون آورد و ما را از تره آن و خیار آن و گندم و دانچه آن و پیاز آن روزی رساند. موسی گفت: آیا آنچه را بدتر است، به جای آنچه بهتر است، می‌جوئید؟ از این بیابان به شهر درآید که آنچه را خواسته‌اید به شما دهند (بقره/۲/۶۱).

آنگاه موسی با عوج بن عناق دیدار کرد. موسی ده گز از زمین برپرید و چوبدستی او ده گز بود و درازی اندام خودش ده گز بود و با این همه [با این سی گز] چوبدستی وی به مچ پای عوج بسن عناق رسید و او را بکشت. گویند: عوج بن عناق سه هزار سال بزیست.

آنگاه خدا به موسی وحی کرد که: من میراننده هارونم. به سوی بَهْمَان کوه روانه گردید. موسی و هارون به سوی آن کوه روانه شدند و اینک دیدند که در آنجا درختی است که مانند آن ندیده‌اند و در آن خانه‌ای ساخته است و در آن تختی است و بر آن بستری است و از آن بویی بس خوش برمی‌خیزد. چون هارون آن بدید، آن را خوش داشت و گفت: ای موسی، من می‌خواهم بر این تخت بخوابم. موسی به او گفت: بخواب. هارون گفت: از خداوند این خانه می‌ترسم که بیاید و بر من خشم گیرد. موسی گفت: نترس، من پشتیبانت باشم. هارون گفت: پس با من بخواب. چون خوابیدند، مرگت هارون فرارسید. چون مرگت خواست که او را پپساود، گفت: ای موسی، مرا فریفتی. او درگذشت و تخت به آسمان برداشته شد. موسی به سوی اسرایلیان

بازگشت و آنان بدو گفتند: تو هارون را کشتی زیرا ما او را دوست می‌داشتیم. موسی گفت: وای بر شما! بر من دروغ می‌بندید که برادرم را کشته‌ام؟ چون سخن با او به درازا کشانند، نماز خواند و خدا را بخواند و خدا تخت را فرود آورد و میان آسمان و زمین بداشت. هارون به مردم گفت که خودم درگذشته‌ام و موسی مرا نکشته است. در اینجا بود که گفته موسی را راست دانستند. مرگ هارون در بیابان رخ داد.

در گذشت موسی علیه السلام

گویند: چنان شد که يك روز موسی علیه السلام راه می‌رفت و یوشع بن نون با او بود. او در بیابان گم شد و در این هنگام بادی بوزید. چون یوشع بدان بنگریست، گمان برد که رستاخیز فرارسیده است. او موسی را استوار بگرفت و گفت: تا من به نزدیک پیامبر خدا باشم، رستاخیز برپا نشود. موسی از زیر پیراهن کشیده شد و پیراهن در دستان یوشع بماند. چون او با پیراهن به نزد بنی‌اسرائیل آمد، او را گرفتند و گفتند: پیامبر خدا را کشته‌ای! گفت: من او را نکشته‌ام بلکه او را از دست من بیرون کشیدند. آنان سخن او را راست نشمردند. یوشع گفت: اگر سخن مرا راست نمی‌شمارید، مرا سه روز درنگ دهید. آنان کسانی را بر وی بگماشتند که از او پاسداری کنند. یوشع خدا را بخواند و در پی آن به سوی هر يك از پاسداران، پیکی از سوی خدا آمد و بدو آگاهی داد که یوشع، موسی را نکشته است و ما او را به سوی خود برداشته‌ایم. اسرائیلیان او را رها کردند.

برخی گویند: موسی مرگت را ناخوش می‌داشت و خدا خواست که او مرگت را دوست بدارد و از این رو، خدا به یوشع بن نون وحی کرد. و او هر بامداد و شامگاه به موسی سر می‌زد و موسی از او می‌پرسید: ای پیامبر خدا، این بار پروردگار چه تازه‌ای به تو ارزانی داشت؟ چون در این زمان موسی آن پرسش را به میان کشید، یوشع بن نون به او گفت: ای پیامبر خدا، آیا من چندین و چند سال با تو

همراهی نکرده‌ام؟ آیا از تو پرسیده‌ام که خدا با تو چه در میان گذاشت؟ یوشع بن نون از این پس دیگر چیزی دربارهٔ راز و نیاز خود با خدا به وی نمی‌گفت. چون موسی چنان دید، رنجید و دل از زندگی برید و به مرگ همی گرایید. برخی گویند: او به تنهایی بر تنی چند از فرشتگان گذشت که گوری می‌کنند. او ایشان را بشناخت و بر ایشان پایستاد و چیزی نیکوتر از آن گور و سرسبزی و خرمی آن ندید. به ایشان گفت: ای فرشتگان خدا، این گور برای که می‌کنید؟ فرشتگان گفتند: آن را برای بنده‌ای می‌کنیم که در نزد پروردگارش گرامی است. موسی گفت: بی‌گمان این بنده به نزد پروردگارش بس گرامی باشد زیرا من آرامگاه و ماندگاهی به خوبی و خوشی آن ندیده‌ام. فرشتگان گفتند: آیا می‌خواهی که این آرامگاه از آن تو باشد؟ موسی گفت: آرزو دارم. فرشتگان گفتند: اینک به درون آرامگاه فرو رو و رو به سوی خدا آور و به آرام‌ترین و آسان‌ترین گونه دم برآور. موسی به درون آن آرامگاه فرورفت و رو به سوی خدا برد و دم برآورد. خدا جان او را بگرفت و سپس فرشتگان خاک بر آرامگاه او ریختند و آن را هموار کردند. موسی — درود خدا بر او باد — مردی بود پارسا، روی‌گرداننده از این گیتی و گراینده به آنچه در نزد خداست. او در زیر داربستی چوبین می‌آرمید و سایه می‌گزید و از آوندی سنگین^۱ آب می‌نوشید و از بس در برابر خدا خاکسار و فروتن بود، به چنین رفتاری دست می‌یازید.

پیامبر(ص) فرموده است: خداوند فرشته مرگ را فرستاد که جان او را بستاند ولی موسی بر وی تپانچه زد و چشمش را کور کرد. فرشته به سوی خدا برگشت و گفت: پروردگارا، مرا به سوی بنده‌ای روانه کردی که مرگ را دوست ندارد. خدا گفت: برگرد و به او بگو دست بر پشت گاوی نر بگذارد و بداند به اندازهٔ هر مویسی که در زیر دستش باشد، یک سال بر زندگی او بیفزاییم. آنگاه او را آزاد بگذار که آن زندگی دراز را برگزیند یا هم‌اکنون بمیرد. فرشته

۱. ساخته از سنگ.

مرگت بیامد و پیام بگزارد و او را آزاد گذاشت. موسی گفت: پس از آن چه باشد؟ فرشته گفت: مرگت باشد. موسی گفت: هم‌اکنون جانم بستان. پس جانش بستاند. این گفته درست است و با روایتی درست از پیامبر (ص) آمده است. پس مرگت او نیز در بیابان بود.

برخی گویند: نه چنین است بلکه او بود که شهر گردن‌کشان را - چنان که یاد خواهیم کرد - بگشود. همه سالیان زندگی موسی به صد و بیست برآمد. از این میان، بیست سال در زمان پادشاهی فریدون و صد سال در زمان پادشاهی منوچهر بود. آغاز کار وی از هنگامی که خدا او را برانگیخت تا آن زمان که جانش بگرفت، به روزگار پادشاهی منوچهر بسود. سپس یوشع بن نون به پیامبری برانگیخته شد و او بیست سال در پادشاهی منوچهر بزیست و هفت سال در پادشاهی افراسیاب.

یوشع بن نون علیه السلام و گشودن شهر گردن کشان

چون موسی درگذشت، خداوند یوشع بن نون بن افراییم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام را به پیامبری به نزد بنی اسرائیل فرستاد و او را فرمود که به سوی اریحا، شهر گردن-فرازان، روانه گردد. دانشوران در اینکه شهر به دست چه کسی گشوده شد، اختلاف دارند. عبدالله بن عباس گوید: همانا موسی و هارون در بیابان درگذشتند و هر کسی که به آن بیابان درآمده بود، در آنجا درگذشت. سال از بیست بگذشته بود. و این به‌جز یوشع بن نون و کالب بن یوفنا (یوفنه) بود. چون چهل سال سپری شد، خدا به یوشع بن نون فرمان داد که به سوی شهر گردن‌فرازان روانه گردد و آن را بگشاید. او آن را گشود. قتاده و سدی و عکرمه نیز چنین گفته‌اند.

دیگران گویند: موسی چندان بماند که از بیابان بیرون رفت و به شهر گردن‌کشان رسید و فرمانده پیشاهنگان سپاهش یوشع بن نون بود. پس موسی این شهر را بگشود. ابن اسحاق گوید: موسی بن عمران برای پیکار با گردن‌کشان، روانه سرزمین کنعان شد. در این هنگام یوشع بن نون و کالب بن یوفنا (شوهر خواهر موسی مریم دخت عمران) به پیش رفتند و چون بدان رسیدند، گردن‌کشان بر گرد بلعم باعور - از فرزندان لوط - گرد آمدند و گفتند: همانا موسی برای پیکار با ما و بیرون راندن ما از شهرمان، بدینجا آمده است؛

خدا را بر ایشان بخوان. بلعم بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست. بلعم به ایشان گفت: چه‌گونه بر پیامبر خداوند و گروهیدگان بدو بخوانم که فرشتگان با ایشانند؟ آنان بارها به نزد او آمدند و او پیوسته از پذیرفتن درخواست ایشان سر برمی‌تافت. آنان به نزد زن او آمدند و ارمفانی برایش آوردند و زن پذیرفت که این را از شوهرش بخواهد. آنان از او خواستند که این کار را در نگاه شوهرش نیکو فرانماید و از او بخواهد که خدا را بر بنی‌اسرائیل بخواند. زن این سخن با شوهر در میان گذاشت و او از آن رخ برتافت. زن پیوسته پافشاری کرد تا بلعم گفت: از خدا برای این کار دستوری نخواهم. وی از خدا دستوری خواست و خدا او را در خواب از این کار بازداشت و او گزارش این کار به همسر خود بداد. زن گفت: دیگر باره از خدا بخواه. او دیگر باره دستوری بخواست ولی پاسخی نیافت. زن گفت: اگر خدا می‌خواست، تو را باز می‌داشت. آن‌زن پیوسته او را می‌فریفت و بر این کار می‌انگیخت تا بلعم باعور به گردن‌کشان پاسخ داد که این کار برای ایشان بکنند. وی سوار بر خر شد و رو به سوی کوهی مشرف بر بنی‌اسرائیل آورد تا بر آن بایستد و خدا را بر اسرائیلیان بخواند و ایشان را نفرین فرستد. هنوز چندانی بر آن خر نرفته بود که خر بخصبید. او پیاده شد و خر را بزد تا بایستاد و بلعم سوار آن گشت و اندکی برفت که خر به زانو درآمد. سه بار چنین کرد. چون خر را برای بار سوم به سختی بزد، خر به فرمان خدا به سخن درآمد و گفت: وای بر تو ای بلعم، به‌کجا می‌روی؟ آیا فرشتگان را نمی‌بینی که پیوسته مرا برمی‌گردانند؟ بلعم برنگشت و در این هنگام خدا خر را رها ساخت و بلعم سوار بر آن بیامد تا بر اسرائیلیان مشرف گشت. هر بار که خواست ایشان را نفرین کند، زبانش به سود ایشان می‌گشت و او خدا را برای ایشان می‌خواند. و چون می‌خواست خدا را برای مردم خود بخواند، زبانش به زیان ایشان می‌گشت و او خدا را بر ایشان می‌خواند. آنان انگیزه این کار از او پرسیدند و بلعم باعور گفت: این، کاری است که خدا در آن بر ما چیره گشته است. آنگاه زبانش آویزان شد و بر سینه‌اش افتاد. بلعم گفت: اینک خوبی این

سرای و آن سرای از دست من بشده است و برای من جز نیرنگ و ترنند چیزی به جا نمانده است. او به گردن کیشان فرمان داد که زنان خود را بیاریند و کالاها برای فروش به اسرایلیان، به ایشان دهند و ایشان را به سوی سپاه اسرایلی روانه کنند و فرمان دهند هرکس دست به سوی ایشان دراز کند، او را از خود نرانند. بلمم به گردن کیشان گفت: اگر يك مرد با یکی از این زنان زنا کند، کار شما را استوار سازم. آنان چنان کردند و زنان به لشکرگاه اسرایلیان درآمدند. مردی به نام زمري بن شلوم - رهبر تیره شمعون بن يعقوب - زنی را بگرفت و به نزد موسی آورد و بسه او گفت: مرا گمان چنین باشد که گویی این کار نارواست. به خدا سوگند که فرمانبرداری تو نکنم. آنگاه او آن زن را به درون چادر خود برد و با او درآمیخت. در این هنگام خدا بیماری طاعون را بر بنی اسراییل فرستاد و فنخاص بن ال عزار بن هارون سرپرست کارهای عمویش موسی غایب بود. چون بدید که طاعون بیامد و در میان بنی اسراییل جای گرفت و از آن کار آگاه شد - و او مردی نیرومند و سختگیر بود، آهنگ زمري کرد و او را دید که در آغوش آن زن است و با او همی کوشد. آن دو را با نیزه‌ای که در دستش بود، بکوفت و به هم دوخت و طاعون برداشته شد. در آن دم بیست هزار (و به گفته برخی هفتاد هزار) تن از بنی اسراییل نابود شدند. خدا این آیه قرآن مجید را درباره بلمم باعور فرستاده است: بر ایشان گزارش آن مرد را بخوان که نشانه‌های خود را بدو بخشیدیم و او از آنها بیرون شد چنان که مار از پوست بیرون شود. پس دیو او را پیرو خود ساخت و او از گمراهان گشت (اعراف/۷/۱۷۵).

سپس موسی، یوشع بن نون را با بنی اسراییل روانه شهر اریحا ساخت که بدان درآمد و گردن کیشان را بکشت. اندکی از ایشان بماندند که فروشدن خورشید نزدیک شد. یوشع ترسید که شب فرارسد و گردن کیشان او را از پای درآورند یا درمانده سازند. خدا را بخواند که خورشید را برای ایشان استوار بدارد. خدا چنین کرد و خورشید را استوار بداشت تا یوشع همه ایشان را نابود کرد و ریشه کن ساخت.

و موسی به آن شهر درآمد و چندان که خدا خواست، در آنجا بماند و سپس خدا او را به سوی خود برداشت و اکنون هیچکس از مردمان آرامگاه او را نمی‌داند.

اما آنکه گمان می‌برد که موسی پیش از آن درگذشت، گوید: خدا یوشع را فرمان داد که به سوی شهر گردن‌کشان روانه گردد ولی مردی که بدو بلعم باعور می‌گفتند، از او جدا شد و او بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست (دنبالۀ داستان چنان است که گفته شد). چون یوشع بر گردن‌کشان پیروز شد، شب فرارسید و آن شب شنبه بود و یوشع بن نون خدا را بخواند و خدا خورشید را به سوی او بازگرداند و يك ساعت بر روز بیفزود. یوشع گردن‌کشان را شکست داد و به شهر ایشان درآمد و غنایم ایشان گرد آورد که آتش قربانی آن را برگیرد ولی آتش نیامد و یوشع گفت: در میان شما خیانت‌کاری است؛ با من بیعت کنید. آنان با او بیعت کردند و دست او به دست آنکه خیانت کرده بود، بچسبید. آن مرد سر گاوی زرین و آراسته به یاقوت پیآورد. یوشع وی را با آن سر گاو در میان قربانی گذاشت و آتش بیامد و همگی را بخورد.

برخی گویند: نه چنین است، بلکه یوشع بن نون شش‌ماه، آن شهر را در میان گرفت و چون ماه هفتم فرارسید، همگی رو به سوی شهر آوردند و به یکباره بانگی یکپارچه برآوردند که باروی شهر فروریخت.^۱

۱. آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند. و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند، حصار شهر به زمین افتاد. و قوم - یعنی هرکس پیش روی خود - به شهر برآمد. و شهر را گرفتند. و هر آنچه در شهر بود از مرد و زن و جوان و پیر حتی گاو و گوسفند و الاغ را به «دم شمشیر» هلاک کردند. و یوشع به آن دو مرد که به جاسوسی زمین رفته بودند، گفت: به‌خانه زن فاحشه بروید و زن را با هرچه دارد، از آنجا بیرون آرید چنان که برای وی قسم خوردید. پس آن دو جوان جاسوس داخل شده راحاب و پدرش و مادرش و برادرانش را با هرچه داشت، بیرون آوردند بلکه تمام خویشان را آورده ایشان را بیرون لشکرگاه اسرائیل جا دادند. و ←

اسرایلیان بدان شهر درآمدند و گردن‌کشان را کشتند و در میان ایشان کشتار بسیار کردند. آنگاه گروهی از پادشاهان شام گرد آمدند و آهنگک یوشع بن نون کردند و یوشع به پیکار با ایشان در ایستاد و ایشان را شکست داد و پادشاهان به غاری گریختند. یوشع فرمان داد که ایشان را بکشتند و بر دار کردند. آنگاه یوشع سراسر شام را بگرفت و همه آن از آن بنی‌اسراییل گشت و او فرمانداران خود را به استان‌ها روانه ساخت. سپس خدا او را بمیراند و کالب بن یوفنا را جانشین او بر بنی‌اسراییل کرد. به کار برخاستن او بیست و هفت سال پس از موسی بود.

اما کسانی که از گردن‌کشان بر جای ماندند، افریقش بن قیس بن صیفی بن سبا بن کمب بن زید بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یحرب بن قحطان که روانهٔ افریقا بود، بر ایشان بگذشت و ایشان را از کرانه‌های شام گرد آورد و با خود به افریقا برد و آن را بگشود و پادشاه آن جرجیر (ابن حمیر) را بکشت و ایشان را در آنجا ماندگار ساخت. ایشان همان کسانی که امروز بربران خوانده می‌شوند. از حمیر، صنهاجه و کتامة در میان بربران ماندگار شدند که تا امروز در آنجا هستند.

شهر را با آنچه در آن بود، به آتش سوزانیدند لیکن نقره و طلا و ظروف مسین و آهنین را به خزانهٔ خانهٔ خداوند گذاردند. و یوشع، راحاب فاحشه و خاندان پدرش را با هرچه از آن او بود، زنده نگاه داشت «و او تا امروز در میان اسراییل ساکن است» زیرا رسولان را که یوشع برای جاسوسی اریحا فرستاده بود، پنهان کرد (عهد عتیق، صحیفهٔ یوشع، باب ۶، آیه ۲۰-۲۵).

داستان قارون

او قارون بن یصهر بن قاهت پسر عموی موسی بن عمران بن قاهت بود. و گویند عموی موسی بود ولی آن گفته نخست درست تر است. او دارایی‌های فراوان و گنج‌های بی‌کران داشت. گویند: کلیدهای گنج‌خانه‌های او بسر چهل استر برده می‌شد. او از راه دارایی‌های فراوان بر مردم خود ستم کرد که او را اندرز دادند و از کردار بد بازداشتند و به او آن گفتند که خدای بزرگ داستان آن در کتابش بیاورده است: به آنچه از این جهان داری شادمان مباش که خدا شادمانان به این جهان را دوست ندارد. و با آنچه خدا به تو داده است، سرای دیگر را بجوی و چنان که خدا به تو نیکویی کرده است، به مردم نیکویی کن و در زمین تباهاکاری مجوی که خدا تباهاکاران را دوست ندارد (قصص/۲۸/۷۷). او به ایشان سه سان خودپسندان پاسخ داد زیرا خدا بر پایهٔ بردباری خود با او رفتار کرد. او گفت: من این همه دارایی را از دانش خود به دست آوردم یعنی دارایی و گنجینه‌ها را از شناخت و کارآزمودگی خود فراهم کردم. برخی گفته‌اند که می‌خواست بگوید: اگر خدا از من خرسند نبود و برتری مرا نمی‌دانست، اینها را به من نمی‌داد. او از گمراهی خود برنگشت بلکه در سرکشی خود پافشاری ورزید تا آنکه با همهٔ زر و زیور خود بر مردم خویش بیرون آمد (قصص/۲۸/۷۹).

داستان چنان بود که او بر اسبی سپید با ساز و برگ ارغوانی رنگ و زر نگار سوار شد و جامهٔ زرد روشن بپوشید و سیصد کنیزک

را همراه خود کرد که بر اسبانی مانند او سوار بودند و چهار هزار تن از یارانش او را همراهی می‌کردند. وی برای خود خانه‌ای بساخت و در آن خشت‌های زرین به‌کار برد و دری زرین برای آن درست کرد. در آن هنگام، ناآگاهان و نادانان آرزو کردند که دارای هایی مانند او داشته باشند ولی آنان که از رازها آگاهی داشتند و از دانش خدایی برخوردار بودند، ایشان را از این کار بازداشتند. خدای بزرگ به او فرمان پرداخت زکات داد. او از هر هزار دینار يك دینار و از هزار چیز دیگر، یکی به نزد موسی آورد ولی چون به خانه برگشت، آن را افزون یافت و از این‌رو، گروهی از بنی‌اسرائیل را که بدیشان اعتماد داشت، گرد آورد و گفت: موسی شما را به هرچه فرمود، فرمانبرداری کردید و او اینک می‌خواهد دارایی‌های شما را بستاند. گفتند: تو بزرگ و سرور مایی. آنچه می‌خواهی، به ما فرمان ده. گفت: به شما فرمان می‌دهم که بَهْمَان زن بدکاره را بیاورید و او را زری دهید تا بگوید موسی با من درآمیخته است. آنان چنان کردند و آن زن پاسخ داد که خواسته آنان را به‌کار خواهد بست.

آنگاه قارون به نزد موسی آمد و گفت: مردم تو گرد آمده‌اند که ایشان را پند و اندرز دهی. موسی بیرون آمد و در میان ایشان به سخنوری ایستاد و گفت: هرکه دزدی کند، دستش ببریم و هرکه بر دیگری دروغ بنهد، او را تازیانه زنیم و هرکه زنا کند و او را زنی نباشد، او را صد تازیانه بزنییم و اگر زن داشته باشد، او را سنگسار کنیم تا بمیرد. قارون برخاست و گفت: حتی اگر خودت باشی؟ موسی گفت: آری. قارون گفت: بنی‌اسرائیل می‌پندارند که تو با بَهْمَان زن بدکاره درآمیخته‌ای. موسی گفت: او را بخوانید که اگر گواهی دهد که چنان کرده‌ام، بدان تن سپارم.

چون آن زن بیامد، موسی به وی گفت: تو را به آنکه تورات را فرستاد سوگند می‌دهم که راست بگویی. آیا من با تو آن کردم که اینان می‌گویند؟ زن گفت: نه، دروغ گفتند و مرا زری دادند که آن تهمت بر تو زنم. موسی سر بر زمین گذاشت و خدا را بر ایشان بخواند.

خدا به وی وحی کرد که: هرچه می‌خواهی، به زمین فرمان ده. موسی گفت: ای زمین، ایشان را فرو ببر. برخی گویند: این گزارش به موسی رسید و او خدای را بر قارون یخواند و خدا به وی وحی کرد: زمین را فرمان ده تا خواسته تو به کار برد. موسی به نزد قارون آمد و چون فرارسید، قارون خشم را در چهره او بدید و به موسی گفت: ای موسی، مرا ببخش. موسی گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. خانه بلرزید و قارون و یارانش را تا بژول^۱ پاهایشان فرو برد. قارون پیوسته می‌گفت: ای موسی، مرا ببخش. موسی می‌گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. آنان تا زانوان فرو رفتند. او پیوسته از موسی بخشش می‌خواست و موسی پیوسته می‌گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. چنین شد تا زمین ایشان را فرو برد و خدا به موسی وحی کرد: چه دل سخت و سنگدلی! سوگند به ارجمندی‌ام که اگر از من بخشش می‌خواست، او را می‌بخشیدم. پس از این زمین را فرمانبردار هیچ‌کس نگردانم. زمین تاکنون آنان را همچنان فرومی‌برد. چون خدا کیفر خود را فر فرستاد، گرویدگان خدای را سپاس گفتند و آنان که دیروز پایگاه قارون را آرزو کرده بودند، خود را نادرست‌کار شمردند و به خدا بازگشتند و آمرزش خواستند.

۱. بژول: استخوان شتالنگ است که آن را به‌هریبی «کمب» می‌گویند.

پادشاهان ایران پس از منوچهر

چون منوچهر درگذشت، افراسیاب بن فشنج (پشنگ) بن رستم پادشاه ترکان (توران زمین)، به ایران زمین تاخت و بر آن چیره گشت و تا سرزمین یابل را درنوشت و روزگاری دراز در آن شهر و در «مهرجانقدق» بماند و در ایران تباهی بسیار به راه انداخت و ستم فراوان کرد و آنچه را آبادان بود، به ویرانی کشید و رودها و کاریزها را با خاک بینباشت و از میان برداشت. مردم از پنجمین سال پادشاهی او تا هنگامی که از ایران برفت، گرفتار کمبود و خشک سالی شدند. مردمان پیوسته از او در رنجی گران بودند تا «زو» پسر تهماسب به پادشاهی رسید. پیش از این منوچهر بر پسرش تهماسب خشم گرفته و او را از کشور خود دور ساخته بود. تهماسب در سرزمین ترکان (توران زمین) در نزد پادشاهی که به وی «وامن» می گفتند، بماند و دختر او را به زنی گرفت که برای او «زو» را بزاد. اختر-شناسان به پدر دختر گفته بودند: دختری پسر زاید که تو را بکشد. او دختر خود را به زندان افکند. چون تهماسب او را به زنی گرفت و او پسری برای وی بزاد، کار و سرگذشت و فرزند خود را پنهان کرد. سپس منوچهر از تهماسب خرسند گشت و او را به سوی خود خواند. تهماسب به چاره‌گری روی آورد و زن و فرزند خود را از زندان رهایی بخشید و زن بدو پیوست. چنان که گفته‌اند، «زو» پدر بزرگ خود را بکشت و در یکی از جنگ‌ها به ترکان امان بخشید و افراسیاب ترک‌نژاد را از کشور ایران براند تا آنکه — پس از چندین جنگ —

او را به توران برگرداند. چیرگی افراسیاب بر پهنه‌های بابل و کشور ایران دوازده سال - از درگذشت منوچهر تا رانده شدن او بر دست «زو» - بود. بیرون راندن او در روز آبان از ماه آبان بود که او این روز را برای ایرانیان جشن گرفت و پس از نوروز و مهرگان، سومین جشن ایرانی ساخت (و آبانگان خواند).

«زو» مردی نیک و با مردم خود خوش‌رفتار بود. پس فرمان داد آنچه را افراسیاب از کشورش ویران کرده بود، آباد سازند و دژها را از نو بسازند و آب‌هایی را که راه‌های آن را به خاک انباشته بود، بیرون آورند. کشور به نیکوتر گونه‌ای که تواند بود، بازگشت و او برای هفت سال باژ از مردم برداشت. ایران زمین به روزگار او آبادان گشت و روزی‌ها به فراوانی گراییدند. او در سواد عراق رودی بکند و آن را زاب نامید و در کنار آن شهری بساخت که آن را عتیقه گویند. وی برای آن سه تسوگ ساخت: تسوگ زاب بسالا، تسوگ زاب میانی و تسوگ زاب پایین. او نخستین کس بود که خوراک‌ها و خورش‌های رنگارنگ برگرفت و آنچه را از ترکان و دیگران به غنیمت گرفته بود، با سپاهیان خود بخش کرد و ایشان را از آن چیزی بخشید.

همه پادشاهی او تا پایان کارش سه سال بود. گرشاسب بن انوط وزیر و یاور وی در جهاننداری بود. برخی گویند: انباز او در پادشاهی بود ولی گفتار نخست درست‌تر است. او در میان ایرانیان پایگاهی بلند داشت اما به پادشاهی نرسید.

پادشاهی کیغباد

پس از «زو» کیغباد بن راع بن میسرة بن نوذر بن منوچهر به پادشاهی رسید و آب رودخانه و چشمه‌ها و کاریزها را برای آبیاری زمین‌ها، اندازه‌ای بخشید و بدان سر و سامانی داد. شهرها را نام‌گذاری کرد و مرزهای هرکدام را نشان داد. شهرستان‌هایی نیز بساخت و اندازه هرکدام را روشن گردانید. از غلات برای خوراك سپاهیان ده يك برگرفت و چنان که گویند، گرایش بسیار به آباد کردن کشور داشت. ایران‌زمین را در برابر دشمنان پاسداری کرد و گنج‌های فراوان برای خود فراهم آورد. گویند: پادشاهان کیانی از نژاد او بودند. میان وی و ترکان جنگ‌های بسیار درگرفت. او در نزدیکی رود بلخ – که همان جیحون است – ماندگار گشت تا ترکان را از دست‌اندازی به کشورش بازدارد. روزگار پادشاهی او صد سال بود.

سرگذشت اسرایلیان

به روزگار پادشاهی کیغباد و «زو» و پیامبری حزقیل

چون یوشع بن نون درگذشت، پس از وی کالب بن یوفنا به سرپرستی کارهای فرزندان اسراییل برخاست. سپس حزقیل بن نوری بدین کار پرداخت و او همان است که وی را «ابن‌المجوز» (نوزاد پیرزن) می‌خوانند. از آن‌رو او را بدین نام خواندند که مادرش به هنگام پیروی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را بدو ارزانی داشت. او همان بود که گروهی از مردگان را بخواند و خدا ایشان را زنده ساخت.

انگیزه این کار چنین بود: در روستایی که بدان را اورواره (راوودان، واوودان، اوودان) می‌گفتند، طاعون افتاد و بیشینه یا همه مردمش از آن گریختند و در پهنه‌ای فرود آمدند. از مردمان روستا بیشترشان نابود شدند و دیگران به درستی برستند. چون طاعون برخاست، اینان بازگشتند. آنان که در ده مانده بودند، گفتند: این یاران ما دوراندیش‌تر از ما بوده‌اند و اگر ما هم به سان ایشان می‌کردیم، گرفتار چندین مرگ و میر نمی‌گشتیم. پس از آن طاعون در قابل (بابل) افتاد و بیشینه یا همه مردم آن - که سی و چند هزار یا سه هزار تن بودند (و گفته شده است چهار هزار تن بودند و جز این، آمارهای دیگری نیز گفته شده است) - از آنجا گریختند و در همان پهنه فرود آمدند. در این هنگام فرشته مرگ بر ایشان فریادی زد که

بمردند و استخوان‌هایشان پوشیده گشت و پراکنده شد. حزقیل بر ایشان بگذشت و چون ایشان را بدید، به اندیشیدن دربارهٔ چگونگی برانگیخته شدن ایشان بنشست. خدا به وی وحی کرد که: آیا می‌خواهی به تو نشان دهم که ایشان را چه‌گونه زنده می‌سازم؟ گفت: آری. به وی گفته شد: ایشان را آواز ده. حزقیل آواز داد: ای استخوان‌های پوشیدهٔ پراکنده، خدا شما را فرمان می‌دهد که گرد آیید. استخوان‌ها آغاز به پریدن به سوی همدگر کردند تا پیکره‌هایی استخوانی شدند. سپس فریاد زد: ای استخوان‌ها، خدا شما را می‌فرماید که پوشیده شوید و استخوان‌ها با گوشت و خون پوشیده شدند و جامه‌هایی که در آن مرده بودند، بر پیکرشان پوشیده گشت. آنگاه آواز داد: ای روان‌ها، خدا شما را می‌فرماید که به پیکرها بازآیید. روان‌ها بازآمدند و پیکرها زنده شدند و از جا برخاستند. چون زنده گشتند، گفتند: تو پاکی ای پروردگار و ما تو را می‌ستاییم و جز تو خدایی نمی‌پرستیم. آنان زنده به سوی مردم خود بازگشتند و اینان می‌دانستند که آنان مرده بودند. پرهیب مرگ بر چهره‌هایشان بود و جامه‌ای نمی‌پوشیدند مگر اینکه بدل به کفنی چرب و چرکین می‌گشت. سپس همگی بمردند و آنگاه پیامبر خدا حزقیل درگذشت. روزگار ماندن او در میان بنی‌اسرائیل را ننوشته‌اند. برخی گویند: آنان مردم حزقیل بودند و چون بمردند، حزقیل گریست و گفت: خدایا، من در میان مردمی بودم که تو را یاد می‌کردند و می‌پرستیدند و اکنون تنها مانده‌ام. خدا گفت: آیا می‌خواهی زنده‌شان کنم؟ حزقیل گفت: آری. خدا گفت: من زندگی ایشان را به تو سپردم. حزقیل گفت: زنده شوید به خواست خدای بزرگ. و آنان زنده شدند.

داستان الیاس علیه السلام

چون حزقیل درگذشت، آشفستگی‌ها در میان فرزندان اسرائیل به فزونی گرایید و اینان پیمان خدا را فروهشتند و به پرستیدن بتان روی آوردند. خداوند، الیاس بن یاسین بن فنخاص بن ال‌عزار بن هارون بن عمران را به پیامبری به سوی ایشان گسیل کرد. پیامبران بنی‌اسرائیل پس از موسی بن عمران به تازه کردن آنچه از تورات فراموش گشته بود، برانگیخته می‌شدند. الیاس هم‌روزگار پادشاهی از ایشان بود که او را اخاب (اجاب) می‌گفتند و این پادشاه سخن او را می‌نیوشید و گفته او را راست می‌شمرد و الیاس به انجام کارهای او می‌پرداخت. فرزندان اسرائیل بتی به نام یعل برگرفته بودند و الیاس ایشان را به خدا می‌خواند ولی ایشان جز از آن پادشاه سخنی نمی‌شنیدند. پادشاهان بنی‌اسرائیل پراکنده بودند: هر پادشاهی بر پهنه‌ای چیره گشته بود و آن را تاراج می‌کرد و می‌خورد. يك بار آن پادشاهی که با الیاس بود، به او گفت: به خدا آنچه را که بدان می‌خوانی، جز یاوه نمی‌بینم زیرا بَهْمَان و بَهْمَان (با یاد کردن نام چند تن از پادشاهان بنی‌اسرائیل) را می‌شناسم که بتان را پرستیدند و این کار ایشان را هیچ زیانی نرساند و اینک می‌خورند و می‌نوشند و خوش می‌گذرانند و بت پرستی و خوش‌گذرانی، آسیبی به زندگی این جهانی‌شان نمی‌رساند و ما را بر ایشان هیچ‌گونه برتری نیست. الیاس استرجاع‌کنان (گوینده): ما خدا را بیم و بدو باز می‌گردیم۔ انا لله و انا الیه راجعون۔) او را رها کرد. آن پادشاه نیز بتان

برگرفت و بپرستید. پادشاه را همسایه‌ای گراینده به خدا بود که باور خود را نهان می‌کرد و او را در کنار دربار پادشاه بوستانی بود و پادشاه نیز همسایگی او را به‌خوبی پاس می‌داشت. پادشاه را زنی سخت بدسرشت و بد نهاد بود که خدا را باور نمی‌داشت. زن به شوهر خود گفت که بوستان این مرد را بگیر. پادشاه چنان نکرد. آن زن به هنگام دور شدن شوهر از کشور جانشین او می‌شد و در برابر مردم پدیدار می‌گشت. يك بار پادشاه بیرون رفت و زن جانشین وی گشت و کسی را بر خداوند بستان گماشت که گواهی دهد که او پادشاه را دشنام داده است. زن او را بکشت و بستان او را بگرفت. چون پادشاه بازگشت، از آن کار زن به‌سختی برآشفته و آن را بزرگت شمرد و نادرست انگاشت. زن گفت: کارش از کار گذشت. خدا به الیاس وحی کرد که به پادشاه و زن او بگوید که بوستان را به وارثان آن مرد واگذارند و اگر چنین نکنند، خدا بر ایشان خشم گیرد و هر دو را در بوستان به نابودی کشاند و آنان جز اندکی از آن بر نخورند.

الیاس پیام خدا بگزارد ولی آن دو به سوی حق بازنگشتند. چون الیاس دید که بنی‌اسرائیل بر ستم و نادیده گرفتن خدا پافشاری می‌ورزند، خدا را بر ایشان بخواند و خدا سه سال باران از ایشان بازگرفت. دام‌ها، پرندگان، چهارپایان و خزندگان بی‌زیان ایشان و گیاهان‌شان بمردند و بیژمردند و فروخشکیدند. الیاس از بیم بنی‌اسرائیل پنهان شد ولی روزی او از سوی خدا می‌رسید. آنگاه او شبی به خانه زنی از اسرائیلیان رفت که او را پسری به نام ایسع بود و بیماری سختی داشت. الیاس خدا را برای او بخواند و او بهبود یافت و پیرو الیاس گشت. او همراه الیاس شد و روزگار با او گذراند و او را راست شمرد. الیاس در این زمان پیر گشته بود. خدا به وی وحی کرد که: تو بسیاری از مردمان و جنبنندگان و چهارپایان و پرندگان و جز ایشان را نابود کردی در حالی که تنها فرزندان اسرائیل گناه کرده بودند. الیاس گفت: خدایا، بگذار این من باشم که ایشان را به سوی تو خوانم و امید شادمانی به ایشان دهم تا شاید به راه راست برگردند. [خدا دستوری داد و] الیاس به سوی ایشان

آمد و گفت: شما نابود شدید و جانداران به گناهان شما نابود شدند. اگر می‌خواهید بدانید که خدا بر شما خشمگین است و از کار شما ناخرسند است و آنچه من شما را بدان می‌خوانم درست است، بتان خود را بیرون آورید و ایشان را بخوانید که اگر پاسخ دهند، همان بت‌پرستی درست باشد، چنان‌که شما می‌گویید. اگر بتان پاسخ نگفتند، بدانید که بر راه نادرست و کژ می‌روید. پس از بت‌پرستی دست بردارید و من خدا را می‌خوانم که برای شما گشایش پدید آورد و بلا را از شما بردارد.

گفتند: انصاف بدادی. پس بتان خود را بیرون آوردند و آنها را بخواندند ولی پاسخی نشنیدند و گشایشی در کارشان پدید نیامد. به الیاس گفتند: ما نابود شدیم. خدا را برای ما بخوان. الیاس خدا را بخواند که به ایشان گشایش ارزانی دارد و بساران بر ایشان بیاراند. در این هنگام ابری به‌سان سپری به آسمان برآمد که بزرگ و گسترده شد و ایشان بدان می‌نگریستند. خدا از آن ابر باران فرو فرستاد و شهرهای ایشان آباد گشت و خدا بلایی را که در میان ایشان افکنده بود، برداشت و به‌جای آن گشایش گذاشت. آنان دست از بت‌پرستی برداشتند و به سوی راستی و درستی بازنگشتند. چون الیاس چنان دید، از خدا خواست که جان او بستاند و او را از گزند ایشان آسوده سازد. خداوند او را با پرپوشاند و او را در روشنایی بپیچید و خوشی خوراک و نوشاک از او بازگرفت. او فرشته‌ای مردمی و مردی آسمانی و زمینی گشت. آنگاه خدا دشمنی را بر آن پادشاه و مردمش چیره کرد که بر ایشان پیروز گشت و پادشاه و زنش را به تاوان آن بکشت و آن دو را در همان بستان افکند تا گوشت‌هایشان پیوسید.

پیامبری الیسع علیه السلام و گرفته شدن تابوت از بنی اسرائیل

چون الیاس از میان بنی اسرائیل رخت بر بست، خداوند الیسع را به پیامبری برانگیخت و او روزگاری دراز در میان ایشان بماند.

سپس خدا جان او بگرفت و آشفته‌گی‌ها در میان فرزندان اسراییل به فزونی گرایید و تابوت همچنان در میان ایشان بود که آن را از همدگر به ارث می‌بردند و در آن آرامشی بود و بازمانده‌ای بود از آنچه خاندان موسی و خاندان هارون به‌جا گذاشته بودند و فرشتگان آن را بدین سوی و آن سوی می‌بردند. روزگار آنان چنان بود که با هر دشمنی کارزار می‌کردند، اگر تابوت در میان ایشان می‌بود، بر او پیروز می‌شدند و خدا آن دشمن را شکست می‌داد. «آرامش» به‌سان سر گربه‌ای بود که چون از درون تابوت آواز گربه سر می‌داد، یقین به پیروزی می‌کردند و فیروزمندی برای‌شان فرامی‌رسید. سپس در میان ایشان مردی به پادشاهی رسید که او را ایلاف می‌خواندند. خدا ایشان را پاس می‌داشت و از ایشان نگهداری می‌کرد. چون آشفته‌گی‌ها در میان ایشان به فزونی گرایید، دشمنی بر ایشان تاخت که به‌رزم او بیرون شدند و تابوت را با خود بردند. جنگ درگرفت و دشمن بر ایشان پیروز شد و تابوت را از ایشان گرفت و ایشان شکست خوردند. چون پادشاه دانست که تابوت ربوده شده است، از اندوه بمرد و دشمن به سرزمین ایشان درآمد و تاراج کرد و کسان بسیاری را به اسیری بگرفت و بازگشت. آنان با آشفته‌گی و پراکندگی روزگار می‌گذراندند و گاه بر گمراهی پافشاری می‌کردند که در این هنگام خدا کسی را بر ایشان می‌گماشت که دمار از روزگار ایشان برمی‌آورد. چون به‌خدا بازمی‌گشتند، خدا گزند دشمن را از ایشان بازمی‌گرفت. از هنگام درگذشت یوشع بن نون روزگارشان چنین بود تا آنکه خداوند اشمویل را به پیامبری برانگیخت و طالوت را پادشاه ایشان کرد و او تابوت را به ایشان بازگرداند.

این روزگار چهارصد و شصت (۴۶۰) سال به درازا کشید و این از درگذشت یوشع بن نون آغاز شد که از آن هنگام گاهی داوران فرمانروایی بنی اسراییل می‌داشتند و گاهی پادشاهان فرمان می‌راندند و گاهی خودکامگان ایشان را فرومی‌گرفتند تا اینکه پادشاهی در

میان ایشان استوار گردید و پیامبری به اشمویل^۱ رسید.

نخستین کسی که بر ایشان چیره شد، مردی از نژاد لوط بود که بدو کوشان می‌گفتند. او ایشان را سرکوب کرد و برای هشت سال خوارشان بداشت. پس برادر کالب کهتر که بدو عتیل می‌گفتند، ایشان را وارهاند و او برای چهل سال بر ایشان فرمان راند.

سپس مردی به نام عجلون بر ایشان چیره گشت و هجده سال فرمان راند. آنگاه مردی از تیره بنیامین، ایشان را از وی وارهاند که بدو اهوذ می‌گفتند و او هشتاد سال سررشته کار ایشان به دست داشت.

پس از آن، مردی از کنعانیان که بدو یابین می‌گفتند بر ایشان چیره گشت و بیست سال فرمان راند ولی زنی از پیامبرزادگان شان به نام دبوراً ایشان را وارهاند و مردی به نام باراق برای چهل سال از سوی آن زن بر ایشان فرمانروایی کرد.

آنگاه مردمی از خاندان لوط بر ایشان چیره شدند و هفت سال فرمان راندند که در پایان آن مردی به نام جدعون بن یواش از فرزندان نفتالی بن یعقوب ایشان را وارهاند و برای چهل سال فرمان راند و سپس رخت به سرای دیگر کشاند. پس از او پسرش ابیمالخ سه سال به سامان‌دهی کار ایشان پرداخت و پس از او فولع بن فوا پسر دایی ابیمالخ (یا پسر عمسوی او) بیست و سه سال و آنگاه مردی به نام

۱. اشمویل: نامی است که در گزارش‌های اسلامی به ساموئل Samuel داده شده است. نام او به صورت شموئیل، سموئیل، سموئیل، سموئیل Samu'ıl و سموئیل هم آمده است. وی واپسین داور از «داوران» و نخستین پیامبر بنی‌اسرائیل است که پس از موسی به پیغمبری برانگیخته شد. وی رهبری مردم خود را در نبرد در برابر ستمکاران فلسطینی به دست گرفت. هنگام پیری به فرمان خدا شاول را به نسام نخستین پادشاه اسرائیل برگزید و پس از وی داوود را به جانشینی او برگماشت. کتاب سموئیل نام دو «سفر» از عهد عتیق (تورات) است که گزارش زندگی او را به گونه مفصل آورده است و در آن تاریخ یهودیان و به‌ویژه کارهای سموئیل و شاول و داوود یاد شده است.

یائیر برای بیست و دو سال بر ایشان فرمانروایی کرد.

آنگاه مردمی از بنی‌عمون از فلسطینیان برای هجده سال بر ایشان چیره شدند و سپس مردی به نام یفتح برای شش سال، پس از او یبحسون هفت سال، آلون ده سال و سپس لترون (و به گفته برخی عکرون) هشت سال به چرخاندن کارهای ایشان برخاست. به دنبال آن فلسطینیان بر ایشان چیره شدند و چهل سال فرمان راندند. پس از آن شمسون برای بیست سال به گاه برآمد و از آن پس اینان ده سال (یا بیست سال) بی‌سرپرست و رهبر زیستند و به دنبال آن کاهنی به نام «عالی» به فرمانروایی رسید. به روزگار او بود که به گفته برخی، مردم فلسطین بر تابوت چنگک انداختند. چون از روزگار فرمانروایی او چهل سال بگذشت، اشمویل به پیامبری برانگیخته شد و بیست سال به کار ایشان سر و سامان داد و آنگاه فرزندان اسراییل از اشمویل خواستند که برای ایشان پادشاهی برگزیند که به رهبری وی با دشمنان خود پیکار کنند.

داستان اشمویل و طالوت

سرگذشت اشمویل بن بالی چنین بود که چون گرفتاری فرزندان اسراییل به درازا کشید و دشمنان چشم آزمندی به سرزمین ایشان دوختند و کارشان بدانجا کشید که با هر پادشاهی هراسان دیدار می‌کردند و جالوت^۱ پادشاه کنعانیان آهنگ ایشان کرد (و او از مصر تا فلسطین را در زیر فرمان داشت) و بر ایشان چیره گشت و بر ایشان باژ بست و تورات را از چنگ ایشان بیرون آورد، از خدا خواستند که پادشاهی بر ایشان برانگیزد که به یاری او با دشمنان خود پیکار کنند. فرزندان پادشاهان پیامبران برافتاده بودند و کسی جز يك زن آبستن در میان ایشان نمانده بود. آنان او را در خانه‌ای زندانی کردند مبادا که دختری بزاید و او را با پسری جا به جا سازد زیرا زن می‌دانست که بنی‌اسراییل خواستار فرزند او هستند. او پسری زایید که وی را اشمویل نام نهادند. معنی آن به عبری این است که «خدا دعای مرا شنید».

انگیزه این نامگذاری آن بود که او زنی سترون بود و شوهرش زنی دیگر داشت که برای او ده پسر زاییده بود و این به فرزندان

۱. جالوت: نامی که در قرآن مجید به «جلیات» یا «گولیات» Jolyat, Goliath پهلووان تنومند فلسطینی داده شده است (بقره/۲/۲۵۰-۲۵۲). شرح زندگی و رزم‌های او به تفصیل در عهد عتیق آمده است: کتاب اول سموئیل، باب ۱۷ (همه این باب)، باب ۲۱، آیه ۹، باب ۲۲، آیه ۱۰؛ کتاب دوم سموئیل، باب ۲۱، آیه ۱۹. نیز نگاه کنید به: قاموس کتاب مقدس، ص ۲۸۹.

بسیار خود بر او می‌بالید و او را می‌آزرد. پیرزن دل‌شکسته شد و خدا را بخواند که او را پسری ارزانی فرماید. خدا را بر او مهر آمد و او همان هنگام دچار خونریزی ماهانه گشت و [چون پاک شد] شوهرش با او بخفت و او آبستن شد و چون روزگار بارداری به سر آمد، پسری بزاد که او را اشمویل خواندند. چون بزرگت شد، او را گسیل بیت‌المقدس کرد که تورات بیاموخت و پیرمردی از دانشوران ایشان او را پسر خود خواند و سرپرستی‌اش به‌دست گرفت.

چون زمان آن فرارسید که خدا او را به پیامبری برانگیزد، جبرائیل به نزد او آمد (و او در نماز بود) و او را با آوایی مانند آوای پیرمرد دانشمند فراخواند. اشمویل به نزد پیرمرد رفت و گفت: چه می‌خواهی؟ پیرمرد نخواست بگوید من تو را نخواندم، زیرا می‌ترسید که او از آن آواز بهراسد. از این‌رو گفت: برگرد و بخواب. او برگشت و جبرائیل دیگر باره پیامد و او را بخواند. او به نزد پیرمرد دانشمند آمد و پیر گفت: فرزندم، برگرد و اگر تو را خواندم، پاسخ مگوی. چون بار سوم فرارسید، جبرائیل بر او پدیدار گشت و او را فرمان داد که مژده‌رسان و هشدار دهنده مردم خود باشد. جبرائیل وی را آگاه ساخت که خدا او را به پیامبری برانگیخته است. او مردم خود را به خدا خواند و آنان او را دروغگو خواندند و سپس فرمانبردار شدند و او برای بیست سال (و به گفته برخی چهل سال) به سامان دادن کارهای ایشان پرداخت.

عَمَلًا قَان^۲ به سرکردگی پادشاه‌شان جالوت، به سختی فرزندان اسراییل را سرکوب کردند و آزدند چندان که خواستند ایشان را نابود کنند. چون بنی‌اسراییل چنین دیدند، به پیامبری از پیامبران خود گفتند: برای ما پادشاهی برگزین تا به یاری او در راه خدا پیکار کنیم. پیامبر گفت: آیا تواند بود که چون بر شما پیکار نویسند و

۲. عملاقان: مردمی بودند که در جنوب فلسطین ماندگار شدند. عبرانیان از هنگام آمدن به «سرزمین نوید داده» با ایشان درافتادند و تا روزگار پادشاهی حزقیا (۷۱۶-۶۸۷ ق م) ستیز با ایشان را دنبال کردند.

شما را بدان فرمان دهند، از آن سر برتابید و نچنگید؟ گفتند: چرا پیکار نکنیم که ما را از سراهای مان بیرون کردند و از پسران مان جدا ساختند. ولی چون پیکار بر ایشان نوشته شد، به جز اندکی که ماندند، بیشینه ایشان روی برتافتند و خدا از کار ستمگران آگاه است (بقره ۲/۲۴۶).

او خدا را بخواند و خدا چوبدستی و شاخی بفرستد که در آن روغنی بود. به پیامبر گفته شد: پادشاهی که خدا او را برگزیند، کسی خواهد بود که بلندی اندام او به اندازه این چوبدستی باشد. و چون بر تو مردی درآید و روغنی که در شاخ است بجوشد یا بیرون تراود، او پادشاه بنی اسرائیل است؛ پس سر او را با این روغن بیارای و او را بر ایشان پادشاه فرمای. فرزندان اسرائیل خود را با آن چوبدستی سنجیدند که بر هیچ کدام راست نیامد. طالوت مردی پوست پیرای (دباغ) بود. برخی گویند: آبدار بود که آب برمی کشید و می فروخت. در آن زمان خر طالوت گم شد و او به جست و جوی آن پرداخت. چون بر آنجا گذشت که اشمویل در آن بود، به درون آن درآمد تا از او بخواهد که خدا را بخواند تا خرش پیدا شود. چون به درون آمد، روغن بجوشید یا بترابید و چون او را با چوبدستی سنجیدند، اندازه آن یافتند. پیامبرشان گفت: خدا طالوت را به پادشاهی شما برانگیخته است (بقره ۲/۲۴۷). نام او به سریانی شاول بن قیس بن انمار بن ضرار بن یحرف بن یفتح بن ایش بن بنیامین بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل بود علیه السلام. بنی اسرائیل به پیامبر خود گفتند: هرگز به اندازه این دم دروغگو نبوده ای. ما از دودمان پادشاهانیم و طالوت هیچ دارایی و توانگری ندارد که از وی پیروی کنیم.

اشمویل گفت: خدا او را بر شما انگیزته است و در پیکر و دانش افزونی بخشیده است [او هم دانشمند است و هم زورمند] و خدا پادشاهی خود به آن دهد که خود خواهد و خدا فراخ توان و داناست (بقره ۲/۲۴۷). بنی اسرائیل گفتند: اگر راست می گویی، نشانه ای از خدا بیاور. پیامبر گفت: نشانه پادشاهی او آن است که تابوتی بر شما فرود می آید که در آن آرامشی از کردگارتان است و بازمانده ای

از آنچه خاندان موسی و خاندان هارون به جای هشتند و آن را فرشتگان بردارند و بیاورند و این خود نشانه‌ای روشن است اگر گرویدگانید (بقره/۲/۲۴۸). آرامش سرگربه‌ای بود و برخی گویند تشتی زرین بود که دل‌های پیامبران را با آن می‌شستند. جز این هم گفته شده است. در آن تخته‌هایی بود و آن از گوهر و یاقوت و زبرجد بود. بازمانده، چوبدستی موسی و پاره‌های تخته‌های او («الواح») بود. فرشتگان آن تابوت را بیاوردند و در روز روشن میان زمین و آسمان بر طالوت عرضه داشتند و مردم همی نگریستند. طالوت آن تابوت را به سوی ایشان بیرون آورد. آنان به پادشاهی او با خشم گردن نهادند و ناخواهان با او روانه کارزار گشتند. اسرایلیان هشتاد هزار تن بودند. چون طالوت با سپاهیان روانه گشتند و به هامون رسیدند، طالوت به ایشان گفت: خدا شما را با جویی خواهد آزمود. هر که از آن بنوشد از من نیست و هر کس ننوشد از من است مگر آنکه با دست خود یک مشت آب برگیرد (بقره/۲/۲۴۹). این همان رود فلسطین یا رود اردن بود که همگی از آن بنوشیدند مگر اندکی و ایشان چهار هزار کس بودند. هر که نوشید، به سختی تشنه گشت و هر که جز یک مشت نیاشامید، سیراب گردید. چون طالوت و آنان که با وی گرویده بودند، از آن رود گذشتند، جالوت با ایشان دیدار کرد و او سخت نیرومند و توانا بود. چون بنی‌اسرائیل با او دیدار کردند، بیش‌تر ایشان برگشتند و گفتند: ما را امروز تاب هم‌وردی با جالوت و سپاهیان او نیست. با او جز سیصد و ده و چند تن [شاید ۳۱۳ تن] به‌جا نماندند و ایشان به شمار یاران پیامبر اسلام (ص) در جنگ بدر بودند. چون سست باوران برگشتند، آنان که بی‌گمان می‌دانستند که خدا را دیدار خواهند کرد، گفتند: چه بسیار بودند سپاهیان کم‌شمار که به فرمان خدا بر لشکریان انبوه پیروز شدند و خدا با شکیبایان است (بقره/۲/۲۴۱).

در میان ایشان ایشی پدر داوود و سیزده پسرش بودند و داوود پسر کهنتر وی بود. او به دنبال پدر گسیل گشت و برای ایشان

گوسپند می‌چراند و خوردنی می‌آورد. يك روز به پدرش گفته بود: ای پدر، من با این فلاخن خود چیزی را نشانه نگرفتم جز اینکه آن را فروافکنند. سپس گفته بود: يك روز به میان کوهستان درآمدم و شیری خفته یافتم و بر آن سوار شدم و دو گوشش بگرفتم و از او نهراسیدم. روزی دیگر به نزد او آمد و گفت: من در میان کوهستان راه می‌روم و خدا را ستایش می‌گویم و هیچ کوهی نمی‌ماند مگر اینکه همراه من ستایش خدا به‌جا می‌آورد. پدر گفت: تو را مژده‌باد که این بخشایشی است که خدا به تو ارزانی داشته است.

آنگاه خدا به سوی پیامبری که با طالوت بود، شاخی که در آن روغن بود، همراه تنوری آهنین روانه کرد و پیامبر آنها را به سوی طالوت فرستاد و گفت: رزم‌آوری از شما که جالوت را می‌کشد، این روغن را بر سر می‌گذارد و روغن به جوش می‌آید تا از شاخ روان می‌شود ولی از سرش به سوی چهره‌اش در نمی‌گذرد و این شاخ به‌سان تاجی بر سرش می‌ماند. آن رزم‌آور به درون این تنور می‌رود و آن را پر می‌سازد. طالوت اسرایلیان را یکایک بخواند و ایشان را بیازمود ولی آن شناسه‌ها بر هیچ‌کدام راست نیامد. آنگاه داوود را از شبانی فراخواند. داوود در راه خود بر سه پاره سنگ بگذشت که با او به سخن پرداختند و گفتند: ای داوود، ما را بگیر که جالوت را با ما خواهی کشت. داوود آنها را برگرفت و در توبره خود نهاد. طالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد، دخترم را به همسری به وی دهم و مُهر و فرمان وی را در کشورم روا سازم.

چون داوود فرارسید، شاخ را بر سرش گذاشتند و روغن بجوشید تا سرش از آن چرب شد. به تنور نیز درآمد و آن را پر کرد. داوود جوانی نزار، سبز چشم و زرد گونه بود. چون به تنور درآمد، در آن به تنگنا افتاد و آن را پر کرد. اشمویل و طالوت و فرزندان اسراییل بدان شاد شدند و رو به سوی جالوت آوردند و برای جنگ رده بستند. داوود برای جنگ با جالوت از میان سپاه به‌درآمد و سنگ‌ها را برگرفت و یکایک در فلاخن خود گذاشت و یکی از آنها را به سوی جالوت پرتاب کرد که سرش را بشکافت و او را بکشت. آن سنگ‌ها

بر هرکس می خورد، او را می کشت و از او درمی گذشت و به دیگران می رسید و آنان را بر زمین می افکند. سپاه جالوت به یاری خدا شکست خورد و طالوت برگشت و دخترش را به همسری به او داد و مهر و فرمانش را در کشورش روا ساخت. مردم به داوود دل بستند و بدو گراییدند.

در این زمان آتش رشک طالوت بر داوود بجوشید و او بر آن شد که وی را به گونه ای ناگهانی بکشد. داوود این را بدانست و از او جدا گشت و مشك باده ای در بستر خود بگذاشت و آن را پیوشاند. طالوت به خوابگاه داوود درآمد (و داوود بگریخته بود) و با شمشیر ضربتی بر مشك زد که آن را بدرید و چکه ای از می در دهانش افتاد. طالوت گفت: خدا داوود را بیامرزد که چه باده گسار پرخوری بود! چون بامداد فرار رسید، طالوت بدانست که هیچ کاری نکرده است و ترسید که داوود او را بکشد و از این رو پاسداران و دربانان خود را بیفزود.

آنگاه داوود از راه رویایی به خانه طالوت آمد و او را خفته یافت. پس دو تیر در کنار سر و پاهایش بگذاشت و چون طالوت بیدار شد و آن تیرها را بدید، گفت: خدا داوود را بیامرزاد! او از من بهتر است، من بر او دست یافتم و خواستم او را بکشم و او بر من دست یافت و از من دست برداشت. او کسان و جاسوسان به جست و جوی داوود بگماشت ولی آنان او را نیافتند.

یک روز طالوت سوار شد و داوود را بدید و در پی وی بدوید ولی داوود بگریخت و در غاری در کوهستان پنهان شد و خدا جای پای او را در برابر طالوت کور کرد. آنگاه طالوت همه دانشوران را بکشت چنان که جز یک زن از ایشان کسی به جای نماند. این زن بزرگترین نام خدا را می دانست. طالوت او را به مردی سپرد که بکشد ولی آن مرد را بر او مهر آمد و او را رها کرد و کارش را پنهان ساخت. آنگاه طالوت از آنچه کرده بود، پشیمان گشت و بر آن شد که به سوی خدا بازگردد. او به گریه روی آورد چندان که مردم را دل بر

او بسوخت. هر شب از خانه بیرون می‌آمد و به گورستان می‌رفت و می‌گریست و می‌گفت: هر بنده‌ای را که راه بازگشت مرا به‌خدا می‌داند، سوگند می‌دهم که مرا از آن آگاه سازد. چون این کار بسیار بکرد، آوازدهنده‌ای از گورستان او را آواز داد که: ای طالوت، بدین خرسند نگشتی که ما را کشتی و اینک در گور مرگ می‌آزاری! از این‌رو، اندوه و گریه او افزون گشت. پس آن مردی که وی را به کشتن آن زن فرمان داده بود، بر او دل بسوزاند و گفت: اگر تو را بر دانشمندی رهنمون کردم، او را بکشی؟ گفت: نه. مرد از طالوت پیمان و سوگند استوار بگرفت و سپس او را از کار آن‌زن آگاه ساخت. طالوت گفت: از این زن بپرس که آیا مرا راه بازگشتی به‌خدا هست. مرد به‌نزد زن آمد و گفت: آیا طالوت را راه بازگشتی به‌خدا هست؟ زن گفت: برای او راه بازگشتی به‌سوی خدا نمی‌شناسم. ولی آیا آرامگاه پیامبری می‌شناسید؟ گفتند: آری، آرامگاه یوشع بن نون. زن روانه شد و مردم با او روانه گشتند و زن آواز داد و یوشع بیرون آمد و چون ایشان را بدید، پرسید: چه می‌خواهید؟ گفتند: آمده‌ایم بپرسیم که آیا طالوت را راه بازگشتی به‌سوی خدا هست. گفت: برای او راه بازگشتی به‌خدا نمی‌شناسم جز اینکه از تخت پادشاهی به‌زیر آید و خودش با پسرانش برای کارزار در راه خدا بیرون روند و نخست فرزندان پیکار کنند تا کشته شوند و سپس او بجنگد تا در خاک و خون افتد. شاید از اینجا راه بازگشت او به‌سوی خدا گشوده گردد. یوشع این سخنان بگفت و بر زمین افتاد و بمرد. طالوت اندوهناک‌تر از آنچه بود، بازگشت زیرا می‌ترسید که فرزندانش فرمانش نبرند. چندان بگریست که پلک‌های چشمش بپوسید و پیکرش لاغر و نزار گردید. پسرانش از حال او پرسیدند و او سرگذشت خود بگفت. آنان آماده کارزار در راه خدا شدند و در برابر دید او جنگیدند تا به خاک و خون تپیدند. سپس او به جنگ پرداخت تا کشته شد.

برخی گویند: آن پیامبری که برای طالوت برانگیخته شد و راه

بازگشت به خدا را بدو نمود، الیسع بود. برخی گویند: اشمویل بود. و خدا داناتر است.

روزگار پادشاهی طالوت تا هنگامی که در راه خدا کشته شد،
چهل سال بود.^۳

۳. طالوت: نامی است که در قرآن مجید به شائول Saul نخستین پادشاه عبرانیان داده شده است که شکوه پادشاهی‌اش در پیرامون سال ۱۰۲۵ قبل از میلاد بود. شرح زندگی او در کتاب اول سموئل باب ۲۸ تا ۳۱ آمده است. اینکه چه‌گونه عنوان «شائول» به «طالوت» تحول یافته است، نیازمند پژوهشی ژرف و گسترده است. سر آرتور جفری در این زمینه گزارش دلگشایی داده است:

The Foreign Vocabulary of the Quran, Arthur Jeffery, Lahore, Oriental Institute, 1938, p. 204.

داستان پادشاهی داوود

نژادنامه او چنین است: داوود بن ایشی بن عوید بن باعز بن سلمون بن نحشون بن عمی بن نوزب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهوذا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام. او مردی کوتاه اندام و سبز چشم و اندک موی بود. چون طالوت کشته شد، بنی اسرائیل به نزد داوود آمدند و گنجینه های طالوت بدو دادند و او را بر خود پادشاه ساختند. برخی گویند: داوود پیش از کشته شدن جالوت به پادشاهی رسید و انگیزه پادشاهی اش در این هنگام این بود که خدا اشمویل را فرمود که به طالوت فرمان تاختن بر شهر مدین و کشتن مردمان آن را بدهد. او بدانجا روان شد و همه مردم آن را بکشت به جز پادشاه ایشان که او را به اسیری گرفت. خدا به اشمویل وحی کرد که به طالوت بگو: تو را کاری فرمودم که آن را به فرجام نرسانی [چرا همین یک تن را زنده گذاشتی؟]. بی گمان پادشاهی از تو و فرزندانانت بستانم چنان که تا روز رستاخیز به شما بازنگردد. خدا به اشمویل فرمود که داوود را پادشاه سازد و او داوود را به پادشاهی برآورد و داوود روانه پیکار جالوت شد و او را بکشت. و خدا داناتر است.

چون به پادشاهی رسید، خدا او را پیامبر و پادشاه کرد و زُبور را بر او فرستاد و بافتن زره بدو آموخت و آهن را در دست او نرم ساخت و او نخستین کس بود که زره بافت. خدا پرندگان و کوه ها را فرمود که چون به ستایش خدا بپردازد، هم آواز او ستایش کنند. خدا

به کسی آوازی خوش تر و گیراتر از آواز داوود نبخشیده بود. چون زبور می خواند، جانوران کوهی و دشتی بدو نزدیک می شدند و به او گوش فرامی دادند چنان که او گردن آنها را می گرفت. او مردی سخت کوش بود و پرستش بسیار می کرد و بسیار می گریست. شب را به نماز می ایستاد و نیمی از سال را روزه می گرفت. چهار هزار تن به گونه شبانه روزی از او پاسداری می کردند و او از دسترنج خود روزی می خورد [و ماهانه آن پاسداران و خوراک و پوشاک و نوشاک و ساز و برگ و بهای خانه آن سپاه انبوه را نیز از دسترنج خود می پرداخت].

به روزگار او بود که مردم شهر ایله از چهره مردمان بگشتند و بوزینه شدند. انگیزه این کار چنان بود که در روز شنبه ماهیان فراوانی از دریا به دست ایشان می رسید و چون روزهای دیگر می بود، چیزی به چنگک ایشان نمی آمد. آنان در کنار دریا آبگیرهای بزرگ ساختند و آب در آن انداختند. چون پایان روز آدینه فرامی رسید، آب را به آن آبگیرها می گشودند و ماهیان به درون آنها می رفتند و نمی توانستند از آنها بیرون آیند. ایشان در روز یکشنبه ماهیان را می گرفتند. برخی از مردم آن شهر ایشان را از این کار بازداشتند ولی آنان دست از این کار برنداشتند و از این رو، خدا ایشان را بوزینه گردانید. آنان سه روز بماندند و سپس بمردند^۱.

داستان

دلباخته شدن داوود بر زن اوریا

آنگاه خداوند داوود را گرفتار زن اوریا ساخت. انگیزه این کار چنان بود که داوود زمان خود را به سه روز بخش کرده بود: یک روز به داوری در میان مردمان می نشست، یک روز به پرستش خدا می پرداخت و یک روز را با زنان خود به خوشی می گذراند. او را نود و نه زن بودند. او از برتری ابراهیم و اسحاق و یعقوب رشک می برد. یک روز رو به خدا آورد و گفت: پروردگارا،

۱. داستان آنها به همین گونه در قرآن مجید آمده است (اعراف/۷-۱۶۳-۱۶۶).

همی بینم که همه خوبی‌ها را پدرانم با خود بردند. مرا خوبی‌هایی مانند ایشان ارزانی فرمای. خدا به وی وحی کرد که: پدران تو گرفتار آزمون گشتند و شکیبایی کردند. ابراهیم فرمان سر بریدن پسرش را یافت، اسحاق گرفتار نابینایی گشت و یعقوب را آزمون دوری و جدایی و اندوه بر یوسف بگرفت. داوود گفت: خدایا، مرا نیز مانند ایشان بیازماید و از آنچه بهره ایشان کردی، ارزانی فرمای. خدا به وی وحی کرد که: تو را خواهیم آزمود؛ به هوش باش.

برخی دیگر گویند: انگیزه آزمونی شدن وی آن بود که با خود پیمان بست که يك روز را بی‌دست یازیدن به بدی بگذراند. چون آن روزی فرارسید که تنها به پرستش خدا می‌پرداخت، آهنگ آن کرد که آن روز را بی‌دست یازیدن به گناهی بگذراند. از این رو در بیست و به پرستش خدا پرداخت. ناگهان کبوتری زرین بر وی فرود آمد که همه رنگ‌های خوش را با خود همراه داشت. او بدان روی آورد که آن را بگیرد. کبوتر کمی دورتر پرید بی‌آنکه او را از گرفتن خود نومید سازد. او همی رفت و وی او را شد زپی. در این میان داوود بر زنی اشراف یافت که پیکر سپید و اندام سیمین خود را شست‌وشو می‌داد. چون آن زن سایه داوود را دید، گیسوان بلند فرو افشاند و خود را با آن بپوشاند. این کار دل‌باختگی داوود را افزون ساخت. وی خواستار شناسایی آن زن گشت و بدو آگاهی دادند که شوهرش در بَهمان مرز پاسداری کشور تو می‌کند. داوود برای فرمانده نیروهای مرزی پیام فرستاد که اوریا - شوهر آن زن - را به پیکار در برابر تابوت روانه سازد. آیین چنین بود که هرکس در برابر تابوت می- جنگید، شکست نمی‌خورد؛ یا پیروز می‌گشت یا کشته می‌شد. فرمانده با او چنان کرد و او کشته شد.

برخی گویند: چون داوود بدان زن بنگریست و فریفته او شد، از شوهرش پرسید که گفتند: در بَهمان سپاه است. داوود برای فرمانده آن سپاه پیام فرستاد که شوهر آن زن را روانه بَهمان جنگ

سازد. شوهر برفت و تندرست باز آمد زیرا خدا او را پیروزی بخشید. باز داوود فرمان داد که به جنگ بَهْمَان دشمن که نیرومندتر از یکمین بود، روانه گردد و او برفت و پیروزمند باز آمد. داوود فرمان داد که او را به سوی سومین دشمن فرستادند که اوریا برفت و کشته شد و داوود زن او را به همسری بگرفت و این زن - به گفته قتاده - مادر سلیمان بود.

برخی دیگر گویند: گناه داوود چنان بود که چون آوازه زیبایی زن اوریا را شنید، آرزو کرد که روزی آن روزی حلال وی گردد. باری چنان شد که اوریا به کارزار در راه خدا برفت و کشته شد و داوود چنان بر او افسوس خورد که برای هیچ کس دیگری نخورده بود. يك روز که داوود در محراب نماز بود (و این روز پرستش او بود و او در را بسته بود)، دو فرشته بر او درآمدند که خدا ایشان را فرستاده بود و ایشان از در بسته به درون آمدند و داوود از این کار هراسان گشت.

خدا این داستان بدین گونه در قرآن مجید آورده است: ای پیامبر، آیا داستان آن دو دشمن به تو رسید؟ آنگاه که از بساروی کوشک درآمدند و به درون آن رفتند. آنگاه که بر داوود درآمدند و داوود از ایشان هراسان گشت و آنان گفتند: مترس، دو دشمنیم که یکی از ما بر دیگری ستم کرده است. میان ما به درستی داوری کن و از اندازه درمگذر و ما را به راه راست راهنمایی فرمای. این برادر من است که نود و نه میش دارد ولی مرا تنها يك میش است. او می گوید: همان يك میش به من ده. او مرا در گفت و گو به چیره زبانی سرکوب کرد. داوود گفت: بر تو ستم کرد که آن يك میش به افزون خواهی بخواست. و بسیاری از انبازان و همکاران بر یکدیگر افزونی می جویند مگر آنان که گرویدند و کار نیک کردند و ایشان بسی اندکند. داوود به درستی بدانست که او را بیازمودیم. پس بر زمین افتاد و نماز خواند و از خدا آمرزش خواست و به دل و به آهنگ بدو بازگشت. ما او را

آمرزیدیم و او را در نزد ما نیکی و نیکویی و بازگشت گاهی خوش است (ص/۳۸/۲۱-۲۵).

آنکه گفت: مرا به چیره‌زبانی بفریفت یعنی سرکوب کرد و میش مرا بگرفت. داوود از آن دیگری پرسید: چه می‌گویی؟ گفت: برادرم راست می‌گوید؛ من خواستم که میش‌هایم به صد برسند و کامل شوند و از آن‌رو میش او را بگرفتم. داوود گفت: نگذاریم که چنین کنی. فرشته گفت: تو نیروی آن را نداری. داوود گفت: اگر میش او را به وی بازنگردانی این و این را از تو بزنیم (و بینی و پیشانی خود را نشان داد). فرشته گفت: ای داوود، تو سزاوارتری که بینی و پیشانی‌ات را بکوبند زیرا تو را نود و نه زن است و اوریا تنها يك زن داشت و تو پیوسته با او ترفند باختی تا او را بکشتی و زن او را به همسری بگرفتی. فرشته این بگفت و آن دو ناپدید شدند.

داوود دانست که چه‌گونه گرفتار آزمون گشته است و از این‌رو بر زمین افتاد و سر بر خاک نهاد و پیشانی بر آن گذاشت و جز برای کاری بایسته بر نداشت. پیوسته می‌گریست تا از اشک او گیاهی روید که سرش را بپوشانید. سپس فریاد برآورد: پروردگارا، پیشانی زخمی گشت و چشم خشکید و لسی داوود درباره گناه خود پاسخی نشنید. او را آواز دادند: آیا گرسنه‌ای که خورنده شوی یا بیماری که بهبود خواهی یا ستم‌دیده‌ای که خواستار دادخواهی گردی؟ گوید: داوود چنان شیونی سر داد که آنچه رویده بود، برافروخت. در این هنگام خدا بازگشت او را از گناه پذیرفت و به وی وحی کرد: سرت را بردار که تو را آمرزیدم. داوود گفت: خدایا، چه‌گونه بدانم که مرا آمرزیده‌ای؟ تو داوری دادگری که در فرمانرانی و داوری ستم نکنی. شاید که روز رستاخیز اوریا بیاید و سرش را در دست راست بگیرد و از رگت‌های گردنش خون بیارد و آنگاه در برابر عرش تو بایستد و بگوید: خدایا از این مرد پپرس که مرا به کیفر کدام گناه بکشت. خدا به وی وحی کرد: اگر اوریا چنان کند، او را بخوانم و بخشش تو را از او بخوام و او تو را ببخشد و من بهشت را به او بخشم. داوود گفت: پروردگارا، اکنون دانستم که مرا

آمرزیده‌ای.

گوید: پس از آن دیگر داوود نتوانست چشم خود را از آسمان پر کند (زمانی دراز به آسمان بنگرد) و این برای آزر از خدا بود. چنین بود تا از جهان درگذشت. آن گناه بر دست او نقش بسته بود و چون داوود آن را می‌دید، دستش می‌لرزید. برای او در ظرفی آب می‌آوردند که بنوشد. او نیم یا دوسوم آن را می‌نوشید و آنگاه گناه خود را به یاد می‌آورد و در این هنگام چنان شیون سر می‌داد که گویی بند بندش از هم می‌گسست. آنگاه ظرف را پر از اشک می‌ساخت. در آن زمان گفته می‌شد که اشک‌های داوود بسا سرشک همه مردم برابری می‌کند. او در روز رستاخیز بیاید و گنااهش در دستش نوشته باشد. گوید: خدایا، گناهکارم گناهکارم به کار من پیش از دیگران رسیدگی کن. او را پیش می‌آورند و لسی آرام نمی‌شود و می‌گوید: خدایا، مرا واپس افکن و باز هم آرام نمی‌گیرد.

گناهکاری داوود، فرمانبری فرزندان اسراییل را از او گرفت و آنان او را سبک شمردند و یکی از پسرانش به نام ایشی که مادرش دختر طالوت بود، بر او شورید و مردم را به فرمانبری خود خواند و پیروان وی از کثروان بنی اسراییل افزون گشتند. چون خدا داوود را بیامرزد، گروهی از مردم بر او گرد آمدند و او با پسر جنگید و او را شکست داد و آنگاه یکی از فرماندهان سپاه خود را روانه کارزار با او کرد و او را فرمود که با پسرش به مهر و نرمی رفتار کند شاید او را گرفتار سازد و نکشد. فرمانده او را که شکست خورده بود، دنبال کرد و به سوی درختی راند و بکشت. داوود سخت از این کار اندوهگین شد و از آن افسر برنجید و کینه او را به دل گرفت.

داستان ساختن بیت المقدس و درگذشت داوود علیه السلام

گویند: در زمان داوود طاعونی سخت بر مردم فرود آمد و داوود ایشان را به جایگاه بیت المقدس برد زیرا در آنجا فرشتگان را می‌دید

که بر آسمان می‌روند. از این‌رو آهنگ آن کرد تا خدا را در آنجا بخواند. چون در جای تخته سنگ (صخره) بایستاد، خدا را بخواند که رنج طاعون از مردم بردارد. خدا او را پاسخ گفت و طاعون از میان مردم برداشت. آنان آنجا را نمازگاه خود کردند و در آن مسجدی ساختند. آغاز ساختمان آن در یازدهمین سال پادشاهی وی بود. او پیش از پایان ساختمان آن درگذشت و سلیمان را فرمود که آن ساختمان را به پایان ببرد و آن فرماندهی را که برادرش ایشی بن داوود را کشته بود، بکشد.

چون داوود درگذشت و سلیمان او را به‌خاک سپرد، رو به انجام سفارش‌های پدر آورد. پس آن فرمانده را بکشت و ساختمان مسجد را به پایان رساند. آن را با رخام ساخت و با زر بیاراست و گوهرهای فراوان در آن به‌کار برد. همه این کارها را با نیروی پریان و دیوان کرد. چون از آن کار برآسود، آن روز را جشنی بزرگ بگیرفت و قربانی‌ها کرد که خدا از او بپذیرفت. آغاز کار او با ساختن شهر بود و چون از آن بپرداخت، به ساختن مسجد روی آورد. مردم در ستایش ساختمان آن چیزهای فراوان گفته‌اند که دور می‌نماید نیازی به گفتنش نیست.

برخی گویند: این سلیمان بود که آغاز به ساختن مسجد کرد. داوود خواسته بود ساختمان آنرا آغاز کند ولی خدا به‌وی‌وحی فرمود و گفت: این خانه مقدس است و تو دست‌های خود را به خون مردم آلوده‌ای و سزاوار ساختن آن نیستی. پس تو سلیمان آن را بسازد زیرا او از خونریزی به سلامت رسته است. چون سلیمان به پادشاهی رسید، آن را بساخت.

آنگاه داوود درگذشت و او را کنیزکی بود که هرشب درها را می‌بست و کلیدها را به نزد او می‌آورد و داوود به پرستش خدا برمی‌خاست. يك شب درها را بست و مردی را در خانه دید و از او پرسید: که تو را به خانه راه داده است؟ مرد گفت: من آن کسم که

بی دستوری بر پادشاهان درمی آیم. داوود سخن او بشنید و گفت: آیا تو فرشته مرگی؟ گفت: آری. داوود گفت: چرا کسی به سوی من روانه نساختی که خود را آماده مرگ سازم؟ فرشته گفت: کسان بسیاری به نزد تو فرستادم. داوود گفت: فرستادگان تو کیان بودند؟ داوود گفت: پدر و برادران و همسایگان و دوستانت کجا رفتند؟ داوود گفت: همگی بمردند. فرشته گفت: آنان پیک های من به سوی تو بودند زیرا تو می میری چنان که آنان مردند. آنگاه فرشته جان او بستد. چون او بمرد، سلیمان پادشاهی و پیامبری و دانش وی را از او به ارث برد.

او را نوزده فرزند بود که از این میان تنها سلیمان جانشین وی گشت. عمر داوود به هنگام درگذشت صد سال بود. این را روایتی صحیح از پیامبر (ص) استوار ساخته است. زمان پادشاهی او چهل سال بود.

پادشاهی سلیمان بن داوود علیه السلام

چون داوود درگذشت، پس از او سلیمان به پادشاهی بنی اسرائیل نشست. او در این هنگام سیزده سال داشت. و خدا پادشاهی را همراه پیامبری به او ارزانی داشت. او از خدا خواست چنان پادشاهی شکوهمندی به وی ارزانی دارد که پس از وی هیچ کسی بدان پایگاه نرسد. خدا بدو پاسخ گفت و مردم و پریان و دیوان و پرنندگان و باد را رام و فرمانبر او ساخت. چون از خانه بیرون می آمد و به جای نشستن خود می رفت، پرنندگان بر سر او سایه می افکندند و مردمان و پریان برای او برمی خاستند و تا نمی نشست نمی نشستند.

برخی گویند: پس از آنکه پادشاهی از دستش بیرون رفت و خدا آن را به او بازگرداند - چنان که یاد خواهیم کرد - باد و پریان و دیوان و پرنندگان و جز آن را فرمانبر او ساخت.

او مردی سپید اندام و فربه و پرموی بود و جامه سپید می پوشید. پدرش در زمان زندگی اش با او رایزنی می کرد و به سوی مردم خود بازمی گشت. یکی از آنها آن است که خدا داستان آن را در کتابش بازگفته است و فرموده: به یاد آور داستان داوود و سلیمان را در آن هنگام که درباره آن کشتزار داوری می کردند که گوسپندان مردمی دیگر در آن بچریدند و ما گواهان داوری ایشان بودیم (انبیاء/ ۲۱ / ۷۸). داستان آن چنان بود که: گوسپندان مردمی دیگر به تاکستانی درآمدند و خوشه های انگور آن را خوردند و آن را پایمال و تباه کردند. سلیمان یا دیگری گفت: تاکستان را به خداوند گوسپندان سپارند تا به درست کردن آن برخیزد و آن را به گونه نخستینش باز

گرداند و گوسپندان را به خداوند تاکستان سپارند تا از آن بهره بگیرد تا بوستانش به گونه نخست بازگردد و آنگاه تاکستان خود بستاند و گوسپندان را به خداوندشان بازگرداند. داوود داوری او را استوار داشت. خدای بزرگ فرموده است: دریافت داوری را به سلیمان دادیم و هر دو را دانش و فرزاندگی بخشیدیم و کوه‌ها را برای داوود نرم ساختیم چنان که پرندگان و کوه‌ها با او ستایش خدا می‌گفتند و ما کنندگان آنیم که خود خواهیم (انبیاء/۲۱/۷۹).

برخی از دانشوران گفته‌اند: این‌آیه نشان آن است که هر مجتهدی که در احکام فرعی حکم دهد، درست‌کار باشد زیرا داوود به حکم درست (که در دانش خدا درست باشد)، نرسید ولی سلیمان بر آن دست یافت و با این همه خدا فرمود: «هر دو را دانش و فرزاندگی دادیم».

سلیمان از دسترنج خود روزی می‌خورد و پیکار بسیار می‌کرد. چون می‌خواست به جنگ رود، می‌فرمود که تختی چوبین به اندازه همه سپاهیان او بسازند که آنان با چهارپایان خود بر آن سوار شوند و آنچه را که نیاز دارند، با خود بگیرند. آنگاه باد را می‌فرمود که ایشان را بردارد و روانه گرداند. بامداد رفتن آن باد يك ماهه راه بود و شامگاه رفتن آن يك ماهه راه (سبأ/۳۴/۱۲). او را سیصد زن و هفتصد کنیزك بود [و او خوراك و پوشاك و نوشاك و زر و زیور و آرایش همه آنان را از دسترنج خود می‌پرداخت]. خدا این پاداش را به او داد که هرکس درباره او سخنی می‌گفت، باد آن را بدو می‌رساند و او از آن آگاه می‌گشت.

داستان سلیمان و بلقیس

نخست آنچه را درباره پادشاهی و نژاد آن زن آمده است، باز— می‌گوییم. دانشمندان درباره نام پدران وی به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: او بلقمه دختر لیشرح (یا انیشرح) بن حارث بن صیفی بن سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان بود. برخی گفته‌اند:

بلقمه دختر هادد (یا هدهاد) بود و نام این یکی لیشرح بن تبع ذی-الاذعار بن تبع ذی المنار بن تبع رایش بود. دربارهٔ نژاد او چیزهای دیگری نیز گفته‌اند که نیازی به یاد کردنش نیست.

مردم دربارهٔ تَبَّعَان (تَبَّاعَه، جمع تَبَّع) ^۱ و جلو بودن برخی از ایشان بر برخی دیگر و افزون بودن یا کم بودن شمارشان به اختلافی سخن گفته‌اند که نگرنده در آن را سودی از آن به دست نیاید. نیز دربارهٔ نژادشان اختلاف بسیار پیدا کرده‌اند. بسیاری از راویان گفته‌اند: مادر او پریزادی دختر پادشاه پریان بود و نامش رواجه دختر سکر بود. برخی گفته‌اند: نام مادرش بلقمه دختر عمرو بن عمیر پریزاد بود. از آن رو پدرش با پریان زناشویی کرد که همواره می‌گفت: مرا در میان مردم همسری نیست. او از پریان خواستگاری کرد و آنان دختری بدو دادند.

دربارهٔ انگیزهٔ رسیدنش به پریان و خواستگاری وی از ایشان به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گویند: او شیفتهٔ شکار بود و از این رو گاه پریان را که چهرهٔ آهوان می‌دید، شکار می‌کرد و سپس [چون می‌دید پری هستند]، ایشان را آزاد می‌ساخت. پس پادشاه پریان بر وی پدیدار گردید و از او سپاسگزاری کرد و او را به دوستی برگرفت. او از دختر پادشاه پریان خواستگاری کرد و او دختر به آن مرد داد بر این پایه که این فرمانروای عربی، پادشاهی دریا کنار میان یبرین (یا شحر) تا عدن را به او ببخشد. برخی دیگر گویند: او يك روز به شکار بیرون رفت و دو مار سپید و سیاه دید که با همدگر گلاویزند

۱. تبعان (تباعه): گروهی از فرمانروایان دولتی عربی بودند که پس از دولت حمیری در یمن پایه‌گذاری گردید و نخستین پادشاه آن حرث رایش بود. او در همان هنگام، واپسین پادشاه سبای حمیری بود که فراخی زندگی و شادخواری بر ایشان چیره گشت و کارشان رو به سستی نهاد و آخرین پادشاهان‌شان گرفتار ناتوانی شدند تا کار پادشاهی به حرث رایش رسید. او در نیرومند کردن دولت‌شان کوشید و از این‌رو فرزندان وی و پادشاهان پس از او تبمان (پیروان، دنباله‌روان) خوانده شدند. شمار پادشاهان‌شان ۲۶ تن بود. واپسین پادشاه‌شان ذونواس بود که پادشاهی نجران داشت و در سدهٔ ششم میلادی مسیحیان را سرکوب کرد. حبشیان بر کشور او تاختند و چیره‌شدند و تا آمدن اسلام در آنجا بودند.

و هر یکی می‌کوشد آن دیگری را بکشد و سیاه بر سپید چیره گشته است. او فرمان داد که مار سیاه را بکشند و مار سپید را با خود به خانه آورد و بر او آب‌افشانند. مار به هوش آمد و او آنرا آزاد ساخت و به‌خانه بازآمد و تنها بنشست و ناگاه دید که جوانی زیبا در برابرش نشسته است. از او ترسید ولی جوان به وی گفت: نترس، من آن مارم که مرا وارهاندی و آن مار سیاه که بکشتی، برده‌ای از ما بود که سر به شورش برداشت و گروهی از افراد خاندان ما را بکشت. جوانمرد پری بر او دارایی و دانش پزشکی عرضه داشت و او گفت: اما دارایی، نیازی بدان ندارم و اما پزشکی، برای پادشاهان زشت است ولی اگر دختری داری، او را به همسری من درآور. او دختری به‌وی داد بر این پایه که دختر هر کاری بکند، آن را بر وی خرده نگیرد و هر زمان خرده گیرد، زن از او جدا شود و ناپدید گردد. پادشاه آن شرط بپذیرفت. زن از او آبستن شد و پسری بزاد که مادر او را در آتش افکند. او بی‌تاب‌گشت ولی بر شرط خود استوار ماند. سپس آبستن شد و دختری بزاد که مادر او را به سوی ماده سگی افکند که او را برداشت و گریخت. این کار نیز بر او گران آمد ولی بر شرط خود پایدار ماند. پس از آن یکی از یارانش سر به شورش برداشت و او با سپاهیان خود روانه پیکار با وی شد و همسر پریزادش را با خود برد. در راه بر بیابانی گذشت و چون به‌میان آن رسید، دید که همه توشه وی و سپاهیانش پر از خاک شده‌است و آبها از آبدانها و مشک‌ها فرومی‌ریزد. همگی دل به مرگ بستند و دانستند که این کار، کرده پریان به فرمان همسر اوست. او تاب آن کار را نیاورد و به‌نزد آن زن آمد و بنشست و به زمین اشاره کرد و گفت: ای زمین، پسرم را سوختی و دخترم را به‌ماده سگی دادی و من بر کار تو شکیبایی کردم ولی اکنون این بلا را بر سر ما آوردی و آب و توشه ما را از میان بردی و اینک ما در آستانه نابودی هستیم.

زن گفت: اگر بردباری می‌کردی، برای تو بهتر می‌بود ولی اینک تو را از رازهای کار خود آگاه می‌سازم: دشمن تو وزیرت را بفریفت و او زهر در آب و خوراک تو ریخت تا تو و یارانت را بکشد. به

وزیرت فرمان بده اندکی از بازمانده آب و توشه بخورد. پادشاه چنان کرد ولی وزیر نخورد و پادشاه او را بکشت. زن پریزاد، جایی نزدیک را به وی نشان داد که در آنجا آب و توشه بود. زن گفت: پسرت را به دایه‌ای سپردم که بپروراند ولی مرد و دخترت هم اکنون زنده است. در این هنگام دخترکی از زمین بیرون آمد و او بلقیس بود. زن از او جدا شد و پادشاه به جنگ دشمن رفت و بر او پیروز گشت. درباره زن گرفتن وی از پریان افسانه‌های دیگری هم سروده‌اند که همگی پندارهایی بی بنیاد و بی پایه است و از درستی به دور است.

داستان پادشاه شدن او را بر یمن بدین گونه آورده‌اند که: پدرش او را جانشین خود ساخت و او پس از وی به فرمانروایی برخاست. برخی گویند: پدرش بی‌سفارش (وصیت) مرد و کسی را به جانشینی خود برنگزید. مردم برادرزاده او را به پادشاهی برداشتند و او مردی زشت‌کار و پلید بود که درباره هر دختری از بزرگان یا هر شاهدختی به وی گزارش می‌دادند او را فرامی‌خواند و رسوا می‌کرد. دامنه این کار به بلقیس رسید که دختر عموی او بود. او از بلقیس نیز درخواست همخواهی کرد و بلقیس به وی نوید داد که در کاخش به نزد او آید. بلقیس برای او دو مرد از نزدیکان خود آماده کرد و آنان را فرمود که چون پادشاه به نزد من آید و با من تنها بماند، او را بکشید. هنگامی که پادشاه بر آن دختر درآمد، آن دو مرد بر او تاختند و خونس بریختند. چون پادشاه کشته شد، وی وزیران شاه را فراخواند و نکوهش بسیار کرد و گفت: آیا در میان شما یک مرد نبود که بر دختران خود و دختران مردم خود غیرت آورد؟ آنگاه او کشته پادشاه را به آنها نشان داد و گفت: مردی برگزینید و او را پادشاه خود سازید. گفتند: جز تو را نمی‌خواهیم. پس او را پادشاه خود ساختند.

برخی گویند: پدرش پادشاه نبود بلکه وزیر پادشاه بود. پادشاه مردی پلید و بدکاره بود که دخترهای بزرگان و رادان و مهتران را می‌گرفت و رسوا می‌کرد. آن زن آن پادشاه را بکشت و مردم وی را به

پادشاهی برداشتند.

به همین سان، پادشاهی و فراوانی سپاهیان او را بزرگ ساخته‌اند. گفته‌اند: در زیر فرمان او چهارصد پادشاه بود که هر کدام بر شهرستانی فرمان می‌راندند و هریک چهار هزار مرد جنگی داشتند.^۲ او را سیصد وزیر بود که به سامان دادن کارهای کشورش می‌پرداختند. او را دوازده فرمانده بود که هر کدام فرماندهی دوازده هزار مرد جنگی داشتند.^۳

دیگران کار گزاف‌گویی را به‌جایی رسانده‌اند که گزارش از نادانی و کودنی ایشان می‌دهد. گفته‌اند: در زیر فرمان او دوازده هزار تن از مهتران (یا فرماندهان) بودند که هریک از ایشان صد هزار مرد جنگی داشت و هر مرد جنگی هفتاد هزار لشکر داشت که در هر لشکری هفتاد هزار سرباز بودند و اینان همگی از جوانان بیست و پنج ساله فراهم آمده بودند.^۴ من تا کنون باور ندارم که گزارشگر این دروغ سترگ حساب را می‌دانسته تا اندازه نادانی خود را بسنجد. اگر شماره را می‌دانست از گفتن این سخن سخیف خودداری می‌کرد زیرا همه مردم روی زمین از پیر و جوان و کودکان و زنان به این شماره نمی‌رسند. چه‌گونه دارندگان میانگین سنی ۲۵ ساله‌شان می‌توانند به این شماره [کیهانی] برسند؟ کاش می‌دانسم دیگر مردم‌شان [بیش یا کم‌تر از ۲۵ ساله] چند تن بودند و رعایای این چنین‌کشوری با پیشه‌وران و کشاورزان و جز ایشان به چه شماره‌ای می‌رسیدند؟ زیرا سپاهیان، اندکی از مردم هر کشورند. اگر فرآورده‌های کشور یمن به روزگار ما کاسته است، پهنای زمین آن کم نشده است و از این‌رو، پهنه این سرزمین گنجایش آن را ندارد که این همه کسان (با ایستادن در کنار همدگر) در آن بگنجند.^۵

۲. می‌شود ۱,۶۰۰,۰۰۰ مرد جنگی.

۳. می‌شود ۱۴۴,۰۰۰ سپاه.

۴. این می‌شود $۱۰^{۱۶} \times ۵۸۸$ مرد جنگی که ۸۴۰ میلیون برابر جمعیت کنونی

روی زمین می‌گردد.

۵. اگر نسبت ۲۵ سالگان به همه مردم کشوری ۱۰٪ جمعیت آن انگاشته شود،

باید آن شماره را در ۱۰ ضرب کرد که می‌شود $۱۰^{۱۷} \times ۵۵۸$.

سپس ایشان گفته‌اند: او بر روزنه‌خانه‌اش که پرتو خورشید از آن به درون می‌تابید و او آن را پرستش می‌کرد، هزار وقیه^۶ زر هزینه کرد. جز اینها نیز چیزهایی گفته‌اند. درباره تخت او نیز چیزهایی گفته‌اند که درخور سپاه اوست و ما با یاد کردن آن سخن را به‌درازا نمی‌کشانیم. آنان بر دروغ‌پردازی و بازی‌گری با اندیشه نابخردان همداستان شدند و ندانستند چه بدبختی‌ها در تاریخ بر سر ایشان خواهد آمد که خردمندان ایشان را خوار خواهند کرد. ما این سخنان را یاد کردیم تا برخی از کسانی که این‌گونه سخنان را باور می‌کنند، از چند و چون آن آگاه گردند و به راستی و درستی بازآیند.

انگیزه آمدن او به نزد سلیمان و خداپرست شدنش این بود که سلیمان در میان پرندگان، شانه سر را بجست ولی نیافت. او را از آن رو جست که شانه سر آب را در زیر زمین می‌بیند و درمی‌یابد که آیا در آن سرزمین آب هست یا نیست؛ نزدیک است یا دور. سلیمان در یکی از جنگ‌هایش نیازمند آب شد ولی هیچ‌یک از کسانی که با او بودند، اندازه دوری آن را از ایشان نمی‌دانستند. او شانه سر را بجست که چگونگی را از آن بپرسد، ولی آن را نیافت.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه خورشید بر سلیمان فرود آمد و او نگاه کرد که بداند کجا فرود آمده است زیرا پرندگان بر او سایه افکنده بودند. نگریست و جای شانه سر را تهی دید. پس گفت: بی‌گمان شانه سر را سر بیرم یا به‌سختی شکنجه کنم یا مرا بهانه‌ای روشن و آشکار بیاورد (نمل/۲۷/۲۱).

شانه سر در این هنگام بر کاخ بلقیس بگذشته و در پشت آن بوستانی دیده بود. او به سبزه گرایید و در آنجا شانه سر دید و به وی گفت: تو کجایی و سلیمان کجا؟ در اینجا چه می‌کنی؟ شانه سر بلقیس گفت: سلیمان که باشد؟ این یکی داستان سلیمان و رام بودن پرندگان و جز ایشان را برای وی گفت و شانه سر بلقیس به سختی در

۶. هر وقیه ۷/۵ مثقال است و همه این زر ۷۵۰۰ مثقال یا ۴۶۸/۷۵ سیر یا ۱۱/۷۱۸۷۵ من یا ۳۵/۱۵۶۲۵ کیلوگرم زر می‌شود.

شگفت شد. شانه سر سلیمان به وی گفت: شگفت تر از آن، این مردند که با این فراوانی، زنی بر ایشان فرمان می‌راند. این زن را همه چیز بخشیده‌اند و او تختی سخت بزرگت در بر دارد (نمل/۲۷/۲۳)۷. آنان بدین سان از خدا سپاسگزاری می‌کنند که فرود از خدا بر خورشید نماز می‌برند. تخت او زرین و آراسته به گوه‌های گران از یاقوت و زبرجد و مروارید بود.

سپس شانه سر به سوی سلیمان برگشت و پوزش دیرکرد خود آورد. سلیمان به او گفت: این نامه مرا به نزد آن زن ببر و بر وی افکن. شانه سر هنگامی که زن در کاخ بود، بدو رسید و نامه را در دامن او افکند. زن نامه سلیمان را برداشت و بخواند و مردم خویش را فراهم آورد و گفت: ای مهینان، به سوی من افکنده‌اند نامه‌ای نیکو. نامه از سلیمان است و در آن چنین نوشته است: به نام خداوند بخشنده مهربان. زنهار که در برابر من گردن‌فرازی مکنید و به سوی من آیدید به سان سرسپردگان. باز گفت: ای مهینان، مرا در کارم پاسخ دهید زیرا من هیچ کاری را به سر نبرم جز آنکه شما فراز آیدید و گواه باشید. مردم او گفتند: ما مردمی انبوهیم و نیروی و ساز و برگ و جنگ‌افزار سخت و فراوان داریم و کار به دست توست؛ بنگر تا چه می‌فرمایی. زن گفت: چون پادشاهان [و فرمانروایان] به شارسانی درآیند، آن را به تباهی کشانند و مردم گرامی آن را خوار و زبون سازند و همواره این چنین می‌کنند. اینک من ارمغانی به سوی ایشان می‌فرستم تا بنگرم فرستادگانم چه پاسخ آورند (نمل/۲۷/۲۹-۳۵). اگر ارمغان را بپذیرد، او از پادشاهان این سرای است و ما از او برتر و نیرومندتریم؛ اگر نپذیرد، او یکی از پیامبران خداست.

چون ارمغان به نزد سلیمان آمد، سلیمان به فرستادگان گفت: آیا مرا با دارایی این کیتی کمک می‌رسانید؟ آنچه خدا به من داده است، بهتر است از آنچه شما دارید ولی شما از ارمغان خود شادمانانید. به سوی ایشان [مردم کشور بلقیس] برگرد و بدان که بی‌گمان سپاهی بر سر ایشان آوریم که هیچ تاب آن را نیاورند و بی‌گمان ایشان را

۷. در گزارش ابن الیر آشنگی و ناسازگاری با گزارش قرآن مجید دیده می‌شود.

از خانمان شان بیرون برانیم به سان خوارمایگان (نمل/۲۷/۳۶-۳۷). چون فرستادگان به سوی آن زن برگشتند، به سوی سلیمان روانه گشت و مهتران کشورش را با خود برگرفت و اینان فرماندهان سپاهیان بودند. او بر سلیمان درآمد. چون به وی نزدیک شد و خواست که بدو رسد و از او پیرامون یک فرسنگ دور بود، سلیمان به یاران خود گفت: کدام یک از شما تخت آن زن را به نزد من می آورید پیش از آنکه مردم وی به نزد من آیند سرسپردگان؟ شوخی ستنبه از دیوان گفت: من آن تخت را پیش از آنکه از جای خود برخیزی، به نزد تو می آورم و من بر آن توانمند و نگهدارنده ای استوارم (نمل/۲۷/۳۹). یعنی پیش از آنکه از جای خود برخیزی و آهنگ خانه خود برای خوردن ناهار کنی، آن را به نزد تو آورم. سلیمان گفت: از این زودتر می خواهم. در این زمان، مردی که در نزد او دانشی از نبشته خدا بود، گفت: من آن تخت را پیش از آنکه نگرش چشمت به سوی تو بازگردد، به نزد تو می آورم - این مرد آصف بن برخیا بود و بزرگترین نام خدا را می دانست - (نمل/۲۷/۴۰). دانشمند به او گفت: به آسمان بنگر و نگاه را دنبال کن و نگرش چشمت به سوی تو باز نیاید مگر اینکه آن را در نزد تو آماده سازم [در یک چشم برهم زدن به نزد تو آورم]. دانشمند سر بر زمین گذاشت و خدا را بخواند. سلیمان دید که تخت آن زن از زیر تختش بجوشید. پس گفت: این از بخشایش خدا بر من است تا مرا بیازماید که آیا - چون پیش از آنکه نگرش چشمم به من بازگردد، به نزد من آید - سپاسگزار باشم یا ناسپاسی کنم (نمل/۲۷/۴۰) زیرا کسی را زیر دست من ساخت که توانا تر از من برای آوردن آن تخت است.

چون زن بیامد، بدو گفتند: آیا تخت تو چنین است؟ زن گفت: گویا همان است (نمل/۲۷/۴۲). من آن را در دژها بگذاشتم و سپاهیان برای پاسداری از آن برگماشتم. ولی تخت چه گونه بدینجا آمده است؟

سلیمان به دیوان گفت: برای من کوشکی بسازید که بلقیس بدان درآید و در آنجا با من دیدار کند. برخی از دیوان گفتند: این همه

کسان و چیزها در بند و گرفتار سلیمان گشته‌اند و اینک زنی به نام بلقیس پادشاه سرزمین سبا به نزد او آمده است. سلیمان او را به زنی برخواهد گرفت و او برای وی پسری خواهد زایید و ما برای همیشه در بردگی خواهیم زیست. بلقیس پاهایی پرموی داشت. آن دیو که این بگفته بود، افزود: برای سلیمان ساختمانی بسازید که پاهای پرموی بلقیس را ببیند و او را به همسری برگزیند. دیوان برای سلیمان کوشکی از شیشه سبز ساختند و در آن آجرهای شیشه‌ای بر کار گذاشتند (یا آن را دارای پلکان یا اشکوبه‌های شیشه‌ای کردند). آن کوشک چنان فرادید آمد که گویی همه آب است. در زیر آن شیشه‌ها، چهره‌های جانوران دریازی مانند ماهیان و جز آن بکشیدند [یا ماهی و دیگر جانوران آبی در آن آبگیر رها ساختند چه آن را پر از آب ساخته بودند]. سلیمان بر تخت نشست و فرمود که بلقیس را بر او درآورند. چون بلقیس خواست بدان کوشک درآید (و نگارهای ماهیان و دیگر جانوران آبی را در آن بدید)، پنداشت که آب ژرف است؛ ندانست که آب در زیر آبگینه است. پس دامن از پاهای خود بالا کشید که بدان درآید. چون سلیمان او را بدید، از وی روی برگرداند [تا چشمانش به ناروا بر زنی نیفتد]. سلیمان گفت: این کوشکی از آبگینه پاک ساخته است. بلقیس گفت: پروردگارا، من بر خود ستم کردم به آفتاب پرستی و اینک همراه سلیمان به پرستش خدا روی می‌آورم که پروردگار جهانیان است (نمل/۲۷/۴۳-۴۴).

سلیمان با کسان خود به کنکاش در نشست تا چیزی پیدا کند که موی بزداید و به پیکر [پوست زیبای زن] آسیب نرساند. دیوان برای وی نوره ساختند و بلقیس نخستین کس بود که نوره به کار برد. سلیمان او را به زنی برگزید و سخت دل‌باخته او گردید و او را به جایگاه پادشاهی‌اش در یمن برگردانید. سلیمان هر ماه به دیدار وی می‌رفت و سه روز در نزد او می‌ماند.

برخی گویند: سلیمان به او فرمود که مردی از مردم خود را به شوهری برگزیند ولی بلقیس این کار را خوش نداشت و از آن روی

برگاشت. سلیمان گفت: در آیین اسلام جز این روا نیست. بلقیس گفت: اگر به ناچار چنین می‌باید کرد، مرا به ذوبیع پادشان همدان به زنی ده. سلیمان او را به آن پادشاه به زنی داد و او را گسیل یمن کرد و ذوبیع شوهر او را به پادشاهی برگماشت و پریان یمن را فرمود که از او فرمان برند. ذوبیع پریان را به کار گرفت و آنان برای او چندین دژ ساختند که از آن میان است: سلحین (سلخین)، مراوح، فلیون، هتیده و جز آن. چون سلیمان بمرد، پریان ذوبیع را فرمان نبردند و پادشاهی او از میان رفت و بلقیس همراه سلیمان به پادشاهی نشست.

برخی گویند: بلقیس پیش از سلیمان در شام بمرد و سلیمان او را در تدمر به خاک سپرد و آرامگاه او را پنهان ساخت.

داستان جنگیدن سلیمان با پدر زن خود جراده و زناشویی وی با دختر او در خانه‌اش و گرفته شدن انگشتر وی و بازگشتش به او

گویند: سلیمان آوازه پادشاهی را شنید که در یکی از جزیره‌های دریا فرمان می‌راند و کاری شکوهمند و فرمانی استوار دارد و مردم را به او راهی نیست. سلیمان به سوی آن جزیره رفت و باد او را با سپاهیانش بدانجا برد و او با لشکریان خویش در آنجا فرود آمد و پادشاه آن را کشت و دارایی‌های آن را تاراج کرد و یکی از دختران آن پادشاه را به چنگ آورد که هیچ‌کس دختری بدان خوبرویی و زیبایی ندیده بود. سلیمان او را برای خود برگزید و به اسلام خواند و به سختی دلباخته او گردید. ولی دختر پیوسته اندوهناک بود و همواره به درد می‌گریست. سلیمان به وی گفت: دریغ از تو! این چه اندوه است و کدام چشمه سرشک است که خشک نمی‌شود؟ دختر گفت: من پدر و پادشاهی او را به یاد می‌آورم و همی نگرم که بر سر وی چه آمد و همین مرا اندوهگین می‌سازد. سلیمان گفت: خدا پادشاهی بشکوه‌تری از آن به تو بخشیده و تو را به آیین اسلام رهنمون گشته است. دختر گفت: چنین است ولی چون پدرم را به یاد می‌آورم، همین

که می بینی فرومی گیردم. اگر خواهی، دیوان را بفرمای تا نگاره او را در خانه ام بسازند و من آن را بامداد و شامگاه ببینم تا شاید اندوهم زدوده گردد.

سلیمان دیوان را فرمود که نگاره ای درست مانند پدر او ساختند که هیچ کمبود و کاستی نداشت. بر آن تندیس جامه ای مانند جامه پدر آن زن پوشاندند. چون سلیمان بیرون می رفت، آن دختر هر بامداد و شامگاه با کنیزکان خود به نزدیک آن تندیس می شد و آن را نماز می برد و پرستش می کرد. این کار چهل روز به درازا کشید و سلیمان از آن هیچ نمی دانست.

این گزارش به گوش آصف بن برخیا رسید و او مردی راستگوی و درست کردار بود و هر زمان از شب و روز که می خواست به سراهای سلیمان می شد خواه سلیمان حاضر می بود یا غایب. یک بار او بر سلیمان درآمد و گفت: ای پیامبر خدا، روزگار من به درازا کشیده، استخوان هایم سبک و سست گشته اند و زمان مرگم فرارسیده است. اکنون دوست می دارم که به جایگاهی برآیم و پیامبران خدا را به یاد آورم و بستایم و از دانش خود ایشان را سپاس گویم و برخی را از آنچه مردم نمی دانند، بدیشان بیاموزم. سلیمان گفت: چنین کن. [او پذیرفت] و سلیمان مردم را برای وی گرد آورد و آصف به سخنوری برخاست و پیامبران گذشته را یاد کرد و بستود تا به سلیمان رسید و درباره او گفت: چه خردمند و فرزانه مردی که در خردسالی بودی! چه گونه از هر بدی در خردی دوری می گزیدی! این بگفت و به راه خود رفت.

سلیمان به سختی برآشفتم و او را خواند و به او گفت: ای آصف، چون مرا یاد کردی، بر خردسالی من همی درود و ستایش گفتی و از فراتر آن خاموشی گزیدی. مگر من در پایان کار چه کردم؟ آصف گفت: چهل روز است که در خانه تو جز خدا را می پرستند و این همه پیامد خودباختگی تو در برابر یک زن زیباست. سلیمان گفت: ما خدا را بیم و همگی بدو باز می گردیم [انا لله و انا الیه راجعون] (بقره/۲) (۱۵۶). من می دانستم که تو آن سخن جز با آگاهی از گزارشی که به

تو رسیده است، نفرمودی. سلیمان به خانه خویش درآمد و آن بت بشکست و آن زن و کنیزکان وی را نکوهش کرد. آنگاه فرمود که جامه «طهارت» (پاکیزگی) را بیاوردند و این جامه‌ای بود که دختران دوشیزه خون ماهانه نادیده آن را می‌ریسند و می‌بافند و زنی که خون دیده باشد، بدان دست نمی‌زند. سلیمان آن جامه بپوشید و رو به سوی بیابان آورد و خاکستر بگسترده و سپس به خدا بازگشت و با آن جامه پاکیزه بر خاکستر غلتید تا زبونی و فروتنی خود را در برابر خدا نشان دهد. او در آن چهل روز بگریست و از خدا آمرزش خواست و سپس به خانه خود بازگشت.

سلیمان را کنیزکی بود که از او فرزندی داشت و سلیمان جز بدو اطمینان و اعتماد نمی‌کرد و پیوسته انگشتر خود بدو می‌سپرد. تنها هنگامی که به آبریزگاه می‌رفت یا می‌خواست با زنی هم‌بستر گردد، انگشتر خود بیرون می‌آورد و به آن زن می‌داد و چون خود را در آب می‌شست و پاکیزه می‌ساخت، انگشتری را می‌پوشید. راز پادشاهی و نیرومندی‌اش در آن انگشتر نهفته بود. در یکی از آن روزها [پس از داستان بت پرستیدن آن زن زیبا در خانه وی] به آبریزگاه رفت و انگشتر خود را بدان زن سپرد. در این هنگام دیوی به نام «صخر» در چهره سلیمان پدیدار شد و انگشتر از آن زن بستد و برفت و بر تخت سلیمان بنشست و همچنان چهره سلیمان داشت. او بر تخت نشست و همه مردمان و پریان و پرندگان کمر به فرمان وی بستند. سلیمان از آبریزگاه به‌در آمد و انگشتر خود از آن زن بخواست (و رفتار و رخسارش بگردیده بود). پس گفت: انگشترم! زن گفت: تو که باشی؟ گفت: من سلیمانم. زن گفت: دروغ می‌گویی. سلیمان بیامد و انگشتری خود از من بگرفت و اکنون بر تخت خود نشسته است. سلیمان گناه و لغزش خود بدانست. پس بیرون آمد و به فرزندان اسراییل همی گفت: من سلیمانم. آنان خاک بر چهره او می‌افشاندند. چون چنان دید، رو به دریا آورد و در آنجا به‌کار پرداخت. او باربری می‌کرد و ماهیان ماهیگیران را برای ایشان می‌برد و ایشان او را دو

ماهی می‌دادند که یکی را می‌فروخت و نانی می‌خرید و دیگری را می‌خورد. او چهل روز را بدین گونه سپری ساخت.

سپس آصف بن برخیا (وزیر سلیمان) و دیگر بزرگان بنی‌اسرائیل، رفتار آن دیو سلیمان‌مانند را زشت و شگفت یافتند. آصف گفت: ای فرزندان اسرائیل، آیا دوگانگی رفتار سلیمان و ناهنجاری کار او را می‌بینید؟ گفتند: آری. گفت: مرا درنگ دهید تا بر زنان سلیمان درآیم و از ایشان پیرسم که آیا مانند ما رفتار سلیمان را شگفت و زشت یافته‌اند یا نه. او بر زنان درآمد و پیرسید و زنان چیزهایی بدتر از آنچه او می‌دانست، بازگفتند. آصف بن برخیا گفت: ما خدا را بیم و به خدا باز می‌گردیم؛ همانا این همان بزرگ‌ترین آزمون خدایی است (بقره/۲/۱۵۶؛ صافات/۳۷/۱۰۶).

آصف بیامد و گزارش با فرزندان اسرائیل بگفت. چون دیو دانست که آنان از راز او آگاه گشته‌اند، از انجمن پرواز کرد و بر دریا گذشت و انگشتی را در آن افکند. یکی از ماهیان، انگشتی را بیوبارد و ماهیگری آن را شکار کرد و سلیمان در آن روز برای این ماهیگیر کار کرد و او دوماهی به وی داد که یکی همان ماهی (او بارنده انگشت) بود. سلیمان آن ماهی بگرفت و بشکافت که پاک سازد و بخورد. او انگشت خود را در شکم آن یافت که برگرفت و آن را در انگشت خود کرد و بر زمین افتاد و خدای را نماز برد و مردمان و پریان و پرندگان بدو روی آوردند و او بر سر پادشاهی بازگشت و کسان کمر به فرمان او بستند. او به فرمانروایی بازگشت و پشیمانی خود را از گناهش آشکار ساخت و دیوان را به جست‌وجوی «صخر» فرستاد که انگشت را ربوده بود. او را بیاوردند و سلیمان تخته‌سنگی برگرفت و سوراخ کرد و آن دیو را به درون آن فرستاد و در آن را با آهن و مس گداخته بپوشاند و در دریا افکند.

پایدار ماندن آن دیو در پادشاهی چهل روز (به اندازه پرستیده شدن بت در خانه سلیمان) بود.

برخی گویند: انگیزه رفتن پادشاهی‌اش این بود که او زنی به نام

جراده داشت که از مهربان‌ترین و خوش‌رفتارترین زنان وی بود و سلیمان از او خرسندی فراوان داشت و جز بدو اعتماد نمی‌کرد و انگشتر خود را جز بدو نمی‌سپرد. زن به او گفت: برادر من با بَهْمَان کشمکش می‌دارد و من دوست دارم به سود او داوری کنی. سلیمان گفت: چنین کنم. ولی نکرد و گرفتار آزمون گشت. او انگشتری به آن زن داد و به آبریزگاه رفت. دیو در چهره او پدیدار شد و انگشتری بگرفت. سلیمان پس از او بیرون آمد و انگشتری را بجست. زن گفت: آیا آن را نگرفتی؟ سلیمان گفت: نه. آنگاه سرگشته از جایگاه خود بیرون آمد و دیو چهل روز بماند و بر مردم فرمان همی راند. مردم از راز او آگاه گشتند و او را در میان گرفتند و تورات آوردند و خواندند و دیو از میان ایشان گریخت و انگشتری را در دریا افکند. آن را يك ماهی برگرفت و بیو بارد. در این هنگام سلیمان رو به ماهیگیری آورد (و او گرسنه بود) و از او خوراک خواست و گفت: من سلیمانم. آن ماهیگیر او را دروغگو خواند و بزد و سرش بشکست. سلیمان خون همی شست و ماهیگیران همکار خود را نکوهش کردند و به سلیمان دو ماهی دادند که یکی همان ماهی اوبارنده انگشتر بود. سلیمان شکم آن بشکافت و انگشتر برگرفت و خدا پادشاهی اش بدو بازگرداند و مردم از او پوزش خواستند. سلیمان گفت: نه از پوزش‌تان سپاسگزارم و نه از آنچه کردید، گله دارم.

خداوند پریان و دیوان و باد را رام و فرمانبر سلیمان ساخت و این کار را برای کسی پیش از او نکرده بود. این گزارش به ظاهر آیه قرآنی نزدیک‌تر است و این همان است که خدای بزرگت فرماید: سلیمان گفت: خداوندا، مرا پیامرز و مرا پادشاهی شکوه‌مندی بخش که پس از من هیچ‌کس دیگری را نسزد که بی‌گمان تو آن خداوند فراخ بخشایشی. ما باد را برای او نرم و فرمانبردار ساختیم که آهنگت هر جا می‌کرد، نرم و آرام و به اندازه بدانجا می‌شتافت. و از

دیوان همهٔ داوگران^۸ و گوهرجویان را به فرمان او در آوردیم. برخی دیگر استوار در بندها بسته بودند (ص/۳۸/۳۵-۳۸). برخی از گزارشگران انگیزه‌های دیگری برای زدوده شدن پادشاهی او یاد کرده‌اند. و خدا داناتر است.

درگذشت سلیمان

چون خدا پادشاهی را به سلیمان بازگرداند، همچنان در آن کامران و فرمانروا بماند و پریان برای او کار همی کردند و هرچه می‌خواست از نمازگاهان و تندیسان برای او می‌ساختند. و کاسه‌ها به اندازهٔ آبگیرها؛ و دیگک‌های استوار بر سر جای (سبأ/۲۴/۱۳). جز اینها نیز می‌ساختند و او هرکه را از دیوان که می‌خواست، شکنجه می‌کرد و هرکه را نیاز می‌داشت، فرامی‌خواند. چنین بود تا روزگار او به سر آمد. او با این خو گرفته بود که چون هر روز نماز می‌خواند، درختی رویان در برابر خود می‌دید. می‌گفت: نام تو چیست؟ می‌گفت: چنین و چنان. سلیمان می‌گفت: به چه کار می‌آیی؟ اگر برای کشت بود، کاشته می‌شد و اگر برای درمان بود، نوشته می‌آمد. یک روز که نماز می‌خواند، درختی رویان در برابر خود بدید. از آن پرسید: نام تو چیست؟ گفت: خرنوب^۹. سلیمان پرسید: برای چه رسته‌ای؟ درخت گفت: برای خرابی (ویرانی) این خانه یعنی بیت المقدس. سلیمان گفت: تا من زنده باشم، خدا آن را ویران نکند. تو آنی که بر چهرهٔ تو نابودی من و ویرانی خانه نوشته شده است! سلیمان آن درخت از جای خود برکند و گفت: خدایا، مرگ مرا بر پریان بیپوشان تا مردمان بدانند که پریان رازهای نهانی نمی‌دانند. سلیمان را شیوه بر این بود که گاه یک سال یا دو سال یا یک ماه

۸. داؤگر: بناء. میبیدی «داؤران» به کار برده است (بسا کلمه جمع «داوران» - حاکمان، قاضیان - اشتباه نشود).

۹. نگاه کنید به زیرنویس «۲» ص ۲۱۳.

یا دو ماه یا بیش تر و کم تر از آن در بیت المقدس خلوت می کرد و خوراک و نوشاک خود را با خود می برد و به پرستش خدا می پرداخت. يك بار که مرگش در آن فرارسید، آنها را با خود بدانجا برد و يك روز که بر چوبدستی خویش تکیه داشت و برپا بود و نماز می خواند، زمانش فرارسید و او بمرد و دیوان و پریان هیچ ندانستند. آنان در بند فرمان او گرفتار بودند و از ترس او دست از کار نمی کشیدند. پس از چندی موریانه ها چوبدستی او بخوردند که بشکست و سلیمان فرو افتاد. مردم دانستند که پریان رازهای پنهان را نمی دانند و اگر می دانستند، در آن رنج خواری آور و انجام کارهای دشوار گرفتار نمی ماندند (سبأ/۳۴/۱۴).

چون سلیمان فرو افتاد، فرزندان اسراییل می خواستند بدانند که او کی درگذشته است. از این رو موریانه را بر چوبدستی گذاشتند که يك شبانه روز از آن بخورد و بر پایه آن، اندازه ای را که در سال خورده بود، بشمردند و بسنجیدند. آنگاه دیوان به موریانه گفتند: اگر خوراک خواهی، بهترین آن برایت بیاوریم و اگر نوشاک خواهی پاکیزه ترین آن. ولی ما برای تو آب و گل فراز می آوریم. این دیوانند که آن را برای موریانگان - در هر جا باشند - می آورند. نبینی که گل در میان چوب باشد؟ این همان است که دیوان برای موریانه می آورند.

برخی گویند: پریان و دیوان از دشواری و رنجی که می بردند، به گروهی از آموختگان و کارآزمودگان خود شکایت بردند. برخی گویند: ابلیس به ایشان گفت: مگر نه این است که گرانبار می روید و سبکبار می آید؟ گفتند: آری. ابلیس گفت: این برای شما آسایشی باشد. باد این گفت و گو برداشت و به گوش سلیمان رساند. سلیمان به گماشتگان ایشان فرمان داد که چون بارهای گران و افزارهای ساختمان را به جای سازندگی و دادگری می آورند، کسانی که در آنجایند، ایشان را به هنگام بازگشت، از ریخت و پاش های جایگاه سازندگی و داوگری گرانبار سازند تا کار بر ایشان دشوارتر شود و

شتابان‌تر پیش رود. آنان با آن بارهای گران بر آن کسی گذشتند که بدو شکایت برده بودند و او را از روزگار سخت‌خود آگاه ساختند. او گفت: کشایش را همی بیوسید که چون کارها به فرجام رسد، دگرگون شود و این رنج دیر نیاید. روزگار سلیمان پس از آن به درازا نکشید و او به‌زودی درگذشت. مدت عمر او پنجاه و سه سال بود و دوران پادشاهی‌اش چهل سال.

پادشاهان ایران پس از کیغباد

چون کیغباد درگذشت، پس از او پسرش کیکاووس بن کینیه بن کیغباد به پادشاهی رسید. پس از آنکه او به تخت پادشاهی برآمد، کشور خود را استوار بداشت و گروهی از بزرگان کشورهای همسایه خود را بکشت. او در بلخ و پیرامون آن می‌زیست و برای او در آنجا پسری بزاد که او را سیاوخش نام نهاد و او را به نزد پهلوان بزرگ رستم بن داستان بن نریمان بن جوذنگ بن گرشاسپ فرستاد. رستم اسپهبد سیستان و پیرامون آن بود. پادشاه، پسر خود سیاوخش را به رستم سپرد که او را بیوراند. رستم به خوبی او را بیورود و دانش‌های گوناگون و سوارکاری و رزم‌آوری و کشتی و تیراندازی و مردی و مردانگی بیاموخت و فرهنگ و هر چیز دیگری که پادشاهان بدان نیاز دارند، به او یاد داد و او را بدان آراسته کرد. چون بزرگ شد و به بار آمد و فرهیخته گشت، وی را به نزد پدر برد که از دیدن رخسار درونی و برونی و پیکر و فرهنگ او شادمان گردید.

پدرش کیکاووس دختر افراسیاب شاه ترکان (توران) را به همسری برگزیده بود. برخی گویند: این زن دختر پادشاه یمن بود. زن کیکاووس شیفته سیاوخش گشت و او را به خود خواند ولی سیاوخش نپذیرفت. آن زن از پسر به نزد پدر بد همی گفت تا دل او را بر وی تباه ساخت. سیاوخش از رستم داستان خواست که نزد پدر میانجی شود تا او را به رزم افراسیاب روانه سازد تا برخی از آنچه را میان این دو استوار گشته بود، بزدايد و او را از آن بازدارد.

سیاوخش می‌خواست با این کار از پدر دور ماند تا از نیرنگ زن پدر به درستی برهد. رستم چنان کرد و پدرش کیکاووس او را گسیل داشت و لشکری گشن همراه او کرد. سیاوخش روانه سرزمین ترکان شد تا با افراسیاب جنگ آزمايد. چون بدان پهنه رسید، کار آن دو به آشتی انجامید. سیاوخش برای پدر نامه نوشت و او را آگاه ساخت که افراسیاب از در آشتی فراز آمده است. پدر به سیاوخش نوشت که با افراسیاب کینه توزد و بر وی تازد و آشتی نامه را به گوشه‌ای اندازد. سیاوخش پیمان‌شکنی را نپسندید و از آن دوری‌گزید. فرمان پدر را به کار نبست و دانست که این همه از آشوب‌انگیزی‌های زن پدر است که می‌خواهد رفتار وی را به نزد پدر زشت فرانماید. از این رو، برای افراسیاب نامه نوشت و از وی امان خواست تا به نزد او رود. افراسیاب بدو پاسخ داد و فرستاده‌ای که در میان این دو رفت و آمد می‌کرد، قیران بن ویسغان [پیران و یسه] بود. سیاوخش به سرزمین ترکان درآمد و افراسیاب او را گرامی داشت و او را خانه‌ای بخشید و ماهانه بداد و دختر خود و سفافرید [فرنگیس] مادر کیخسرو را به همسری وی درآورد. افراسیاب از فرهنگ و دلاوری و جهان‌داری سیاوخش چیزها دید که از او بر پادشاهی خود بترسید. دشمنی میان افراسیاب و سیاوخش با بدگویی و سخن‌چینی دو پسر افراسیاب و برادرش کیدر (که بر سیاوخش رشک می‌بردند) به سختی گرایید. افراسیاب ایشان را فرمود که سیاوخش را بکشند و خونس بریختند و او را پاره پاره کردند. زنش، دخت افراسیاب، کیخسرو را باردار بود. ترکان به‌چاره برخاستند که بچه شکم او را بیفکنند ولی بچه نیفتاد. قیران (پیران) که امان سیاوخش بر دست او بود، کشته شدن او را زشت شمرد^۱ و درباره فرجام این کار و کینه‌کشی ایرانیان هشدار داد که رستم (بزرگ پهلوان ایران) و کیکاووس پدر سیاوخش بر این کار خاموش ننشینند و آرام نگیرند. او همسر سیاوخش را با خود برگرفت تا بار بگذارد و او نوزاد را بکشد. چون پسر بزاد،

۱. حکیم ابوالقاسم فردوسی درباره «پیران» فرماید:

ز ترکان یکی مرد آهسته اوست ز خون سیاوش جگرخسته اوست

پیران را بر او مهر آمد و از کشتن او چشم پوشید و کسار او را پوشیده بداشت تا پسر بزرگ شد و به بار آمد. کیکاووس کسان به سرزمین ترکان فرستاد که از کار کیخسرو آگاه گشتند و او را در نهبان به ایران آوردند.

چون گزارش کشته شدن سیاوخش به ایران رسید، شادوس بن جودرز (گودرز) از اندوه جامه سیاه پوشید و او نخستین کس بود که سیاه می پوشید. او بر کیکاووس درآمد و پادشاه از او پرسید: این جامه سیاه چیست که پوشیده‌ای؟ شادوس گفت: امروز روز تاریکی و سیاهی است.

آنگاه چون کیکاووس از کشته شدن پسرش آگاه شد، جهان‌پهلوان رستم و توس اسپهبد اصفهان را با سپاه‌یانی انبوه روانه جنگ افراسیاب کرد. آن دو به سرزمین ترکان درآمدند و کشتار بسیار کردند و بسیاری را به اسیری گرفتند و بند بر نهادند. میان آنان با افراسیاب جنگ‌های سختی در گرفت که دو پسر وی و برادرش که او را بر کشتن سیاوخش برانگیخته بودند، در آن جنگ‌ها کشته شدند.

ایرانیان گمان می‌برند که دیوان رام کیکاووس بودند و اینان برای او شهری ساختند که درازای آن - به گمان ایشان - سیصد فرسنگ بود. آنان بر گرد آن شهر بارویی از مس و بارویی از شَبَه^۲ و بارویی از سیم بساختند. دیوان او را در میان زمین و آسمان راه می‌بردند. کیکاووس نه می‌خورد نه می‌نوشید نه می‌شاشید نه می‌ریست. سپس خداوند کسانی را فرمود که آن شهر را ویران کردند و دیوان نتوانستند آن را پاس بدارند. کیکاووس گروهی از بزرگان ایشان را بکشت.

برخی دانشوران آگاه از تاریخ پیشینیان گویند: همانا به فرمان سلیمان بن داوود بود که دیوان رام کیکاووس شدند و او شاهنشاهی

۲. شبه: مس زرد. از آنرو آن را شبه خوانده‌اند که مانند زر است.

کامکار بود که با هیچ پادشاهی در نمی‌آویخت مگر که بر او پیروز می‌گشت. پیوسته چنان بود تا با خود اندیشید که به آسمان پرواز کند. بر این پایه، از خراسان تا بابل رفت. خدا به وی نیرو بخشید که وی و همراهانش به کمک آن بسی بالا رفتند تا به ابرها رسیدند. سپس خدا آن نیرو را از ایشان بازگرفت که همگی بیفتادند و بمردند و کیکاووس جان به در برد. در این روز بود که وی برای نخستین بار بریست.

همه اینها از دروغ‌های خنک ایرانیان است.^۳

پس از این رویداد پادشاهی کیکاووس رو به فروپاشی نهاد و شورشیان بر او بسیار شدند و از هر سو رو به رزم وی آوردند. گاه او پیروز می‌شد و گاه دشمنان وی. سپس او به جنگ سرزمین‌های یمن رفت و پادشاه آن در این هنگام ذوالاذعار بن ابرهه ذوالمنار بن رایش بود. چون کیکاووس به یمن رسید، ذوالاذعار گرفتار فلج گشته بود، به سوی وی بیرون آمد. او به جنگ نمی‌رفت ولی چون کیکاووس به خاکش پا نهاد، خود با سپاهانش بیرون آمد و جنگید و بر کیکاووس چیره گشت و او را به اسیری گرفت و شمشیر در میان سپاهیان او گذاشت و خون بسیاری از ایشان بریخت. او کیکاووس را در چاهی به زندان افکند و روی آن استوار بیست. رستم از سیستان روانه یمن گشت و کیکاووس را وارساند و همراه خود ساخت. ذوالاذعار خواست او را بازدارد. از این رو، سپاهیان گرد آورد و آهنگ پیکار کرد و سپس از نابودی ترسید و دو سوی بر این پایه آشتی کردند که رستم، کیکاووس را با خود برگیرد و به ایران باز آورد. او کیکاووس را برگرفت و با خود به ایران آورد و به گاه

۳. اگر گزارش به همین فشردگی و فشرده‌گی و خشکی و آشفته‌گی باشد که ابن اثیر بازگو می‌کند، سخنی «خنک» است ولی اگر به سان گفتار حکیم ابوالقاسم فردوسی در این زمینه، ژرف و شکوهمند و گسترده باشد، در آن توان صدها نکته آموزنده یافت. ابن اثیر را می‌سزید که یا درباره ایرانیان سخنی نمی‌گفت یا به تاریخ رسمی ایشان شاهنامه فردوسی نگاهی می‌افکند تا گرفتار این کژنگری نمی‌گشت.

برداشت. کیکاووس به پاداش، سیستان و زابلستان که از استان‌های
غزنه است، بدو بخشید و نام بردگی از او برداشت. سپس کیکاووس
درگذشت و مدت پادشاهی او صد و پنجاه سال بود.

پادشاهی کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاووس

چون کیکاووس درگذشت، پس از او پسرش کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاووس که مادرش وسافرید (فرنگیس) دختر افراسیاب پادشاه ترکان (توران) بود، به اورنگک شاهنشاهی ایران زمین برآمد. چون او به فرمانروایی رسید، به همه اسپهبدان نامه نوشت که همه سپاهیان خود را به درگاه او آورند. هنگامی که گرد آمدند، سی هزار تن را ساز و برگ بخشید و به جنگ افزار آراست و روانه کشور ترکان ساخت و فرماندهی ایشان را به توس واگذاشت. او را فرمود که در سرزمین ترکان بر هیچ روستا یا شارسانی نگذرد جز اینکه همه ماندگاران آن را از دم تیغ تیز بگذرانند مگر یکی از شهرهای ایشان را که یکی از برادرانش به نام فیروزد (فرورد) بن سیاوخش در آن ماندگار بود و پدرش در یکی از شهرهای ترکان مادر او را به همسری برگزیده بود. توس با آن سپاه از مرز توران بگذشت و میان وی و فیروزد جنگی درگرفت که این یکی در آن کشته شد. چون گزارش این کار به کیخسرو رسید، بر او سخت گران آمد و او به عموی خود که با توس بود، نامه نوشت و فرمان داد که توس را بگیرد و بند برنهد و او را همچنان روانه دربار او سازد و فرماندهی سپاه را به دست بگیرد. او چنان کرد و با سپاهیان روانه کارزار با افراسیاب گشت. افراسیاب نیز لشکریان انبوه گرد آورد و به رزم وی فرستاد. در میانه جنگی سخت افتاد که در آن کسان بسیاری کشته شدند و ایرانیان رو به چکادهای کوهستان آوردند و به سوی کیخسرو بازگشتند. او عموی

خود را سرزنش و نکوهش کرد و کمر به جنگ ترکان بست. فرمان داد که همه سپاهیان گرد آیند و هیچ کس واپس ننشینند. چون همگی گرد آمدند، ایشان را آگاه ساخت که می خواهد از چهار سو بر سرزمین ترکان بتازد. او گودرز را با بزرگترین سپاه روانه ساخت و او را فرمود که از سوی بلخ به توران زمین تازد. کیخسرو درفش کاویانی را به وی داد که گرامی ترین پرچم ایرانیان است. ایرانیان این پرچم را جز به دست برخی از شاهزادگان - آن هم برای کاری بزرگ - نمی دادند. سپاه دیگری را از پهنه چین روانه کرد و سپاه دیگری را از سوی خزر و سپاه چهارمین را از میان این دو. سپاهیان از هر کران بر توران زمین تاختند و آن را به ویرانی کشیدند. به ویژه گودرز که بسیار بکشت و ویران کرد و به اسیری گرفت. کیخسرو به خویشتن خویش در پی گودرز روان گردید و بدو رسید و دید که او گروهی بس انبوه از کسان افراسیاب را کشته و در کشتن ایشان از اندازه درگذشته است. او را دید که پانصد و شصت و چند هزار تن را کشته، سی هزار تن را به اسیری گرفته و دارایی و زر و گوهر و همه گونه ساز و برگ زندگی، بیرون از شمار و اندازه چپاول کرده است. گودرز کشتگان سپاه افراسیاب و ترخانان^۱ وی را بر کیخسرو عرضه داشت و از این رو در دید پادشاه بسی بزرگ شد و پادشاه از او سپاسگزاری کرد و اصفهان و جرجان را بدو بخشید. نامه ها از لشکریان وی که از جاهای پیش گفته به ژرفای توران زمین رخنه کرده بودند، بدو رسید و او را از کشتار کردن و تاراج کردن و ویران کردن آگاه ساخت و گزارش داد که لشکرهاى افراسیاب را یکی پس از دیگری درهم شکسته اند. او برای ایشان نامه نوشت که همچنان در پیکار بکوشند و سپس در جایی که نام برد، بدو پیوندند. چون برای افراسیاب آگاهی رسید که چه بسیار از کسان و

۱. ترخان (طرخان): واژه ای ترکی-منغولی است و به معنی شاهزاده ترک و مغول یا فرد بزرگی است که از برخی امتیازهای ارثی از آن میان بخشودگی از باژ و باژانه برخوردار بود و هر زمان که می خواست، می توانست به نزد پادشاه برود. برخی از کاهنان نیز بدین پایگاه می رسیدند.

ترخانان و سپاهیان او کشته شدند، این کار سخت بر او گران آمد و او سرآسیمه گشت. از پسرانش به جز شیده کسی بر جای نمانده بود که او را با سپاهی روانه رزم کیخسرو کرد. شیده روانه جنگت او شد و میان دو سپاه نبردی سخت درگرفت که چهار روز به درازا کشید. ترکان شکست خوردند و ایرانیان در پی ایشان افتادند و بسیاری را کشتند و به اسیری گرفتند و به پسر افراسیاب رسیدند و او را نیز بکشتند. افراسیاب از این کار آگاه شد و گزارش کشته شدن پسرش بشنید. پس با سپاهیی که در نزد وی بودند، روانه گشت و با کیخسرو دیدار کرد و جنگی سخت درگرفت که هرگز مانند آن شنیده نشده بود. کار به سختی گرایید و افراسیاب شکست خورد و کشتگان ترك بسیار شدند چنانکه يك صدهزار تن از ایشان در خاک و خون تپیدند. کیخسرو در جستن افراسیاب کوشش کرد و او شهر. به شهر می‌گریخت تا به آذربایجان رسید و در آنجا پنهان گردید. او را باز یافتند و به نزد کیخسرو آوردند. چون در نزد او حاضر آمد، او را از کشتن ناجوانمردانه پدرش پرسید ولی افراسیاب هیچ‌پوزش یا بهانه‌ای نداشت. کیخسرو فرمود که او را بکشند؛ پس او را به همان سان که سیاوخش سر بریده شده بود، سر بریدند. سپس کیخسرو پیروزمند و کامیاب و شادمان از آذربایجان بازگشت.

چون افراسیاب کشته شد، ترکان پس از او برادرش کی‌سواسف را به پادشاهی برداشتند و چون او درگذشت، پسرش گرزاسف را به گاه برآوردند و او مردی سخت ستمکار و گردن‌کش بود.

چون کیخسرو از خونخواهی پدر پیرداخت و بر اورنگ پادشاهی استوار گشت، دل از این جهان برید و پادشاهی را رها ساخت و به پارسایی گرایید. کسان و یارانش بسیار کوشیدند که او را دیگر باره به تخت پادشاهی بازآورند ولی او نپذیرفت. به او گفتند: کسی را پس از خود به پادشاهی برنشان. او لهراسب (بهراسب) را جانشین خود ساخت. پس از آن کیخسرو از ایشان جدا گشت و پنهان شد و

کس ندانست بر سر وی چه آمد و کی درگذشت. برخی دیگر این داستان را به گونه‌ای دیگر بازگفته‌اند.
روزگار پادشاهی او شصت سال بود و پس از او لهراسب به پادشاهی رسید.

سرگذشت بنی اسرائیل پس از سلیمان

گویند: پس از سلیمان پسرش رحبعم (رحبعام) بن سلیمان پادشاه بنی اسرائیل شد. مدت پادشاهی او هفده سال بود. پس از رحبعم پادشاهی و فرمانروایی در میان فرزندان اسرائیل پراکنده گشت چه در این هنگام ایبا بن رحبعم بر تیره بنیامین و یهودا (نه دیگر تیره‌ها) پادشاه گشت و دیگر تیره‌ها یور بعم بن ایبا برده سلیمان را بر خود پادشاه کردند و این به سبب قربانی بود که جراده همسر سلیمان - به گمان ایشان - در خانه وی پیشکش بت ساخته بود. از این رو، خدا او را بیم داد که پادشاهی را از برخی از فرزندانش بازگیرد. ایبا بن رحبعم سه سال فرمان راند. سپس اسا بن ایبا بر آن دو تیره‌ای فرمان راند که پدرش بر ایشان فرمان می‌راند. وی چهل و یک سال پادشاهی کرد. او مردی نیکوکار و لنگک بود.

بیمکار اسابن ایبا با رزح فرمانروای هند

گویند: اسابن ایبا مردی نیکوکار بود. پدرش بت پرست گشته و مردم را به پرستش بتان خوانده بود. چون پسرش اسا به پادشاهی رسید، آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: همانا کفر و پیروانش از میان رفتند و ایمان و پیروانش زنده ماندند. هیچ کافری در میان بنی اسرائیل سر بر ندارد مگر اینکه او را بکشیم. اگر توفان سراسر گیتی را گرفت و مردم آن را به آب خفه کرد، اگر زمین روستاها را در خود فرو برد و اگر سنگ و آتش از آسمان فروبارید، همه اینها

تنها پیامد فروهستن فرمان خداوند و روی آوردن به نافرمانی او بود. او در این کار سختگیری بسیار کرد.

در این هنگام برخی از بت‌پرستان و گناهکاران به نزد مادر پادشاه آمدند و این زن بت می‌پرستید. آنان شکایت به نزد او بردند و گله آغازیدند. مادر به نزد پسر خود آمد و او را نکوهش بسیار کرد و از خواست که دست از آن کارها بردارد. او به سخن مادر گوش نداد بلکه او را بر بت‌پرستی بیم داد و بیزاری خود را از او آشکار ساخت. در این‌زمان مردمان از او نومید شدند و کسانی که از او می‌ترسیدند، از وی جدا شدند و رو به سوی هندوستان آوردند.

در هند پادشاهی بود که او را رزح (روح) می‌گفتند. او مردی سخت‌گردن‌کش و بیدادگر بود و فرمانی استوار داشت و بیشینه آن پهنه از او فرمان می‌بردند. وی مردم را به پرستش خود می‌خواند. آن گروه از بنی‌اسرائیل به نزد او رفتند و از پادشاه خود شکایت کردند و سرزمین خود را برای او ستودند که بسی پهن‌اور است و مردمی بسیار و لشکریانی اندک دارد و فرمانروایی آن سست و ناتوان است. آنان او را به گرفتن شام آزمند ساختند.

او جاسوسان روانه ساخت که گزارش‌های آن سرزمین به نزد وی آوردند. چون از خبر یقین حاصل کرد، سپاهیان گرد آورد و از راه دریا روانه شام گشت. بنی‌اسرائیل به او گفتند: اسا را دوستی است که او را یاری می‌کند و کمک می‌رساند. رزح گفت: اسا و دوستش کجا تاب سپاهیان و لشکریان مرا دارند!

گزارش به اسا رسید. او به درگاه خدای بزرگ روی آورد و لابه کرد و سستی و ناتوانی خود را در برابر هندی آشکار ساخت و از خدا خواست که به او یاری رساند. خدا او را پاسخ گفت و در خواب چنین به وی فرمانمود: من چنان تاب و توانی از نیروی خویش در برابر رزح هندی و سپاهیان‌ش نشان دهم که گزند ایشان از تو بگردانم و دارایی‌های ایشان به غنیمت به تو دهم تا دشمنان تو بدانند که یار دوست تو سرکوب نگردد و سپاهیان‌ش به شکست گرفتار نیایند.

سپس رزح روانه گشت و در دریاکنار لنگر انداخت و به سوی

بیت المقدس رفت. چون به دو کامواره از آن رسید، سپاهیان را در هر سو گسیل داشت که آن سرزمین از ایشان مالا مال گشت و دل‌های بنی‌اسرائیل از بیم و هراس انباشته شد. اسا جاسوسان روانه ساخت که به نزد او بازآمدند و به او گزارش دادند که لشکریان رزح چنان فراوانند که تاکنون کسی مانند آن را نشنیده است. بنی‌اسرائیل این گزارش‌ها را شنیدند و شیون و فریاد برآوردند و گریستند و یکدیگر را بدرود گفتند و آهنگ آن کردند که به سوی رزح روند و خود را بدو سپارند و فرمانبر او گردند. پادشاه‌شان به ایشان گفت: پروردگار من مرا نوید یاری و پیروزی داده است و نوید او هرگز نادرست از کار درنیاید. برگردید و به درگاه خدا شیون و لابه کنید. آنان همگی بازگشتند و به نیایش و لابه در درگاه پرداختند. پس گمان بردند که خدا چنین به آن پادشاه وحی فرمود: ای اسا، دوست هرگز دوست خود را تنها نگذارد و من گزند دشمنانت را از تو دور می‌سازم زیرا هرکس کارهای خود را به من سپارد زبون و خوار نگردد و کسی که از من نیرو گیرد، به سستی نگراید. تو در هنگام گشایش به یاد من بودی و اینک من در هنگام سختی تو را تنها نگذارم. اینک من فرشتگان شکنجه‌گر خود را روانه سازم تا دشمنانم را نابود کنند. پادشاه از این وحی شاد شد و بنی‌اسرائیل را آگاه ساخت. گرویدگان مژده یافتند و شاد شدند و دورویان او را دروغگو خواندند.

خدا او را فرمود که با سپاهیان خود به جنگ رزح و لشکریانش بیرون رود. او با گروهی اندک بیرون رفت و آنان بر بلندایی از زمین برآمدند و لشکریان گشن رزح را همی نگریستند. چون رزح ایشان را بدید، خوار و خردشان شمرد و گفت: من از کشورم به در آمدم و سپاهیانم را گرد آوردم و دارایی‌هایم را هزینه کردم تا با این گروه اندک دیدار کنم! او آن گروه از بنی‌اسرائیل را که آهنگ او کرده بودند، همراه جاسوسانی که روانه ساخته بود تا کار را بیازمایند، فراخواند و گفت: شما به من دروغ‌گفتید و گزارش دادید که شمار بنی‌اسرائیل فراوان است. سپس فرمان داد که ایشان را بکشند. وی برای اسا پیام فرستاد که: دوست تو کجاست تا تو را

یاری دهد و از گزند من وارهاند؟ اسا پاسخ داد: ای بدبخت، تو نمی‌دانی چه می‌گویی. آیا می‌خواهی با نیروی خود بر خدا چیره گردی یا با شمار اندک خویش در برابر فرشتگان بی‌شمار خدا فزونی جویی؟ او در اینجا با من است. کسی که خدا با او باشد، شکست نیابد و تو به‌زودی خواهی دید که چه بر سرت آید.

رزح از گفته‌ی او برآشفته و سپاهیان خود را بیاراست و رو به جنگ اسرا آورد. تیراندازان را فرمود که لشکریان اسرا را تیرباران کنند. خدا فرشتگان را به یاری بنی‌اسرائیل فرستاد که یکایک تیرها را برگرفتند و به سوی هندیان پرتاب کردند. هر تیری یک مرد را بکشت و تیراندازان همه بر خاک نابودی افتادند. بنی‌اسرائیل فریاد به نیایش و ستایش خدا برآوردند. سپس فرشتگان در برابر هندیان پدیدار شدند و چون رزح ایشان را بدید، خدا در دل او هراس افکند و او سرآسیمه گشت و به سپاهیان خود فرمان تازش بر ایشان بداد. آنان چنین کردند ولی فرشتگان یکایک را بگرفتند و بر زمین افکندند و جز رزح و بردگان و زنان او کسی بر جای نماند. چون چنان دید، رو به گریز آورد و گفت: دوست اسرا مرا نابود کرد.

هنگامی که اسرا او را گریزان دید، گفت: بار خدایا، اگر تو او را نابود نکنی، جان‌نشینش را به جنگ ما گسیل خواهد ساخت. رزح و یاران و کسانش به دریا رسیدند و سوار کشتی شدند. چون کشتی روانه شد، خدا بادی فرستاد که ایشان را همگی به کام نابودی افکند.

پس از اسرا پسرش سافاط برای بیست و پنج سال پادشاهی کرد و سپس نابود شد. پس از او عزلیا دختر عمرم برادر اخزیا به پادشاهی رسید. او همه شاهزادگان بنی‌اسرائیل را بکشت و از ایشان جز یواش بن اخزیا پسر پسر خود را به‌جای نگذاشت زیرا این یکی را از او پنهان کردند. سپس یواش و دوستانش او را بکشتند. او هفت سال پادشاهی کرد. آنگاه یواش برای چهل سال به پادشاهی نشست و در پایان به دست یاران‌ش کشته شد. او بود که مادر بزرگ خود را کشته بود. پس از وی عوزیا بن امصیا بن یواش پادشاه شد و

این همان است که به او غوزیا نیز می‌گویند. او تا زمان مرگت خود فرمان راند و روزگار پادشاهی‌اش پنجاه و دو سال بود. پس از او یوثام بن غوزیا تا زمان مرگت برای شانزده سال فرمان راند. آنگاه حزقیای بن احاز تا زمان مرگت پادشاهی کرد. گویند: او همروزگار شعیا بود که پایان زندگی‌اش را به آگاهی او رساند و او به نزد خدا لایه کرد و خدا زندگی او دراز فرمود و شعیا فرمان یافت که گزارش آن به وی برساند. برخی دیگر گویند: همروزگار شعیا در این‌داستان، صدقیای خوانده می‌شد چنان که یاد او بخواهد آمد.

داستان شعیای پیامبر و پادشاه روزگار او از بنی اسرائیل و روانه شدن سنحاریب^۱ به سوی اسرائیلیان

گویند: خدای بزرگ، چیزی را به موسی وحی کرده بود که یاد آن در قرآن پیامده است. خدا فرماید: در نامه خویش به فرزندان اسرائیل پیام دادیم که بی گمان دوبار در زمین تباهی خواهید کرد و سپس بزرگی خواهید جست بزرگی جستنی نهمار. چون هنگام یکمین آید از آن دو، بر شما بندگان از خود فرستیم سخت زورمند که در سرایها به جست و جو درآیند و شما را پیگرد کنند و این خود نویدی کردنی است. آنگاه آوردگاه به زیان ایشان به شما سپاریم و شما را فرزندان و داراییهای فراوان بخشیم و سپاهیان تان را از آنچه بودید، انبوه تر سازیم. اگر نیکویی کنید به سود خود کنید و اگر بدی کنید، به زیان خودتان کرده باشید. چون هنگام کیفر کردن تباهکاری پسینه فرارسد، در چهره های شما اندوه پدید آورند و به مزکت (مقدس) درآیند و تا آنجا که توانند، به ویرانی کشانند. خدا همی خواهد که بر شما ببخشاید و اگر بازگردید، بازگردیم. و دوزخ

۱. سنحاریب (سنحاریب): پادشاه آشور (۷۰۵-۶۸۱ ق.م). پسر و جانشین سارگون دوم. به سنگدلی و خونریزی بلند آوازه بود. بیت المقدس را در ۷۰۱ ق.م محاصره کرد و هم پیمانان فینیقی و فلسطینی را درهم شکست. بابلیان بر او شوریدند و او به سال ۶۸۹ شهر ایشان را به ویرانی کشید. در شورش که پسرش اسرحدون در آن شرکت جست، کشته شد. کاخهای بزرگ و بوستانهای بشکوه در نینوا بساخت و پدید آورد و کاریزها برای آوردن آب روان گردانید.

را برای ناسپاسان زندان جاودان ساختیم (بنی اسرائیل / ۱۷ / ۴-۷).

گویند: گناهان و رویدادهای ناخوش در بنی اسرائیل رو به فزونی نهاد و خدا از مهری که به ایشان داشت، از ایشان درمی گذشت. نخستین کیفری که خدا بر ایشان فرود آورد، به روزگار پادشاهی از ایشان به نام صدقیه بود. شیوه بر این بود که چون مردی از ایشان به پادشاهی می رسید، خدا به سوی او پیامبری برمی انگیزت که او را راهنمایی می کرد و آنچه می خواست به وی وحی می فرمود. ایشان را آیینی جز تورات نبود. چون صدقیه به پادشاهی رسید، خدای بزرگ شعیا را به سوی او روانه ساخت و او همان بود که مژده آمدن عیسی و محمد بداد علیهما السلام. چون خواست که پادشاهی او به سر آید، رویدادهای ناخوش در میان اسرائیلیان رو به فزونی نهاد و خدا سنحاریب شاه بابل را با سپاهیان بس انبوه که زمین و آسمان را پر می کردند، بر سر بنی اسرائیل فرستاد. او بیامد و در بیت المقدس لشکر بداشت و آن را در میان گرفت. پادشاه بنی اسرائیل بیمار بود و زخمی بر پا داشت. شعیای پیامبر بیامد و به او گفت: سپارش خود بکن که به زودی خواهی مرد. پادشاه رو به نیایش و ستایش خدا آورد. خدا فراخوان او را پاسخ داد و به شعیا وحی کرد که عمر پادشاه صدقیه را پانزده سال بیفزودیم و او را از دشمنش سنحاریب وارهاندیم. چون شعیا پیام بگزارد، درد از پادشاه برفت و او بهبود یافت.

آنگاه خدا فرشته ای بر سپاهیان سنحاریب فرستاد که بر سر ایشان فریادی کشید که از گزند آن همگی بمردند به جز شش تن که یکی خود سنحاریب و دیگران پنج تن از دبیران او بودند. برخی گویند که یکی از ایشان بخت نصر^۲ بود. صدقیه با بنی اسرائیل به لشکرگاه ایشان

۲. بخت نصر یا نبوکدنصر (Nabukadnassar) [در زبان بابلی به معنی «نبو نگهبان افسر شاهی»] یا نبوخذنزر (Nebuchadnezzar) نام دوتن از پادشاهان بابلی است: یکی نصر یکم که از ۱۱۴۶ تا ۱۱۲۳ ق م فرمان راند. دیگری بخت نصر دوم و بسیار بلند آوازه، پادشاه بابل (۶۰۶-۵۶۲ ق م). وی از بزرگترین پادشاهان جهان باستان بود.

رفتند و همه دارایی‌های ایشان را به تاراج بردند و به جست و جوی سنحاریب روانه شدند و او را با یارانش بیافتند. آنان را بگرفتند و بند برنهادند و به نزد وی آوردند. او به سنحاریب گفت: رفتار خدا را با ما چه گونه دیدی؟ گفت: گزارش کار پروردگارتان را به من آوردند و یاری او به شما را به من گفتند ولی بدان گوش ندادم. او ایشان را در بیت المقدس بچرخاند و سپس به زندان افکند.

خدا به شعیا وحی فرمود که پادشاه را فرمان آزاد کردن سنحاریب و همراهان وی دهد. او ایشان را آزاد کرد و آنان به سوی بابل بازگشتند و به مردم خود گزارش دادند که خدا با ایشان و سپاهیان‌شان چه کرد. سنحاریب هفت سال پس از آن بماند و بمرد.

برخی از اهل کتاب گمان می‌برند که پیش از سنحاریب، یکی از پادشاهان بابل بر بنی اسرائیل تاخت که بدو کفرو (کیفو) می‌گفتند. بخت نصر پسر عموی و دبیر وی بود. خدا بادی بر ایشان فرستاد که همگی را نابود کرد و او با دبیرش از گزند بچست. این بابلی را یکی از پسرانش بکشت. بخت نصر برای دوستش به خشم آمد و پسر را بکشت که پدر را بکشته بود. سنحاریب پس از آن روانه شد و پای تخت او نینوا بود. او برفت و همراه پادشاه آن روز آذربایجان بر

پدرش دومین دولت بابل را پایه گذارد و نام او نبوپلسر بود. بخت نصر به روزگار پدر به رویارویی مصریان رفت که باختر فلسطین و سوریه را بگرفته بودند. به سال ۶۰۵ ق م نکو فرعون مصر را شکست داد و گزند مصریان را بزدود. به گفته تورات، یهو یاقیم پادشاه یهودیه بر وی بشورید و او شورش را به سال ۵۹۷ ق م فرو نشاند و اورشلیم را بگرفت و یهو یاکین و گروه انبوهی از بزرگان یهود را بکشت و صدقیا را بر تخت نشاند. سپس شورش دیگری روی داد. اورشلیم پس از محاصره‌ای دراز فروافتاد و بخت نصر آن را سراسر به ویرانی کشید و شاه یهودیان و بسیاری از بزرگان ایشان را به بابل انتقال داد و در آنجا به زندان افکند و از اینجا روزگار «اسارت بابلی» (۵۸۶-۵۱۶ ق م) پیش آمد. بخت نصر پادشاهی نیرومند و شیفته ساختمان‌سازی بود. به روزگار او امپراتوری بابل به اوج شکوه‌مندی خود رسید و بابل از بزرگ‌ترین شهرهای جهان باستان گردید. او «باغ‌های آویزان» بابل را برای همسر زیبای خود بساخت که از «شگفتی‌های هفت‌گانه» جهان باستان است.

اسرائیلیان تاخت و از ایشان بسیار بکشت. سپس کار سنحاریب با پادشاه آذربایجان به ناسازگاری و نبرد کشید چندان که لشکریان‌شان از میان رفتند. بنی‌اسرائیل بیرون رفتند و دارایی‌های هر دو سپاه را به یغما بردند.

برخی گویند: روزگار پادشاهی تا مرگ سنحاریب بیست و نه سال بود و آن پادشاه که سنحاریب وی را در میان گرفت، حزقیای خوانده می‌شد. چون حزقیای بشد، پسرش منشی برای پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد. پس از او آمون به گاه برآمد تا یارانش او را بکشتند و او دوازده سال فرمان راند. به دنبال او پسرش یوشا پادشاه شد که فرعون اجدع (بینی بریده) مصر خونش بریخت و او سی و یک سال فرمانرانی کرد. سپس پسرش یاهواحاز بن یوشا به تخت برآمد که فرعون بینی بریده او را برکنار ساخت و یویاقیم بن یاهواحاز را به جای او برنشاند و باژی بر وی بست که پیوسته به نزد وی فرستد. مدت پادشاهی او دوازده سال بود. پس از او پسرش یویاحین پادشاه شد که بخت نصر با او جنگید و سه ماه پس از پادشاه شدنش او را به بابل فرستاد. به دنبال او پسر عمویش یقونیا را به پادشاهی برداشت و او را صدقیه نام گذاشت. صدقیه با او از در ناسازگاری درآمد که بخت نصر با او جنگید و بر او پیروز گردید و او را به بابل کشانید و دو پسرش را در برابر دیدگانش سر برید و میل در چشمان او کشید و بیت المقدس و هیکل را نابود گردانید. او بنی‌اسرائیل را به اسیری گرفت و به بابل برد. آنان بماندند تا بدان بازگشتند و این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد. همه روزگار پادشاهی صدقیه یازده سال بود.

برخی گویند: خدا به شعیا وحی کرد که به میان بنی‌اسرائیل درآید و ایشان را به یاد خدا آورد (یا خدا را به یاد ایشان آورد) و آنچه را بر زبان وی می‌آورد، به ایشان یادآوری کند چه گناه و کارهای زشت در میان بنی‌اسرائیل رو به فزونی نهاده بود. او چنان کرد و آنان

آهنگ وی کردند که او را بکشند. او از ایشان گریخت و به درختی پناه آورد که برای وی از هم باز شد و او به میان آن رفت ولی دیو دامن جامه او بگرفت و آن را به اسرایلیان فرامود. آنان آره بر درخت گذاشتند و آن را با پیامبر از بالا تا پایین به دو نیم کردند.

درباره پادشاهان ایشان جز این هم گفته‌اند که ما آن را فرو-
هشتیم و نوشتیم تا سخن به درازا نکشانیم چه از دیگر سو، به نقل
آن اعتماد نداشتیم.

پادشاهی لهراسب و پسرش بشتاسب و پدیدار شدن زرتشت

پیش‌تر گفتیم که چون زمان درگذشت کیخسرو فرارسید، پس از خود پسر عمویش لهراسب بن کیوخی بن کیکاووس را به پادشاهی برگزید. پس لهراسب پسر پسر کیکاووس است. چون او به پادشاهی رسید، برای خویش تختی زرین برگرفت و آن را به گونه‌گونه گوه‌های گرانبها بیاراست. در سرزمین خراسان برای او شهر بلخ را ساختند که نام «زیباشهر» بدان داد. وی دبیرخانه‌های جداگانه پایه‌گذاری کرد و به سرپرستی هر کدام دبیری گرانمایه برگماشت. پادشاهی او با گزینش سربازان به نیرومندی گرایید و او زمین را آبادان ساخت و برای روزی سپاهیان باژ بر مردم نهاد.

شکوه‌مندی ترکان به روزگار او بالا گرفت و او با سپاهیانش خود به شهر بلخ آمد که با ایشان به جنگ پردازد و نبرد بازد.

وی در میان شهروندان خویش مردی نیکوکار و پسندیده بود و همسایگانی را که با وی دشمن بودند، به سختی سرکوب می‌کرد و یاران خود را نیک و ارسی می‌فرمود؛ همتی بلند و پیکری ستبر داشت. چندین رود روان ساخت و شهرها آباد کرد و پادشاهان هند و روم و

باختر باژ به دربار او روانه ساختند و از بیم و هراس وی برای او نامه نوشتند و او را شاهنشاه خود خواندند.

سپس او از پادشاهی کناره گرفت و پارسایی پیشه کرد و به پرستش خدا روی آورد و پسرش بشتاسب را به کار پادشاهی و جانشینی خود برگزید. روزگار پادشاهی او صد و بیست سال بود.

پس از او پسرش بشتاسب بر سر کار آمد و به روزگار او زرادشت بن سقیمان (زرتشت پسر سپیتمان) پدیدار شد و دعوی پیغمبری کرد و مجوسان (آذرستایان) از او پیروی کردند. به گمان اهل کتاب، زرتشت از مردم فلسطین بود و خدمت یکی از شاگردان ارمیای پیامبر می کرد و یار ویژه او بود. پس به وی خیانت ورزید و بر او دروغ بست که آن شاگرد خدا را بر وی بخواند و او گرفتار پیسی گشت و رو به سرزمین آذربایجان آورد و در آنجا آیین زرتشی را پایه گذارد.

برخی گویند: او ایرانی بود و کتابی بنگاشت و با آن سراسر زمین را در نوشت ولی کسی معنی آن را در نیافت. او گمان می برد که نبشته او به زبانی آسمانی است که یزدان پاک با وی بدان سخن رانده است. او کتاب خود را «اشتا» (اوستا) نامید و از آذربایجان روانه ایران گشت ولی ایرانیان کتاب او را در نیافتند و نپذیرفتند. پس او به هندوستان شد و کتاب خود بر پادشاهان آن عرضه داشت و سپس به چین و ترکستان رفت ولی کسی او را نپذیرفت و همگان او را از کشور خود بیرون کردند. آنگاه وی آهنگ فرغانه کرد و پادشاه آن خواست که او را بکشد و زرتشت رو به سوی بشتاسب بن لهراسب آورد که او را به زندان افکند و چندی در زندان بداشت. زرتشت سپیتمان بر کتاب خویش تفسیری به نام زنسد نوشت و آنگاه آن را با کتاب دیگری شرح داد و پازند خواند که به معنی تفسیر تفسیر است از آن رو که «زند» به معنی «تفسیر» می آید. در این کتاب دانش‌های گوناگونی مانند ریاضیات، اخترشناسی، پزشکی و جز آن

است. برخی از نبشته‌های کتاب او چنین است: به آنچه شما را فرمایم در آویزید تا مردی سوار بر اشترِ سرخ در سر هزار و ششصد سال به نزد شما آید. خواسته‌اش از این مرد، پیامبر ما محمد است صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ [وَآلِهِ] وَسَلَّمَ. از اینجا میان ایرانیان و تازیان دشمنی پدید آمد. سپس در گزارش کارهای شاپورشانه شکاف یاد می‌شود که یکی از انگیزه‌های جنگیدن با تازیان همین سخن بوده است. و خداداناتراست سپس بشتاسب فرمان داد که زرتشت را حاضر آوردند و او در بلخ بود. چون بر پادشاه درآمد، آیین خود را برای وی بازگشود و پادشاه آن را بسی خوش داشت و پیرو او گشت و مردم را به زور وادار به فرمانبری از او کرد و گروه انبوهی از ایشان بکشت تا آن را پذیرفتند و در برابر آن سر کرنش فرود آوردند.

مجوسان (آذرستایان) گمان می‌برند که نژاد او از آذربایجان است. او از بام ایوان بر پادشاه درآمد و در دستش پاره‌ای آتش بود که با آن بازی می‌کرد و دستش نمی‌سوخت. هرکس آن را از دست وی می‌گرفت، سوزشی نمی‌دید. پادشاه از او پیروی کرد و فرمانبر آیین وی گشت و آتشکده‌ها در سراسر کشور بساخت و از آن آتش در آنجا آذر افروخت. اینان گمان می‌برند، آتش‌هایی که تاکنون در آتشکده‌ها دارند، از آن آتش است.

اینان دروغ می‌گویند زیرا چون محمد (ص) از سوی خدا به پیامبری برانگیخته گشت، همه آتش‌ها - از آن میان آتش‌های مجوسان - فروخاموشید و این را در جای خود بازخواهیم گفت، به خواست خدای بزرگ.

پدیدار شدن زرتشت سپیتمان سی سال پس از آغاز پادشاهی بشتاسب بود. او برای پادشاه کتابی آورد که گمان می‌برد وحی خدای بزرگ است. آن کتاب را در پوست دوازده هزار گاو بکنند یا به آب زر بنگاشتند. بشتاسب آن را در جایی در شهر استخر نهان ساخت و

فرمود که توده مردم را از فراگیری آن بازدارند^۱.

بشتاسب و پدراننش آیین صابئان می‌داشتند. دیگر گزارش‌های وی را در جای خود یاد خواهیم کرد.

۱- گزارش ابن اثیر از این رویدادها غرض آلود و آشفته است. پژوهشگر فرهیخته را نمی‌سزد که درباره مخالفان خود بدین گونه سخن راند. زندگی و آموزش‌های زرتشت روشن‌تر از آن است که این کردها بر دامن آن بنشینند. قرآن مجید هم با اشاره‌ای ظریف، تقریباً آیین زرتشتی را یکی از آیین‌های درست و آسمانی خوانده است و پیروان آن را - با شرایط بایسته - اهل رستگاری دانسته است (حج/۲۲/۱۷).

داستان رفتن بخت نصر به سوی بنی اسرائیل

دانشوران درباره‌هنگامی که بخت نصر بر سر اسرائیلیان فرستاده شد، به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: این رویداد به‌روزگار ارمیای پیامبر و دانیال و حننیا و عزاریا و میشاییل (میلساییل) بود. نیز گفته‌اند: خدا از آن رو او را بر سر بنی اسرائیل فرستاد که یحیی بن زکریا را کشتند. گویندگان گفتار نخست بیش‌ترند.

آغاز کار او همان بود که سعید بن جبیر یاد کرد و گفت: مردی از فرزندان اسرائیل کتاب می‌خواند و چون به این گفته‌ی خدای بزرگ رسید که فرمود «بندگان سرسخت و سختگیر خود را بر سر شما اسرائیلیان فرستیم» (بنی اسرائیل/۱۷/۴)، گفت: خداوندا، این مرد را به من بنمای که نابودی بنی اسرائیل را بر دست او انجام خواهی داد. او را در خواب، مردی بینوا نشان دادند که در بایل می‌زیست و بدو بخت نصر می‌گفتند. او بر راه بازرگانی روانه‌بایل شد و بینوایان را همی خواند و از بخت نصر همی پرسید. سرانجام او را بر بخت نصر رهنمون گشتند. وی در پی بخت نصر فرستاد که او را بیاوردند و دید که گدایی بیمار است. او در کنار بخت نصر بماند و به درمان وی پرداخت تا بهبود یافت. چون از بیماری برخاست، او را هزینه‌ای بخشید و آهنگ سفر کرد. بخت نصر گریان به‌وی گفت: تو با من چندین خوبی کردی و من یارای پاداش دادن تو را ندارم! آن مرد اسرائیلی گفت: می‌توانی پاداش دهی. نامه‌ای بنویس که اگر به پادشاهی رسی، مرا آزاد سازی و آزار نرسانی.

داستان رسیدن قبیله‌های عربی به عراق و فرود آمدن ایشان در حیره

این کلبی گوید: چون بخت نصر درگذشت، عربی‌هایی که وی ایشان را در حیره ماندگار ساخت، به مردم انبار پیوستند و حیره برای روزگاری بس دراز ویران ماند و مردم آن در انبار می‌زیستند و هیچ رونده یا آینده‌ای از عرب‌ها رو به حیره نمی‌آورد. چون فرزندان معد بن عدنان و همراهان‌شان از قبیله‌های عربی افزون گشتند و جنگ‌ها ایشان را از هم دریدند، بسه جست‌وجوی روستاها (جاهای آباد) در سوی یمن و بلندی‌های شام بیرون آمدند و برخی از ایشان روانه بحرین گشتند و در آن فرود آمدند و در اینجا دسته‌هایی از قبیله «آزد» بودند. کسانی که از تهامه آمدند، اینان بودند: مالک و عمرو پسران قهم بن تیم بن اسد بن وبرة بن قضاعه و مالک بن زهیر بن عمرو بن فهم با دسته‌هایی از مردم ایشان. غطفان بن عمرو بن طمشان بن عوذ بن منات بن یقدم بن اقصی بن دعمی بن ایاد بن نزار بن معد بن عدنان و دیگر کسان از ایاد به ایشان پیوستند. در این زمان قبیله‌هایی از عرب در بحرین گرد آمدند و بر ماندن در آنجا همدستان شدند و با یکدیگر پیمان همیاری و همکاری بستند و دست یگانه‌ای گشتند و نام «تنوخ» (ماندگار شدن) ایشان را گرد هم آورد. بطن‌هایی از نماره بن ملک نیز فراز آمدند و به نزد ایشان ماندگار شدند. مالک بن زهیر، جزیمه ابرش بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس از دی را به ماندگار شدن با خود فراخواند و خواهرش لمیس را به همسری

از آن چیزها که سزاوار پیوست شدن به این رویدادهاست، این است که ترکان با یکدیگر فراهم آمدند (و از ایشان بجناك و بختی و جز این دو بودند) و آهنگت شهری رومی به نام «ولیدر» کردند و این به سال ۳۲۲ هجری بود. اینان آن شهر را در میان گرفتند و گزارش کارشان به ارمانوس رسید. وی سپاهی گران به رزم ایشان بفرستاد که دوازده هزار رزمنده ترسا در میان ایشان بودند. جنگی سخت درگرفت و رومیان شکست یافتند و ترکان بر شهر چیره شدند و آن را ویران کردند و بسیاری از مردم آن را بکشتند و اسیر گرفتند و چپاولهای بسیار کردند. سپس رو به سوی کنستانتین اوپل آوردند و آن را برای ۴۰ روز در میان گرفتند و بر سرزمینهای روم تازش آوردند و ترکتازیهایشان تا درون سرزمینهای فرنگان کشش یافت. سپس بازگشتند.

بکشتند و سرش را برای کنستانتین فرستادند که از مرگ او سخت اندوهناک شد و شیون کرد.

اما ارمانوس ۴ سال پس از پارسا شدن درگذشت. پادشاهی کنستانتین در بازمانده روزگار مقتدر و قاهر و راضی و مُستکفی و پاره‌ای از خلافت مُطیع به درازا کشید. سپس کنستانتین بن اندروکوس بر این کنستانتین بشورید. پدرش به سال ۲۹۴ هجری به نزد مکتفی آمده بر دست وی به آیین اسلام گراییده بود. پسرش از راه ارمنستان و آذربایجان به سرزمین روم گریخت و مردمی انبوه بر وی گرد آمدند و پیروان او افزون شدند. او رو به سوی کنستانتین اوپل آورد و با پادشاه کنستانتین بر سر پادشاهی درآویخت. این به سال ۳۰۱ هجری بود. پادشاه بر او چیره شد و او را بکشت.

فرمانروای رومیه نیز سر از فرمان وی برتافت. این شهر پای‌تخت پادشاه فرنگ بود. فرمانروای رومیه نام پادشاه بر خود نهاد و جامه پادشاهان پوشید. فرمانروایان رومیه پیش از این از پادشاهان روم و خداوندان کنستانتین اوپل فرمان می‌بردند و از ایشان دستور می‌گرفتند. چون سال ۳۴۰ هجری فرارسید، پادشاه رومیه نیرومند شد و از فرمان او بیرون رفت. کنستانتین سپاهیان به جنگ وی و فرنگان همراه وی فرستاد که دو سپاه دیدار کردند و در میانه جنگ افتاد. رومیان شکست خوردند و سرکوب شده به کنستانتین اوپل بازگشتند. در این هنگام کنستانتین دست از ناسازگاری برداشت و میان ایشان خویشاوندی پدید آمد چه کنستانتین دختر پادشاه رومیه را برای پسرش به همسری برگزید. کار فرنگان پس از این پیوسته رو به نیرومندی و فزونی نهاد و پهنه فرمانروایی‌شان گسترش یافت چنان که ایشان بر بخش‌هایی از آندلس چیره شدند که این را بخواهیم گفت. نیز ایشان جزیره صقلیه (سیسیل) و سرزمین‌های کرانه شام و بیت المقدس را چنان که یاد خواهیم کرد، بگرفتند. سرانجام ایشان به سال ۶۰۱ هجری کنستانتین اوپل را بگرفتند که این را به خواست خدا بخواهیم گفت.

سپس بسیل صقلبی ۲۰ سال به روزگار مُعْتَز و مُهْتَدی و آغاز کار مُعْتَمِد عباسی فرمان راند. مادرش صقلبی (اسلاوی) بود و او را به وی نسبت دادند.

حمزه اصفهانی درباره‌ی وی نادرست گفته است. وی به هنگام یاد کردن از میخاییل گوید: پس از این، پادشاهی از رومیان انتقال یافت و به صقلیبیان رسید و بسیل صقلبی به گمان اینکه پدرش صقلبی بوده است، او را بکشت.

پس از وی پسرش الیون بن بسیل ۲۶ سال به روزگار مُعْتَمِد و مُعْتَصِد و مُکْتَفی و آغاز خلافت مُقْتَدِر عباسی فرمان راند. برخی گویند: درگذشت او به سال ۲۹۷ هجری بود.

سپس برادرش الاکسندروس يك سال و دو ماه در دیبله پادشاهی کرد. برخی گویند: او را به علت بد رفتاری به گونه‌ای نهانی و ناگهانی بکشتند. سپس کنستانتین بن الیون بر سر کار آمد. او کودک بود و کارهای او را بطریق دریا به نام ارمانوس می‌چرخاند. او برای خود شرط‌هایی گذاشت. از آن میان اینسکه: وی خواستار پادشاهی نیست و خود یا فرزندانش تاج بر سر نخواهند گذاشت. هنوز دو سال نگذشت که وی و فرزندانش را پادشاه خواندند و او با کنستانتین بر تخت نشست. او را سه فرزند بود. یکی را خایه بکشید و او را بطریق ساخت تا از رقابت ایمن باشد زیرا بطریق بر پادشاه فرمان می‌راند. او تا سال ۳۳۰ هجری بر حال خود بماند. سپس دو پسرش با کنستانتین همداستان شدند که پدر خود را از گاه برانگیزند. آن دو بر وی درآمدند و او را گرفتند و به‌دیری در جزیره در نزدیکی کنستانتین اوپل بردند. دو پسر همراه کنستانتین پیرامون ۴۰ روز ماندند و آهنک کشتن او کردند. او بر آن دو پیشی گرفت و هر دو را دستگیر ساخت و به دو جزیره در دریا فرستاد. یکی از آن دو بر گماشته خود جست و او را بکشت. مردم جزیره او را گرفتند و

ترسایان. ولی نکفوز نوشت: از بهمان، پادشاه روم. او می‌گفت: من پادشاه یا فرمانروای همه ترسایان نیستم. رومیان عرب‌ها را «سارکیوس» (بندگان ساره) می‌خواندند که اشاره به هاجر مادر اسماعیل است. نکفوز ایشان را از این کار بازداشت. میان نکفوز و برجان به سال ۱۹۳ هجری جنگ درگرفت که او در آن کشته شد.

پس از او با سفارش وی، پسرش استبراک به پادشاهی رسید و دو سال فرمان راند. سپس میخاییل بن جرجس پسر عموی نکفوز پادشاه شد. برخی گویند: او پسر استبراک بود و دو سال در خلافت امین فرمان راند. برخی بیش از این گفته‌اند. سپس الیون شناخته با نام بطریق بر او شورید و بر کار چیره شد و او را به زندان افکند. الیون بطریق ۷ سال و ۳ ماه فرمان راند. پس یاران میخاییل دست به آزاد کردن سرور خود برآوردند و الیون کشته شد. یاران میخاییل پیروز گشتند و میخاییل به پادشاهی بازگشت. برخی گویند: او به روزگار الیون پارسایی پیشه کرد و روزگار پادشاهی‌اش در این بار دوم ۹ سال بود. برخی گویند بیش از این بود.

پس از او توفیل بن میخاییل ۱۴ سال پادشاهی کرد و او همان بود که زبطره را بگشود و این کار انگیزه آن شد که معتمم عباسی آهنگ رزم کند و عموریه بگشاید. مرگ او به روزگار واثق عباسی بود.

پس از آن پسرش میخاییل ۲۸ سال فرمان راند. کارها را مادر وی می‌چرخاند و او آهنگ کشتن مادر کرد ولی مادر به دیر پناه برد و پارسایی پیشه کرد. در این زمان مردی از مردم عموریه از فرزندان پادشاهان پیشین به نام «پسر بقراط» بر او شورید. میخاییل با اسیرانی که از مسلمانان داشت، به رزم وی رفت و بر او پیروز گشت و او را بکشت. سپس بسیل صقلی بر وی شورید و بر تاج و تخت چیره گشت و میخاییل را بکشت و این به سال ۲۵۳ هجری بود.

همروزگار سلیمان بن عبدالملک بود. پس از وی الیون پسر کنستانتین (به علت ناتوانی وی از جهاننداری) بر سر کار آمد و با رومیان پیمان بست که مسلمانان را از کنستانتین اوپل دور بدارد. آنان او را پادشاه کردند و روزگار پادشاهی او به ۱۶ سال برآمد. او در همان سالی درگذشت که مردم با ولید بن یزید بن عبدالملک بیعت کردند.

پس از او پسرش کنستانتین ۱۱ سال فرمان راند و بهروزگار او دولت اموی برافتاد. او در بیستمین سال فرمانروایی منصور درگذشت.

سپس پسرش الیون ۱۹ سال و ۴ ماه در بازمانده فرمانروایی منصور پادشاهی کرد و در خلافت مهدی درگذشت. پس از او رینی زن الیون بن کنستانتین همراه پسرش کنستانتین بن الیون فرمان راند. این زن در بازمانده روزگار مهدی و هادی و آغاز خلافت رشید کارها را می‌چرخاند. چون پسرش بزرگ شد، میان وی و رشید را برهم زد (و مادرش با وی در آشتی به سر می‌برد). رشید آهنگ او کرد و میان آن دو جنگ افتاد که وی شکست خورد و نزدیک بود که به اسیری گرفته شود. مادرش او را بگرفت و میل در چشم کشید و پنج سال به تنهایی فرمان راند و با رشید به راه آشتی رفت.

پس از وی نکفوز پادشاه شد که فرمانروایی را از آن زن بستاند و ۷ سال و ۳ ماه فرمانروایی کرد. او نَقْفُوز (نکفوز) پدر استبراک بود. من نام وی را در بسیاری از کتاب‌ها به سکون قاف دیدم تا مردی را دیدار کردم که می‌گفت نام وی نَقْفُوز به فتح قاف است. نکفوز پسرش استبراک را به پادشاهی پس از خود برگماشت و او نخستین کس از رومیان بود که چنین می‌کرد. این شیوه پیش از او شناخته نبود. پادشاهان روم پیش از نکفوز ریش خود می‌تراشیدند و پادشاهان ایران نیز چنین می‌کردند و لسی نکفوز نکرد. پادشاهان روم پیش از او در آغاز نامه چنین می‌نوشتند: از بَهْمَان، پادشاه

بخواهد آمد.

به روزگار او ششمین سنهودس (همایش) برپا گشت و مردی به نام کورس اسکندری را نفرین فرستاد. وی با ملکیان از در ناسازگاری درآمد و با مارونیان همساز گشته بود.

آنگاه پسرش کستاخمس برای ۱۵ سال بر سر کار آمد و او همروزگار علی علیه السلام بود و معاویه اموی. سپس هرکل که پسر کنستانتین ۴ سال و ۳ ماه فرمان راند؛ سپس کنستانتین بن کستا ۱۳ سال در پاره‌ای از روزگار معاویه، پسرش یزید بن معاویه، معاویه بن یزید، مروان بن حکم و آغاز کار عبدالملک بن مروان؛ استیان شناخته با نام «بینی شکافته» ۹ سال به روزگار عبدالملک بن مروان. رومیان او را از گاه به زیر آوردند و بینی بشکافتند و به جزیره‌ای دورافتاده راندند. او بگریخت و به پادشاه خزر پیوست و از او یاری خواست ولی کمک نیافت و از این‌رو، به شاه بر جان روی آورد. پس از او لونتش ۳ سال به روزگار عبدالملک فرمان راند و سپس پارسایی پیشه کرد و روی از پادشاهی برگاشت. سپس ابسمیر شناخته با نام طرسوسی ۷ سال پادشاهی کرد. استیان همراه بر جان آهنگک وی کرد و میان آن دو جنگ‌های بسیار برفت که استیان در آن پیروز گشت و او را برکنار کرد و به پادشاهی بازآمد. این به روزگار ولید بن عبدالملک بود. استیان بر اورنگک پادشاهی استوار گشت. او برای شاه بر جان پیمان بسته بود که هر ساله برای وی پاژ بفرستد. وی رومیان را به زیر تازیانه ستم گرفت و انبوهی از ایشان بکشت. ایشان بر او گرد آمدند و او را بکشتند. دومین روزگار پادشاهی وی دو سال و نیم بود. کشته شدن وی در آغاز فرمانرانی سلیمان بن عبدالملک بود. پس از او نستاس بن فیلفوس به پادشاهی رسید. به روزگار او میان رومیان اختلاف بود و از این‌رو او را برکنار کردند و از کشور بیرون راندند.

سپس تیدوس شناخته با نام «ارمنی» به‌گاه برآمد و او نیز

پادشاهی اش بازگرداند چنان که یاد آن به خواست خدا بیاید. در این هنگام فوکاس بر پادشاهی دست یافت و او از بطریق‌های موریس بود. او بر خداوند خود شورید و او را به گونه‌ای نهانی و ناگهانی بکشت و پس از وی به فرمانروایی روم در نشست. روزگار پادشاهی او ۸ سال و ۴ ماه بود. چون به گاه برآمد، به پیگرد فرزندان و پیرامونیان موریس برخاست و کشتارشان کرد. خسروپرویز این بشنید و برآشفته و سپاهیان انبوه روانه شام و مصر ساخت و هر دو را بگرفت. لشکریان او مردمانی بسیار از ترسایان را از دم تیغ بی‌دریغ بگذراندند. گزارش آن به هنگام یاد کردن از خسروپرویز بنخواهیم آورد.

آنگاه امپراتور هرکل بر اورنگ پادشاهی نشست. چگونگی پادشاه شدن وی این بود که چون لشکریان ایران بر سرزمین روم و رومیان تاختند، راه خود را دنبال کردند تا به خلیج کنستانتین‌اوپل رسیدند و آن را در میان گرفتند. هرکل در این هنگام برای مردم شهر از راه دریا خواروبار و سازوبرگ می‌آورد. این کار برای رومیان پسند افتاد و دلاوری و مردانگی او آشکار گشت و رومیان بدو دل بستند. او ایشان را بر فوکاس بشوراند و کارهای زشت وی را به ایشان بنمایاند. آنان بر او شوریدند و او را بکشتند و هرکل را به گاه برآوردند.

لایه سوم، پادشاهان روم پس از هجرت

نخستین ایشان هرکل بود که چگونگی پادشاه شدن او یاد شد. روزگار پادشاهی وی ۲۵ سال بود. برخی گفته‌اند: ۳۱ سال بود. پیامبر گرامی اسلام (ص) به روزگار او بود. از وی بود که مسلمانان شام را بگرفتند.

پس از او پسرش کنستانتین بر سر کار آمد. برخی گویند: او پسر برادر کنستانتین بود. وی ۹ سال و ۶ ماه فرمان راند. گزارش وی به هنگام یاد کردن از جنگاوران دریانورد به خواست خدا

او خود به پادشاهی روی آورد. آنگاه نستاس برای ۲۷ سال پادشاهی کرد. او نیز یعقوبی بود و همو بود که عموریه را بساخت. چون پایه آن بکند، زر و گوهر و خواسته فراوان پیدا کرد که هزینه ساختمان این شهر از آن پرداخت شد و هنوز چیزی از آن بماند که با آن کلیساها و دیرها بساخت.

آنگاه یوستین بر سر کار آمد و مردمی انبوه از یعقوبیان را بکشت.

پس از آن یوستانوس ۲۹ سال فرمان راند و در «رها» کنیسه‌ای شگفت بساخت. به روزگار او سنهدوس (همایش) پنجم در کنستانتین اوپل برپا شد. کشیشان در این همایش، ادریحا اسقف منبج را کافر شمردند از آن رو که گفته بود پس از مرگ مردمان، برای کیفی ایشان، روان‌هایشان به پیکر جانوران درمی‌آید و این کیفی است که خدا به ایشان چشاند. در روزگار وی میان یعقوبیان و ملکیان در مصر کشمکش‌هایی پدید آمد. نیز در زمان او یهودیان در بیت المقدس و کوهستان خلیل به شورش در برابر ترسایان برخاستند و گروه انبوهی از ایشان بکشتند. این پادشاه کلیساها و دیرهای بسیار بساخت.

به دنبال او یوستینوس برای ۱۳ سال فرمان راند. او همروزگار خسرو انوشیروان دادگر بود.

پس از آن تباریوس برای ۳ سال و ۸ ماه فرمانروایی کرد. میان وی با انوشیروان دادگر نامه‌ها نوشته شد و هرکدام برای دیگری ارمغان‌ها فرستاد. او شیفته ساختمان‌سازی و آراستن آن بود. آنگاه موریس به پادشاهی رسید. او همان بود که خسرو پرویز به هنگام شکست خوردن از بهرام چوبینه به وی پناه برد و او دختر خویش بدو داد و با مردان جنگی به یاری‌اش برخاست و او را به

اسکندریه از مرقس یکی از نگارندگان انجیل‌های چهارگانه، سوم کنستانتین و چهارم انطاکیه که آن هم از آن پترس است. در سال هشتم پادشاهی وی، همگنان غار پدیدار گشتند.

سپس ارکادیوس بن تدوس برای ۱۳ سال و سپس تدوس کمتر پسر تدوس مهتر برای ۴۲ سال فرمان راندند. در بیست و یکمین سال فرمانروایی وی سنهودس سوم (سومین همایش) در شهر افسس گشایش یافت. در این همایش دو بیست اسقف گرد هم آمدند. انگیزه برپایی این همایش کارهای نستورس بطریق کنستانتین اوپل (پایه‌گذار ترسایان نستوری) بود که با کیش ایشان از در ناسازگاری درآمد. این کشیشان او را نفرین فرستادند و بیرون راندند. او به مصر شد و در سرزمین اخمیم بماند و در روستایی به نام «سیصلح» (سیفلح) بمرد. پیروان او فراوان گشتند و از این رهگذر میان ایشان و مخالفان‌شان جنگ و کشتار بسیار به پا شد. سپس گفتار او از میان رفت تا آنکه برصوماطران پیشین نصیبین آن را زندگی بخشید. از شگفتی‌ها این است که محمد بن عبدالکریم شهرستانی نگارنده کتاب‌های *نهایة الاقدام* (در اصول) و *الملل و النحل* (درباره کیش‌ها و اندیشه‌های باستانی و نوین) می‌گوید که نستورس به‌روزگار مأمون عباسی پدیدار شد. این سخن را تنها او گفته است و باور ندارم که دیگری با وی دمساز گشته باشد.

پس از وی مرسیان ۶ سال فرمان راند و در نخستین سال پادشاهی وی سنهودس چهارم (همایش چهارم) در برابر تسکرس بطریق کنستانتین اوپل برپا شد و در آن سیصد و سی (۳۳۰) اسقف شرکت جستند. در این همایش یعقوبیان از دیگر ترسایان جدا شدند.

پس از آن لیون مهتر ۱۶ سال، سپس لیون کمتر (دارای کیش یقوبی) یک سال و زنون ۷ سال فرمان راندند. زنون یقوبی بود و روی از پادشاهی برگرداند و پسرش را به جای خود نشانده که بمرد

پس از او پسرش کنستانتین دوم ۲۴ سال بر انطاکیه فرمان راند و این فرمانروایی را از پدرش دریافت کرد که آن را برای وی بنوشت و کنستانتین اوپل را بدو سپرد و انطاکیه، شام، مصر و جزیره را به برادرش کستنس بخشید و رومیه و سرزمین‌های پیوست آن از کشورهای فرنگان و صقلیبیان (اسلاوان) را به برادرش کستوس واگذاشت و از این دو پیمان‌ها گرفت که از برادرشان کنستانتین فرمان برند.

پس از وی پسر برادرش یولیانوس دو سال فرمان راند. او کیش صابثان می‌داشت و آن را نهان می‌ساخت. چون به پادشاهی رسید، آن را آشکار گردانید و کلیساها را ویران کرد و ترسایان را بکشت. همو بود که روانهٔ عراق شد و این به‌روزگار شاپور بن اردشیر بود. یولیانوس با تیری که افکنندهٔ آن دانسته نشد، بر زمین افتاد و بمرد. ابوجعفر [طبری] گزارش این پادشاه را به‌روزگار شاپور شانه‌شکاف یاد کرده است که پس از شاپور بن اردشیر است.

پس از او یونیانوس به‌گاه برآمد و کیش ترسایی آشکار ساخت و آن را آیین خود شناخت و به‌عراق برگشت.

پس از او ولنتیوس ۱۲ سال و ۵ ماه، سپس والنس برای ۳ سال و ۳ ماه، والنتیاس برای ۳ سال، فرمان راندند.

[سپس] تدوس بزرگت (به معنی «بخشیدهٔ خدا») برای ۱۹ سال فرمان راند. در پادشاهی او دومین سنه‌ودس (شورا) در شهر کنستانتین اوپل گرد هم آمد. در این گردهمایی صد و پنجاه اسقف شرکت جستند و مقدونس و پیروانش را نفرین فرستادند. در این همایش، بطریق‌های اسکندریه، انطاکیه، بیت‌المقدس و شهرهایی که در آن کرسی‌های چهار بطریق باشد، گرد هم آمدند. این چهار کرسی بدین گونه است: یکم رومیه که از آن پترس حواری است، دوم

هجده (۳۱۸) اسقف برگزید که یکدل و یک زبان بودند و باهم ناسازگاری نداشتند. اینان کیش آریوس اسکندرانی^۳ را که ترسایان آریوسی بدان پیوسته‌اند، شاخه‌ای از ناباوری دانستند و ناروا شمردند. احکام و آیین‌های کیش ترسایی که در کار نبود، در اینجا پایه‌گذاری گشت. فرنشین این گروه‌هایی بطریق اسکندری بود. در سال هفتم پادشاهی وی مادرش هیلانه رهاوی روانه بیت المقدس شد. پدرش او را از «رها» به اسیری گرفته بود و این پسر از آن دختر بزاد. هیلانه (هلن) به سوی بیت المقدس شد و چوبی را که ترسایان گمان می‌برند عیسی بر آن آویخته شد، بیرون آورد و آن روز را جشن گرفت و این همان «جشن چلیپا»ست. او کنیسه بلند آوازه به «قمامه» را که «قیامت» (رستاخیز) خوانده می‌شود پایه گذارد و بساخت. این کلیسا تا زمان ما پا برجاست و ترسایان جهان به دیدار آن می‌روند. برخی گویند: رفتن او به بیت المقدس پس از این بود زیرا، به گفته برخی، پسرش در بیست سالگی پادشاهی‌اش به کیش ترسایی درآمد. وی در بیست و یک سالگی پادشاهی خود همراه مادرش سراسر کشورهای خود را از کلیساها پوشاند. از آن میان است کلیسای حمص و کلیسای رها که از شگفتی‌های ساختمان سازی است.

۳. آریان‌گرایی (arianisme) یا آیین آریوس، پدیده‌ای در دین مسیح است که از آموزش‌های کشیشی به نام آریوس (Arius) (پیرامون ۲۵۶-۳۳۶م) پدید آمد. وی در لیبی یا اسکندریه بزاد و در کنستانتین‌اوپل درگذشت. آموزش‌های وی درباره سه‌گانه‌پرستی است. وی می‌گفت: خدا پیش از آفریدن جهان، فرزند خود عیسی را پدید آورد ولی عیسی نه با پدر برابر است و نه چون او جاودان است. این باور گسترش یافت و مایه پدید آمدن کشمکش‌هایی شد که یکپارچگی جهان مسیحی را لرزان کرد. کنستانتین امپراتور، نخستین شورای نیکیه (Consultation de Nicée) را به سال ۳۲۵م پایه‌گذاری کرد تا این پرسمان را بررسی کند. در این شورا، قدیس آتانامیوس به سختی بر باورهای آریوس تاخته و شورا آریوس و آریان‌گرایی را رسماً محکوم کرد ولی آریان‌گرایی همچنان که مایه ناسازگاری دینی شده بود، کشاکش سیاسی را نیز پدید آورد و امپراتوران گاهی این و گاه آن دسته از اسقفان را تبعید می‌کردند. سرانجام، تئودوسیوس کیش کاتولیک را آیین رسمی آگهی کرد. با این همه، آریان‌گرایی به گوت‌ها و واندال‌ها رسید و تا سده ششم میلادی در آفریقا و تا سده هفتم میلادی در اسپانیا پایدار ماند.

پادشاهی‌اش به ۳۳ سال و چند ماه رسید. از میان پادشاهان روم، او بود که به کیش ترسایی درآمد و در راه آن به نبرد پرداخت تا مردم آن را پذیرفتند و آیین خود ساختند و تا امروز همین کیش دارند. درباره‌ی انگیزه‌ی ترساشدنش به اختلاف سخن گفته‌اند. برخی گویند: او را گونه‌ای پیسی بود و خواستند آن را برکنند. یکی از وزیرانش که آیین ترسایی می‌داشت و آن را نهان می‌ساخت [او را بر عیسی مسیح ره نمود که وی را بهبود بخشد و] به او پیشنهاد پایه‌گذاری کیشی کرد که در راه آن پیکار کند. سپس کیش ترسایی را در دید او زیبا نمود تا پیروان آن به او یاری رسانند. او چنان کرد و ترسایان روم، از ویژگان و یاراننش، از او پیروی کردند و او از ایشان یاری گرفت و ناسازگاران خود را سرکوب کرد. برخی گویند: او به نام‌های بتان سپاهیان فرستاد که همگی شکست خوردند. ایشان را هفت بت بر نام‌های هفت ستاره به شیوه‌ی صابئان بود. در این هنگام یکی از وزیرانش که آیین ترسایی داشت و آن را نهان می‌کرد، در این باره با او سخن گفت و بتان را خوار و بی‌ارزش نامید و او را به کیش ترسایی فراخواند که پاسخ گفت و در جنگ پیروز گشت و پادشاهی‌اش به درازا کشید. در این باره گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند.

همو بود که شهر کنستانتین‌اوپل^۲ را در سه سالگی پادشاهی‌اش در جای کنونی آن بساخت. آن را از این‌رو برگزید که استوار است [و دشمن به آسانی بدان راه نیابد]. این شهر بر خلیجی است که از دریای سیاه آغاز می‌شود و تا دریای روم (دریای سپید میانه: مدیترانه) کشش می‌یابد. شهر بر دشت پیوسته به رومیه، سرزمین‌های فرنگان و آندلس است. رومیان آن را استانبول می‌خوانند که به معنی «شهر پادشاه» است.

در سال بیستم پادشاهی وی سنه‌ودس یکم در شهر نیقیه از شهرهای روم برپا شد و معنی آن گردهمایی است که در آن دو هزار و چهل و هشت (۲۰۴۸) اسقف فراهم آمدند. وی از این میان سیصد و

2. Constantinople.

سپس پسرش اورلیانوس ۶ سال، تافستوس و برادرش فورس ۹ ماه، بروبس ۹ سال، کاروس ۲ سال و ۵ ماه، دکلتیانوس ۱۷ سال و مکسیمانوس با انبازش مکسنتیوس که بر سر فرمانرانی به پیکار با همدگر برخاستند و پدر بر شام و سرزمین جزیره و بخشی از روم فرمان راند و پسر بر رومیه و سرزمین‌های پیوست آن از کشور فرنگک پادشاهی کرد و این دو ۹ سال فرمان راندند. با ایشان قستنس پدر کنستانتین بود که بر سرزمین‌های بورنتیا (بوزنتیا: بیزانس) و پیوست‌های آن، یعنی جایگاه کنستانتین اوپل که هنوز ساخته نشده بود، فرمانروایی کرد و سپس درگذشت و پس از او پسرش کنستانتین شناخته با نام مادرش هیلانه (هلن) فرمان راند و همو بود که به کیش ترسایی درآمد.

گوید: از آغاز کار پادشاهان روم تا این زمان، فرمانروایی‌شان به سان پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») بود و از این رو شمارشان به درستی نگاشته نیامد و مردم دربارهٔ ایشان به ناهمسازی سخن گفتند چنان که دربارهٔ پادشاهان تیره‌ها ناهمساز گفت‌وگو کردند. آنچه بتوان بر آن تکیه کرد، از کنستانتین تا هرکل است که محمد (ص) به روزگار او برانگیخته شد. گویندهٔ این سخن درست گفت زیرا در این زمینه چندان گوناگونی و ناسازگاری هست که برخی را به هنگام یاد کردن از دکیوس (دسیوس) و همگنان غار فرا نمودیم. از این روست که طبری نگفته است همگنان غار به روزگار کسدام پادشاه بودند. ما از آن رو آن را یاد کردیم که رویدادهای روزگار پادشاهی را فراموده باشیم.

لایهٔ دوم،

پادشاهان ترسا گشتهٔ روم

سپس کنستانتین به پادشاهی نشست و او همان است که از راه مادرش هیلانه (هلن) در همهٔ سرزمین‌های روم بلندآوازه است. میان وی و مکسیمانوس و پسرش جنگ‌ها درگرفت. چون این دو درگذشتند، او بر تخت پادشاهی دست یافت و به تنهایی فرمان راند و روزگار

سپس آنتونیوس ۶ سال، مکرونیوس یک سال و ۲ ماه، آنتونیوس دوم ۴ سال، آلاکسندروس (با لقب مامیاس) ۱۳ سال، مکسمیانوس ۳ سال، مکسموس ۳ ماه، گردیانوس سال فرمان راندند.

[سپس] فیلوس ۶ سال فرمان راند. او آیین ترسایی گرفت و کیش صابئی رها ساخت و بسیاری از مردم کشورش از او پیروی کردند و از این راه در میان مردم وی ناهمسازی پدید آمد. یکی از آنان که راه ناسازگاری با وی پیمود، بطریقی به نام داکیوس بود که فیلوس را بکشت و بر تاج و تخت چیره گشت. پس از فیلوس، واکیوس ۲ سال فرمان راند و به پیگرد ترسایان پرداخت و از این رو «همگنان غار» از وی بگریختند و به غاری در کوهستانی در خاور شهر افسیس پناه بردند. این شهر سپس ویران گشت. آنان صد و پنجاه سال در غار بماندند.

این گفته‌ها نادرست است زیرا بر این پایه از هنگام بالا رفتن مسیح تا این زمان به پیرامون دویست و پانزده (۲۱۵) سال می‌رسد با آنکه به گفته آشکار قرآن، همگنان غار «سیصد و نه سال در غار خود بماندند» (کهف/۱۸/۲۵) و این پانصد و بیست و چهار (۵۲۴) سال می‌شود و بدین گونه، پدیدار شدن ایشان در پیرامون شصت سال پیش از اسلام از کار درمی‌آید. ما یاد کردیم که از پدیدار شدن ایشان تا هجرت پیغامبر اسلام (ص) بیش از دویست سال است و این همه روی هم رفته بیش از روزگار میان مسیح و پیامبر اسلام علیهما السلام است. لیکن گوینده این سخنان گزارش می‌کند که نهان بودن همگنان غار (چنان که یاد شد) صد و پنجاه سال است و این با گفته قرآن به روشنی ناسازگار است. اگر گفته آشکار قرآن مجید نبود، گفتار وی درست می‌نمود.

دیگر پادشاهان بدین گونه بودند: گالیوس ۲ سال که وی در پادشاهی با یولیانس انباز بود و ۱۵ سال پادشاهی کرد، کلودیوس،

شدن دارا تا زودده شدن پادشاهی کلتوپاترا واپسین پادشاه یونان بر دست اوغستس دویست و هشتاد و شش (۲۸۶) سال و از چیرگی اوغستس تا آنتنینوس یکصد و هفت (۱۰۷) سال بود. از این رو، از پادشاهی بخت نصر تا آدریانوس هشتصد و هشتاد و سه (۸۸۳) سال - به گونه تقریب - فاصله بود. این با گفته بطلمیوس درست می آید. گوید: هرکس بیندارد که او پسر کلتوپاترا واپسین پادشاه یونانیان است، به راه نادرست رفته است. این را برخی آگاهان از تاریخ گفته اند و پادشاهان یونان را برشمرده و درازای روزگار پادشاهی ایشان را بر این پایه یاد کرده اند. ولی ابوجعفر طبری در درازای روزگار پادشاهی ایشان، دویست و بیست و هفت (۲۲۷) سال یاد کرده است چنان که یاد آن از پیش برفت.

پس از او مرقس به پادشاهی رسید. او را اورلیوس نیز نامیده اند. او ۱۹ سال فرمان راند. در روزگار پادشاهی او ابن دیصان گفتار خود را پدید آورد. وی اسقفی در «رها» بود و به دوگانگی (دو آغازگاه برای نیکی و بدی) باور داشت. او به رودی بر دروازه «رها» به نام دیصان منسوب گشت که او را در آنجا بر زمین افکنده یافتند. بر این رود کنیسه ای ساخته شد.

پس از آن کومودوس ۱۲ سال فرمان راند. به روزگار او بود که جالینوس، بطلمیوس کلودی را دریافته بود. آیین ترسایی در زمان او آشکار گشته بود. او ایشان را در کتابش زیر عنوان «جوامع کتاب افلاطون درباره جهاننداری» یاد کرده است.

سپس برتینکش ۳ ماه، یولیانوس ۲ ماه و سیوارس ۱۷ سال فرمان راندند. در زمان این یکی، یهودیان و ترسایان گرفتار کشتار و آزار و آوارگی شدند. او در اسکندریه نمازگاهی بس بزرگ بساخت و آن را «نمازگاه خدایان» خواند.

در دریا بیرون راند و سپس او را بازگرداند.

سپس تراپانوس ۱۹ سال فرمان راند. در ششمین سال پادشاهی او یوحنا، نویسنده انجیل، در شهر افسیس درگذشت.

سپس ایلپاندریانوس برای ۲۰ سال پادشاهی کرد و در پی ناسازگاری که بایهودیان و ترسایان پیدا کرده بود، گروه انبوهی از ایشان را بکشت و بیت المقدس را ویران کرد و این واپسین ویرانی آن بود. چون هشت سال از پادشاهی اش بگذشت، آن را نوسازی کرد و ایلپا نام نهاد و این نام همچنان بر آن بماند. پیش از این بدان اورشلیم می گفتند. او گروه هایی از رومیان و یونانیان را در این شهر ماندگار ساخت و ساختمانی بزرگ و بلند برای ناهید پایه گذارد که اندازه بسیاری از بالای آن ویران گشت و این ساختمان تا امروز برجاست (اینک سال ۶۰۳ هجری است). من آن را دیدم که ساختمانی استوار است. نمی دانم چرا آن را به داوود نسبت کنند که روزگاری دراز پس از وی ساخته شده است. من در بیت المقدس از گروهی شنیدم که می گفتند داوود آن را بساخت و در آن به تنهایی به پرستش خدا پرداخت.

در روزگار این پادشاه، ساقیدس فیلسوف خاموش پدیدار گردید.

سپس انتنینس بیوس (آنتونیوس پیوس) برای ۲۰ سال پادشاه شد و در زمان او بطلمیوس نویسنده مجسطی و جغرافی و جز آن پدیدار شد. برخی گویند: او از فرزندان کلودیوس بود و از همین رو او را (بر پایه نسبت به وی) کلودی (قلودی) خوانند. او ششمین پادشاه روم بود. نشانه اینکه او در این روزگار بود و از پادشاهان یونان به شمار نیامد، این است که در کتاب مجسطی گفته است که خورشید را به سال هشتصد و هشتاد (۸۸۰) از پادشاهی بخت نصر، در اسکندریه رصد کرده است. از پادشاهی بخت نصر تا کشته شدن دارا چهارصد و بیست و نه (۴۲۹) سال و سیصد و شانزده (۳۱۶) روز و از کشته

در زمان پادشاهی او شمعون صفا به زندان افکنده شد و سپس از زندان بیرون آمد و به انطاکیه رفت و مردم را به کیش ترسایی فراخواند. سپس به رومیه شد و مردم آن را نیز به آیین ترسایی خواند و شاهبانوی کشور وی را پاسخ گفت و به سوی بیت المقدس رفت و چوبه‌ای را که ترسایان گمان می‌بردند عیسی بر آن آویخته شد، بیرون آورد. این چوبه در دست یهودیان بود که شاهبانو آن را بگرفت و به ترسایان داد.

سپس نرون ۱۳ سال و ۳ ماه فرمان راند و در پایان پادشاهی‌اش بود که وی پترس و پولس را در شهر رومیه وارونه بر دار کرد و بکشت. به روزگار او یهودیان بر یعقوب بن یوسف، نخستین کشیش در بیت المقدس، دست یافتند و او را کشتند و چوبه‌ی دار بگرفتند و به زیر خاک نهان کردند. به روزگار او مارینوس می‌زیست که نویسنده کتاب «جغرافیا» درباره نگارش جاهای روی زمین بود.

سپس فرمانرانی چنین بود: گلباس ۷ ماه، اوئون ۳ ماه، بیتالیس ۱۱ ماه، اسپاسیانوس ۷ سال و ۷ ماه. به روزگار او مردم بیت المقدس در برابر قیصر سر به شورش برداشتند و او شهر ایشان را در میان گرفت و آن را به زور بگشود و بسیاری از یهودیان و ترسایان را بکشت و آزار او همه گیر گشت.

پس از او پسرش تیتوس ۲ سال و ۳ ماه فرمان راند و در زمان او مرقیون (مارسیون) گفتار خود را درباره‌ی دو خدای نیکی و بدی بیرون داد و آدمی را سومین پدیده در میان این دو انگاشت [که نیمی از او یزدانی و آهورایی و نیم دیگر اهریمنی است]، مرقونیان به وی نسبت داده می‌شوند. او از مردم حران بود.

سپس ذومتیانس بن اسپاسیانوس ۱۵ سال و ۱۰ ماه پادشاهی کرد و او در نهمین سال پادشاهی‌اش یوحنا یوحناوی را به جزیره‌ای

بود. این دو آن را پایه گذاردند و ساختند و آن بدیشان خوانده شد و روم پیوست آن گشت. گالیوس نخستین کس است که در تاریخ برشمرده شد زیرا بلند آوازه بود. پس از او یولیوس ۴ سال و ۴ ماه فرمان راند و پس از وی اوغسطس (به معنی «صبا»): جوانی کردن و مهر ورزیدن بر زنان زیبا) پادشاه شد و او بود که قیصر (سزار) خوانده شد. گزارش این داستان چنان است که به هنگام زادن وی مادرش بمرد که شکمش بشکافتند و او را بیرون آوردند^۱. سپس این واژه را بر پادشاهان خود نهادند. روزگار پادشاهی او ۵۶ سال و ۵ ماه بود. پیشینه تاریخ نگاران با نام او آغاز می‌کنند زیرا وی نخستین کس بود که از رومیه به در آمد و سپاهیان در دشت و دریا روانه ساخت و به جنگ یونانیان برخاست و بر کشور ایشان چیره شد. وی واپسین پادشاه‌شان قلوبطره (کلئوپاترا) را بکشت و بر اسکندریه چیره گشت. او دارایی‌های آن را به رومیه برد و بر شام چنگ انداخت. دولت یونانیان از میان رفت و ایشان پیوست روم شدند. او هیروودس پسر آنتیکوس را فرمانروای بیت المقدس کرد. در سال چهل و دوم پادشاهی او مسیح بزاد و او همان است که قیصریه را پایه گذارد.

پس از او تیباریوس ۲۳ سال فرمان راند و او بود که طبریه را بساخت و پیوست فرمانرو خود کرد و عرب‌ها آن را عربی (تمریب) کردند. و در زمان پادشاهی او عیسی علیه السلام به آسمان رفت و او پس از آن سه سال فرمان راند.

پس از او پسرش گایوس ۴ سال فرمان راند و او همان بود که استفنوس مهتر شماسان (در نزد ترسایان) و یعقوب برادر یوحنا بن زبیدی (هر دو از حواریان) و گروهی از ترسایان را بکشت. او نخستین پادشاه بت پرست بود که ترسایان را کشتار کرد.

پس از او کلاودیوس بن تیباریوس برای ۱۴ سال فرمان راند و

۱. واژه سزارین (Césarienne) از اینجا پدید آمده است.

۷ سال، لاوست ۱۶ سال، زانون ۱۸ سال، آفستاس ۲۷ سال، یوستینیانوس (ژوستینین) ۹ سال، یوستینیانوس پیر ۲۰ سال، یوستینس ۱۲ سال، تیباریوس ۶ سال، مریکیش و پسرش تاداسیس ۲۰ سال، «فوکا» که کشته شد ۷ سال و ۶ ماه، هرکل که پیامبر اسلام (ص) به وی نامه نوشت ۳ سال.

بر پایه گفتار ایشان، از هنگام ساخته شدن بیت المقدس پس از ویران شدن آن بر دست بخت نصر، تا هجرت پیامبر اسلام هزار و چند سال و از پادشاهی اسکندر تا هجرت نهمصد و بیست و چند سال است. از این میان، از هنگام پدیدار شدن وی تا زادن عیسی علیه السلام سیصد و سه (۳۰۳) سال و از زادن تا بالا رفتن او سی و دو سال و از رفتن او به آسمان تا هجرت پانصد و هشتاد و پنج (۵۸۵) سال و چند ماه است.

این شمار از پادشاهان روم را ابوجعفر (محمد بن جریر طبری) آورده است. ولی یاد ایشان را از پاره‌ای رویدادها که به روزگار ایشان بوده، تهی ساخته است. دانشوران دیگر آن را با تاریخ نگاشته‌اند و بسیاری از ایشان با او درباره بسیاری از آن به راه خلاف رفته‌اند و دیگران همساز او گشته، در نام به اختلاف رفته‌اند و نام‌هایی همراه پاره‌ای رویدادهای روزگاران ایشان بیفزوده‌اند. من آن را به خواست خدا به گونه فشرده باز می‌گویم.

یاد کردن پادشاهان روم که سه لایه‌اند لایه نخست، صابثان

شمار بسیاری از دانندگان تاریخ گفته‌اند که رومیان بر یونانیان چیره شدند و ایشان فرزندان صوفیر بودند. اسرایلیان می‌گویند که این همان صوفیر که پسر نفر بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم است. ایشان پیش از چیره شدن بر یونان در رومیه می‌زیستند و پیش از ترسایی، کیش صابثان می‌داشتند و ایشان را بتان بود که به شیوه صابثان می‌پرستیدند. نخستین پادشاه‌شان در رومیه گالیوس بود که هجده سال فرمان راند. گویند پادشاهی او پیش از روملس و ارمانوس

پادشاهان روم پس از رفتن عیسی به آسمان تا روزگار پیامبر ما محمد (ص)

گمان برده‌اند که سراسر پادشاهی روم پس از تیباریوس به پسرش گایوس رسید و روزگار پادشاهی او چهل سال بود. پس از او این کسان بدین گونه بر پهنه روم فرمان راندند: پسر دیگرش به نام کلودیوس ۱۴ سال، نرون (که پترس و پولس را وارونه بر دار کرد) ۱۴ سال، پوتلیس ۴ ماه، اسفسیانوس (که پسرش را به بیت‌المقدس فرستاد که آن را ویران کرد و بسیاری از بنی‌اسرائیل را به کیفر عیسی بکشت)، پسرش تیتوس، برادرش دومتیانوس ۶ سال، نارواس ۶ سال، تراپانوس ۱۹ سال، هدریانوس ۱۱ سال، آنتونینوس بن بتیانوس ۱۲ سال، مرکوس و پسرانش ۱۹ سال، کومودوس ۱۳ سال، فرتیناگوس ۶ ماه، سیواروش ۱۴ سال، آنتینانوس ۷ سال، مرکیانوس ۶ سال، آنتینانوس ۶ سال که به روزگار او جالینوس پزشک یمرد، آلیخندروس (آلکساندروس، آلیخاندروس) ۱۳ سال، ماکسیمانوس ۳ سال، گوردیانوس ۶ سال، فیلفوس ۷ سال، داکیوس (دسیوس) ۶ سال، کالوس ۶ سال، والرینوس و کالینوس ۱۵ سال، کلاودیوس یک سال، کریتالیوس ۲ ماه، اورلیانوس ۵ سال، تیکتوس ۶ ماه، فولورنوس ۲۵ روز، فروبوس ۶ سال، دکلتیانوس ۶ سال، مکسیمیانوس ۲۰ سال، کنستانتین ۳۰ سال، یولیانوس (ژولیان) ۲ سال، یویانوس یک سال، والنتیانوس و گرتیانوس ۱۰ سال، کرتیانوس و والنتیانوس کهتر یک سال، تیداسیس مهمتر ۱۷ سال، والنتیانوس ۱۶ سال، مرکیانوس

حواریان بپراکندند. شبی که خدا در آن عیسی را به آسمان برد، همان است که ترسایان در آن دود به پا می‌کنند.

یهودیان دست پرخاش و ستم بر دیگر حواریان گشودند و ایشان را همی شکنجه دادند و دشنام همی فرستادند. پادشاه روم که نامش هیروُدس بود و یهودیان در زیر فرمان او بودند و او بت پرست بود، این بشنید و به او گفتند: مردی از بنی‌اسرائیل بود که نشانه‌های خدایی پدید می‌آورد و مردگان را زنده می‌ساخت و تندیس گلین مرغ را جان می‌بخشید و پرواز می‌داد. یهودیان بر او تاختند و او را کشتند و او به ایشان گزارش می‌داد که پیامبر خداست. پادشاه گفت: وای بر شما، چرا این گزارش را درباره‌ی کار او نگفتید؟ به خدا اگر این را می‌دانستم، دست یهودیان را بر او باز نمی‌گذاشتم. سپس به نزد حواریان پیک و پیام فرستاد و درباره‌ی آیین عیسی از ایشان پرسید و ایشان گزارش دادند و او پیرو دین ایشان گشت و مرد بر دار کرده را که به عیسی مانند شده و به جای او بردار شده بود، فرود آورد و نهان ساخت. آن چوبه را که عیسی بر آن بر دار شده بود، برگرفت و گرامی داشت و نگهداری کرد و روی به سوی اسرائیلیان آورد و بسیاری از ایشان را بکشت. از اینجا بود که آیین ترسایی از روم سرچشمه گرفت و پایه‌گذاری گشت و از اینجا بود که آیین ترسایی در روم پراکنده شد.

برخی گویند: این پادشاه که هیروُدس نام داشت، نماینده‌ی پادشاه بزرگ روم بود که کیصر خوانده می‌شد و نامش تیباریوس بود و این مرد نیز پادشاه خوانده می‌شد. روزگار پادشاهی تیباریوس بیست و سه سال بود که از این میان هجده سال و چند روز گذشته بود که عیسی به آسمان رفت.^۶

۶. آنکه پادشاه روم بود، تیبیریوس (Tiberius) (۴۲ق.م-۳۷م) امپراتور (۱۴-۳۷م) پسر کلاودیوس یکم بود. آنکه از سوی وی فرمان می‌راند، پونتیوس پیلات (Pontius pilate) بود که شکوهمندی کارش در پیرامون ۲۶ میلادی بود. وی از ۲۶ تا ۳۶ میلادی به نمایندگی رومیان بر کشور یهودیه فرمان راند. او بود که به انگیزه‌ی پافشاری بدخواهان، عیسی را به ایشان سپرد که او را بر دار کردند. او آب و تشت بی‌آورد و دو دست خود بشت و گفت: دست از کشتن عیسی بستم و در آن گناهی ندارم.

مردگان را زنده می‌ساختی و چنین و چنان می‌کردی. چرا اینک خود را رها نسازی؟ او می‌گفت: من آنم که عیسی را به شما نمودم. آنان به سخن او گوش ندادند و او را به سوی چوبه‌دار بردند و بر دار کردند.

برخی گویند: چون آن حواری، عیسی را به یهودیان نشان داد، به دنبال وی روان شدند و او را از خانه‌ای که در آن بود، بگرفتند تا بر دار کنند. در این هنگام زمین تاریک شد و خدا فرشتگان را فرستاد که میان ایشان با وی دوری افکندند و چهره‌ی مسیح بر آن کس افکنده شد که عیسی را به یهودیان نشان داده بود. او را بگرفتند که بر دار کنند و او گفت: من آنم که عیسی را به شما نشان دادم. آنان بدو ننگریستند و او را کشتند و بر دار کردند. خدا سه ساعت پس از گرفتن جان عیسی او را به آسمان بالا برد. برخی گویند: هفت ساعت بود. سپس خدا او را زنده ساخت و به آسمان برداشت. پس خدا به او گفت: به سوی مریم فروشو زیرا هیچ‌کس به اندازه‌ی او بر تو اندوهناک نشد و نگریست. عیسی پس از هفت روز فرود آمد. چون فرود آمد، کوه از روشنایی بسیار آتش گرفت و مریم همچنان در پای چوبه‌دار بود و می‌نگریست. با وی زنی بود که عیسی او را از دیوانگی بهبود بخشیده بود. عیسی به آن زن گفت: چرا می‌گرییدی؟ گفتند: بر تو. عیسی گفت: خدا مرا به آسمان برداشت و من جز نیکی و خوبی چیزی ندیدم. این مرد که می‌بینید، آن است که بر ایشان پوشیده شده است [و اوست که بر دار شده است نه من]. عیسی به مریم فرمود که حواریان را برای وی گرد آورد و عیسی ایشان را به نام پیامبران خدا در زمین پراکنده ساخت و فرمان داد که آنچه را خدا فرموده است، از سوی وی به مردم جهان برسانند. سپس خدا او را به آسمان برداشت و جامه‌ای از پر پپوشاند و سراسر پیکرش را روشنایی بخشید و خوشی نوشیدن و خوردن از او بازگرفت و او با فرشتگان به پرواز درآمد و اکنون با ایشان است. او مردی فرشته-مردم است و زمینی و آسمانی است.

اینکه بر سر خوان از شما پذیرایی و پرستاری کردم و دستان شما را با دو دست خود شستم، برای این بود که مرا نمونه کار خود سازید و مانند من رفتار کنید و بر یکدیگر بزرگی نفروشید. نیازی که به شما دارم و از شما برای انجام آن یاری می‌جویم، این است که خدا را برای من بخوانید و در خواندن خدا برای من بکوشید تا سرآمد مرا واپس افکند و مرگ مرا به دنبال اندازد. چون خود را برای خواندن خدا آماده ساختند، خواب‌شان فروگرفت و هیچ نتوانستند خدا را بخوانند. او همی ایشان را بیدار کرد و همی گفت: پناه بر خدا! يك شب نتوانید برای من شکیبایی کنید؟ گفتند: به‌خدا سوگند که ندانیم بر ما چه گذشته است. ما همواره بیدار می‌ماندیم و شب‌زنده‌داری بسیار می‌کردیم ولی امشب نمی‌توانیم. هر بار که می‌خواهیم خدا را بخوانیم، از آن درمی‌مانیم. عیسی گفت: شبان برود و گله بپراکند. او پیوسته مرگ خود را به ایشان گزارش می‌داد. سپس گفت: پیش از آنکه خروس بخواند یکی از شما، بی‌گمان، به من کافر گردد و نیز یکی از شما مرا به درمی‌چند و پشیزی اندک بفروشد و بهای مرا بخورد.

آنان بیرون آمدند و بپراکندند. یهودیان که او را می‌جستند، شمعون — یکی از حواریان — را بگرفتند و گفتند: این از یاران اوست.

دانشمندان درباره مرگ وی پیش از رفتن به آسمان اختلاف کرده‌اند. برخی گویند: به آسمان رفت و نمرود. چون به آسمان رفت، خدا به وی گفت: فرو رو. چون با شمعون درباره مسیح سخن گفتند، انکار کرد و گفت: من از یاران او نیستم. آنان او را رها کردند. سه بار چنین کردند و چون خواندن خروس را بشنید، اندوهناک شد و بگریست. یکی از حواریان به نزد یهودیان آمد و جای مسیح را به ایشان نشان داد و آنان به وی سی‌درم دادند. او با ایشان به خانه مسیح آمد و به‌درون رفت. خدا مسیح را به آسمان بالا برد و چهره وی را بر آن مرد افکند که ایشان را به سوی مسیح رهنمون گشته بود. آنان او را بگرفتند و بیستند و بکشیدند. پیوسته می‌گفتند: تو

ایشان بخواند و خدا بدو پاسخ گفت و آنان را به پیکر و چهره‌خوکان درآورد. چون مهتر بنی‌اسرائیل این بدید، هراسان گشت و ترسید و یهودیان بر کشتن او همداستان شدند. آنان بر او گرد آمدند و از او پرسیدند و او گفت: ای مردم یهود، خدا شما را دشمن می‌دارد. آنان از گفته او برآشفتنند و برخاستند که او را بکشند. خدا جبریل را بفرستاد که او را از دری خرد به درون خانه‌ای برد که در بام آن روزنه‌ای بود. خدا او را از آن روزنه به آسمان بالا برد. مهتر یهودیان به مردمی از یاران خود به نام قلیبانوس (قلطیانوس) فرمان داد که به آن خانه درآید و او را بکشد. او به درون خانه رفت ولی کسی را ندید و خدا چهره مسیح را بر او افکند. او بیرون آمد و آنان او را مسیح پنداشتند و در دم بکشتند و بر دار آویختند.

برخی گویند: عیسی به یاران خود گفت: کدام يك از شما می‌خواهد که چهره من بر او افتد و کشته شود؟ مردی از آن میان گفت: من، ای جان خدا. پس چهره مسیح بر او افکنده شد و او را کشتند و بر دار کردند [بر دار کردند و کشتند].

برخی گویند: آنکه همانند عیسی گشت و بر دار شد، مردی اسرائیلی به نام یوشع بود.

برخی گویند: چون خدا مسیح را آگاه ساخت که به ناچار از این سرای بخواهد شد، از مرگ بترسید و حواریان را بخواند و برای ایشان خوراکی بساخت و گفت: امشب نزد من آید که مرا به شما نیازی است. چون پیامدند، به ایشان شام داد و بر سر ایشان بایستاد و از ایشان پذیرایی همی کرد. چون شام به پایان بردند، برخاست و با دست خویش دست‌های ایشان بشست و با جامه خود خشک ساخت. آنان این کار را بسزرگ شمردند و آن را ناخوش داشتند. او گفت: هرکس چیزی از آنچه را امشب می‌کنم به من برگرداند، از من به دور باشد. آنان کار او را استوار داشتند تا از آن بپرداخت. سپس گفت:

مسیح گفت: نه از خوراک‌های این سرای است نه از خوراک‌های بهشت؛ همانا چیزی است که خدا با نیروی خود آفریده است. مسیح به ایشان گفت: از آنچه درخواست کردید بخورید. آنان گفتند: تو از آن بخور ای جان خدا. مسیح گفت: پناه بر خدا که از آن بخورم. او نخورد و آنها نخوردند و مسیح بیماران و زمینگیران و بینوایان را بخوراند که از آن بخوردند و شمارشان هزار و سیصد تن بود. همگی سیر شدند و آن خوان همچنان پر بود و کاستی نگرفته بود. بیماران و زمینگیران بهبود یافتند و بینوایان بی‌نیاز گشتند. سپس خوان بالا رفت (و ایشان می‌نگریستند) تا از دیده نماند گردید و حواریان پشیمان شدند که از آن نخوردند.

برخی گویند: برای چهل روز فرود می‌آمد. يك روز می‌آمد و يك روز نمی‌آمد. خدا به عیسی فرمود که بینوایان را بخواند و توانگران را نخواند. او چنان کرد و این کار بر توانگران گران آمد و اینان فرود آمدن آن را دروغ دانستند و در آن گمانمند شدند و دیگران را گمانمند کردند. خدا به عیسی وحی کرد: من پیمان بسته‌ام که دروغ شمارندگان را چنان شکنجه‌ای کنم که هیچ‌یک از جهانیان را نکرده باشم. خدا سیصد و سی و سه (۳۳۳) تن از ایشان را به چهره‌ی جانوران درآورد و آنان خوک شدند. چون مردم چنان دیدند، به نزد عیسی لابه کردند و گریستند و عیسی نیز بر خوکان بگریست. هنگامی که خوکان عیسی را بدیدند، گریستند و بر گرد او چرخیدند و او یک‌ایک را به نام بخواند و آنان سر فرود آوردند ولی نتوانستند سخن گویند. سه روز چنان بماندند و سپس نابود شدند.

داستان رفتن عیسی به آسمان و بازگشتن وی به نزد مادر و بازگشت او به آسمان

گویند: يك روز گروهی از یهودیان با عیسی دیدار کردند و چون او را بدیدند، گفتند: جادوگر جادوگرزاده، بدکاره بدکارزاده پیامد. آنان وی و مادرش را بدکاره خواندند. او این بشنید و خدا را بر

انگیزه این کار چنان بود که حواریان گفتند: ای عیسی، آیا کردگار تو می‌تواند بر ما خوانی از آسمان فرو فرستد؟ عیسی خدا را بخواند و گفت: بارخدا یا ای پروردگار ما، برای ما از آسمان خوانی فرو فرست که برای ما جشنی باشد؛ برای نخستینان ما و برای پسینان ما (مائده/۵/۱۱۲، ۱۱۴). خدا خوان را فرو فرستاد که بر آن گوشت و نان بود که از آن می‌خوردند و خوان کاستی نمی‌گرفت. عیسی به ایشان گفت: این خوان همواره بماند مگر آنکه از آن چیزی بیندوزید. هنوز شب فرانسیده بود که از آن اندوخته ساختند. گویند: فرشتگان فرود آمدند و خوان را با خود بیاوردند که بر آن هفت گرده نان و هفت ماهی بود. فرشتگان آن خوان پیش روی ایشان بنهادند و نخستین کسان تا واپسین کسان از آن بخوردند. برخی گویند: آن خوان پر از میوه‌های بهشتی بود. برخی گویند: هر خوراکی به‌جز گوشت بر سر آن خوان می‌آمد. برخی گویند: یک ماهی بود که مزه همه خوردنی‌ها داشت و چون آنان از آن بخوردند (و شمارشان پنج هزار تن بود و خوراک فزونی گرفت و به زانوهای ایشان رسید)، گفتند: گواهی می‌دهیم که تو فرستاده‌ی خدایی. آنان پراکنده شدند و از آن سخن گفتند و کسانی که در آنجا نبودند، آن را دروغ انگاشتند و گفتند: او چشمان شما را جادو کرد. برخی فریفته شدند و ناباوری نمودند و به‌چهره‌ی خوکان درآمدند و در میان ایشان کودک یا زنی نبود. آنان سه روز بماندند و سپس نابود شدند و فرزند نیاوردند.

برخی گویند: آن خوان، پارچه‌ای سرخ در زیر ابری بود و بر زیر آن هم ابری بود و ایشان بدان می‌نگریستند که فرود آمد و در برابر ایشان گسترده گشت. عیسی بگریست و گفت: خدایا، مرا از سپاسگزاران بدار. خدایا، آن را مهربی ساز و کیفر و تاوان مساز. یهودیان می‌نگریستند و چیزی می‌دیدند که مانند آن ندیده بودند و بویی بیافتند که به خوشی آن نشنیده بودند. شمعون گفت: ای جان خدا، آیا این از خوراک‌های این سرای است یا از خوراک‌های بهشت؟

می‌شستند و مزد می‌گرفتند.

چون خدا او را به پیامبری فرستاد، وی تندپسی از گِل به سان مرغ ساخت و در آن دمید که به فرمان خدا مرغ گشت و آن همین شب‌پره است.

بر زمان او دانش پزشکی چیره بود و او توانایی نشان داد که با آن کور مادرزاد و پیس را بهبود بخشید و مردگان را زنده کرد و این برای ناتوان ساختن ایشان بود [واژه «معجزه» به معنی ناتوان کننده است]. از میان آن کسان که زنده کرد، عازر از دوستان وی بود. عازر بیمار شد و خواهرش برای عیسی پیام فرستاد که عازر می‌میرد. عیسی به نزد او شد و میان ایشان سه روز راه بود. او فرارسید و سه روز بود که عازر درگذشته بود. عیسی خدا را برای او بخواند و او زنده گشت و چندان بماند که فرزندان آورد. زنی را زندگی بخشید و زن بماند و فرزندی آورد. او سام بن نوح را زنده کرد. يك روز با حواریان بود و یاد نوح و غرق شدن و کشتی می‌کرد که گفتند: کسی را برانگیز که گواه آن رویداد باشد. او بر تپه‌ای برآمد و گفت: این آرامگاه سام بن نوح است. سپس خدا را بخواند و او زنده شد و گفت: آیا رستاخیز برپا شده است؟ مسیح گفت: نه، ولی من خدا را بخوانم و او تو را زنده کرد. حواریان داستان توفان از او پرسیدند و او گزارش بداد و سپس درگذشت. او عزیر پیامبر را زنده ساخت چه بنی‌اسرائیل به او گفتند: عزیر را برای ما زنده کن وگرنه تو را بسوزانیم. او خدا را بخواند و عزیر زنده گشت. بنی‌اسرائیل به عزیر گفتند: برای این مرد (عیسی) چه گونه گواهی دهی؟ عزیر گفت: گواهی دهم که او پیامبر خداوند و بنده اوست. او یحیی بن زکریا را نیز به زندگی بازآورد. عیسی بر آب راه می‌رفت.

داستان فرود آمدن خوان

یکی از معجزه‌های سترگت او فرود آمدن خوان بود.

برخاست و همه را بیرون آورد و هرکدام به همان رنگی بود که خداوندش خواسته بود. رنگرز از او در شگفت شد و بدانست که این کاری از نزد خدای بزرگ است.

چون عیسی با مادرش به شام برگشتند، در روستایی به نام «ناصره»^۵ ماندگار شدند و نام پیروان او («نصارا») از نام این روستا گرفته شد. او در آنجا بماند تا به سی سالگی رسید. خدا به وی وحی فرمود که در برابر مردم آشکار گردد و ایشان را به خدای بزرگ بخواند و بیماران و زمینگیران و کوران مادرزاد و پیمان و دیگر رنجوران را بهبود بخشد. او چنان کرد و مردم او را بسیار دوست داشتند و پیروان او فراوان شدند و نام و آوازه او بالا گرفت.

يك روز بر خوان پادشاهی فرود آمدند که مردم را بدو خوانده بود. او بر کاسه‌ای نشست و همی خورد و خوردنی کاسته نشد. پادشاه پرسید: تو کیستی؟ گفت: عیسی بن مریم. پادشاه از تخت به زیر آمد و با گروهی از یاران خود پیرو او شد و اینان حواریان گشتند.

برخی گویند: حواریان همان رنگرز پیش گفته با یاران او بودند. برخی گویند: شکارگران بودند. برخی گویند: گازران بودند. و خدا داناتر است. شمار حواریان (یاران ویژه عیسی) دوازده مرد بود. چون ایشان گرسنه یا تشنه می شدند، می گفتند: ای جان خدا، گرسنه گشتیم و تشنه شدیم. او دست خود بر زمین می زد و برای هرکدام از آنان دو نان می آورد که می خوردند و آن اندازه آب که می خواستند، می نوشیدند. آنان گفتند: چه کسی از ما برتر باشد؟ هرگاه بخواهیم، بخوریم و بنوشیم. عیسی به ایشان گفت: برتر از شما کسانی هستند که از دسترنج خود روزی می خورند. پس از آن ایشان جامه‌ها

۵. ناصره: شهر و شهرستانی در فلسطین است که شمار ماندگاران آن بر پایه سرشماری ۱۹۷۸م برابر با ۴۵۰۰۰ عرب و ۱۶۰۰۰ یهودی است و این یکی از مهم ترین و زیباترین شهرهای فلسطین است و در نزد ترسایان جهان بسی گرامی است.

از دهبان درآمد که در آن دو رده سبوها بود. عیسی دست خود بر دهانۀ آن سبوها گذراند و از برابر آنها گذر کرد و همگی مالامال از بادۀ ناب شدند.

او در دبستان به کودکان گزارش می‌داد که اکنون کسان‌شان چه می‌کنند و چه می‌خورند.

وَهَبْ گوید: يك روز که عیسی با کودکان بازی می‌کرد، ناگهان پسری بر کودکی پرید و او را با پای بزد و بکشت و او را آغشته به خون در برابر عیسی افکند. او را به داوری به‌نزد داور آن شهر بردند و گفتند: او کودک ما را کشته است. فرمانروا از او پرسید و او گفت: من او را نکشته‌ام. خواستند او را بزنند و عیسی گفت: کشته را بیاورید تا از وی بپرسم که چه کسی او را کشته است. از گفته او در شگفت شدند و او را به‌نزد کشته آوردند و او خدا را بخواند و خدا کشته را زنده ساخت و عیسی از او پرسید: چه کسی تو را کشته است. گفت: بَهْمَان (یعنی آنکه به‌راستی کشته بسود). بنی‌اسراییل به کشته گفتند: این کیست؟ گفت: عیسی بن مریم. پس پسر بیدرتگ بمرد.

عطاء گوید: مریم، عیسی را به رنگریزی سپرد که نزد او رنگریزی بیاموزد. در این هنگام جامۀ فراوان به نزد رنگرز آوردند و برای او کاری پیش آمد. او به مسیح گفت: اینها پارچه‌هایی به رنگ‌های گوناگون است. من در هر يك نخي از رنگي که باید بپذیرد، بگذاشتم. هر کدام را با همان که گفتم، رنگ بزن تا من بازآیم. عیسی آنها را بر گرفت و در يك خم ریخت. چون رنگرز بازآمد، درباره جامه‌ها از او پرسید. عیسی گفت: همه را رنگ زد. رنگرز گفت: جامه‌ها در کجاست؟ عیسی گفت: در این خم. رنگرز گفت: همه‌اش؟ عیسی گفت: آری. رنگرز گفت: همه را برای دارندگانش تباه و ناشناس کردی. او بر عیسی خشم گرفت. عیسی گفت: شتاب مکن و به آنها بنگر.

درست تر و به قرآن مجید نزدیک تر است زیرا خدای بزرگت فرماید: «مریم او را به نزد مردم خود آورد». و گوید: «آنان گفتند چه گونه با کودکی سخن گوییم که در گهواره است».

برخی گویند: مریم پس از زادن مسیح او را به مصر برد و یوسف درودگر با وی بود. این همان «رَبَّوَه» یا بلندایی از روی زمین است که خدای بزرگت یاد کرده است (مؤمنون/۲۳/۵۰). برخی گویند: آن بلندی دمشق یا بیت المقدس است و جز اینها نیز گفته شده است. انگیزه آن، ترس از پادشاه بنی اسرائیل بود که از رومیان بود و هیرودس نام داشت. یهودیان او را به کشتن عیسی برآغالیدند و از این رو مادر و پسر به مصر شدند و دوازده سال در آنجا بماندند تا آن پادشاه درگذشت و آنان به شام بازگشتند. برخی گویند: هیردوس خواستار کشتن عیسی نبود و تنها پس از رفتن عیسی به آسمان بود که نام او را شنید. همانا مادر و دختر از یهودیان بر وی ترسیدند. و خدا داناتر است.

داستان پیامبری عیسی و برخی معجزات وی

چون مریم در مصر بود، بر کشاورزی (دهبانی) بگذشت که بینوایان و گدایان به وی پناه می بردند. از او چیزی دزدیده شده بود. او بر بینوایان تهمت نزد و مریم اندوهگین شد. چون عیسی اندوه مادر بدید، گفت: آیا می خواهی او را بر خواسته اش رهنمون گردیم؟ گفت: آری. عیسی گفت: آن مرد کور و آن زمینگیر آن را دزدیدند و در آن انباز شدند. کور، زمینگیر را بر دوش گرفت و او آن را برداشت. به کور گفتند که زمینگیر را بر دوش گیر. او ناتوانی نمود. مسیح به او گفت: دیشب که آن زر بدزدیدی، چه گونه او را برداشتی؟ آن دو خستو شدند و آن را بازگرداندند.

بر آن دهبان میهمانانسی فرود آمدند و نوشیدنی در کار نبود. دهبان از این کار اندوهناک شد. چون عیسی اندوه او بدید، به خانه ای

پسرش سخن گفت، او را رها کردند. پس، از آن دیگر سخن نگفت تا به پایه دیگر کودکان رسید.

بنی‌اسراییل گفتند: جز زکریا کسی او را باردار نساخت زیرا او بود که به نزد مریم رفت و آمد می‌کرد. بنی‌اسراییل او را دنبال کردند که بکشند ولی او گریخت و آنان دیرتر او را دریافتند و بکشتند. درباره انگیزه کشته شدن او سخنانی دیگر نیز گفته‌اند که یادش بگذشت.

برخی گویند: چون هنگام زادن رسید، خدا به مریم وحی فرمود که: از سرزمین مردمت بیرون شو که اگر بر تو دست یابند، تو را سرزنش کنند و کودکت را بکشند. یوسف درودگر او را برگرفت و به سرزمین مصر برد. چون به مرزهای مصر رسیدند، مریم را درد زادن بگرفت. چون بزاد و اندوهگین شد، به وی گفتند: «اندوهگین مباش». خرما بر او فرو می‌ریخت و این در زمستان بود. و بتان به روی درافتادند. دیوان بترسیدند و به نزد ابلیس آمدند. چون انبوه ایشان بدید، چگونگی بپرسید و آنان وی را از آن کار آگاه ساختند. ابلیس گفت: در زمین رویدادی شگرف رخ نموده است. او بپرید و از ایشان پنهان شد و بر آنجا بگذشت که عیسی بزاده بود. فرشتگان را دید که او در میان گرفته‌اند. بدانست که رویداد بزرگ هموست. فرشتگان بدو راه ندادند که به عیسی نزدیک شود. ابلیس به نزد یاران خود بازگشت و گفت: هیچ زنی نزیاید مگر که من حاضر بودم. امیدوارم از رهگذر وی بیش از آن گمراه سازم که خود راهنمایی کند.

مریم او را به سرزمین مصر برد و دوازده سال بماند و عیسی را از مردم پوشیده بداشت. او خوشه می‌چید و گهواره عیسی را به دوش می‌داشت.

من می‌گویم: گفتار نخست درباره زادن او در سرزمین مردمش

خاموشی روزه گرفته‌ام و امروز با کسی سخنی بگویم». کسی که در آن روزگار روزه می‌گرفت، تا شب سخن نمی‌گفت. چون عیسی را بزاد، ابلیس به نزد بنی‌اسرائیل شد و به ایشان گزارش داد که مریم زاییده است. آنان به شتاب روی آوردند و به سختی او را آواز دادند. «مریم روانه شد و عیسی را به نزد مردم خود آورد».

برخی گویند: یوسف درودگر او را چهل روز در غار به خود وا گذاشت و سپس او را به نزد کسانش آورد و آنان به‌وی گفتند: «ای مریم، کاری سخت شگفت و ناشایست آورده‌ای. ای خواهر هارون، نه پدرت مردی بد بود و نه مادرت زنی روسپید». تو را چه رسیده است؟ مریم از نژاد هارون برادر موسی بود. چنین گفته شده است.

برخی گویند: او از نژاد هارون برادر موسی نبود بلکه از تیرهٔ یهودا بن یعقوب از نژاد سلیمان بن داوود بود. این خاندان را «شایستگان» می‌خواندند و هارون از فرزندان لاوی بن یعقوب بود.

مریم به ایشان همان را گفت که خدا به وی فرموده بود. چون پس از آن از او خواستار سخن گفتن شدند به سوی عیسی اشارت کرد. آنان خشمگین شدند و گفتند: اینکه ما را به‌ریشخند گرفته است، دشوارتر از زنا دادن اوست. گفتند: چه‌گونه با کسی سخن گوئیم که هنوز در گهواره به سر می‌برد؟ عیسی به سخن درآمد و گفت: من بندهٔ خدایم. او مرا نبشته بسداد و مرا پیامبر ساخت و در هر جا باشم، فرخنده‌ام گردانید و مرا تا هنگامی که زنده باشم به نماز و هزینه کردن در راه خدا سفارش فرمود. نخستین سخنی که گفت، از بندگی خود در برابر خدا گفت تا در برابر آنکه می‌پندارد او (عیسی) خداست، نشانه‌ای رساتر و آشکارتر باشد.

مردمان سنگ برگرفته بودند که مریم را سنگسار کنند ولی چون

گفت: من آبستنم. مریم به وی گفت: من هم باردارم. زن زکریا گفت: من دیدم که بچه شکم بر بچه شکم تو نماز می‌برد.

زن زکریا، یحیی را بزاد. دربارهٔ درازای زمان بارداری مریم اختلاف است. برخی گویند: نه ماه بود و این گفتهٔ ترسیان است. برخی گویند: هشت ماه بود و این خود نشانه‌ای دیگر بود زیرا جز او نوزادی هشت ماهه زنده نماند. برخی گویند: شش ماه و برخی سه ساعت و برخی يك ساعت گفته‌اند و این از رویهٔ قرآن عزیز آشکارتر است که خدای بزرگ فرماید: «پس بدو آبستن شد و سپس وی را به جایی دور برد». این که گوید «سپس» [که برگردان «فای» عربی است] نشان آن است که بی‌درنگ باردار گشته است.

چون مریم بار بگرفت، به سوی نمازگاه خاوری روی آورد و به ژرفای آن فرو رفت. «درد زایمان او را به سوی خرما بن کشاند و او گفت» - و او از درد زادن بر خود می‌پیچید و از مردم شرم می‌داشت: «ای کاش پیش از این مرده و فراموش فراموش گشته می‌بودم.» یعنی که یاد و نشان من فراموش می‌شد و از من هیچ نام و نشانی بر جای نمی‌ماند. مریم گفت: چون تنها می‌شدم، عیسی با من سخن می‌گفت و چون کسی در پیش من می‌بود، ستایش او را از شکم خود می‌شنیدم. «پس آواز داد او را جبریل از زیرش» - یعنی از پایین کوهستان - «که اندوهگین مباش، همانا پروردگارت در زیر تو جویباری خرد روان ساخته است.» کسی که در این داستان، آیه را «مِنْ تَحْتِهَا» به کسر میم خوانده است، گوید آواز دهنده جبریل بود و کسی که به فتح میم خوانده است، گوید که آواز دهنده عیسی بود که خدا او را به سخن آورد. او گفت: «شاخهٔ خرما بن به سوی خود کشان». شاخه‌ای بریده بود که مریم به سوی خود کشاند و ناگهان درختی شد. برخی گویند: شاخه‌ای بریده بود که چون درد زایمان او را بی‌تاب ساخت، آن را در آغوش گرفت و شاخه راست و سبز و آبدار شد. به مریم گفته شد: «شاخهٔ درخت را به سوی خود بجنبان». او آن را جنباند و درخت بر وی خرمای تر و تازه افشاند. عیسی به مادر گفت: «بخور و بنوش و چشم روشن بدار و اگر کسی از مردم را دیدی، بگو: به

بر آبستنی وی پرخاش ورزید. چون یوسف آن بدید، سخت بزرگت شمرد و ندانست این کار وی را بر چه پایه‌ای استوار سازد. اگر بخواهد او را آلوده شمارد، پرهیزکاری وی به یاد آورد و نیز بداند که دمی از او دور نگشته است. اگر خواسته باشد او را پاک بینگارد، آن شکم برآمده را ببیند و نداند چه کند. چون کار بر او گران شد و به سختی گرایید، با مریم به سخن پرداخت و نخستین سخنی که گفت، این بود: من از تو چیزی دیدم که همی خواستم آن را بمیرانم و پنهان بدارم ولی رشته از دستم برفت و کار بر من چیره گشت. مریم گفت: سخنی زیبا بگوی. یوسف گفت: آیا کشتی بی تخم تواند رویید؟ مریم گفت: آری. یوسف گفت: آیا درختی بی باران و آب تواند به بار آمد؟ مریم گفت: آری. یوسف گفت: آیا فرزندی بی مردی [که با زن جفت گردد]، تواند بود؟ مریم گفت: آری. آیا ندانستی که چون خدا در روز آفرینش، کشت و گیاه بیافرید، از تخم بهره نگرفت؟ آیا ندانستی که خدا درخت را بی کمک خواستن از باران آفرید؟ او به نیروی خود باران را کمک درخت ساخت و این پس از آن بود که هر کدام را جداگانه آفرید. آیا می‌گویی که خدا نتواند برویاند تا از تخم و باران یاری نگیرد؟ یوسف گفت: این را نگویم ولی گویم که خدا بر هر چیزی تواناست. او به هر چیزی می‌گوید «باش» و آن پدید می‌آید. مریم به وی گفت: آیا ندانی که خدا آدم و حوا را بی نر و ماده آفرید؟ یوسف گفت: آری. چون مریم چنین گفت، یوسف را این اندیشه بر دل نشست که آنچه مریم دارد، از خداست و او را نرسد که از وی پرسش کند زیرا می‌بیند که مریم آهنگ پنهان کردن داستان دارد.

برخی گویند: مریم به کناره‌ای از خانه‌ها رفت زیرا خونریزی ماهانه او را درگرفته بود. وی در برابر کسان خود پرده‌ای از دیوارها برگرفت و چون پاک شد، آن مرد را بدید. دنباله داستان چنان است که در آیه‌ها آمده است. چون باردار شد، یک شب خاله‌اش زن زکریا به دیدارش آمد و چون برای وی در بگشود، بدو چسبید. زن زکریا

فرستاده پروردگار توام تا به تو پسری هنری و پاك و روزافزون بخشم. مریم گفت: چه گونه مرا پسری باشد؟ هیچ يك از مردمان مرا نپساییده است و من زنی روسپید نبوده‌ام. پيك ما گفت: خدای تو چنین فرموده که این کار بر من آسان است. و ما می‌خواهیم عیسی را برای مردم نشانه‌ای سازیم و این کاری کردنی و گزاردنی است. مریم به عیسی بار گرفت و او را در شکم خود برداشت و به جایگاهی دور فرارفت. درد زادن، او را به تنه خرما بنی کشاند که پشت خود بدان بنهاد و از تنگدلی و شرم گفت: ای کاش پیش از این می‌مردم و فراموش گشته از یاد رفته می‌بودم. عیسی او را از آن زیر وی آواز داد که: اندوهگین مباش. همانا پروردگار تو در زیر تو جویی روان ساخته است. تو خرما بن را به سوی خویش بجنبان تا بر تو خرما تر و تازه بیفشاند. می‌خور و می‌آشام و دیده به پسرت روشن می‌دار و اگر با کسی از مردم دیدارت افتاد، بگو: امروز را روزه گرفته‌ام به خاموشی و از این رو با کسی سخنی نگویم. پس مریم، عیسی را به نزد مردم خود آورد و آنان گفتند: یا مریم، کاری سخت شگفت و ناشایست فراز آورده‌ای. ای خواهر هارون، نه پدرت مردی بد بود و نه مادرت زنی روسپید. مریم، عیسی را نشان داد و آنان گفتند: چه گونه با کودکی سخن گوئیم که هنوز در گهواره به سر می‌برد؟ عیسی گفت: منم بنده خدا. مرا نبشته بداد و پیامبر خود گردانید. و مرا در هر جا باشم فرخنده ساخت و تا زمانی که زنده باشم، به نماز و بخشش دارایی در راه خدا فرمان داد و به مادر مهربان کرد و نابخشنده‌ای بدبخت نکرد. درود بر من در آن روز که زاده شدم و در آن روز که بمیرم و در آن روز که دیگر باره زندگی بیابم و برانگیخته گردم (مریم/۱۹ / ۱-۳۳)].

چون پيك خدا به وی چنان گفت، مریم خود را به فرمان خدا سپرد و آن پيك در آستین جامه وی بدمید و از وی دور شد و مریم به عیسی باردار گشت. او سبوی خود پر آب کرد و بازگشت. و به روزگار او کسی را از وی و پسر عمویش یوسف درودگر پارسا تر و پرستنده تر نمی‌شناختند. یوسف با وی بود و او نخستین کس بود که

یحیی پیش از فرارفتن مسیح کشته شد و پیامبری در سی سالگی عیسی بر او فرود آمد.

ما گزارش زندگی مریم در زمان کار کردن برای کنیسه بگفتیم. وی و پسر عمویش یوسف بن یعقوب بن ماثان درودگر برای کنیسه کار می‌کردند و در آن به سر می‌بردند. یوسف بن یعقوب فرزانه‌ای درودگر بود که با دست خود کار می‌کرد و مزد آن را در راه خدا می‌بخشید. ترسایان گویند: مریم را یوسف درودگر به همسری برگرفته بود ولی تا هنگامی که عیسی به آسمان رفت، با او نزدیکی نکرد. و خدا داناتر است.

هنگامی که مریم و یوسف پسر عمویش را آب به پایان می‌رسید، هر یک از ایشان سبوی خود برمی‌گرفت و به‌غاری که در آن آب می‌بود، روانه می‌گشت و آب پاکیزه برمی‌داشت و سپس هر دو به کنیسه بازمی‌گشتند. چون روزی فرارسید که جبرائیل با او دیدار کرد، آیش به پایان رسید و او به یوسف گفت: بیا با هم به چشمه رویم. یوسف گفت: مرا به اندازه بسنده تا فردا آب است. مریم به تنهایی روانه شد تا به درون غار درآمد و در آنجا جبرائیل را بدید که بر وی نمودار گشته است. [ما نخست همگی داستان زادن وی را که به گونه‌ای فشرده در قرآن مجید آمده است، باز می‌گوییم زیرا دیگر داستان‌ها همگی بر گرد این آیه‌های روشن‌تر تنیده شده‌اند و از آن مایه گرفته‌اند. می‌فرماید: در نبشته از مریم یاد کن هنگامی که از کسان خویش دوری گزید و به جایگاهی در سوی برآمدن خورشید روی آورد.^۴ وی در پیش خود از مردمان خویش پرده برگرفت و ما روان خود را به سوی او فرستادیم که برای وی به‌سان جوانی نیکو-روی و آراسته درآمد. مریم گفت: اگر مردی پرهیزکار باشی، من به خدای مهربان از تو پناه می‌برم و زینهار می‌جویم. جبرئیل گفت: من

۴. محمد مارمادوک پکنال، دانشمند پاکستانی، چنین ترجمه کند:

And make mention of Mary in the Scripture when she had withdrawn from her people to a chamber looking east.

به دیدار جویندگان رفت و ایشان را آگاه ساخت و گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: زکریا را جویانیم. ابلیس گفت: او این درخت را جادو کرد که بشکافت و به میان آن رفت. جویندگان گفتند: تو را راستگو ندانیم. ابلیس گفت: مرا نشانه‌ای است که با آن مرا راستگو خواهید شمرد. وی دامن جامه زکریا را نشان ایشان داد. آنان تیرها برگرفتند و درخت به دو نیم کردند و آن را با اره از میان بریدند و زکریا در میان آن بمرد. پس خدا پلیدترین مردم روی زمین را بر ایشان چیره ساخت تا از ایشان کینه کشید.

برخی گویند: انگیزه کشته شدن او این بود که ابلیس به انجمن‌های بنی‌اسرائیل رفت و دامن مریم را به دروغ آلوده گناه زکریا کرد و گفت: وی را جز او باردار نکرده است و هموست که بر مریم درمی‌آید. بنی‌اسرائیل به پیگرد زکریا برخاستند. از آن پس داستان فرورفتن او به درون درخت تا پایان دنبال می‌شود.^۳

داستان زادن مسیح علیه‌السلام و پیامبری او تا پایان کار وی

زادن مسیح به روزگار پادشاهان تیره‌ها بود. گبران (آذرستایان) گویند: زادن عیسای مسیح پنجاه و پنج سال پس از چیرگی اسکندر بر سرزمین بابل و پنجاه و یک سال پس از پایه‌گذاری خاندان اشکانی بود. ترسایان گویند: زادن وی سیصد و شصت و سه (۳۶۳) سال پس از چیرگی اسکندر بر سرزمین بابل بود. اینان گمان می‌برند که یحیی شش ماه پیش از عیسی بسزاد و مریم علیهاالسلام در سیزده یا پانزده یا بیست سالگی به عیسی باردار شد و عیسی تا فرارفتن به آسمان سی و دو سال و چند روز بزیست و مریم پس از او شش سال بماند و از این رو همه روزگار زندگی مریم پنجاه و یک سال بود.

۳. داستان یحیی نزدیک به همین گونه در انجیل متا، انجیل یوحنا، انجیل مرقس و حتی (به گونه‌ای که ترسایان ادعا می‌کنند) در تورات نیز آمده است. بنگرید به: قاموس کتاب مقدس، تهران، طهوری، ۱۳۴۹ ش، صص ۹۴۵-۹۴۶.

بودید، انبوه‌تر سازیم. اگر نیکی کنید، به خود کنید و اگر بدی کنید، به خود کرده باشید. چون هنگام کیفی کردن بر دومین گناه فرا رسد، در روی‌های شما اندوه پدیدار گردد. و به مَزْکَتِ بَرْتَرین درآیند چنان که نخستین بار درآمده بودند. و تا نیست و نابود کنند آنچه توانند و بر آن دست یابند و فیروز گردند. خدای شما چنان می‌خواهد که بر شما ببخشاید و اگر بازگردید، بازگردیم. و دوزخ را زندان ناسپاسان و ناباوران ساختیم و جایگاه ایشان گردانیدیم (بنی اسرائیل/۱۷/۴-۷).

اینکه گفت: «خدای شما می‌خواهد که بر شما ببخشاید»، نوید راستینی از خداست.

رویداد نخست، فرستادن بخت‌نصر و سپاهیان وی بود. سپس خدا گردش کار را به سود ایشان چرخاند و آنگاه دومین رویداد فرارسید که آمدن گودرس و لشکریان وی بود و این بزرگ‌ترین رویداد به شمار آمد که در آن کشته شدن مردان، اسیر گشتن زنان و به‌اسیری رفتن فرزندان و زنان‌شان بود. خدا فرماید: «تا آنجا که توانند، گردن‌فرازی کنند» (بنی اسرائیل/۱۷/۴).

برخی از دانشوران گفته‌اند که رویداد کشته‌شدن یحیی به‌روزگار اردشیر بن بابک بوده است. نیز گفته شده است که رویداد کشته‌شدن او یک سال و نیم پیش از رفتن عیسی علیه‌السلام به آسمان بوده است.

داستان کشته شدن زکریا

چون یحیی کشته شد و پدرش از این کار آگاه گشت، رو به گریز نهاد و در نزدیکی بیت‌المقدس به درون بوستانی پردرخت درآمد. پادشاه به پیگرد او فرستاد و زکریا بر درختی گذشت که آواز داد: ای پیامبر خدا، به نزد من آی. چون به نزدیک آن رفت، شکافته شد و او به درون آن درآمد و درخت به‌هم‌رسید و او در میان آن بماند. دشمن خدا ابلیس بیامد و دامن جامه او بگرفت و از درخت بیرون کشید تا چون گزارشی به ایشان دهد، او را راستگو شمارند. آنگاه

دم شمشیر بگذرند، به فرمان خدا آرام بگیر. در این هنگام خون آرام گرفت و نبوزاذان دست از کشتار برداشت و گفت: به پروردگار بنی-اسراییل بار آوردم و او را راست شمردم و بی‌گمان دانستم که جز او خدایی نیست. سپس به اسراییلیان گفت: گسودرس مرا فرموده است که چندان از شما کشتار کنم تا خون‌های‌تان به میان سپاه او رسد و من توانایی نافرمانی او را ندارم. گفتند: چنین کن. او فرمود که گودالی بکنند و سپس گفت که هرچه می‌توانند اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بیاورند و سر ببرند. چنان کردند و چندان سر بریدند که خون بسیار انباشته شد. سپس بر آن آب افکند و خون به میان سپاهیان گودرس رسید. سپس نبوزاذان فرمان داد که آن کشتگان را بیاورند و بر زبر چهارپایان افکندند و چون گودرس به خون بنگریست که به میان سپاهیانش رسیده است، پیکی به نزد نبوزاذان گسیل داشت و گفت: کشتار از میان ایشان بردار زیرا من از کارهای ایشان کینه کشیدم و ایشان را کشتار کردم.^۲

این دومین کیفری است که خدا بر بنی‌اسراییل فرستاد. خدای بزرگ به پیامبر گرامی‌اش محمدصلی‌الله‌علیه [وآله] و سلم فرماید: به فرزندان اسراییل در پیغام و نامه‌ خویش پیام دادیم و سخن رساندیم و پند گفتیم که به ناچار دو بار در زمین تباه‌سی و گردنکشی خواهید کرد گردن کشیدنی نهمار. چون هنگام نخستین بار آن فرا رسد، بر شما بندگان سرسخت و سختگیر از خود خواهیم گماشت که در سرای‌ها به جست‌وجو درآیند. و این خود نویدی انجام یافتنی است. آنگاه گردش کار را به زیان ایشان و به سود شما بچرخانیم و شما را با فرزندان و دارایی‌ها یاری رسانیم و از آنچه

۲. در اینجا گفتنی است: ابن اثیر چند بار در این بخش از کتاب ۱۲ بخشی خود گفت که ایرانیان در گزارش داستان‌های مردمی خود راه گزاف می‌روند و گاه «دروغ‌های خنده‌آور» می‌گویند. اینک بنگرید که چه ژاژها که می‌خاید و چه یاوه‌ها که برهم می‌بافد. او باید بداند که اگر همه مردم روی زمین را در شهری بکشند، چندان خون روان نمی‌گردد که جویباری از آن روان گردد و به بیرون شهر به درون ارتشیان چادرزده در آنجا برسد. هرکس را بکشند، خونس بیدرنگ به درون زمین فرو می‌رود. این چه ژاژ است این چه گفت است و فشار/پنبه‌ای اندر دهان خود فشار.

بود، خون یهودیان به میان سپاهیان‌شان روان گردد. نبوزاذان به شهر درآمد و به درون شهری رفت و در آن ماندگار شد که قربانی‌های خود را بدانجا می‌آوردند. در آنجا خونی جوشان دید و پرسید: ای بنی-اسراییل، داستان این خون چیست؟ گفتند: خون یکی از قربانی‌های ماست که پذیرفته نشده است و از این رو پیوسته می‌جوشد. فرمانده گفت: به من راست نگفتید. بنی‌اسراییل گفتند: پادشاهی و پیامبری از میان رخت بر بسته است و از این روست که قربانی ما پذیرفته نشده است. نبوزاذان هفتصد و هفتاد (۷۷۰) تن از مهتران ایشان را بر آن خون سر برید که باز هم نیارمید. فرمان داد که هفتصد تن از دانشمندان ایشان را بر آن خون کشتند ولی آرامشی نیافتند. چون دید که آن خون سرد نمی‌شود، گفت: ای بنی‌اسراییل، به من راست گوئید و بر فرمان پروردگارتان بردباری کنید چه روزگار درازی است که در زمین فرمانروا گشته‌اید و هرچه می‌خواهید، می‌کنید. اگر به من راست نگویید، چندان از شما بکشم که از مرد و زن یک تن دمنده در آتش به جای نگذارم^۱.

چون کوشش و کشتار بی‌امان او را دیدند، بدو راست گزارش کردند و گفتند: این، خون یکی از پیامبران ماست که ما را از بسیاری از آن کارها که مایه خشم خدا می‌شود، باز می‌داشت و آمدن شما را پیش‌بینی می‌کرد و به ما گزارش می‌داد. ما سخن وی را راست نشمردیم و او را کشتیم و این خون اوست. نبوزاذان پرسید: نام او چه بود؟ گفتند: یحیی بن زکریا. گفت: هم‌اکنون درست گفتید، از این روست که پروردگارتان از شما کینه کشید. او بر زمین افتاد و خدا را نماز برد و به یاران خود گفت: دروازه‌ها را ببندید و هر کس را که در اینجا از لشکریان گودرس است، بیرون فرستید. آنان چنان کردند. او در میان بنی‌اسراییل تنها ماند و سپس به خون گفت: ای یحیی، خدای من و تو می‌داند که برای تو بر مردم چه گذشت و چند از ایشان که به کشتارگاه رفتند. باری، پیش از آنکه همه مردم تو از

۱. یعنی حتی یک زن زنده نگذارم که در آتش دمد و آن را روشن سازد. از این گونه تعبیرها در زبان عربی بسیار است.

کنندهٔ بیت‌المقدس بخت‌نصر بود و او بود که پس از کشته شدن یحیی بن زکریا بر دست اسرایلیان به کشتار ایشان پرداخت، در نزد داندگان سرگذشت‌ها و تاریخ‌ها و آگاهان از کارهای گذشته، یاوه است زیرا اینان سراسر همداستانند که بخت‌نصر پس از کشته شدن شعیبای پیغمبر بر دست بنی‌اسراییل به روزگار ارمیا بن حزقیا، به پیکار با بنی‌اسراییل شتافت و میان روزگار ارمیا تا کشته شدن یحیی چهارصد و شصت و یک (۴۶۱) سال است و این را یهودیان و ترسایان هر دو استوار می‌دارند و می‌گویند که به همین سان در اسفار و کتاب‌های ایشان به روشنی نوشته شده است. هماهنگی‌شان با گبران (آذرستایان) دربارهٔ درازای روزگار نبرد بخت‌نصر با اسرایلیان تا درگذشت اسکندر است و ناهماهنگی‌شان دربارهٔ درازای روزگار میان درگذشت اسکندر تا زادن یحیی است. اینان گمان می‌برند که درازای آن پنجاه و یک سال بوده است.

اما این اسحاق می‌گوید: راست و درست این است که بنی‌اسراییل پس از بازگشت از بابل، بیت‌المقدس را نوسازی کردند و شمارشان رو به‌فزونی بسیار نهاد و آنگاه آنان روی از خدا برگاشتند و به گناهکاری بازگشتند و خدا بر ایشان بازگشت و در میان ایشان پیامبران برانگیخت که گروهی را دروغگو شمردند و گروهی را بکشتند تا آنکه خدا واپسین پیامبران را در میان ایشان برانگیخت که از آن میان بودند: زکریا، پسرش یحیی و عیسی بن مریم. بنی‌اسراییل، یحیی و زکریا را بکشتند و خدا یکی از پادشاهان بابل را بر سر ایشان انگیخت که بدو گودرس (حردوش، حردوس، حاورس، خردوس، جردوس) می‌گفتند. او به سوی ایشان روانه گشت تا در شام بر ایشان درآمد و چون در بیت‌المقدس بر ایشان تاخت، به یکی از فرماندهان بلند پایهٔ سپاه خود به نام نبوزاذان که دارندهٔ پیلان بود، گفت: من سوگند خورده‌ام که اگر بر بنی‌اسراییل دست یابم، چندان از ایشان کشتار کنم تا جویبار خون‌های‌شان به میان سپاهیانم روان گردد و دیگر کسی برای کشتن پیدا نکند. او به آن فرمانده فرمان داد که به شهر درآید و چندان از ایشان بکشد تا چنان که گفته

را بکشت و سرش را در تشتی بیاورد و آن سر بریده همچنان می‌گفت: این دختر بر تو روا نباشد. خونس همی جوشید. همی خاک بر آن افشانند و خون همی جوشید تا بر فراز باروی شهر برآمد و آرام نگرفت. پس خدا بخت نصر را بر ایشان بگماشت که با سپاهی گران بیامد و ایشان را در میان گرفت ولی بر ایشان پیروز نگشت. خواست بازگردد که زنی از بنی اسرائیل به نزد او آمد و گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی بازگردی. گفت: آری، ماندن به درازا کشید و مردم گرسنگی کشیدند و خواروبار به کاستی گرایید و زمین بر ایشان تنگ و تار گردید. زن گفت: اگر تو را بر شهر رهنمون کردم و آن را برای تو بگشایم، آنان را که بگویم بکشی و چون بگویم، دست بداری؟ بخت نصر گفت: آری. زن گفت: سپاهیان را به چهار بخش کن و بر چهار گوشه شهر مدار. سپس همگی دست به آسمان بردارید و بگویید: بار خدایا، ما گشودن این شهر را از تو می‌خواهیم و تو را به خون یحیی بن زکریا سوگند می‌دهیم. چنان کردند و باروی شهر فروریخت و سپاهیان به شهر درآمدند. پیرزن ایشان را فرمود که چندان بر زبر خون یحیی بکشند تا خون آرام گیرد. او همی کشت تا هفتاد هزار تن سر برید و خون فرونشست و زن فرمان داد که دست از کشتن بدارند و بخت نصر دست از کشتار برداشت.

اوبیت المقدس را ویران ساخت و لاشه‌های کشتگان را در آن انداخت. پس بازگشت و همراه او دانیال پیغمبر و دیگر سران بنی اسرائیل، از آن میان عزریا، میشاییل و جز ایشان بازگشتند و سر جالوت را با خود داشتند. دانیال گرامی‌ترین کسان در نزد بخت نصر بود و از این‌رو مجوسان (آذرستایان) بر آنان شك بردند و از آنان به نزد بخت نصر سخن‌چینی کردند. گوینده سخن را بدان گونه که گفته شد، دنبال می‌کند که از آن میان است: افکندن ایشان به سوی درندگان و فرود آمدن پادشاه (یا فرشته) بر ایشان و درآمدن بخت نصر به چهره جانوران و ماندن وی در میان ددان برای هفت سال دشوار و گران.

این گفتار و دیگر گفته‌ها درباره بخت نصر (گویای اینکه ویران

مادرش برای او دو پاره نمد بدوخت که بر گونه می‌آویخت و دندان‌های خود را با آنها می‌پوشاند. چندان می‌گریست که آن دو پاره نمد خیس می‌شد. چون زکریا می‌خواست مردم را اندرز دهد، می‌نگریست و اگر یحیی را حاضر می‌دید، از بهشت و دوزخ یادی نمی‌کرد.

خدا عیسی را به پیامبری برانگیخت و برخی فرمان‌های تورات را بزدود و از میان برداشت. یکی از آن فرمان‌ها این بود که به زن گرفتن دختر برادر را ناروا ساخت. پادشاه ایشان - به نام هیروُدس - را دختر برادری بود که وی را خوش می‌داشت و می‌خواست او را به زنی بگیرد. یحیی او را از این کار بازداشت. دخترک هر روز نیازی به نزد پادشاه می‌برد که آن را برآورده می‌ساخت. چون این گزارش به مادر دختر رسید، به دختر خود گفت اگر پادشاه از تو بپرسد که چه می‌خواهی، بگو یحیی بن زکریا را سر ببر. چون دختر بر پادشاه درآمد، از او پرسید: چه نیازی داری؟ دختر گفت: خواهم که یحیی بن زکریا را سر ببری. پادشاه گفت: جز این بخواه. دختر گفت: جز این چیزی نخواهم. چون دختر پافشاری کرد، پادشاه یحیی را بخواند و تشتی بخواست و او را سر برید. چون دختر سر بریده بدید، گفت: اکنون چشمم روشن گردید. در این هنگام دختر بر بام کاخ رفت ولی از آنجا فرو افتاد و او را سگانی درنده بودند که در زیر کاخ بودند. سگان بر او تاختند و او را بخوردند و او خود همی‌نگریست. واپسین اندامی که از وی بخوردند، چشمان وی بودند، تا اندرز گیرد. چون یحیی کشته شد، چکه‌ای از خونس بر زمین افشانده شد. این چکه خون همی‌جوشید تا خدا بخت‌نصر را بر ایشان برانگیخت و زنی به نزد وی آمد و او را بر آن چکه خون رهنمون گشت. خدا چنان در دل بخت‌نصر افکند که از ایشان چندان بکشد تا آن خون فرو نشیند. او از ایشان هفتاد هزار تن بکشت تا آن خون فرو نشست. سدی نیز نزدیک به این بگفت جز اینکه او گفت: پادشاه خواست دختر زن خود را به زنی گیرد. یحیی او را از این کار بازداشت. زن از پادشاه خواست که یحیی را بکشد. پادشاه کس روانه ساخت که او

سه روز جز با نمون با مردم سخن نگویی (آل عمران/۳/۴۱). گوید: خدا به کیفی آنکه نشانه خواست، زبانش را از او گرفت. نمون به معنی نشان دادن و اشاره است.

چون از مادر بزاد، پدرش او را نیک روی، اندک موی، با انگشتان کوتاه، ابروان پیوسته، آوای نرم، نیرومند در فرمانبری خداوند و پرهیزکار از هنگام کودکی دید. خدای بزرگت فرماید: او را در کودکی پیغام بخشیدیم (مریم/۱۹/۱۲). گویند: یک روز کودکان همسانش به او گفتند: ای یحیی، بیا باهم بازی کنیم. گفت: برای بازی آفریده نشده‌ام. او گیاه و برگت درخت می‌خورد. برخی گویند: نان جوین می‌خورد. یک روز ابلیس بر او گذشت (و او نان جوین می‌خورد) و بدو گفت: آیا گمان می‌بری که پارسایی؟ پس چرا نان جوین انباشته‌ای؟ یحیی گفت: نفرین خدا بر تو باد، این برای خوردن است. ابلیس گفت: کم‌ترین خوراک بس است که مرد نمیرد. خدا به یحیی وحی کرد و گفت: آنچه را ابلیس به تو می‌گوید، دریاب.

او در کودکی پیامبر شد و از این‌رو، از همان هنگام مردم را به پرستش خدا می‌خواند. وی جامه مویین پوشید. او را درم و دیناری نبود و خانه‌ای نداشت که بدان روی آورد. هر کجا که شب می‌آمد، سرای او می‌بود. او را نه برده‌ای بود نه کنیزکی. در پرستش خدا به سختی کوشید. یک روز پیکر خود را نگریست و آن را نزار یافت و بگریست. خدا به وی وحی فرمود: ای یحیی، آیا برای لاغری پیکرت می‌گیری؟ سوگند به نیرومندی و ارجمندی‌ام که اگر از آتش دوزخ آگاهی یابی، به جای جامه مویین جامه آهنین بپوشی! او باز چندان بگریست که اشک‌ها گوشت گونه‌های او را بخوردند و دندان‌هایش برای بینندگان آشکار گشتند. این گزارش به مادرش رسید. مادر بر او درآمد و زکریا همراه کاهنان روی آورد و گفت: پسرم، تو را چه انگیزه‌ای بر این می‌دارد؟ یحیی گفت: تو مرا بر این داشتی چه گفتمی: میان بهشت و دوزخ، بلندایی ناهموار است که جز گریندگان از بیم خدا کسی از آن گذر نکند. زکریا گفت: پس گریه می‌کن و می‌کوش.

يك بار كه او در قربانگاه ایشان به نماز درایستاده بود، مردی جوان بدید كه جبرائیل بود. از او بترسید. جبرائیل بدو گفت: خدا تو را به یحیی مژده می‌دهد كه راست شمارنده سخن پروردگار است (آل عمران/۳/۳۹). گوید: این یحیی، سخن خدا (عیسی بن مریم علیه‌السلام) را راست و راستگو خواهد شمرد چه یحیی نخستین كس بود كه به وی گروید و او را راستگو شمرد. داستان چنین بود كه مادر وی او را در شكم داشت و مریم را دید كه عیسی را باردار بود و به وی گفت: ای مریم، آیا تو آبستنی؟ مریم گفت: از چه رو چنین پرسى؟ مادر یحیی گفت: می‌بینم آنكه در شكم من است، آن را كه در شكم توست، نماز می‌برد.

برخی گویند: او در سه سالگی، عیسی علیه‌السلام را راستگو شمرد و خدای بزرگ او را یحیی نامید و پیش از آن كسی را بدین نام نخوانده بودند. خدای بزرگ فرماید: پیش از وی برای او همانمی‌دید نیاوردیم (مریم/۱۹/۷). باز خدای بزرگ فرماید: درود بر وی روزی كه از مادر بزاد و روزی كه بمیرد و روزی كه زندگی دیگر باره یابد و برانگیخته‌گردد (مریم/۱۹/۱۵). گویند: پهراس—ترین روزهای آدمی زادگان در این سه روز باشد كه خدا یحیی را از هراس این سه روز به دور داشت. یحیی سه سال یا شش ماه پیش از مسیح بزاد. او با زنان در نمی‌آمیخت و از بازی با كودكان می‌گریخت.

زكریا گفت: بار خدایا، مرا از كجا فرزندی باشد؟ من به پیری رسیده‌ام و زنم سترون است (آل عمران/۳/۴۰). در این هنگام نود و دو یا صد و بیست سال از زندگی وی بگذشته بود و زنش نود و هشت سال داشت. به او گفته شد: چنین است؛ خدا هر چه می‌خواهد می‌كند (آل عمران/۳/۴۰). زكریا این سخن را برای به‌دست آوردن آگاهی پرسید كه آیا از این زن سترونش فرزند یابد یا از دیگری؛ این را از آن‌رو نگفت كه در توانمندی خدا گمانی داشته باشد. زكریا گفت: خدایا، مرا نشانه‌ای بخش. خدا گفت: نشانه تو این است كه

سپس عمران درگذشت و در این هنگام حَنّه آبستن مریم بود. چون او را بزاد، وی را دختری دید و در این زمان گفت: «خدایا من او را دختری زادم - و خدا از آنچه زاده بود، همواره آگاه‌تر بود - و نر مانند ماده نیست» چه آن تواند پرستاری کنیسه کند و به پذیرایی ایشان کمر بندد و این یکی نتواند «و من او را مریم نامیدم» (آل عمران/۳/۳۶). و مریم به زبان ایشان به معنی پرستش باشد. سپس آن زن دختری نوزاد را در پارچه‌ای پیچید و او را به «مَزْگَتِ بَرْتَرین» (المَسْجِدُ الْأَقْصَى) آورد و در برابر کاهنانی که از تبار هارون بودند، بر زمین گذاشت. اینان سرپرست همان کاری در بیت المقدس بودند که بنی‌شیبه در کعبه داشتند. زن گفت: این دختر پیمان بسته برای خدا را بگیرد. آنان بر سر گرفتن وی با یکدیگر به چالش پرداختند زیرا او دختر رهبر و خداوند قربانگاه ایشان بود. زکریا گفت: من بدو سزاوارترم زیرا خاله‌ی وی در خانه من است. گفتند: ولی ما برای این کار قرعه زنیم. پس قلم‌های خود را در رودی روان - که همان رود اردن بود - بیفکنند؛ خامه‌هایی را که با آن تورات را می‌نوشتند. قلم زکریا بر آب آمد و قلم‌های ایشان در آب فرو رفت. زکریا دختر را بگرفت و سرپرست او گشت و او را به نزد خاله‌اش مادر یحیی برد و برای وی زنی شیرده گرفت تا بزرگ شود. آنگاه برای وی بالاخانه‌ای در مسجد بساخت که جز با نردبان کسی بدانجا نتوانست رفت و کسی جز او را دستوری بدانجا نبود. وی میوه زمستان را در تابستان در نزد او می‌دید و میوه تابستان را در زمستان. به وی می‌گفت: این از کجا آورده‌ای؟ می‌گفت: از نزد خدا. چون زکریا این را از او بدید، خدا را برای او بخواند و آرزوی فرزند کرد زیرا میوه تابستان را در زمستان بدید و میوه زمستان را در تابستان. زکریا با خود گفت: آنکه این به مریم ارزانی داشت، تواند زن مرا بهبود بخشد تا فرزند زاید. او گفت: خدایا، مرا پسری پاکیزه ارزانی فرمای که تو شنونده فراخوان هستی (آل عمران/۳/۳۸).

رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها

از آن میان عیسی بن مریم

و یحیی بن زکریا علیهم السلام

ما از این‌رو این دو رویداد بزرگت را در این گزارش گرد هم آوردیم که یکی از آن وابسته به دیگری است. گوییم: عمران بن ماثان از فرزندان سلیمان بن داود بود و خاندان ماثان از مهتران و کاهنان بنی‌اسرائیل بودند. او حنه دختر فاقور (فاقوذ) را به همسری داشت و زکریا بن برخیا خواهرش ایشاع را. برخی گویند: ایشاع خواهر مریم دختر عمران بود. حنه بزرگت و سالخورد و ناتوان گشته بود و فرزندی نیاورده بود. يك بار هنگامی که وی در سایه درختی بود، پرنده‌ای دید که جوجه خود را دانه می‌خوراند. از این‌رو شیفتگی به داشتن فرزند در وی پدید آمد و او خدا را بخواند که به وی فرزندی ارزانی فرماید. او با خدا پیمان بست که اگر پسری به او ارزانی دارد، وی را از دربانان و کارکنان بیت‌المقدس گرداند. او بچه‌شکم خود را «آزاد» گردانید ولی نمی‌دانست پسر است یا دختر. پیمان «آزاد» بستن با خدا در نزد ایشان چنین بود که بچه را به کنیسه می‌بخشیدند تا در آن کار کند و تا هنگام رسیدن به «پختگی» از آنجا بیرون نیاید. چون به پختگی رسد، او را «آزاد» بگذارند که اگر بخواهد، در آنجا بماند و اگر نخواهد به هر جا که می‌خواهد، روانه گردد. پیمان «آزاد» جز درباره پسران بسته نمی‌شد زیرا زنان – که بیماری و خونریزی ماهانه می‌بینند – شایسته این کار نبودند.

فرزندان شان چیرگی بر سواد پیش آمد، اشک بن جزه بود و او، به گفته برخی، از تبار اسفندیار بن گشتاسب بود. برخی از ایرانیان بر این گمانند که اشک پسر داراست. برخی گویند: اشک بن اشکان مهتر از فرزندان کیکاوس بود که بیست سال پادشاهی کرد. پس از او این کسان بدین گونه فرمان راندند: پسرش اشک بیست و یک سال، شاپور بن اشک سی سال، گودرز بن شاپور ده سال، پسرش بیرن بیست و یک سال، پسرش گودرز کمتر نوزده سال، نرسی بن گودرز چهل سال، هرمز بن بلاش بن اشکال هفده سال، اردوان کمتر پسر بلاش (که وی بزرگترین و تواناترین و گرامیترین پادشاهان اشکانی و چیرهترین ایشان بر پادشاهان بود) سیزده سال. پس از او اردشیر بن بابک بر سر کار آمد که سرزمین ایران را سراسر پیوست هم کرد و این را به یاری خدا یاد خواهیم کرد.

برخی دیگر، کسان دیگری را در نامهای پادشاهان (به جز آنان که ما یاد کردیم) گنجانده اند که نیاز به درازگویی با یادکردن ایشان نیست. ما برخی از آنچه را گفته شده است، در هنگام گفت و گو از پادشاهی اردشیر بن بابک یاد کردیم.

و اشکانیان خوانده می‌شدند و روزگار پادشاهی‌شان دو بیست سال و به گفته برخی سیصد و چهل (۳۴۰) سال بود. از این میان اشک بن اشکان بیست سال فرمان راند. پس از او پسر وی شاپور برای شصت سال فرمان راند و در چهل و یکمین سال پادشاهی او عیسی بن مریم علیه‌السلام پدیدار شد. تیتوس بن اسفیانوس پادشاه رومی، چهل سال پس از بالا رفتن عیسی مسیح به آسمان، بر بیت‌المقدس تاخت و کشتار کرد و به اسیری بگرفت و شهر را به‌ویرانی کشاند. دیگر شاهان اشکانی بدین‌گونه بودند: گودرز بن اشکانان مهتر بیست سال، بیرون اشکانی بیست و یک سال، گودرز اشکانی هشتاد و نه سال، نرسی اشکانی چهل سال، هرمز اشکانی هفده سال، اردوان اشکانی بیست و دو سال، خسرو اشکانی چهل سال، بلاش اشکانی بیست و چهار سال، اردوان کمتر سیزده سال و اردشیر بن بابک.

برخی گویند: پس از اسکندر پادشاهان تیره‌ها که وی کشور ایران را میان ایشان بخش کرد، بر ایران زمین فرمان راندند. هر یک از ایشان جداگانه بر همان پهنه‌ای که در دستش بود (از هنگام روی کار آمدن)، فرمان راند و این به‌جز پهنه سواد بود که پس از اسکندر برای پنجاه و چهار سال در دست رومیان بود. در میان پادشاهان تیره‌ها مردی از تبار شاهان بود که بر کوهستان و اصفهان چیره گشته بود و پس از او پسرانش بر سواد چنگ انداختند و بر این سرزمین و آبساران و کوهستان و اصفهان - به سان سرکرده دیگر پادشاهان تیره‌ها - فرمان راندند زیرا شیوه بر این روان گشت که وی و فرزندانش را مهتر خود بشناسند. از این‌روست که یاد ایشان در گزارش‌نامه‌های پادشاهان آمده است. ما نیز بر این پایه، به یاد کردن ایشان بسنده کردیم و دیگران را فرو گذاشتیم. روزگار فرمانرانی پادشاهان تیره‌ها دو بیست و شصت (۲۶۰) سال و به گفته برخی سیصد و چهل و چهار (۳۴۴) سال و به گفته برخی پانصد و بیست و سه (۵۲۳) سال بود. و خدا دانای‌تر است.

از میان پادشاهانی که بر کوهستان فرمان راندند و پس از

رومیان به خونخواهی آنتیوخوس به سرزمین ایران تاخته بودند و پادشاه بابل در این هنگام بلاش پدر اردوان بود که اردشیر بن بابک او را کشته بود. بلاش برای پادشاهان تیره‌ها نامه نگاشت و آگاه‌شان ساخت که رومیان برای تاختن بر کشور ایشان همداستان شده‌اند و سپاه و ساز و برگ انبوه فراهم آورده‌اند و اگر وی در برابر ایشان به‌زانو درآید، بر همگی چیره خواهند شد.

هریک از پادشاهان تیره‌ها به اندازه‌ی توان خود مردان جنگی و جنگ‌افزار و دارایی برای وی بفرستادند و در نزد وی چهارصد هزار پیکارگر فراهم آمدند. وی فرمانروای «خضر» (شهری برابر تکریت کنونی در عراق میان موصل و فرات) را به فرماندهی ایشان برگماشت و او میان سواد و جزیره را به دست داشت. این فرمانده با رومیان دیدار کرد و پادشاه ایشان را بکشت و سپاهیان ایشان را از دم تیغ بگذراند. این کار، رومیان را بر آن داشت که شهر قسطنطنیه (کنستانتین‌اوپل^۸) را بساختند و پای‌تخت خود را از رومیه بدانجا فرا بردند. آنکه این شهر را پایه‌گذاری کرد، پادشاه قسطنطنیه (کنستانتین) بود و او نخستین کس از پادشاهان روم بود که به‌کیش ترسایی درآمد. وی بازماندگان بنی‌اسراییل را از فلسطین و شام بیرون راند چه گمان بر این بود که یهودیان عیسی بن مریم را کشته بودند. به گمان ایشان آن چوبه‌ای را که عیسی را بر آن آویختند، یهودیان به کشتن‌گاه آوردند. رومیان آن چوبه را بسی گرامی داشتند و آن را به گنج‌خانه‌های خود بردند و اکنون در نزد ایشان است. پادشاهی ایران پیوسته پراکنده بود تا اردشیر بن بابک (اردشیر بابکان، فرمانروا از ۲۲۶ تا ۲۴۱ م) به پادشاهی رسید. هشام روزگار پادشاهی او را روشن نساخته است.

دیگر دانشوران آگاه از گزارش‌های ایرانیان گفته‌اند: پس از اسکندر پادشاهانی نه از ایرانیان بر سرزمین ایران فرمان راندند و اینان فرمانبر پادشاه کوهستان می‌بودند. اینان پادشاهان تیره‌ها بودند

8. Constantinople.

اختلاف سخن گفته‌اند. هشام بن کلبی و گروهی همانند او گفته‌اند: پس از اسکندر بلاقس سلبقس و سپس انطیخس (آنتیوخوس) پایه‌گذار شهر انطاکیه (آنتیوخ) فرمان راندند و سواد کوفه برای پنجاه و چهار سال در دست ایشان بود و ایشان در پهنه فارس و اهواز و کوهستان‌ها تاخت‌وتاز و آمدورفتی داشتند.

پادشاهی اشک بن اشکان

سپس مردی به نام اشک (یا ارشک یکم: ۲۵۰-۲۴۸ ق م) سر برآورد و او فرزند دارای مهتر بود و زادگاه و پرورش‌گاه او ری بود. وی گروهی انبوه فراهم آورد و روانه کارزار با انطیخس گشت و انطیخس به سوی او بیرون رفت و این دو در سرزمین موصل به یکدیگر برخوردند و انطیخس کشته شد و اشک بر سواد چیره گشت و از موصل تاری و اصفهان را بگرفت و دیگر پادشاهان تیره‌ها به پاس بزرگی و رفتارش او را بزرگ شمردند و نامه‌های خود را با نام او آغاز کردند و او را شاهنشاه خواندند بی آنکه وی هیچ‌کدام از ایشان را برکنار سازد. پس از او پسر وی شاپور بن اشک به اورنگ پادشاهی برآمد.^۷

پادشاهی گودرز

پس از وی گودرز بن اشکان به پادشاهی رسید و او همان است است که با بنی‌اسرائیل، برای بار دوم، به جنگ پرداخت. انگیزه چیره کردن خدا او را بر ایشان کشتن یحیی بن زکریا بود. گودرز بسیاری از ایشان را بکشت و پس از آن دیگر ایشان به سان گذشته فراهم نیامدند و خدا پیامبری را از میان ایشان برداشت و خواری بر ایشان بگماشت. برخی گویند: آنکه با فرزندان اسرائیل جنگید، طیطوس (تیتوس) بن اسفیانوس پادشاه روم بود. وی ایشان را کشتار کرد و به اسیری گرفت و بیت‌المقدس را ویران کرد.

۷. اشکانیان خاندانی از شاهنشاهان ایران بودند که از پیرامون ۲۵۰ ق م تا پیرامون ۲۲۶ میلادی به مدت ۴۷۶ سال فرمان راندند و ۳۳ پادشاه از ایشان به گاه برآمدند.

شاهزادگان را بکشم و به سوی پدران‌شان فرستم. تو در این کار چه می‌بینی؟

ارسطاطالیس برای او نوشت: اگر شاهزادگان را بکشی، کار به دست فرودستان و خوارمایگان افتد و اینان چون به پادشاهی رسند، نیرو یابند و چون توان یابند، سرکشی کنند و ستم رانند و بیداد روا دارند. گزندی که از ایشان رسد، بیش‌تر باشد. رای درست آن است که شاهزادگان را گرد آوری و هر یک را پادشاهی شهر و بخشی به‌گونه‌ی جداگانه بخشی و چون چنین شود، هر یکی در برابر آن‌دیگری ایستد تا او را از رسیدن به خواسته‌اش بازدارد تا آنچه دارد، از دست نرود و بدین سان در میان ایشان دشمنایگی زاید و ایشان به همدگر پردازند و هنگام نیابند که با دوردستان دشمنی‌ورزند.

در این هنگام بود که اسکندر کشورهای خاورزمین را بر پادشاهان تیره‌ها بخش کرد و اخترشناسی و حکمت را از کشور ایشان به جایی دیگر برد و همان پیش‌آمد که ارسطاطالیس پیش‌بینی کرده بود. پس پادشاهان خاورزمین به یکدیگر پرداختند و با یونان در نیاویختند.

ارسطاطالیس برترین و داناترین فرزنانگان بود و اسکندر با او رای می‌زد و گفته او را به کار می‌برد. ارسطاطالیس (۳۸۴-۳۲۲ ق.م) حکمت را از افلاطون (۴۲۷-۳۴۷ ق.م) شاگرد سقراط (۴۶۹-۳۹۹ ق.م) فراگرفت و سقراط تنها در طبیعیات نه دیگر دانش‌ها، شاگرد اوسیلوس بود و معنی نام او «سردرندگان» است. اوسیلوس شاگرد انکساگورس (آناکساگوراس، درگذشته پیرامون ۴۲۸ ق.م) بود. ارسطاطالیس در چند پُرُسمان به راه ناسازگاری با استادش برفت و چرن در این باره از وی پرسیدند، گفت: افلاطون را دوست می‌دارم و راستی و درستی را نیز، ولی راستی و درستی را بیش‌تر دوست می‌دارم.

دانشوران درباره‌ی پادشاهی که پس از اسکندر در سواد عراق بود و درباره‌ی شمار پادشاهان تیره‌ها که بر اقلیم بابل فرمان راندند، به

برخی از دانشوران گفته‌اند که بطلمیوس خداوند مجسطی و دیگر کتاب‌ها، از این پادشاهان نبود بلکه به روزگار پادشاهان روم بود که این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

پس از آن قالوبطری پادشاه روم به پادشاهی شام رسید و نخستین کس از این خاندان که به‌گاه برآمد، جایوس یولوس بود که پنج سال فرمان راند. پس از او اغسطوس که پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و چون چهل و دو سال از فرمان راندنش بگذشت، عیسی بن مریم بزاد علیه‌السلام. گویند میان زادن عیسی و روی کار آمدن اسکندر سیصد و سه (۳۰۳) سال بود [۳۳۶ سال بود].

گزارش کار پادشاهان ایران پس از اسکندر (پادشاهان تیره‌ها)

چون اسکندر درگذشت، پس از او پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») به پادشاهی ایشان رسیدند و ما انگیزه این کار بگفتیم. برخی گویند: انگیزه آن بود که چون اسکندر بر سرزمین ایران چیره شد و به آنچه می‌خواست رسید، به ارسطاطالیس فرزانه نوشت: من همه ماندگاران خاورزمین را ترساندم و آزردم و اکنون بیم آن دارم که پس از من همداستان و یکپارچه گردند و آهنگ کشور ما کنند و مردمان ما را بیازارند. پس بر آن شدم که فرزندان پدر کشته از

۱۸۱ ق.م). ۶. بطلمیوس ششم، فیلومتر (درگذشته ۱۴۵ ق.م) پادشاه مصر (۱۸۱-۱۴۵ ق.م).
۷. بطلمیوس هفتم، اثوثرکستس دوم فوسکون (درگذشته ۱۱۷ ق.م). ۸. بطلمیوس هشتم، سوترلاتوروس (درگذشته ۸۱ ق.م) پادشاه مصر (۸۹-۸۱ ق.م). ۹. بطلمیوس نهم، آلكساندر یکم (درگذشته ۸۸ ق.م) پادشاه مصر (۱۰۷-۸۹ ق.م). ۱۰. بطلمیوس دهم، آلكساندر دوم (درگذشته ۸۰ ق.م) پادشاه مصر. ۱۱. بطلمیوس یازدهم، فیلوپاترنثوس دیونوسیوس (درگذشته ۵۱ ق.م) پادشاه مصر (۸۰-۵۸ ق.م). ۱۲. بطلمیوس دوازدهم (۶۱-۴۷ ق.م) پادشاه مصر (۵۱-۴۷ ق.م). ۱۳. بطلمیوس سیزدهم (۵۸-۴۴ ق.م) پادشاه مصر (۴۷-۴۴ ق.م). ۱۴. بطلمیوس چهاردهم، کایسارون (۴۷-۳۰ ق.م).

۶. فردوسی می‌فرماید:

بر آن نامداران فرخنده کام «ملوک طوایف» نهادند نام

خودشان افتد و بر فرمانبری و دوستی همداستان کردند و خود را پرورده تو شمارند. اسکندر چنان کرد و پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») از اینجا پدید آمد. درباره‌ انگیزه پدید آمدن پادشاهان تیره‌ها سخنانی جز این نیز گفته شده است که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد.

پادشاهان پس از اسکندر

چون اسکندر درگذشت، پادشاهی را بر پسرش اسکندرون عرضه کردند ولی او از پذیرفتن آن رخ برتافت و به پرستش خدا پرداخت. از این‌رو، پادشاهی یونان، چنان که برخی گفته‌اند، به بطلمیوس بن لاغوس رسید و روزگار پادشاهی او سی و هشت سال بود. آنگاه پادشاهی سرزمین یونان بدین گونه دنبال شد: بطلمیوس فیلوذفوس چهل سال، بطلمیوس اوراگاطس بیست و چهار سال، بطلمیوس فیلاطر بیست و یک سال، بطلمیوس اوفیانس بیست و دو سال، بطلمیوس اوراگاطس بیست و نه سال، بطلمیوس ساطر هفده سال، بطلمیوس اخشندر بیست و یک سال، بطلمیوسی که از اورنگ پادشاهی روی برگاشت و نهان شد هشت سال و بانویی به نام قالوبطری هفده سال. این زن از فرزانتگان بود و اینان همگی از مردم یونان بودند. همه کسانی که پس از اسکندر به پادشاهی رسیدند، بطلمیوس خوانده می‌شدند چنان که پادشاهان ایران را خسرو می‌گفتند و پادشاهان روم را قیصر^۵.

۵. اینان که ابن‌الثیر به نام پادشاهان یونان می‌خواند، بطلمیوسان مصر کهن هستند که در بنیاد از مردم شهر مقدونیه بودند و اسکندر ایشان را به پادشاهی مصر برآورد و خود از رشته‌های پادشاهی مصر گشتند. بطلمیوسان یا بطالسه مصر چهارده تن بدین گونه بودند: ۱. بطلمیوس یکم شناخته با نام سوتر (Soter) و لاگی (درگذشته ۲۸۳، چهل سال پس از درگذشت اسکندر). ۲. بطلمیوس دوم، دلفوس (۳۰۹-۲۴۷ ق م) پادشاه مصر باستان (۲۸۵-۲۴۷ ق م). ۳. بطلمیوس سوم، اثوئر گستس (درگذشته ۲۲۲ ق م) پادشاه مصر (۲۴۷-۲۲۲ ق م). ۴. بطلمیوس چهارم، فیلوپاتور (درگذشته ۲۰۵ ق م) پادشاه مصر (۲۲۲-۲۰۵ ق م). ۵. بطلمیوس پنجم، اپیفانس (۲۱۰-۱۸۱ ق م) پادشاه مصر (۲۰۵-۱۸۱ ق م) ←

دلآوری و کم‌خردی ایشان، هرکه را خوی چنین باشد، زندگی را بر وی فراخ گردان و زنان ماهر و سیمین‌تن را همواره هم‌آغوش وی ساز زیرا فراخی زندگی، دلآوری را از میان می‌برد و گرایش به تندرستی را پدید می‌آورد. زنهار که دست به مردم‌کشی نیالایی زیرا این کار لغزشی است که چاره ندارد و گناهی است که بخشوده نگردد. کیفر بکن بی‌کشتن، تا بر بخشایش توانا باشی زیرا بخشودن از سوی توانایان بسی نیکوست. باید که خوی تو نیکو باشد تا خواست‌ها یکسره ویژه دوستی تو گردد. خود را در بهره‌وری بر یارانت برتری ببخش زیرا هرکه نابرابری پیشه سازد و چیزهایی ویژه خود گرداند و یاران را از آن بی‌بهره کند، دوستی را پایمال کرده باشد و هرکه برابری و از خودگذشتگی به کار برد، ریشه دشمنی بر کند.

باز چون سرزمین ایران بگرفت، برای ارسطاطالیس (ارسطو) نامه نوشت که من در ایران مردانی دیدم دارای رای استوار، سرسختی و دلآوری بسیار و زیبایی و نژاد بلند و شاهوار. من از راه داد و دهش بر ایشان چیره گشتم ولی می‌ترسم چون از ایشان دور گردم و کشور بدیشان سپارم، سر به شورش بردارند و مرا فروگذارند و از این‌رو جز با نابود کردن ایشان، گزندشان دور نسازم. ارسطاطالیس برای وی نوشت: نامه تو را درباره مردم ایران خواندم و دریافتم. اما کشتن ایشان، کاری برپایه ستمکاری و مایه تباهی است که فرجام بد آن را نتوان دور ساخت. اگر ایشان را کشتار کنی، مردم ایران کسانی مانند ایشان بر سر کار آورند و به‌ناچار همه مردم کشور دشمن تو گردند و کینه فرزندان تو را به دل گیرند و تو در همان هنگام ایشان را بیرون از پیکار، کشتار کرده باشی. اما بیرون کردن ایشان از لشکرت، مایه گزند رسیدن به خود و یارانت باشد. ولی من تو را راهی فرمایم که بهتر از کشتن است و آن اینکه شاهزادگان ایشان و کسانی را از ایشان که شایستگی جهان‌داری دارند، فراخ‌خوانی و شهرها به ایشان سپاری و هر یک را پادشاهی جداگانه گردانی تا بدین سان گفتارشان چندانگانه گردد و گزندشان در میان

برگه پوشاندند و آنها را با اسبان بداشتند تا با آنها آشنا گشتند. سپس به هند بازگشت. پادشاه هند به جنگ او بیرون آمد و اسکندر فرمود که اندرون آن پیلان را از نفت و کبریت بینباشند و آنها را سوار بر چرخ‌ها به میان آوردگاه راندند و مردان جنگی را همراه آنها ساختند. چون جنگ درگرفت، فرمود که در آن پیلان آتش افکندند که چون گداخته شدند، مردان جنگی و پیلداران از گرد آنها پیراکنند. و پیلان هندی آنها را در میان گرفتند و با خرتوم‌های خود بکوفتند. همگی بسوختند و به سوی هند رو به گریز نهادند و مردم از برابر آنها شتابان بگریختند.

یکی دیگر از نیرنگ‌های رزمی وی این بود که بر شهری استوار فرود آمد که خوراکی‌های فراوان و چشمه‌های آب روان داشت. [او نتوانست دژهای شهر بگشاید] پس از آنجا بازگشت و گروهی را در چهره بازرگانان بدانجا گسیل داشت که با خود کالاهایی داشتند و می‌فروختند. ایشان را فرمود که هرچه می‌توانند، خوراکی بخرند و بهای گزاف بپردازند و چون خوراکی‌ها را گرد آوردند، آتش در آن افکنند و بگریزند. آنان چنان کردند و به نزد او بگریختند. او دسته‌های جنگی به بیرون آن شهر فرستاد که پیایی تازش آوردند و تاراج کردند. مردم شهر گریختند و به شهر درآمدند که در آن پناه گیرند. اسکندر بر سر ایشان تاخت ولی راه درون‌رفت را به شهر بسته نیافت.

وی برای ارسطاطالیس (ارسطو) نوشت که از میان ویژگیان روم، گروهی هستند که ایشان را آرمان‌هایی دورپروازانه و جان‌هایی بزرگ و دل‌هایی ترس‌ناشناس است. او از ایشان بر جان خویش بیم دارد ولی نمی‌خواهد ایشان را بر پایه بدگمانی خود نابود سازد. ارسطاطالیس در پاسخ وی نوشت: نامه تو را خواندم و دریافتم. آنچه درباره دورپروازی آرمان‌های ایشان گفتمی [درست است ولی باید بدانی که] وفاداری فرآورده بلندپروازی آرمان و بزرگ بودن جان است و نیرنگ از ویژگی‌های پستی و فرومایگی است. اما درباره

مرگشان شادت کرد. دیگری گفت: ای جنباننده روی زمین، چرا هیچ اندامی نمی‌جنبانی؟ بلکه باید گفت: چرا از تنگناها گله نمی‌کنی که همواره از فراخنا گله داشتی. دیگری گفت: سرایی که پایان آن این باشد، همان به که از آغاز روی از آن برگردانند.

خوانسالار او گفت: بسترها گستردم و خوان‌ها چیدم و اکنون میزبان را نمی‌بینم. گنجینه‌دارش گفت: مرا به اندوختن فرمان می‌دادی؛ اکنون اندوخته‌هایت به که سپارم؟

دیگری گفت: این سرای پهن و دراز برای تو جز هفت بدست؛ به‌جا نهشته است؛ اگر این را بی‌گمان می‌دانستی، از جست و جوی بسیار می‌کاستی.

روشنک، همسرش، گفت: گمان نمی‌بردم که سرکوبگرِ دارا سرکوب گردد. سخنی که از شما شنیدم دارای سرزنش بود. او جامی را که از آن می‌نوشتید، واپس گذاشت. اینک باید که این گروه از آن بنوشند. هنگامی که مادرش از مرگش آگاه گشت، گفت: اگر فرمان پسر را فروهشتم، یادش را از دل به‌دور نداشتم.

این بود سخنان فرزانیگان درباره‌ی وی که در آن پند و اندرزها بود و از این‌رو آن را فرو نگاشتم.

از نیرنگ‌های اسکندر در جنگ‌هایش یکی آن بود که چون با دارا به جنگ پرداخت، به میان دو لشکر آمد و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: ای ایرانیان، خود می‌دانید به ما چه نوشتید و ما چه‌گونه برای شما امان فرستادیم. هرکه بر گفته‌ی خود پایدار است، از جنگ رویگردان شود که از ما نیز پیمان‌داری ببیند. پس ایرانیان به‌همدگر گمانند شدند و آشفته گشتند.

از دیگر ترفندهای او این بود که پادشاه هندوستان با پیلان جنگی به پیکار با او پیرون آمد و اسبان اسکندر از آنها برمیدند. او از آن جنگ دست برداشت و فرمود که پیلانی از مس بساختند و ساز و

نیاز به دادت نرسید. بارهای گران آن بر تو بماند و تو دست به گناهان آن زدی. برای دیگری انباشتی و گناه آن بر خود نوشتی. دیگری گفت: تو اندرز دهنده ما بودی و اینک اندرز دهنده ای گویاتر از مرگ تو نیست. اکنون هر که را خریدی است، باید که پند گیرد و هر که اندرز پذیر است، باید که بپذیرد. دیگری گفت: بسا کسا که در پشت سرت بود و از تو می ترسید و اکنون در برابر توست و از تو باکی ندارد. دیگری گفت: بسا کسا که آرزومند خاوشی تو به هنگام سخن گفتنت بود و امروز که خاموشی، آرزوی سخن گفتنت می دارد. دیگری گفت: این مرد بسی کسان را بمیراند که نمیرد و اکنون مرگ از او گوی ر بوده است. دیگری که دارای کتاب های حکمت بود، گفت: همواره از من می خواستی که از تو دوری نگزینم و اینک منم که نمی خواهم به تو نزدیک شوم. دیگری گفت: امروز روز بزرگی است که بدی های گریزان آن روی آورد و خوبی های شتابان آن رو به گریز نهاد. هر که خواهد بر گم کننده پادشاهی خود بگرید، باید که گریه سر دهد. دیگری گفت: ای دارنده پادشاهی سترگ، پادشاهی ات برفت چنان که ابر زدوده گردد و جای پای تو پوشیده گشت چنان که جای پای مگسی. دیگری گفت: ای کسی که درازا و پهنای زمین را تنگ یافتی، کاش بدانستی که اکنون در این تنگنا چه گونه ای! دیگری گفت: شگفتا از کسی که پایان راهش این بود، چه گونه خود را به گردآوری خواسته های تباه و انباشتن خس و خاشاکی دستخوش باد نیستی چون گاه، به رنج افکنند و زبانزد این و آن ساخت. دیگری گفت: ای گروه انجمنیان انبوه و انجمن پرشکوه، دل به چیزی مبندید که شادی اش نیاید و خوشی اش در يك دم به سر آید. اکنون برای شما درستی و راستی از تباهی و گمراهی جدا گشت و پدیدار شد. دیگری گفت: ای کسی که خشمت مایه مرگ بود، چرا بر مرگ خشم نگرفتی؟ دیگری گفت: این پادشاه گذشته را دیدید؛ اکنون سزاست که پادشاه آینده از او پند گیرد. دیگری گفت: آنکه گوش ها سخنش می نیوشیدند، خاموش گشته تا سخن دیگران بنیوشد. دیگری گفت: به زودی به تو پیوند آنکه مرگ تو شادش ساخت چنان که تو به آنانی پیوستی که

چهارصد تن از یاران خود را برگرفت و جویای چشمه جاودانگی گردید. هژده روز در درون تاریکی‌ها برفت ولی بر آن چشمه دست نیافت و از آن بیرون آمد. خضر فرمانده پیشاهنگان وی بود که بر آن دست یافت و در آن شنا کرد و از آن بنوشید. و خدا داناتر است.

او به عراق برگشت و در راه شهرزور به بیماری گلودرد خفگی— آور [شاید دیفتری] درگذشت. روزگار زندگی او سی و شش سال بود و این به گفته برخی از گزارشگران است. او را در تابوتی زرین و آراسته به گورها گذاشتند و تابوت با صبر بیندودند (تا تباه نشود) و به نزد مادرش بردند.

وی چهارده سال پادشاهی کرد. دارا در سومین سال پادشاهی او کشته شد. او دوازده شهر بساخت از آن میان: اصفهان که بدان جی می‌گفتند، هرات، مرو، سمرقند، شهری در سواد برای روشنک دختر دارا، شهری در یانون و اسکندریه در مصر.

چون اسکندر درگذشت، همراهان وی از فرزنانگان یونانی و ایرانی و هندی و جز آن گرد وی را بگرفتند. او ایشان را گرد می‌آورد و از گفتار ایشان آرامش می‌گرفت. آنان بر گرد پیکر او چنبر زدند. بزرگشان گفت: هر يك سخنی بگوئید که برای ویژگان مایه دلداری باشد و برای همگان انگیزه هوشیاری. او دست بر تابوت گذاشت و گفت: اسیر کننده اسیران اسیر گشت. دیگری گفت: این پادشاه زر می‌اندوخت و اکنون زور او را اندوخت. دیگری گفت: مردم از این پیکر گریزه‌اند و به اندوخته‌های تابوت گراینده. دیگری گفت: شگفت‌ترین شگفت این است که زورمند سرکوب گشته است و ناتوانان سرگرم بازی‌اند. دیگری گفت: این آن کس است که سرآمد خود را نهان ساخت و آرزوی خود را آشکار. چرا سرآمد خود را واپس نیفکندی که اندکی از آرزوهای خود را دریایی؟ بلکه باید گفت: چرا آرزوی خود را سبک نساختی تا پیمان‌ات به این زودی پر نگردد؟ دیگری گفت: ای کوشنده‌گردن‌فراز، چیزی را گرد آوردی که به‌هنگام

اینان گفتند: ای دو شاخدار، همانا یاجوج و ماجوج در زمین تباهاکارانند. آیا می‌خواهی برای تو هزینه‌ای فراز آوریم تا میان ما با ایشان دیواری برآوری؟ گفت: آن دسترس و توان که پروردگارم به من بخشیده است، بهتر است. شما مرا با مردان یاری دهید تا میان شما با ایشان دیوار برآورم بسی بلند و استوار. مرا پاره‌های پولاد و آهن دهید. تا چون از روی زمین تا سر کوه را هموار ساخت، گفت: بدمید. تا آنکه که آن را آتشی کرد و آهن تافته سرخ گردانید، گفت: مرا مس گداخته دهید تا بر زبر این بریزم. از آن پس آنان هیچ نتوانستند که بر سر دیوار آیند و نتوانستند که آن را بسنبدند (کهف) [۹۷-۸۳/۱۸/].

اینکه گفت «توان خدا بهتر است»، از این راه بود که: بخشایش خدا بر من بهتر از هزینه‌های شماسست ولی مرا به مردان و کارگران و سازندگان و ساز و برگ و افزارهای سازندگی کمک رسانید. آنگاه گفت: «برای من خایه‌های آهن آورید» یعنی پاره‌های آهن بیاورید که برای وی بیاوردند و او پایه‌ها را بکند تا به آب رسید و سپس آهن و هیزم را لایه به لایه بر زبر همدگر گذاشت. «تا میان دو اوراز را هموار کرد» یعنی میان دو کوه را. او در هیزم آتش افکند و آهن سرخ‌شد و او گدازه‌ها را بر آنجا فرو ریخت و این مس گداخته بود که بیامد و جای هیزم را در میان پاره‌های آهن پر ساخت و آن دیوار سخت و ستبر چنان شد که گویی بافته‌ای رنگارنگ است که در آن سرخی مس است و سیاهی آهن. وی در بالای آن کنگره‌های آهنین بساخت و یاجوج و ماجوج از بیرون رفتن به کشورهای همسایه درماندند چنان که خدا فرمود: نه توانستند بر زبر آن بالا آیند و نه توانستند آن را سوراخ کنند.

چون از کار ساختن آن دیوار پرداخت، به درون تاریکی‌ها رفت که در سوی قطب شمال است و خورشید در جنوب آن است و از این روست که در آن هنگام سرتاسر تاریک بود. و گرنه در زمین جایی نیست که آفتاب هرگز بر آن تابش نیابد. چون به درون تاریکی‌ها فرو رفت،

خدا داستان ایشان چنین بگفته است [و ما همه گزارش قرآن کریم را درباره دو شاخدار می‌آوریم که همه داستان‌های گزارشگران بر گرد آن تنیده شده است و همه از آن مایه می‌گیرد: مردم درباره دو شاخدار از تو پرسش می‌کنند. بگو اینک یادی از وی بر شما می‌خوانم. ما در روی زمین به وی توانمندی و دسترس دادیم و از هر چیزی وی را دانش و بهره بخشیدیم. او راه‌جویان در پی آن دانش و چاره به پیش رفت. چون به فروشدن‌گاه خورشید رسید، آفتاب را دید که در چشمه‌ای گرم فرو می‌رود. و در آنجا مردمی بدید. گفتیم: ای دو شاخدار، هم توانی شکنجه کنی و هم توانی راه نیکوکاری با ایشان در پیش گیری. گفت: اما آن کس که ستمکار باشد، شکنجه‌اش کنیم و او سپس به نزد پروردگار خود بازگردد که از وی شکنجه‌ای بسیار گران‌تر ببیند. اما آن کس که به خدا گروود و کار نیکو کند، او را پاداشی نیکوست. و ما از کار خویش، نیکویی فراروی او آوریم. آنگاه وی بر پی چاره ایستاد و توان همی جست. چون به برآمدن‌گاه خورشید رسید، آفتاب را دید که بر مردمی بیرون می‌آید که ما جز پرتو خورشید، برای ایشان پوششی نساخته‌ایم. چنین است؛ و ما از همه دانش او آگاه بودیم و آن را در میان داشتیم. آنگاه وی بر پی چاره ایستاد و توان همی جست. چون میان دو اوراز^۳ (دو کوه بلند) رسید، مردمی دید که به دشواری می‌توانستند سخن دیگران را دریابند.

←

شدند. پس از آن راه مصر را در پیش گرفتند و پسامیتخس به ایشان ارمغان‌های گران داد و ایشان را بازگرداند ولی ایشان پیش از قرن بعدی از آسیای باختری رانده نشدند. پژوهشگران گویند: این دو واژه نام دو قبیله از قبیله‌های ماندگار در منچوری (چین شمالی) بوده است. بومیان منچوری از قبیله‌های مانچو Manchu (ماچوج) و توانگو و یوچانگک yuchang (یاچوج) فراهم آمده بودند. شمار ایشان به هفتصد هزار تن می‌رسید و اینان پیوسته بر چین می‌تاختند و پادشاهان آن را برمی‌گماشتند یا برکنار می‌ساختند. اینان، چین و ترکستان و مغولستان را گستره تاخت‌وتاز خود می‌کردند تا دیوار بزرگ چین به درازی ۲۰۰۰ کیلومتر ساخته شد و کار ساختمان آن در سال ۲۰۶ ق م به پایان رسید.

۳. اوراز: افزاز و بلندی.

پدیدار شد. اسکندر به وی گفت: به راه نیرنگ رفتی؟ پادشاه چین گفت: نه، ولی می‌خواستم بدانسی که از ناتوانی فرمانبرداری تو نکردم. همی دیدم که جهان برین روی آورنده به توست و من خواستم با فرمانبری از تو، جهان برین را فرمان برده باشم؛ به تو نزدیک شدم تا به جهان برتر نزدیک شده باشم. اسکندر گفت: بر مردی مانند تو باز نبندند. من میان خود با تو برتری ندیدم و شایان ستایش به سان خردمند، جز تو را نیافتم. من همه آنچه را از تو خواسته بودم بخشودم و اینک از کشور تو باز می‌گردم. پادشاه چین به وی گفت: زیان نکردی. او برای اسکندر دو برابر آنچه پیمان بسته بودند، بفرستاد. اسکندر همان هنگام از آنجا روانه شد و بدین سان سراسر روی زمین و مردمان آن از خاور تا باختر فرمانبر وی شدند و پادشاه تبت و دیگر پادشاهان به فرمان او گردن گذاردند.

چون از کشورهای باختر و خاور بپرداخت و سرزمین‌های میان آن را بگرفت، آهنگ شمال کرد و همه ماندگاران آن از مردمان گوناگون سر بر فرمان وی نهادند تا آنکه به سرزمین مأجوج رسید. گفت و گو درباره این مردم بسیار است و اختلاف درباره ایشان فراوان. سخن درست آن است که ایشان از نژاد ترک‌اند؛ شکوه و زورمندی دارند و بد سگالی همراه آن. شمار ایشان بسیار است. ایشان در سرزمین‌های همسایه خویش تباهی می‌کردند و هر جا را که می‌توانستند، به ویرانی می‌کشیدند و نزدیکان خود را می‌آزردند.^۲

۲. از این مردم در عهد عتیق و عهد جدید نیز نام برده شده است: سفر پیدایش، باب ۱۰، آیه ۲؛ کتاب اول تواریخ ایام، باب یکم، آیه ۵؛ کتاب حزقیال نبی، باب ۳۸، آیه ۲؛ باب ۳۶، آیه ۶؛ عهد جدید، مکاشفه یوحنا، باب ۲۰، آیه ۷-۹ (گفته می‌شود: «عدد ایشان چون ریگ دریاست»). در سده‌های میانه سوریان سرزمین‌های تاتاران را مأجوج (سرزمین جوج) می‌نامیدند و عرب‌ها این واژه را درباره سرزمین میان دریای خزر و دریای سیاه به‌کار می‌بردند. برخی، سکیتیان را که به روزگار حزقیال در باختر آسیا ماندگار بودند، مأجوج می‌دانند. ایشان در سال ۶۲۹ پیش‌از میلاد لشکرکشی کردند و سارس پای‌تخت لیدیا را بگرفتند و در سال ۶۲۶ ق م بر سیاکرم پادشاه «مد» چیره

سپس از آنجا روانه چین گشت و چون بدان سامان رسید، دربان وی شبانه بر او درآمد و گفت: اینک پیک پادشاه چین. اسکندر او را فراخواند و فرمان داد که وی را با او تنها بگذارند. آن پیک را بگشتند ولی با او چیزی نیافتند. پس کسانی که در نزد اسکندر بودند، بیرون رفتند و آن مرد گفت: من پادشاه چینم و آمده‌ام از تو بپرسم که چه می‌خواهی و آهنگت چه داری تا اگر بتوان خواسته تو را برآورد، به تو دهم و از جنگ پیشگیری کنم. اسکندر گفت: از کجا دانستی که به تو گزند نرسانم؟ پادشاه چین گفت: دانستم که تو خردمند و فرزانه‌ای و میان من و تو دشمنی و کینه‌ای نیست. تو نیز می‌دانی که اگر مرا بکشی، کشته شدن من مایه آن نخواهد شد که چینیان کشور من به تو سپارند. آنگاه اگر مرا بکشی، تو را ناجوانمرد خوانند.

اسکندر بدانست که او مردی خردمند است و از این رو به وی گفت: از تو درآمد سه سال کشورت را هم‌اکنون می‌خواهم و نیمی از درآمد آن را همه ساله. پادشاه چین گفت: بپذیرفتم ولی از من بپرس که چه گونه‌ای. اسکندر گفت: چه گونه‌ای؟ پادشاه چین گفت: نخستین کشته برای رزمنده‌ام و نخستین خوراک برای درنده. اسکندر گفت: اگر از تو به درآمد دو سال بسنده کنم؟ پادشاه چین گفت: روزگارم اندکی بهتر باشد. اسکندر گفت: اگر به درآمد یک سال بسنده کنم؟ پادشاه چین گفت: کشورم برود و خوشی‌هایم بشود. اسکندر گفت: من آنچه را گفتم، به تو وامی‌گذارم و یک سوم درآمد هر سال از تو می‌ستانم. اینک چه گونه باشی؟ پادشاه چین گفت: یک ششم برای بینوایان و درویشان و هزینه‌های کشور باشد، یک ششم برای من، یک سوم برای سپاه و یک سوم برای تو. اسکندر گفت: از تو بدین خرسند باشم. آنگاه او را سپاس گفت و از نزد اسکندر بازگشت. سپاهیان این بشنیدند و از آشتی شادمان گشتند.

چو فردا برآمد بلند آفتاب بیامد شه‌نشاه چین با شتاب.
او با سپاهی گران بیامد و لشکریان اسکندر را در میان گرفت. اسکندر
سوار شد و مردم سوار شدند. پادشاه چین سوار بر پیل با تاجی بر سر

آزادگان ایران را زنده بدارد و کینه وی از کشندگانش بستاند. اسکندر همه آن سفارش‌ها انجام داد و دو دربان دارا را بکشت و پیش از کشتن به آن دو گفت: شما هنگامی که پیمان بستید، جان خود را از من نخواستید. اسکندر پاداش آن دو بداد و سپس هر دو را بکشت. اسکندر گفت: کشندگان شاهان را شاید کشت مگر با پیمانی که نتوان شکست. دیدار و کارزار آن دو در پهنه خراسان در کنار خزر بود. برخی گویند: در سرزمین جزیره در کشور دارا بود.

پادشاهی روم (یونان) پیش از اسکندر پراکنده بود که با او فراهم آمد و پادشاهی ایران فراهم بود که با او پراکنده گشت. برای اسکندر نبشته‌ها و دانش‌های ایرانیان را از اخترشناسی و حکمت بیاوردند که او همگی را به زبان رومی برگرداند.

ما گفتار آنان را بازگو کردیم که گفتند اسکندر برادر پدري دارا بود ولی رومیان و بسیاری از نژادشناسان گمان می‌برند که اسکندر پسر فیلفوس و به گفته برخی فیلبوس بن مطریوس بود. و گفته شده است پسر مصریم بن هرمس بن هردس بن منطون بن رومی بن لیطی بن یوناق بن یافث بن ثوبه بن سرجون بن رومیط بن زنط بن توقیل بن رومی بن اصفر بن الیفز بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود.

وی پس از نابودی دارا کشور او بگرفت و بر عراق و شام و روم و مصر و جزیره چیره گشت. سپاهیان خود را سان دید و آنان را هزار هزار و چهارصد هزار (یک میلیون و چهارصد هزار) یافت. از آن میان از لشکریان خود وی ششصد هزار و از ارتشیان دارا ششصد هزار. او به پیش تاخت و دژهای ایران و آتشکده‌های آن را ویران کرد و هیربدان را بکشت و کتاب‌های ایشان بسوزاند و برکشور ایران مردانی از سوی خود برگماشت. باز همچنان پیشروی را دنبال کرد و به سرزمین هند رفت و پادشاه آن بکشت و شهرهای آن بگشود و بتکده‌ها را ویران ساخت و کتاب‌های دانش‌های ایشان را بسوزاند.

پسری یزاد و او را با نام درختی که به آب آن شسته شده بود، همراه نام خود (زن) نامگذاری کرد. پدر آن زن بمرد و اسکندر پس از او به پادشاهی رسید و از فرستادن باژی که پدر بزرگش به دربار دارا می فرستاد، خودداری ورزید. دارا کس فرستاد و باژ بخواست - و باژ تخم زرین بود - و اسکندر پاسخ داد: آن مرغ را که تخم زرین می گذاشت، سر بریدم و گوشت آن بخوردم. اگر بخواهی با تو راه دوستی و آشتی درپیش گیریم و اگر نخواهی راه دشمنی و پیکارگری. سپس اسکندر از جنگ ترسید و خواستار آشتی گردید. دارا با یاران خود به کنکاش نشست و آنان او را به جنگ برآغالیدند زیرا دل‌هایشان از او سیاه شده بود. در این هنگام دارا آماده کارزار با او شد. اسکندر برای دو تن از دربانان دارا نامه نوشت و از ایشان خواست که دارا را بکشند. آن دو چیزی خواستند ولی ایمن ماندن خود را از گزند در آن نگنجانند. چون جنگ درگرفت، آن دو دربان دارا را کشتند. جنگ میان آن دو (اسکندر و دارا) يك سال به درازا کشید. یاران دارا شکست خوردند و پراکنده شدند و اسکندر در واپسین دم بر بالین وی آمد.

برخی گویند: نه چنین است؛ بلکه دو تن از پاسدارانش از مردم همدان برای رها شدن از بیداد وی، او را ناگهان از پای درآوردند. تاخت آوردن پنهانی و ناگهانی آن دو بر دارا هنگامی بود که لشکر او را شکست خورده یافتند و این به فرمان اسکندر نبود زیرا اسکندر آوازدهنده‌ای را بفرمود که به هنگام شکست خوردن سپاه دارا آواز دهد که دارا به اسیری گرفته شود و کشته نشود. ولی او را از کشته شدنش آگاه ساختند. اسکندر بسر بالین وی آمد و گرد از چهره‌اش بزدود و سرش در دامن گرفت و گفت: همانا تو را یارانت کشتند و من هرگز فرمان به کشتن تو ندادم. من هرگز نخواستم که تو را چنین ببینم ای بزرگ بزرگان، ای شاه شاهان و ای آزاده آزادگان. اینک هر سفارشی می‌خواهی، بکن. دارا سفارش کرد که دخترش روشنک را به زنی بگیرد و حق او را پاس بدارد و پایگاه او را بشناسد و

بسیار مختلف در زمان‌ها و جاهای گوناگون] فرستاد و خواسته‌اش از این سه ارمغان چنین بود: اسکندر کودکی بیش نیست و او را می‌سزد که اکنون گوی و چوگان بازی کند و پادشاهی را رها سازد و اگر نکند و نافرمانی پیشه سازد، کسی روانه گرداند که او را بند برنهد؛ شمار سپاهیان وی (دارا) به اندازه کنجدهایی است که به نزد وی روانه ساخته است.

اسکندر برای وی نامه نوشت که: خواسته‌ی وی را دریافته است و آنچه را در نامه‌ی وی بوده، نیک نگریسته است و می‌داند که چوگان و گوی به معنی چیست. او از آن فال نیکو گرفته زیرا چوگان‌باز، چوگان را برمی‌افکند و گیرنده از آن پرهیز می‌کند و آن را به‌افکننده برمی‌گرداند. اسکندر زمین را همانند گوی می‌شمارد و کشور دارا را پیوست کشور خویش می‌انگارد. فال نیک زدن وی به کنجد مانند نیک انگاشتن گوی و چوگان است چه کنجد چرب است و از تندی و سوزندگی به‌دور است. اسکندر برای وی کیسه‌ای پر از خردل فرستاد و با این کار، او را آگاهانید که آنچه به نزد وی فرستاده است، اندک است ولی تند و سوزان است و لشکریان وی (اسکندر) همچنین تند و سوزانند. چون نامه‌ی او به دارا رسید، خود را آماده‌ی کارزار با او ساخت.

برخی از آگاهان از گزارش‌های پیشینیان گمان برده‌اند اسکندری که با دارا بن دارا جنگید، برادر دارای کهنتری است که با او جنگید و پدرش دارای مهتر مادر اسکندر را به همسری برگزیده بود و او دختر پادشاه روم بود. چون زن را به نزد وی آوردند از بوی بد پیکر و عرق ناخوشایند تن او آزرده شد و فرمان داد که برای آن چاره‌ای بیندیشند. رای کارشناسان بر این آرام گرفت که او را با درختی درمان کنند که آن را به پارسی سندر گویند. زن را با آب آن درخت شستند و بسیاری از بوی بد پیکر او برفت و لسی همه‌ی آن از میان برنخاست. دل وی از آن زن زده شد. پس او را به نزد خاندانش برگرداند و زن در این هنگام باردار بود. زن در میان خاندان خود

داستان اسکندر دو شاخدار^۱

فیلفوس (فیلقوس) پدر اسکندر یونانی از مردمان شهری بود که بدان مقدونیه می‌گفتند. او بر این شهر و شهرهای دیگر فرمان می‌راند. وی با دارا بر این پایه پیمان آشتی بست که هر ساله باژی به دربار وی روانه دارد. چون فیلفوس نابود شد، پس از وی پسرش اسکندر به پادشاهی رسید و بر همه شهرهای روم چیره گردید. نیروی او از دارا افزون‌تر شد و او چیزی از باژ به دربار وی گسیل نکرد. باژی که فرستاده می‌شد به سان تخم‌های زریسن می‌بود. دارا بر وی خشم گرفت و برای او نامه نوشت و او را نکوهش کرد که بد رفتاری در پیش گرفته و از فرستادن باژ سالانه خودداری ورزنده است. دارا برای وی چوگان، گوی و کویزی [= قفیزی: واحد وزن با اندازه‌های

۱. در اینجا دو کسند که نام و تاریخ‌شان در مآخذهای اسلامی به هم درآمیخته است:
الف - اسکندر بزرگ (Alexander the Great) یا اسکندر مقدونی یا اسکندر رومی (۳۵۶-۳۲۳ ق م) پادشاه مقدونیه (Macedonia) (۳۳۶-۳۲۳ ق م) پسر فیلیپ که در بیست سالگی به پادشاهی رسید و طی ۱۳ سال فرمانروایی، یک دم نیاسود و سراسر زندگی خود را در جنگ و کشورگشایی گذراند و امپراتوری بسیار پهناور و گسترده‌ای در اروپا و آسیا و افریقا پدید آورد. ب - اسکندر دو شاخدار (ذوالقرنین) که از او در قرآن کریم در سوره کهف یاد شده است و گفته‌اند: در کاسه سرش دو زایده به سان دو شاخ بود، موهای خود را به گونه دو شاخ می‌بافت، از سوی پدر و مادر هر دو بزرگ‌زاده بود، دو قرن پادشاهی کرد یا به دو قطب زمین رسید. برخی پژوهشگران اخیر مانند مولانا ابوالکلام آزاد و دیگران خواسته‌اند او را با کوروش بزرگ شاهنشاه ایران (۵۵۹-۵۳۰ ق م) یکی سازند ولی دلایل بسنده برای این گفتار نیاورده‌اند.

گزارش کار دارای مهتر و پسرش دارای کهتر و چگونگی نابودی وی

یکی از پادشاهان ایران، دارا پسر بهمن بن اسفندیار بود که او را چهارزاد (چهرآزاد، گوهرآزاد) به معنی نیک سرشت می خواندند. او در بابل ماندگار شد. پادشاهی بود استوار دارنده کشور خود و سرکوبگر پادشاهان پیرامون خویش. پادشاهان به او باژ می دادند. او در فارس شهری ساخت که آن را دارا بگرد نام نهاد. او چهارپایان چاپاری را بیاراست و سروسامان داد. پسرش دارا را بسی نیکو می انگاشت و خوش می داشت و از بس دل بستگی به وی نام خود بر او گذاشت و او را به پادشاهی پس از خود برگماشت. روزگار پادشاهی او به بیست و دو سال برآمد.

پس از وی پسرش دارا به گاه برآمد و در سرزمین جزیره در نزدیکی نصیبین شهر دارا را بساخت که اکنون بلندآوازه است. او مردی را به وزیری خود برگماشت که شایستگی آن را نداشت و از این رو دل او را بر یارانش تباه ساخت و پادشاه سران سپاه خود را بکشت و بزرگان کشور و توده مردم از او هراسان گشتند. او جوانی خودپسند، زیبا، کینه توز، گردنکش، ستمکار و بد رفتار با مردم خود بود.

دوران پادشاهی او دوازده سال بود.

ساخت و روزگار پادشاهی او به سی سال رسید. برخی گویند: خمانا مادر دارا خود، او را پیرورد تا بزرگت شد و آنگاه تاج و تخت به وی سپرد و از کار کناره گرفت. دارا با دلاوری و هوشیاری فرمان راند.

اینک به داستان بنی اسرائیل باز می‌آییم و تاریخ روزگار فرمانروایی ایشان را تا زمان سپری شدن آن با پادشاهان ایران می‌سنجیم و یاد می‌کنیم که در این روزگار چه کسانی از پادشاهان ایران فرمان رانده‌اند.

در گذشته یاد کردیم که چرا کسانی از اسیران بنی اسرائیل که بخت نصر ایشان را گرفتار ساخته بود، به بیت المقدس بازآمدند و این به روزگار کورش بن اخشویرش و پادشاهی او از سوی بهمن در بابل و چهار سال پس از درگذشت وی و به روزگار دختر بهمن (خمانا) بود. سراسر زمان ویرانی بیت المقدس از آن هنگام که بخت نصر آن را درهم کوفت، صد سال بود که همه آن در زمان بهمن و دخترش خمانا بود. گزارش‌های دیگری نیز در این زمینه گفته‌اند و اختلاف درباره آن بگذشت. برخی دیگر این سخن را نادرست شمرده‌اند. کوروش هرگز به تنهایی فرمانروایی نکرد.

چون بیت المقدس نوسازی و آباد شد و مردمش بدان بازگشتند، عزیر در میان ایشان بود. پادشاه ایشان از سوی ایران فرمان می‌راند. یک چند مردی ایرانی و چندی مردی از بنی اسرائیل فرمانروایی می‌کرد. چنین بود تا فرمانروایی آن پهنه به دست یونانیان و رومیان رسید و این در پی پیروزی اسکندر و چیرگی وی بر آن گستره بود که دارا بن دارا را بکشت. همه این مدت، چنان که برخی گفته‌اند، هشتاد و هشت سال بود.

پس از وی دخترش خمانا به پادشاهی رسید و مردم به پاس دلبستگی به پدر و گرامیداشت فرزانش و جهاننداری نیکوی خود وی، او را به گاه برآوردند. او نام خود را شهرزاد گذاشته بود. برخی گویند: وی از آن رو پادشاه شد که چون دارای بزرگت را از بهمن باردار شد، از شوهر خواست که به پاس پسری که در شکم دارد، تاج را بر شکم وی ببندد و پادشاهی را ویژه او گرداند. بهمن چنان کرد و به هنگامی که او در شکم بود، تاج را بر شکم شهرزاد مادر وی گذاشت.

ساسان بن بهمن مردی بود که رفتار و هنجار شاهان را از خود نشان می‌داد ولی شایستگی آن را نداشت. چون کار پدر بدید، روانه استخر گشت و پارسایی پیشه کرد و بر چکاد کوهستان‌ها رفت و گوسپندی چند برگرفت و خود بچرانید که پیشینه مردم این کار از او نپسندیدند.

بهمن هنگامی درگذشت که دارا در شکم شهرزاد مادر خود بود. از این رو، مردم او را به پادشاهی برداشتند. این زن پس از چند ماه از پادشاهی خود، دارا را بزاد ولی خوش نداشت که او را آشکار سازد. از این رو، او را در تابوتی گذاشت و زر و گوهر همراه وی ساخت و او را در جای شهر استخر در رود کر انداخت. برخی گویند: در رود بلخ افکند. تابوت به دست آسیابانی از مردم استخر افتاد که از گوهر و زر آن شاد شد و زنش از نوزاد پرستاری کرد و او را به بار آورد. چون به جوانی رسید، رازش آشکار گشت و خمانا خستو شد که با او بد رفتاری کرده است (و او پسر بهمن است). هنگامی که بزرگت شد، او را بیازمودند و از نگاه آراستگی به راه و رفتار شاهزادگان، به نیکوترین گونه یافتند. مادر تاج و تخت بدو سپرد. شهرزاد روانه فارس شد و شهر استخر را پایه گذارد و بساخت. او در جنگ پیروزبخت بود و چند بار به پیکار رومیان شد و گزند دشمنان از کشور خویش دور بداشت و باژ را از مردم خود سبک

سرگذشت اردشیر بهمن و دخترش خمانا

پس از بشتاسب پسرش اردشیر بهمن بن اسفندیار به گاه برآمد و او در جنگ‌های خود مردی فیروزبخت بود و پیش از پدرش فرمان راند. گویند: او در سواد شهری ساخت و آن را ایوان اردشیر نامید که همان روستای بلند آوازه هَمینیا (بَهْمَشْنَا) ست که در زاب بالاست. او در شهرستان کرانه دجله، شهر ابله را بساخت و سپس به سیستان رفت و به خونخواهی پدر برخاست و رستم و پسرش فرامرز را بکشت. بهمن، پدر دارای بزرگ و پدر ساسان است که پدر شاهان آزاده ایران - اردشیر بن بابک و فرزندان او - است. مادر دارا (خمانا) دختر بهمن است که خواهر و مادر اوست.

بهمن با یک هزار هزار (یک میلیون) مرد جنگی روانه جنگ درونی (روم‌خاوری) گشت. پادشاهان جهان برای او باژ می‌فرستادند و او برجسته‌ترین و هوشیارترین پادشاهان ایران بود. مادر بهمن از نژاد بنیامین بن یعقوب بود و مادر پسرش ساسان از نژاد سلیمان بن داوود. زمان پادشاهی بهمن صد و بیست یا هشتاد سال بود. او مردی فروتن و پسندیده ایرانیان بود. وی در آغاز نامه‌های خود چنین می‌نوشت: «از بنده پرستار خداوند و سررشته‌دار کارهای شما»^۱.

۱. گویا نویسنده در اینجا بهمن قهرمان حماسی ایران را با اردشیر یکم شاهنشاه ایران (۴۶۴-۴۲۴ ق.م) و پسر خشایارشا درآمیخته است.

داستان را چنین گفته‌اند. بسیاری از مورخان و سرگذشت‌نگاران با آن به راه خلاف رفته‌اند و هریکی سخنی ناسازگار با دیگری گفته است. برخی آنچه را دیگران در آغاز آورده‌اند، به دنبال افکنده‌اند که از آن سودی به دست نیاید و ما آنچه بیابیم با سخنی کوتاه و فشرده بازگوییم.

پس از وی تبع به پادشاهی رسید و او تیان و او اسعد و او ابو کرب بن ملکیکرب تبع بن زید بن عمرو بن تبع و او ذوالاذعار بن ابرهه تبع ذوالمنار بن رایش بن قیس بن صیفی بن سبا بود و به‌وی زاید می‌گفتند. این تبع هم‌روزگار بشتاسب و اردشیر بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب بود. او از خانه به در آمد و رو به یمن آورد و همان راهی سپرد که رایش رفته بود. برفت تا از دو کوه طی سر درآورد. سپس آهنگ انبار کرد. چون به جایگاه «حیره» رسید، حیران (سرگردان) شد و شب فرارسید و در آنجا بماند و از این رو آنجا را حیره خواندند. در آنجا مردمانی از ازد، لخم، جذام، عامله و قضاعه را فرو گذاشت که خانه‌ها بساختند و در آن ماندگار شدند. سپس مردمی دیگر از طی، کلب، سکون، بلحرث بن کمب و ایاد به ایشان پیوستند. آنگاه او رو به موصل آورد و سپس به آذربایجان شد و با ترکان دیدار کرد و ایشان را شکست داد و مردان جنگی را بکشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت و آنگاه به یمن بازگشت و از اینجا پادشاهان هراس او به دل گرفتند و برای وی ارمغان‌ها فرستادند. برای او ارمغان‌های پادشاه هند را آوردند که در میان آن تحفه‌های فراوان مانند ابریشم و عود و مشک و دیگر تازه‌های هند بود که او مانند آن را ندیده بود و از این رو به فرستاده گفت: همه اینها فرآورده کشور خودتان است؟ گفت: بیش‌ترش از چین است. او برای وی چین را ستود و او سوگند خورد که بی‌گمان بر آن تازد و با آن نرد نبرد بازد. او با حمیر گسیل گشت تا به مردمی کودن رسید که همگی کلاه‌های سیاه و دراز بر سر داشتند. وی مردی از یاران خود به نام ثابت را روانه چین ساخت و گروه انبوهی را به خدمت او گماشت. ثابت شکست خورد. تبع روانه شد و به درون چین رفت و مردان جنگی آن را بکشت و هرچه یافت، چپاول کرد و به یغما برد. رفتن و ماندن و بازگشت او هفت سال به درازا کشید.

او در تبت دوازده هزار سوار حمیری به‌جا گذاشت و اینان همان مردم تبتند و گمان می‌برند عرب‌بند. رنگ‌شان رنگ عرب است و خوی و رفتارشان نیز.

گزارش کار پادشاهان یمن از روزگار کیکاووس تا زمان بهمن بن اسفندیار

این را در گذشته یاد کردیم که برخی گمان می‌برند کیکاووس به روزگار سلیمان بن داوود بود. ما پادشاهان همروزگار سلیمان در یمن را یاد کردیم و داستان وی با بلقیس دختر ایلشرح بازگفتیم. پس از بلقیس پادشاهی به یاسر بن عمرو بن یعفر رسید که به او «انعم الاناعمه» گفته می‌شد. مردم یمن گویند: او پیکارکنان به سوی باختی رفت تا به جایی به نام وادی الرَّمَل (ریگستان) رسید. پیش از او کسی بدانجا نرسیده بود. چون بدانجا رسید، راه پیشروی را بسته دید زیرا ریگ و ماسه بیش از آن بود که او می‌سنجید. در آن زمان که او در آنجا ماندگار بود، ریگ به کناری رفت و او به مردی به نام عمرو فرمود که با یارانش به پیش رود. آنان رفتند و بازنگشتند. چون چنان دید، فرمود که بتی مسین در آنجا برنشانند. بت ساخته شد و بر تخته سنگی بر کنار دره کار گذاشته گشت. بر آن با خط مسند نوشتند: این بت از آن یاسر انعم جَمیری است. از اینجا ره به جایی نیست. کسی رنج این کار نبرد که به جایی نرسد.

برخی دیگر گویند: فراسوی آن ریگ مردمی از امت موسی می‌زیند و اینان همانند که خدا در این آیه خواسته است: از امت موسی مردمی هستند که از راستی و درستی ره می‌جویند و بدان می‌گرایند (اعراف/۷/۱۵۹).

و سخن اسرایلی را او هم ترجمه می‌کرد. بشتاسب و پدران وی و دیگر ایرانیان، پیش از آمدن زرتشت کیش صابئان داشتند و پس از آمدن او یزدان پرست گشتند.

به دربار پدرش بشتاسب فرستند^۱. در این هنگام پدر بر پسر رشک برد چه او در جهسانداری و سرکوب ترکان دلاوری‌ها نموده بود. او این کینه را در دل خود نهان داشت و پسر را فرمود که لشکر بیاراید و روانه جنگ جهان‌پهلوان رستم دستان در سیستان گردد. به وی گفت: این رستم در دل کشور ما جای دارد و از ما فرمان نمی‌برد زیرا کیکاووس او را آزاد ساخته است و سیستان را بدو بخشیده. این را در داستان پادشاهی کیکاووس یاد کردیم. بشتاسب در دل چنین می‌سگالید که رستم او را بکشد یا این مر آن را. او رستم را نیز بسی دشمن می‌داشت. اسفندیارسپاهیان خود بسیج کرد و روانه جنگ رستم گشت که سیستان را از او بستاند. رستم به جنگ او بیرون آمد و با او پیکار کرد و او را بکشت. در این هنگام بشتاسب مرد و روزگار پادشاهی‌اش صد و دوازده سال (۱۱۲) سال یا صد و بیست (۱۲۰) سال یا صد و پنجاه (۱۵۰) سال بود.

برخی گویند: مردی از بنی اسرائیل به نزد وی آمد که گمان می‌برد پیامبر است و به سوی او فرستاده شده است. او با وی در بلخ دیدار کرد. اسرائیلی به عبری سخن می‌گفت و زرتشت پیامبر ایرانی سخن او می‌گزارد و جاماسب دانشمند ایرانی نیز در میانه حاضر بود

۱. در اینجا دو نژاد ترك و ایرانی به‌گونه‌ای ناخوشایند و ناهنجار در برابر یکدیگر گذاشته شده‌اند و گزارنده را نیز چاره‌ای از بازگو کردن این گفتارها نیست. ترکان و ایرانیان در زمانی که به سان تیره‌های پراکنده کوچنده می‌زیسته‌اند، بسا یکدیگر ستیزها و برخوردها داشته‌اند و از هر دو سو ددمنشی‌ها به‌کار برده شده است. هیچ‌کدام را بر دیگری برتری نیست. ترکان، مانند ایرانیان، زبان و فرهنگ و دانش و هنر و تاریخ شکوهمند و بالنده دارند و در دید همه مردم گیتی بسی گرامی‌اند. زمان ما هنگام انگیختن این کینه‌های بی‌ارزش دیرینه نیست. ما در واپسین روزهای ستیز مردم با مردم به‌سر می‌بریم و پس از آن روزگار شکوهمند ستیز مردم با سپهر فراخواهد رسید. اکنون در برابر پارسی و ترك و تازی دشمن همگروهی است که باید آن را برانداخت: واپسگرایی درونی و امپراتوری پرونی. درخور یادآوری است که نویسنده نژاد از مردم ترك نمی‌برد ولی ایشان را بسی گرامی می‌دارد.

یعنی درفش کاویان را بگرفت و به پیگرد بشتاسب پرداخت. بشتاسب از برابر وی بگریخت و در آن کوهستان‌ها در سوی فارس دژ گزین گردید و از آن پیشامد سراسیمه شد.

چون کار بر او سخت گشت، دانشمند ایرانی جاماسب را به نزد پسرش اسفندیار فرستاد و او را از زندان بیرون آورد و از او پوزش خواست و به وی نوید پادشاهی پس از خود را داد. چون اسفندیار پیام او بشنید، زمین بوسه داد و از نزد وی بیرون آمد و سپاهیان خود را گرد آورد و شب را به سازو برگ دادن سپاه گذراند و فردا روانه جنگ لشکر ترک و پادشاه ایشان گشت. دو سپاه به رزم یکدیگر پرداختند و جنگ به سختی گرایید و آتش پیکار بالا گرفت. اسفندیار بر يك سو از لشکر ترکان تاخت و در آن رخنه انداخت و آن را سست ساخت و تازش‌های پیاپی همی آورد. در میان ترکان آوازه افتاد که این بار اسفندیار به رزم ایشان درایستاده است. اینان رو به‌گریز نهادند و هیچ واپس ننگریستند و اسفندیار بازگشت و درفش کاویان را با خود به همراه آورد.

چون اسفندیار بر پدر درآمد، بدو مژده یافت و او را به پیگرد کردن ترکان فرمان داد و بفرمود که پادشاه ترکان و همه بستگان او را بکشد و هرچه می‌تواند، بیش‌تر از ترکان کشتار کند و اسیران و غنیمت‌های جنگی را که از کشورشان گرفته شده بودند، بازستاند. اسفندیار بدان سو روانه گشت و به درون کشور ترکان رخنه کرد و بسیار بکشت و اسیر گرفت و ویرانی به بار آورد و به پای‌تخت ایشان رسید و به زور بدان درآمد و پادشاه و برادران و مردان جنگی‌اش را کشتار کرد و دارایی‌های او را بگرفت و زنانش را به اسیری کشاند و دو خواهر خود را وارهاند. او سراسر آن سرزمین را در نوشت و به پایان مرزهای ترکان رسید و بر تبت جنگ انداخت و بخش‌های گوناگون آن را به ردان و مهتران کشور ترکان بخشید و این پس از آن بود که به ایشان امان داد. همچنین بر ترکان باژی بست که هر ساله

ساخت و او را بیم داد و بر آن کار نکوهش کرد و فرمان داد که زرتشت را به درگاه وی فرستد و اگر نفرستد، به جنگ وی برخیزد و او را با خاندانش کشتار کند.

بشتاسب نامه‌ای درشت به سوی وی فرستاد و او را به جنگ بیم داد. هر یک با سپاه خود به سوی دیگری روانه گشت و میان ایشان جنگی سخت درگرفت و ترکان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند و رو به گریز نهادند. بشتاسب به بلخ بازآمد و زرتشت در نزد ایرانیان پایگاهی بس والا یافت و پایه‌اش بلند گشت چه این پیروزی به فرموده او فراچنگ آمد.

آنکه در این جنگ بیش از همگان توانگر گشت (یا دلاوری نمود)، اسفندیار بن بشتاسب بود. چون جنگ به پایان آمد، مردمان میان بشتاسب و اسفندیار سخن چینی کردند و گفتند: او پادشاهی را برای خود می‌خواهد. پادشاه او را پیوسته به جنگ همی فرستاد و سپس بگرفت و بند بر نهاد و به زندان فرستاد.

سپس بشتاسب روانه پهنه کرمان و سیستان گشت و به کوهی که بدان طمبدر (طمبدر) می‌گفتند، روی آورد و به پارسایی و پرستش یزدان پرداخت. او پدر خود لهراسب را که در این زمان پیروی زمین‌گیر و از کار افتاده بود، در بلخ به جانشینی خویش برگماشت و فرزندان و زنان و گنج‌خانه‌های خود را در آنجا بگذاشت. گزارش‌ها به پادشاه ترکان خزرآسف رسید و چون او درستی آن گزارش‌ها را بدانست، لشکریان خود را گرد آورد و بسیج کرد و روانه بلخ گشت و فرصت بیرون بودن بشتاسب از کشورش را غنیمت شمرد. چون به بلخ رسید، آن را فروگرفت و لهراسب و دو پسر بشتاسب و هیربدان را بکشت و آتشکده‌ها را ویران کرد و بسیار از ایرانیان را به اسیری گرفت و روانه کشور خود ساخت. ترکان بسیار بکشتند و اسیر گرفتند و ویرانی بی‌اندازه به بار آوردند. خزرآسف دو دختر بشتاسب را به اسیری گرفت که یکی از ایشان خمانا بود. او بزرگ‌ترین پرچم ایران

داستان بشتاسب و رویدادهای روزگار پادشاهی وی و کشته شدن پدرش لهراسب

چون بشتاسب بن لهراسب به اورنگ پادشاهی برآمد، آن را به استواری پاس بداشت و آیین‌های آن فرونگاشت و در فارس شهر «فسا» را پایه گذاشت و هفت تن از بزرگان کشورش را یکایک در پایگاه‌های شایان ایشان برگماشت و به هر کدام کشوری به اندازه پایگاهش واگذاشت. سپس او پیک و پیام روانه دربار پادشاه ترکان ساخت که نام وی خرزاسف بود و برادرش افراسیاب. او با وی از در آشتی درآمد و آشتی بر این پایه آرام گرفت که بشتاسب را در دربار خرزاسف اسبی آماده تاختن با سوارکاری چالاک باشد تا در هر زمان بایسته، گزارش‌ها بدو رساند و این شیوه‌ای بود که در دربار شاهنشاهان همچنان پاس داشته می‌شد و پادشاهان فروتر، این حق را بدیشان می‌دادند. چون زرتشت به نزد بشتاسب آمد و او را - چنان که گفتیم - پیرو خود ساخت، به وی اشاره کرد که پیمان آشتی با ترکان بشکند. زرتشت به وی گفت: من برای تو ستاره‌ای اندازه می‌گیرم و هنگامی را نشان می‌دهم که اگر در آن به جنگ روی، پیروز گردی. این نخستین بار بود که برای پادشاهان هنگام آغاز کارها را با نگرش به ستارگان بنیاد نهادند. زرتشت، اخترشناسی دانشمند و آگاه بود. بشتاسب او را دستوری داد که چنان کند. پس کسی به دربار پادشاه ترکان گسیل کرد و آن اسب و سوارکار گماشته بر آن را بازآورد. پادشاه ترك خشمگین شد و پیک و پیام به نزد او روانه

چون او بمرد، به مردم انبار پیوستند و این نخستین ماندگاری عرب‌ها در سواد و در انبار و حیره بود. از آن پس عرب‌ها روانه نجد و حجاز شدند و خدا به برخیا و ارمیا وحی فرمود و ایشان را فرمان داد که به نزد معد بن عدنان بروند و او را بگیرند و به حران آورند. خدا این دو را آگاه ساخت که محمد (ص)، پایان بخش پیامبران، از نژاد وی خواهد بود. این دو روانه شدند (و زمین برای‌شان در نوشته می‌شد) تا پیش از بخت نصر به معد رسیدند و همان دم او را به حران آوردند و او در این هنگام دوازده سال داشت. از این سو بخت نصر روانه شد و با دسته‌های عرب دیدار کرد و به جنگ با ایشان پرداخت و شکست‌شان داد و بسیاری را بکشت و روانه حجاز گشت. عدنان عرب‌ها را گرد آورد و در «ذاتِ عِزْق» با بخت نصر پیکار کرد و در میانه جنگی سخت افتاد و عدنان شکست یافت و بخت نصر به پیگرد او تا دژهای آنجا پرداخت. عرب‌ها گرد عدنان بگرفتند و هر یک از دو سوی برای خود و کسان خود خندق کردند. بخت نصر کمینی بساخت و او نخستین کس بود که به ساختن کمین پرداخت. شمشیرها ایشان را فروگرفتند و ایشان فریاد افسوس و امان‌خواهی برآوردند و عدنان از بخت نصر دست برداشت و بخت نصر از عدنان. دو گروه از هم جدا شدند. چون بخت نصر برفت، معد بن عدنان با پیامبران بیرون آمد تا به مکه رسید و آن را نوسازی کرد و نشانه‌های آن را تازه ساخت و درفش‌های آن را برافراشت و حج گزارد و پیامبران با وی حج گزاردند. معد بیرون آمد و روانه شد تا به ایسوت (ایشوب، ریسوب) رسید و از بازماندگان خاندان حرث بن مفاض جرهمی پرسید. به او گفتند: جَوْشَم بن جَلْهَمه به جای مانده است. معد دختر او را به همسری برگزید و او برای وی نزار بن معد را بزاد.

(و او فرشته‌ای بود که خدا در چهرهٔ مردم برانگیخته بود) و او را از آن آب بنوشاند و ناگاه تورات بر دلش نقش بست. او به نزد بنی-اسرائیل بازآمد و تورات را بدیشان سپرد و ایشان آن را با همهٔ حلال و حرام و حدود آن بشناختند و او را بسی دوست داشتند چنان که پیش از آن کسی را دوست نداشته بودند. او کار ایشان را به سامان آورد و در میان ایشان ماند و سپس خدا جان او بگرفت و او را به نزد خود برد. باز در میان بنی اسرائیل کسارهای ناشایست پدیدار شد چندان که برخی از ایشان گفتند: عزیر پسر خداست. بنی اسرائیل همچنان در بیت المقدس بودند و از جاهای دیگر بدانجا آمدند و شمارشان رو به فزونی نهاد تا رومیان بیامدند و در زمان «پادشاهان تیره‌ها» («مُلُوكِ طَوَائِفِ») بر ایشان چیره شدند و پس از آن ایشان گرد هم نیامدند.

دانشوران دربارهٔ داستان بخت نصر و آباد کردن بیت المقدس اختلاف سختی دارند که ما آن را برای پاسداری کوتاه‌گویی، فروهشتیم.

داستان پیکار کردن بخت نصر با عرب

گویند: خدا به برخیا بن حنیا (احنیا) وحی کرد و به او فرمود که بخت نصر را بگوید که برای ناسپاسی عرب‌ها، بر ایشان تازد و جنگاوران‌شان را بکشد و زنان و فرزندان‌شان را به اسیری گیرد و دارایی‌های‌شان را به باد تاراج دهد. برخیا پیام خدا بگزارد. بخت نصر از عرب‌های بازرگان در کشور خود آغاز کرد و ایشان را بگرفت و برای ایشان در نجف بوستانی بساخت و ایشان را در آنجا زندانی کرد و کسان بر ایشان گماشت. این گزارش در میان عرب‌ها پراکنده شد و دسته‌هایی از ایشان امان خواهان به نزد او آمدند و او ایشان را پذیرفت و از ایشان درگذشت و ایشان را در «سواد» جای داد و اینان شهر «انبار» بساختند و بخت نصر، مردم حیره را رها ساخت و ایشان در سراسر زندگی وی در آن ماندگار بودند.

(بقره/۲/۲۵۹).

برخی گویند: آنکه خدا وی را برای صد سال بمیراند و سپس زنده کرد، عَزِیر بود. چون زنده شد، آهنگت خانه خویش در بیت المقدس با نشانی‌های پنداری کرد و در آنجا پیرزنی کور و زمین‌گیر بدید که پیش‌تر کنیزک او بود و اینک روزگار او به يك صد و بیست سال برمی‌آمد. از او پرسید: آیا این خانه عزیر است؟ پیرزن بگریست و گفت: آری، می‌بینم که جز تو کسی عزیر را به یاد نمی‌آورد. گفت: من عزیرم. زن گفت: عزیر هرچه از خدا می‌خواست، بدو می‌داد. خدا را برای من بخوان تا مرا بهبود بخشد. عزیر خدا را بخواند، پس بینایی‌اش بدو بازگشت و او برخاست و به راه افتاد و چون او را دید، بازشناخت. در این هنگام عزیر پسری صد و سیزده ساله با فرزندان سالخورده داشت. کنیزک برفت و همه را آگاه ساخت. آنان پیامدند و چون او را دیدند، پسرش او را از روی خالی که در پشت داشت، بازشناخت.

برخی گویند: عزیر با بنی‌اسرائیل در عراق بود و سپس به بیت المقدس آمد و تورات را برای بنی‌اسرائیل تازه کرد زیرا هنگامی که ایشان به بیت المقدس بازگشتند، تورات را با خود نداشتند چه آن را از ایشان گرفته بودند و با دیگر چیزها سوخته بودند و نابود کرده بودند. عزیر با اسیران گرفته شده بود. چون به بیت المقدس بازآمد، شب و روز همی گریست و از مردم کناره گرفت. در همان هنگام که چنان بود و اندوهناک می‌زیست، مردی به نزد وی آمد (و او نشسته بود) و گفت: ای عزیر، چرا گریه می‌کنی؟ عزیر گفت: از آن رو که نبشته خداوند و پیمانش در میان ما بود و اکنون از میان رفته است. گفت: آیا می‌خواهی که خدا آن را به شما برگرداند؟ گفت: آری. گفت: برگرد و روزه بگیر و خود را پاکیزه کن و نویدگاه ما فردا باشد که در همین جا با یکدیگر دیدار کنیم. عزیر چنان کرد و بدانجا پیامد و آمدن او را همی بیوسید. آن مرد، آوندی آب آورد

پادشاهی کوروش بیست و دو سال بود.

برخی گویند: آنکه فرمان بازگشت بنی اسرائیل را به شام داد، بشتاسب بن لهراسب بود که به وی گزارش ویرانی شام را داده و به او گفته بودند: کسی از بنی اسرائیل در آن به جای نمانده است. او در سرزمین بابل آواز داد: هرکس از بنی اسرائیل که می خواهد به شام بازگردد، باید که بازگردد. او مردی از خاندان داوود را به پادشاهی ایشان برگماشت و او را فرمود که بیت المقدس را از نو بسازد. بنی اسرائیل بازگشتند و آن را بساختند.

ارمیا بن خلقیا (حزقیا) از تیره هارون بن عمران بود. چون بخت نصر بر شام تاخت و بیت المقدس را ویران کرد و بنی اسرائیل را کشت و به اسیری گرفت، از شهرها دوری گزید و با جانوران کوهی و دشتی درآمیخت. چون بخت نصر به بابل بازگشت، ارمیا سوار بر خری با افشرة انگور و سبزی از انجیسر فرارسید و بیت المقدس را ویران دید و گفت: کی خدا اینان را پس از مرگ زنده سازد. خدا او را برای صد سال بمیراند (بقره/۲/۲۵۹). سپس خر او را بمیراند و چشم ها را از او برگرداند و چون بیت المقدس آباد شد، خدا ارمیا را زنده ساخت و نخست زندگی را به چشم وی بازگرداند و سپس پیکرش را زنده کرد و او بدان می نگریست. به او گفته شد: چه هنگامی درنگ کردی؟ گفت: يك روز یا پاره ای از يك روز. به او گفته شد: بلکه صد سال درنگ ورزیدی. اینك به خوراك و نوشاك خود بنگر که هیچ بنگشته است - دگرگون نگشته است - و به خرت بنگر (بقره/۲/۲۵۹). او به خر خود نگریست که بخش های آن یکایک به یکدیگر پیوستند و سپس گوشت پوشانده شدند و سپس او به فرمان خدا زنده شد و از جا برخاست و به شهر نگریست که ساخته می شود و بنی اسرائیل در آن فراوان گشته اند و از شهرها بدان روی آورده اند. وی ویرانی آن را به یاد داشت که مردم آن کشته یا اسیرند. چون آن را آبادان بدید، گفت: اینك دانستم که خدا بر هر کاری تواناست

چون گردن فرازی کرد، خدا او را با ناتوان ترین آفریدگان خود بکشت؛ برتر و بالاتر است و پاک است خدایی که فرمان همه چیز به دست اوست؛ هر چه بخواهد، می کند و هر فرمانی که بخواهد، می دهد.

دانیال در سرزمین بابل بماند و سپس از آنجا به شوش رفت که از شهرهای خوزستان است. او در آنجا بمرد و به خاک سپرده شد.

چون خدای بزرگ خواست که بنی اسرائیل را به بیت المقدس برگرداند، بخت نصر بمرده بود زیرا او پس از ویران کردن بیت المقدس - به گفته برخی از دانشوران - چهل سال بماند و پس از او یکی از پسرانش به نام اولمردج (یا «والمردج») به پادشاهی رسید که بیست و سه سال بر آن پهنه فرمان راند و بمرد و آنگاه پسر او به نام بلتاصر يك سال پادشاهی کرد. چون او بر تخت نشست، کارش آشفته گشت و پادشاه ایران او را برکنار کرد. درباره او چنان که گفتیم، اختلاف است. پس از وی داریوش را بر بابل و شام فرمانروا ساخت که سی سال بماند و سپس او را برداشت و به جایش اخشویرش را برگماشت که سیزده سال بماند و پس از او پسرش کیرش علمی (کوروش بزرگ) در سیزده سالگی به پادشاهی رسید. او تورات را فراگرفته و به آیین یهودی درآمده بود. او از دانیال و همراهان وی مانند حنانیا و عزاریا و جز این دو چیزها آموخته بود. اینان از کوروش بزرگ خواستند که به یهودیان دستوری دهد تا به بیت المقدس بازگردند. او گفت: اگر از شما هزار پیامبر به جای می ماندند، شما را رها نمی کردم. او دانیال را به پایگاه داوری برگماشت و همه کارهای خود را بدو سپرد و او را فرمود که همه آنچه را بخت نصر از اسرائیلیان به یغما برده است، در میان ایشان بخش کند. نیز او را فرمان داد که بیت المقدس را آباد سازد و این شهر به روزگار او آباد شد و بنی اسرائیل به سوی آن بازگشتند.

این مدت از فرمانروایی این پادشاهان، از ویرانی بیت المقدس تاریخ گذاری می شود که بر دست بخت نصر انجام پذیرفت. روزگار

یافتند و جانور درنده را دیدند که دو دست خود در میان ایشان بگسترده است و هیچ‌یک از ایشان را خراشی نرسانده است. با آنان مردی هفتم یافتند و او یکی از فرشتگان بود که به سوی ایشان بیرون آمد و تپانچه‌ای بر گونه بخت نصر نواخت که او را مسخ کرد و در میان جانوران وحشی به صورت شیری درآورد و او با آن همه، هرچه را انسان می‌فهمد، می‌فهمید. سپس خدا او را به چهره مردم درآورد و پادشاهی‌اش را به او بازگرداند. چون پادشاهی به بخت نصر بازگشت، دانیال و یارانش گرامی‌ترین مردمان در نزد او گشتند. پارسیان(۹) بازگشتند و از دانیال و یارانش به نزد بخت نصر سخن‌چینی کردند و گفتند: چون دانیال بساده بنوشد، از شاشیدن بسیار خود را ننگه نتواند داشت. و این کار در نزد ایشان مایه ننگ بود. بخت نصر برای ایشان خوراکی بساخت و دانیال را به نزد خود خواند و به دربان گفت: نخستین کس که برای شاشیدن بیرون آید، او را بکش و اگر بگوید من بخت نصرم، بگو دروغ می‌گویی چه بخت نصر مرا به کشتن تو فرمان داد.

در این هنگام خدا از دانیال شاش بداشت و نخستین کس که از میان گروه بیرون آمد، بخت نصر بود که نشان می‌داد که من پادشاهم. و این به شب‌هنگام بود. چون دربان او را بدید، بر او تاخت که وی را بکشد. به او گفت: من بخت نصرم؛ دربان گفت: دروغ می‌گویی چه بخت نصر مرا فرمود که تو را بکشم. دربان او را بکشت.

در باره انگیزه کشته شدنش داستان دیگری نیز گفته‌اند بدین گونه که: خداوند پشه‌ای به سوی او گسیل کرد که به درون بینی‌اش رفت و همی بالا شد تا به سرش رسید. او آسودگی و آرام نداشت مگر آنکه سرش را می‌کوفتند (یا خودش سر بر در و دیوار می‌کوفت). چون مرگش فرارسید، به کسانش گفت: سرم را بشکافید و بنگرید این چیست که مرا چنین به ستوه آورد. چون بمرد، سرش بشکافتند و پشه را در میان مغزش دیدند، تا خدا نیرومندی و توان خود را به بندگانش نشان دهد و سستی و ناتوانی بخت نصر را فرامایند که

را دیده بود، از یادش ببرد. پس دانیال و حنانيا و عزاریا و میشاییل را بخواند و گفت: مرا از خوابی که دیدم و فراموش کردم، آگاه سازید و اگر نسازید، شانه‌های‌تان از جای برکنم. آنان از نزد او بیرون آمدند و خدا را خواندند و به درگاه او لابه کردند و از او خواستند که خواب او را به ایشان فرانماید. خدا آنچه را می‌خواستند، بدیشان داد و ایشان را از آن خواب آگاه ساخت. آنان به نزد بخت نصر آمدند و گفتند: در خواب تندیزی دیدی. گفت: راست می‌گویید. گفتند: پاها و ساق‌هایش از سفال بود، زانوان و ران‌هایش از مس، شکمش از سیم، سینه‌اش از زر و سر و گردنش از آهن. در آن هنگام که تو بدان می‌نگریستی و آن را خوش می‌داشتی، خدا تخته سنگی بر آن فرستاد و آن را فروکوفت و این همان بود که تو را به فراموشی برد. گفت: راست گفتید؛ ولی تاویلش چیست؟ گفتند: آنچه به تو نشان دادند، پادشاهی پادشاهان بود که برخی از ایشان از برخی نرم‌تر و برخی در پادشاهی نیکوکارتر بودند. نخست سفالی بود که از همه سست‌تر و نرم‌تر است، بر زبر آن مس بود که از آن برتر و بهتر است، بر زبر مس بخش سیمین بود که از آن برتر و نیکوتر است، سپس بر زبر آن زر بود که بهتر و برتر از سیم است، بر زبر آن آهن بود که پادشاهی توست. پادشاهی تو سخت‌ترین و گرامی‌ترین گونه‌های پادشاهی است. آن تخته سنگی که دیدی، پیامبری است که خدا وی را می‌فرستد و کار به دست او می‌رسد.

چون دانیال و یارانش خواب بخت‌نصر بگزاردند، ایشان را نزدیک ساخت و به نزد خود آورد و در کارها به رایزنی با ایشان پرداخت. در این هنگام یاران بخت‌نصر (یا یاران اینان از بنی-اسرائیل) بر ایشان رشک بردند و از ایشان به نزد او سخن‌چینی کردند و به او چیزهایی گفتند که مایه هراس وی از ایشان گشت. او فرمان داد که گودالی بکنند و ایشان را در آن افکندند و ایشان شش مرد بودند. همراه ایشان جانوری درنده فرستاد که ایشان را بخورد. سپس یاران بخت‌نصر گفتند: برویم بخوریم و بنوشیم. آنان رفتند و به خوردن و آشامیدن پرداختند. سپس بازگشتند و آنان را نشسته

برانگیخت که خدا را بر ایشان بخوانی و ایشان را نفرین فرستی. ارمیا گفت: ای پروردگار زمین و آسمان‌ها، اگر ایشان بر درستی و راستی هستند، زنده‌شان بدار و اگر مایهٔ خشم تو هستند و کاری می‌کنند که تو را خوش نیاید، نابودشان کن. چون این سخن از دهان ارمیا بیرون آمد، خدا آنرخشی از آسمان بر بیت‌المقدس فرستاد که قربانگاه آتش گرفت و هفت در از درهای آن به زمین فرو رفت.

چون ارمیا آن بدید، فریاد کشید و جامه بدرید و خاکستر بر سر خود پاشید و گفت: ای پادشاه زمین و آسمان‌ها، ای مهربان‌ترین مهربانان، کو آن نویدی که به من دادی؟ خدا به وی وحی کرد که آنچه را ایشان دیدند، جز به فرمان و داوری تو بر سر ایشان فرود نیامد چه تو خود به فرستادهٔ ما چنین فرمودی. از اینجا ارمیا یقین کرد که این شکنجه به داوری خود وی بر بنی اسرائیل فرود آمده و پرسنده از نزد خدا بوده است. ارمیا از شارسان به در آمد و روانه گشت و با جانوران کوهی و دشتی درآمیخت. بخت نصر و سپاهیانش به بیت‌المقدس درآمدند. او سراسر شام را درنوشت و چندان از بنی اسرائیل بکشت که ایشان را از روی زمین برانداخت و بیت‌المقدس را ویران کرد و سپاهیان خود را فرمود که خاک بیاوردند و بر آن ریختند تا آن را پر ساختند. آنگاه به سوی بابل راند و اسیران بنی اسرائیل را با خود برگرفت. ایشان را فرمود که همهٔ ماندگاران بیت‌المقدس را گرد آورند و آنان همگی گرد آمدند و بخت نصر از میان ایشان صد هزار کودک برگزید و آنان را بر شاهان و فرماندهانی که با او بودند بخش کرد. از میان آن پسران، دانیال پیامبر و حننیا و عزاریا و میشائیل بودند. او بنی اسرائیل را به سه دسته بخش کرد. یک سوم را بکشت و یک سوم را در شام بسداشت و یک سوم بازمانده را به اسیری گرفت. پس از آن خدا به ارمیا زندگی دراز داد و او همان است که در بیابان‌های روی زمین و شهرها پیوسته دیده می‌شد.

آنگاه بخت نصر به بابل بازگشت و در پادشاهی خود زمانی دراز بماند و این تا هنگامی بود که خدا چنان می‌خواست. او همچنان بیود تا خوابی بدید و از آن شادمان گردید و ناگهان چیزی بدید که آنچه

پروردگار من نوید خود بنگرداند و من به وی اعتماد دارم. چون سرآمد نزدیک شد و هنگام بریده شدن رشته پادشاهی ایشان فرارسید، خدا فرشته‌ای را در چهره انسان به سوی ارمیا فرستاد و گفت: از وی داوری بخواه. فرشته به نزد ارمیا آمد و گفت: ای ارمیا، من مردی از بنی اسرائیلیم که از تو درباره خویشاوندانم داوری می‌خواهم. من به فرمان خدا رشته خویشاوندی ایشان پیوستم و استوار ساختم ولی هرچه نیکویی و بزرگواری با ایشان می‌کنم، با من دشمن‌تر می‌شوند و بدتر رفتار می‌کنند. ارمیا گفت: پیوند خود با خدا نیکو بدار و آنچه را خدا فرموده که پیوسته باشد، پیوسته بدار. فرشته از نزد وی برفت و پس از چند روز با همان چهره بازآمد. ارمیا از وی پرسید: آیا رفتارشان به پاکی نگرایی؟ آیا آنچه می‌خواستی، از ایشان ندیدی؟ فرشته گفت: سوگند به آنکه تو را به راستی و درستی برانگیخت، هیچ بزرگواری که هرکس با خویشان خود کند نبود مگر اینکه آن را انجام دادم و بهتر از آن کردم ولی ایشان پیوسته بر بد رفتاری خود افزودند. ارمیا گفت: به نزد کسان خود بازگرد و با ایشان بیش‌تر نیکویی کن. فرشته از نزد وی برخاست و چند روزی بماند و در این هنگام بخت نصر با سپاهیان افزون از مور و ملخ بر بیت المقدس فرود آمد. بنی اسرائیل از ایشان ترسیدند و پادشاهشان به ارمیا گفت: کو آنچه پروردگارت به تو نوید داد؟ ارمیا گفت: من به پروردگارم اعتماد دارم.

سپس فرشته‌ای که خدا وی را برای داوری خواستن از ارمیا به نزد او فرستاده بود، به سوی او بازگشت (و او بر دیوار بیت المقدس نشسته بود). او مانند نخستین سخن خود بگفت و از کسان خود و بد رفتاری ایشان شکایت آغاز کرد و گفت: ای پیامبر خدا، من تا امروز بر همه چیز شکیبایی کردم زیرا مایه خشم خودم بود ولی امروز رفتاری بسیار گران از ایشان دیدم که مایه خشم خدای بزرگ شد. اگر امروز همان رفتار پیشین می‌داشتند، خشم من بر ایشان افزون نمی‌گشت ولی امروز برای خدا خشم گرفتم و آمدم که گزارش کار ایشان به تو بازدهم. تو را سوگند می‌دهم به خدایی که تو را به راستی و درستی

نرمش از دل ایشان بزداید. ایشان به راه خدا بازنگشتند و خدا به او پیام داد: بی گمان آشوبی بر سر ایشان انگیزم که خردمند و فرزانه را سرگردان سازد و رای هوشیاران و فرزاندگی دانشمندان بزداید. بی گمان بر ایشان گردن کشی سنگدل و ستمکار چیره سازم و او را جامه هراس درپوشانم و مهربانی از دلش برگنم. با او سپاهییانی به سان شبان تیره باشند و لشکریانی مانند ابرهای انبوه، او را همراهی کنند. او بنی اسرائیل را نابود کند و از ایشان کینه کشد و بیت المقدس را به ویرانی کشاند.

چون ارمیا این بشنید، فریاد کشید و گریه سر داد و جامه بدرید و خاکستر بر سر پاشید و به درگاه خدا لابه کرد که این کینه خدایی را از روزگار وی واپس افکند.

خدا به وی وحی کرد: سوگند به ارجمندی ام که بیت المقدس ویران نکنم و فرزندان اسرائیل را نابود نکنم تا از تو در این باره فرمانی بیرون آید. ارمیا شاد شد و گفت: نه، سوگند به آنکه موسی و دیگر پیامبران را به راستی برانگیخت، هرگز فرمان به نابودی فرزندان اسرائیل ندهم.

ارمیا به نزد پادشاه بنی اسرائیل آمد و او را از آنچه به وی وحی شده بود، آگاه ساخت. پادشاه مژده یافت و شادمان شد. ایشان پس از این سه سال بماندند و جز بر گناه و بدکاری پافشاری نکردند و این به هنگامی بود که زمان مرگ و نابودی ایشان فرارسیده بود. وحی به کاستی گرایید زیرا ایشان پند نمی گرفتند. پادشاه شان به ایشان گفت: ای فرزندان اسرائیل، پیش از آنکه شکنجه خدایی بر شما فرو بارد، از آنچه هستید و می کنید، برگردید و خویشتن داری کنید. آنان پند نگرفتند. خدا چنین در دل بخت نصر افکند که به سوی بنی اسرائیل در بیت المقدس روانه گردد و او با سپاهییانی انبوه که هوا را پر می کردند، به سوی ایشان روانه گشت.

پادشاه بنی اسرائیل این گزارش بشنید و ارمیای پیامبر را فرا خواند و چون بیامد، به او گفت: کو آن نوید پروردگارت که گمان می بردی تا تو فرمان ندهی، بیت المقدس ویران نگردد؟ ارمیا گفت:

بخت نصر پیمان آشتی بسته بود، برخاستند و او را بکشتند و گفتند: با مردم بابل به نرمی رفتار کردی و ما را زبون و خوار بداشتی. چون بخت نصر این بشنید، گروگان‌ها را که با او بودند، بکشت و به قدس بازگشت و آن را ویران کرد.

برخی گویند: آنکه بخت نصر را به کار برگماشت، بهمن بن بشتاسب بن لهراسب بود که بخت نصر به پدر و پدر بزرگ و خود وی خدمت کرده و عمر دراز یافته بود. بهمن کسانی به بیت المقدس به نزد پادشاه بنی اسرائیل فرستاد و آن مرد اسرائیلی ایشان را بکشت. بهمن از این کار برآشفته و بخت نصر را فرمانروایی اقلیم‌های بابل بداد و او را با سپاهیان انبوه روانه ساخت و او چنان کرد که اکنون بازگوییم.

اینها انگیزه‌های پیدای برونی بودند ولی انگیزه همگانی و ریشه‌ای و بنیادی که این انگیزه‌ها را پدید آورد و مایه کینه‌کشی از بنی اسرائیل گشت، نافرمانی و گناه در برابر پروردگار بزرگ و سر برتافتن از فرمان‌های او بود. شیوه رفتار خدا با فرزندان اسرائیل این بود که چون کسی را پادشاه ایشان می‌ساخت، پیامبری با او برمی‌انگیخت که او را راهنمایی کند و فرمان‌های تورات را به وی بیاموزد. پیش از تاختن بخت نصر بر ایشان، رویدادهای ناخوش و گناهان در میان ایشان رو به فزونی نهاده بود. پادشاه ایشان یقونیا بن یویاقیم بود. خدا ارمیا را به پیامبری به نزد او فرستاد که برخی گفته‌اند همان خضر است علیه السلام. او در میان ایشان ماندگار گشت و به کارهای نیک واداشت و از کارهای بد بازداشت و بخشایش خدا بر ایشان با نابود کردن سنحاریب را به یاد ایشان همی آورد. آنان به راه راست بازنیامدند. پس خدا به وی فرمان داد که ایشان را در برابر کیفر خدایی هشدار دهد و بگوید که اگر به فرمان خدا بازنگردند، کسی را بر ایشان گمارد که ایشان را کشتار کند، کسان‌شان را به اسیری گیرد، شهرشان را ویران گرداند، ایشان را برده سازد و با سپاهیان بر ایشان تازد که مهر و

بخت نصر گفت: آیا مرا ریشخند می‌کنی؟ اسرائیلی گفت: چنین روزی به ناچار بیاید.

آنگاه چنان شد که پادشاه ایران خواست از احوال شام آگاهی یابد. پس مردی را که بدو اعتماد می‌داشت، روانه ساخت تا برای وی از آنجا گزارش‌ها بیاورد و آگاه گردد که مردم آن چه‌گونه روزگار می‌گذرانند. مرد روانه گشت و بخت نصر که گدایی بینوا بود، تنها برای خدمت به وی، به راه افتاد. چون به شام درآمد، سرزمینی دید که بیش از همه زمین‌های خدا اسپان و مردان جنگی و جنگ‌افزارهای گوناگون داشت. این چشم‌انداز او را گیج و آشفته ساخت و او از چیزی نپرسید. بخت نصر به انجمن‌های شامیان می‌رفت و می‌نشست و به ایشان می‌گفت: شما را چه باز می‌دارد که بر بابل بتازید؟ اگر بر آن بتازید، خانه‌ای نباشد که از آن چیزی به دست نیاورید. همگی می‌گفتند: ما جنگیدن به خوبی نمی‌دانیم و در پی ستیز نیستیم. چون بازگشتند، پیشاهنگان را از مردان جنگی و اسپان و جنگ‌افزارهایی که دیده بودند، آگاه ساختند. بخت نصر کس به نزد پادشاه فرستاد و خواهان دیدار شد تا حال را به روشنی بدو فرانماید. پادشاه او را فراخواند و بخت نصر همه گزارش‌ها را بدو بازگفت. سپس پادشاه بر آن شد که لشکری فراهم آمده از چهار هزار مرد جنگی سوارکار به شام گسیل دارد. او با کسان خویش به گفت و گو در نشست که چه کسی فرمانده ایشان گردد. آنان یکی از یاران وی را نامزد ساختند. پادشاه گفت: این را نپسندم؛ این کار تنها از بخت نصر برآید. پس او را فرماندهی ایشان بداد و آنان روانه شدند و غنیمت بسیار گرفتند و برخی شهرها را به ویرانی کشیدند و تندرست بازگشتند. سپس لهراسب او را به اسپهبدی بر آنچه میان اهواز تا سرزمین روم در باختر دجله است، برگماشت. انگیزه رفتن وی و تاختنش بر بنی اسرائیل این بود که چون لهراسب او را نامزد آن کرد که بازگفتیم، به شام رفت و مردم دمشق و بیت المقدس با او پیمان آشتی بستند. او گروگان‌ها از ایشان برگرفت و بازگشت. چون از قدس به طبریه شد، بنی اسرائیل برشوریدند و به ستیز با پادشاهی که با

به وی داد. فراهم آمدن ایشان به روزگار پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») بود. از این رو ایشان را پادشاهان تیره‌ها گفتند که هر کدام بر تیره‌ای (طایفه‌ای) کوچک از زمین فرمانروا بود.

گوید: سپس جان‌های ماندگاران بحرین به سوی جاهای آباد و روستاهای عراق گرایید و اینان آزمند شدند که بر ایرانیان همسایه خویش از سرزمین‌های عربی چیره شوند یا در فرمانرانی بر آنها با ایشان انباز کردند زیرا که در این زمان در میان پادشاهان تیره‌ها ناسازگاری فرمان می‌راند. اینان همداستان شدند که به سوی عراق روانه گردند. نخستین کس که از ایشان بیرون آمد و روانه گردید، حیقاد بن حنق بود که گروهی از مردمش با آمیزگانی از نژادهای گوناگون وی را همراهی کردند. اینان در عراق با ارمانیان برخورد کردند که خداوندان سرزمین بابل و سرزمین‌های همسایه آن تا پهنه متصل بودند و با اردوانیان یعنی پادشاهان تیره‌ها کشاکش داشتند. اینجا میان روستای نَفر در سواد عراق تا اُبَلَه است. پس ایشان را از کشورشان برانندند. ارمانیان بازماندگان ارم هستند و از این رو بدین نام خوانده شده‌اند. اینان همان نبطیان سوادند.

سپس مالک و عمرو دو پسر فهم بن تیم‌الله و دیگران از تنوخ به سوی انبار روانه شدند و بر سرزمین ارمانیان فرود آمدند. نماره با همراهان خود به سوی نفر شدند و بر سرزمین ارمانیان فرود آمدند. اینان از عجمان فرمان نمی‌بردند. کار چنین بود تا تَبَع فراز آمد و او همان ابوکرب بن ملکیکرب است که با سپاهیان خود پیامد و کسانی را از لشکریانش که نیرومند نبودند و توان رزمی نداشتند، در آنجا فرو گذاشت. تبع روانه گشت و سپس به سوی ایشان باز آمد و ایشان را بر حالشان استوار ساخت و به یمن برگشت و در میان ایشان کسانی از همه قبایل بودند. تنوخیان از انبار به سوی حیره شدند و در چادرهای مویین یا پشمین جای گزیدند و از رفتن به خانه‌های گلین رخ برتافتند. نخستین کس از ایشان که به پادشاهی رسید، مالک بن فهم بود و ماندگاه وی در همسایگی انبار بود. مالک پس از چندی بمرد و به دنبال وی برادرش عمرو بن فهم بن غانم بن دوس

ازدی به پادشاهی رسید و چون او درگذشت، جذیمه ابرش بن مالک بن فہم به گاہ برآمد. برخی گویند: جذیمه از نخستین عادیان از فرزندان دمار بن امیم بن لوذ بن سام بن نوح بود عَلَيْهِ السَّلَام. و خدا دانایتر است.

سرگذشت جذیمه ابرش

گوید: جذیمه یکی از استوارانندیش‌ترین و دورنگرترین و سختگیرترین پادشاهان عربی بود که چون کیفر می‌کرد، هم‌آورد یا ستم‌دیده خود را به خاک سیاه می‌نشانده. او نخستین کس بود که پادشاهی برای وی در سرزمین عراق استوار گشت و عرب‌ها به وی پیوستند و او همراه مردان جنگ‌آزموده، روانه پیکارها شد. او را پیسی بود و از این‌رو عرب‌ها با کنایه از وی سخن گفتند و با نام‌هایی همچون «تابان» و «سپید» خواندند و این‌را از راه بزرگ‌شماری بر وی نهادند. ماندگاه‌های وی و کسان او در این‌جاها بود: میان انبار و بَقَّه و حیره و هیت و عین التمر و کرانه‌های خشکی تا عُمیر و خَفَّیَه. باژها به درگاه وی آورده می‌شدند و میهمانان و گروه‌های نمایندگی بر او فرود می‌آمدند. او با طسم و جدیس در ماندگاه‌های‌شان در یمامه جنگید و حسان بن تبع اسعد ابوکرب را شکست داد چه بر ایشان تاخت و تاراج‌شان کرد و با همراهان خود بازگشت. به دنبال آن، حسان با گروهی از مردان جنگی از یاران جذیمه که به رزم روانه شده بودند، بر خورد و آنان را درهم شکست. جذیمه را دو بت بود که به آنها «ضیزنان» (ضَرَّتَان: دو هم‌نام) می‌گفتند. ایاد در جایی به نام عین اَبَاغ می‌زیست. در نزد جذیمه سخن از پسری از لخم راندند که در میان دایی‌های خود از ایاد می‌زیست و به او عَدِیَّ بن نصر می‌گفتند و او جوانی نیکو روی و خوش خوی بود. جذیمه [بدان جوان دل بست و] مردان جنگی به پیکار آنان گسیل کرد. از آن سو، ایادیان کس بفرستادند که آن دو بت وی را بدزدید و به ماندگاه‌های ایاد برد. ایادیان برای وی پیک و پیام فرستادند که دو بت و دو خدای تو در میان مایند، روی برگاشته از تو، گراینده به ما. اگر با ما پیمان بندی

که بر ما نتازی و ما را نیازاری آن دو را به تو بازپس دهیم [وگرنه بمانند]. او پیام بازپس فرستاد که: همراه دو بت، آن جوان خوبروی را نیز بفرستید. آنان بدو پاسخ گفتند و دو بت را همراه جوان خوش خوی بفرستادند که جذیمه وی را در کنار خود بنشانند و جامدار خود گردانند. وی باده بر او همی پیمود.

پس از چندی رقاش خواهر جذیمه را چشم بر آن جوان خوبروی افتاد و دلباخته وی گشت. دختر برای پسر پیام بفرستاد و خواهش کرد که او را از برادرش جذیمه خواستگاری کند. جوان گفت: گستاخی چنین کاری ندارم و آرزومندش نیستم. دختر پیام فرستاد که: چون در انجمن بنشینند و به می‌گساری روی آورد، او را باده ناب بنوشان و همراهان را آمیخته. چون می‌در سرش کارگر افتاد، مرا از او بخواه که تو را بازپس نراند. چون مرا به‌زنی به تو داد، مردمان را گواه بگیر.

عدی چنان کرد که دختر گفته بود و جذیمه پاسخ بداد و دختر را به وی سپرد. پسر به خانه دختر درآمد و همان شب کار او بساخت و بامداد با رنگ و بوی خوش به پاخواست. جذیمه این بدید و نپسندید و گفت: ای عدی، این رنگ و بوی چیست؟ عدی گفت: رنگ و بوی دامادی. گفت: کدام دامادی؟ گفت: دامادی من با خواهرت رقاش! گفت: دریغ از تو! چه کسی وی را به تو داد؟ گفت: پادشاه. جذیمه از این کار پشیمان شد و افسوس خورد و اندیشمندان سر به سوی زمین فرود آورد. عدی بهراسید و بگریخت و هیچ نام و نشانی از او دیده نشد. جذیمه این دو بیت شعر برای خواهر بفرستاد:

خَبْرِيْنِي وَ اَنْتِ لَا تَكْذِیْبِيْنِي اَيْحُرِّ رَزِيْتِ اُمِّ بَهْجِيْنِ
اُمِّ يَعْْبَدِيْ فَسَاَنْتِ اَهْلُ لِعَبْدِيْ اُمِّ يَدُوْنِ فَسَاَنْتِ اَهْلُ لِيَدُوْنِ

یعنی: مرا آگاه ساز ای خواهر که تو با من دروغ نگویی. آیا به آزاده‌ای زنا دادی یا به فرومایه‌ای؟ با بنده‌ای خفتی که شایسته بنده باشی یا در زیر مردی پست آرمیدی که سزاوار فرودستان باشی؟

دختر پیام فرستاد که: نه چنین است. تو خود مرا به جوانمردی

نژاده از عرب دادی و مرا در کار خویش آزاد نگذاشتی یا با من رای نزدی. جذیمه دست از خواهر برداشت و پوزش او بپذیرفت. عدی به سوی ایادیان بازگشت و در میان ایشان بماند. يك روز با تنی چند از جوانان به شکار بیرون رفت که یکی از جوانان در میان دو کوه به سوی وی تیری گشاد کرد و او فروافتاد (و پیکرش درهم شکست) و در دم درگذشت.

رقاش آبهتن شد و پسری بزاد که او را عمرو نامید. چون به نوجوانی رسید و برومند گردید، جامه‌ای برازنده بر وی بپوشانید و خوش بویش گردانید و به دیدار دایی‌اش رسانید. چون جذیمه او را بدید، بپسندید و همراه پسرانش گردانید. جذیمه چندی پس از آن در سالی پرباران و بارور با کسان و فرزندان خویش برای گردش به دشت رفت و همگی در بوستانی سرسبز و خرم‌خانه‌گزیدند. این بوستان را آبیگرها بود. فرزندان جذیمه با عمرو بن عدی بیرون شدند تا سماروغ بچینند. چون سماروغی نیکو می‌چیدند، آن را می‌خوردند و چون عمرو می‌چید، پنهان می‌ساخت. آنان برگشتند و در دویدن بر یکدیگر پیشی گرفتند. عمرو می‌گفت:

هَذَا جَنَائِي وَ خِيَارُهُ فِيهِ إِذْ كُلُّ جَانٍ يَدُهُ فِي فِيهِ

یعنی: این چیده من است و بهترینان در آن است. و هر چینه‌ای دست به دهان خویش دارد.

جذیمه او را به خود نزدیک ساخت و همراه خود برداشت و از گفتار و کردار او شاد شد و فرمان داد که برای وی زیورهای سیمین بیاوردند و گردن‌بندی در گردنش افکندند. او نخستین عربی بود که گردن‌بند پوشید.

او را روزگار خوش بود که ناگاه پریان وی را ربودند. جذیمه روزگاری دراز در هر کران به دنبال وی گشت و هیچ نام و نشانی نیافت. پس از چندی دو مرد از بَلَقَيْنِ قُضَاعَه به نام‌های مالك و عقيل پسران فارح بن مالك از شام به دیدار جذیمه آمدند و ارمغان‌هایی نیکو برای وی بیاوردند. همراه ایشان کنیزکی بود که او را «ام‌عمرو»

می‌گفتند. آنان را فرود آوردند و ماندگار ساختند. يك روز کنیزك خوراکی بیاورد. در آن هنگام که ایشان می‌خوردند، ناگهان جوانی برهنه با موهای بسیار بلند و ژولیده با چهره‌ای نژاد و ناخن‌های بلند رو به سوی ایشان آورد و در گوشه‌ای بنشست و دست پیش‌آورد و خوراك بخواست. کنیزك او را پاچه گوسپندی بداد که بخورد و باز دست پیش آورد. زن گفت: برده را کراخ نده که طمع در ذراع بندد (پاچه مده که بازو جوید). این سخن مثل گشت و در میان مردم بچرخید. آنگاه آن زن به آن دو مرد باده بداد و مشك خود را استوار بیست. عمرو بن عدی گفت:

صَدَدَتِ الْكَأْسَ عَنَّا أُمَّ عَمْرٍو وَ كَانَ الْكَأْسُ مَجْرَاهَا الْيَمِينَا
وَمَا شَرُّ الثَّلَاثَةِ أُمَّ عَمْرٍو بِصَاحِبِكِ الَّذِي لَا تَصْحِيحِينَا

یعنی: ای ام عمرو جام از مادریغ‌داشتی گرچه گردش آن در سوی راست بود. ای ام عمرو از میان ما سه تن آن را که فرو گذاشتی، فروترین کس نبود.

از او شناسایی خواستند و او گفت: اگر مرا نشناسید و نژاد مرا ندانید، من عمرو بن عدی بن تنوخیه لخمی هستم. فردا مرا ببینید که از فرمانم سر برنمایند.

آن دو از جا سرخاستند و سر و روی او بشستند و حالش به ساختند و او را جامه پوشاندند و گفتند: کسی گران‌بها تر از خواهر— زاده جذیمه نبینیم که برای ما دستوری بار یافتن بگیرد. آن دو او را به نزد جذیمه بردند که از دیدن وی بسی شاد گشت و گفت: روزی که رفت او را با گردن‌بند سیمین دیدم. او تاکنون از چشم و دل من دور نشده بود. گردن‌بند را به نزد او باز آوردند و او گفت: عمرو از آن بزرگ‌تر شده است که گردن‌بند پوشد (شَبَّ عَمْرٌو عَنِ الطَّلُوقِ). این سخن را نیز مثل ساختند. جذیمه به مالک و عقیل گفت: فرمان دهید. گفتند: خواهش کنیم که پیوسته تا ما باشیم و تو باشی، هم‌نشینان تو باشیم. اینان هم‌نشینان جذیمه گشتند و این داستان مثل گشت [که مردم عرب همی گویند: این و آن به سان «هم‌نشینان جذیمه»

باشند].

پادشاه عرب در سرزمین جزیره و بلندی‌های شام عمرو بن ظرب بن حَسَّانِ بن اَدِیْنَةَ عَلَقَمی از کارگزاران عَمَلَقان بود. وی با جدیمه در افتاد و کشته شد و سپاهش پراکنده گشت و جدیمه تندرست باز آمد. پس از عمرو دخترش زَبَاء به نام نایله به پادشاهی رسید. سپاهیان زبَاء از بازماندگان عملاقان و جز ایشان بودند. از فرات تا تدمر از آن او بود. چون کارش فراهم گشت و پادشاهی‌اش استوار شد، لشکریان گرد آورد و به خونخواهی پدر به جنگ با جدیمه بیرون رفت. خواهرش ربیبه که زنی فرزانه بود، به وی گفت: اگر به جنگ روی، باید بدانی که يك روز فیروز گردی و روزی دیگر شکست یابی. يك روز با تو باشد و يك روز بر تو. وی به خواهر فرمود که اندیشه جنگ فروهد و راه نیرنگ در پیش گیرد. زبَاء پاسخ او بگفت و پند او پذیرفت. او برای جدیمه نامه نگاشت و او را به سوی خویش و پادشاهی خود خواند. نوشت: در پادشاهی زنان جز آوازه زشت و فرمانرانی سست نمی‌بیند و برای خود و پادشاهی خویش همتایی بهتر از او نمی‌شناسد.

چون نامه وی به جدیمه رسید، خواسته او را سبک شمرد و یاران درخور اعتماد خود را فراخواند (و او در بَقَّه بر کرانه فرات بود) و نامه زبَاء بر ایشان خواند و با ایشان رای زد. آنان یکدل و يك زبان همداستان شدند که جدیمه به سوی او تازد و بر سرزمین وی دست یازد.

در میان ایشان مردی بود که به وی قصیر بن سعد می‌گفتند و او از قبیلۀ لخم بود. سعد با کنیزکی از آن جدیمه هم‌بستر گشته و او برای وی قصیر را بزاده بود. او مردی فرهیخته، دوراندیش، نیکخواه و نزدیک به جدیمه بود. او با رای ایشان سازگاری ننمود. آنان از او رای خواستند و او گفت: سخنی سست است و نیرنگی درست. این نیز مثل گشت. وی به جدیمه گفت: برای وی نامه بنویس و او را به درگاه بنخوان که اگر راستگو باشد، به نزد تو آید و اگر نباشد، دست

او بر خویش دراز نکرده باشی که او را داغ‌دیده کرده‌ای و پدرش را کشته‌ای.

جدیمه به سخن قصیر گوش فرا نداد و گفت: تو مردی باشی که اندیشه‌ات ناپدید است؛ نه در پرتو خورشید. این هم به سان مثل روان گشت.

جدیمه، خواهرزاده خود عمرو بن عدی را بخواند و از او رای خواست. عدی او را دلیر گردانید که روانه گردد. به او گفت: همانا نماره از کسان منند که در سپاهیان زبایند. اگر تو را ببینند، همراه تو گردند. جدیمه سخن او بیسندید.

قصیر گفت: از قصیر فرمان نبرند. عرب‌ها گفتند: کار در بقیه بریده شد. این دو گفته نیز مثل گردید.

جدیمه، عمرو بن عدی را به جانشینی خود برگماشت و با عمرو بن عبدالمجیب که فرمانده سپاهیانش بود، به راه افتاد. او همراه مهتران در بارش روانه گشت و چون در «فرضه» فرود آمد، از قصیر پرسید: رای چیست؟ قصیر گفت: رای در بقیه بر زمین گذاشتی. این گفتار نیز مثل گشت.

فرستادگان زبام با ارمغان‌ها به پیشواز وی آمدند. وی پرسید: ای قصیر، کار چه‌گونه بینی؟ گفت: خواسته‌خرد است و گزند بزرگ. این گفته مثل شد. قصیر همچنین گفت: هم‌اینک سوارگان با تو دیدار کنند. اگر پیشاپیش تو روند، زن راستگوست. و اگر در دو سوی تو روند و تو را در میان گیرند، این مردم نیرنگ‌باز باشند. پس بی‌درنگ بر «عصا» سوار شو. او را اسبی «عصا» نام بود که باد به گرد او نمی‌رسید. وی به جدیمه گفت: من با تو بر آن نشینم و هر دو را واره‌انم.

سوارگان پیامدند و میان وی با «عصا» جدایی افکندند. قصیر بر آن سوار شد و روانه گشت: جدیمه بدو بنگریست و گفت: وای بر مادرش که دوراندیش و چالاک بر عصا نشسته است. این گفته مثل گشت. قصیر گفت: کسی که بر عصا نشیند، گمراه نگردد. این گفته نیز مثل شد. اسب او را تا فروشدن خورشید به پیش برد و چون راهی

دراز یکه تاز بپیموده بود، فرو افتاد و در دم جان بداد. قصیر بر وی برجی بساخت که آن را «برج عصا» خواندند. عرب‌ها گفتند: عصا بهترین را آورده است. این سخن مثل گشت.

جدیمه روان گشت و سوارگان او را در میان گرفتند و بر زبانه درآوردند. چون جدیمه آن زن را بدید، زن برهنه گردید و کون پرموی خود را آشکار گردانید. او به جدیمه گفت: ای جدیمه، آیا میهمانی دامادی می‌بینی؟ این سخن مثل شد. جدیمه گفت: کارد به استخوان رسید و خاک بخشکید و ترفند آشکار گردید. این گفته به سان مثل روان گشت. زبانه در پاسخ گفت: به کردگارم سوگند که نه استره کم دارم نه بر ستون‌های اندک پشت سپارم بلکه شیوه‌ای ویژه گروهی از مردم است که بر تو نگارم. این گفته مثل شد. سپس آن زن گفت: شنیده‌ام که خون شاهان بهبود هاری باشد. سپس او را بر پوستی چرمین بنشانند و تشتی زرین فراخوانند. آن را فراز آوردند. پس او را باده نوشاند و چون می در او کارگر افتاد، فرمود که دو رگش بزدند (راه‌شین او را زدند که رگ‌های درون ذراع است). زن تشت را به او نزدیک ساخت چه به او گفته بودند اگر چکه‌ای از خونش بیرون تشت افتد، به خونخواهی‌اش برخیزند و کینه بستانند. برای گرامیداشت پادشاهان، ایشان را گردن نمی‌زدند مگر که در جنگ ناچار گردند. چون دست‌هایش سست شد، فرو افتاد و چکه‌ای از خونش بیرون از تشت بر زمین ریخت. زن داد کشید: خون پادشاه را پایمال نسازید! جدیمه گفت: پایمال شده کسان خود را خون بریزند. این گفتار مثل گردید.

جدیمه نابود شد و قصیر از قبیله‌ای که «عصا» در خاک ایشان از میان رفته بود، بیرون رفت و بر عمرو بن عدی درآمد و او در حیره بود. او را دید که با عمرو بن عبدالجن به ناسازگاری رسیده است؛ پس ایشان را آشتی داد و مردم از عمرو بن عدی فرمان بردند و قصیر به وی گفت: چالاک و آماده باش و خون داییات را فرو مگذار. عمرو گفت: چه گونه بر آن زن دست یابم که خانه‌اش از لانه کرکس

افراشته تر است؟ این سخن مثل شد.

زبای دربارۀ خود و نابودی خویش با کاهنان به کنکاش نشسته بود. به او گفته بودند: نابودی‌ات به دست عمرو بن عدی است ولی مرگت به دست خودت باشد. او از عمرو پرهیز نمی‌کرد و از نشست‌گاه خویش دالانی زیرزمینی به سوی دژی که در شارسان خود داشت، بگشود و گفت: اگر کاری ناگهانی پیش آید، به دالان شوم و از آن به سوی دژ خود روم. او نگارگری چیره‌دست را بخواند و او را پوشیده به نزد عمرو بن عدی فرستاد و گفت: او را در همه احوال برایم نگارگری کن - در حال نشسته، ایستاده، جامۀ خواب پوشیده، زره و جنگ‌افزار بسته با رنگ و روی و چهره‌وی هرکدام چنان که باید آراسته. نگارگر چنان کرد و به نزد زبای بازآمد. او می‌خواست عمرو بن عدی را نیک بشناسد که او را به هرگونه‌ای ببیند، دریابد.

قصیر به عمرو گفت: بینی من بشکاف و پشتم را با تازیانه کبود ساز و مرا با آن زن بگذار. عمرو بن عدی گفت: نکنم. قصیر گفت: مرا به خودم واگذاری و نکوهش بر خودت روا داری. این سخن نیز به‌سان مثل در میان مردم روان گردید. عمرو گفت: تو بیناتری. او بینی قصیر بشکافت و پشت او فروکوفت. قصیر بیرون آمد چنان که گویی گریخته است و عمرو با وی چنان کرده است. او به نزد زبای آمد. به او گفتند: قصیر بر در است. فرمود که او را بیاوردند. دید که بینی‌اش بریده است و پشتش فروکوفته. زن گفت: کاری گران است که بینی قصیر بریده‌اند (کاری گران است که قصیر بینی خود را بریده است). این سخن مثل شد. زن گفت: این چه‌گونه روزگاری است که بر تو می‌بینم؟ قصیر گفت: عمرو می‌پندارد که من به‌دایی‌اش خیانت کرده‌ام و راه آمدن به پیش تو را درست و هموار فرانموده‌ام و تو را بر وی آغالیده‌ام. از این رو با من چنین کرده‌است که می‌بینی. من به نزد تو آمدم زیرا می‌دانم بودنم در میان تو از هر جای دیگری بر او گران‌تر باشد. زن او را گرامی داشت و قصیر پاره‌ای دور-

اندیشی و هوشیاری و آگاهی و کارآزمودگی از خود نشان داد که مایه نزدیک شدن وی به زباء گردید.

چون قصیر بدانست که زباء رو به وی آورده و بدو اعتماد یافته است، گفت: مرا در عراق دارایی‌های فراوان است و در آنجا چیزهای گران و بوی خوش فراوان دارم. مرا روانه ساز تا دارایی خود بیاورم و از تازه‌های آن و کالاهای بازرگانی آن برای تو چیزها بدینجا رسانم و پاره‌ای از آن چیزها که پادشاهان را سودمند افتد، برای تو فراهم کنم. زباء دارایی‌هایی بدو داد و کاروانی همراه او کرد و او را روانه ساخت. او بیامد و به عراق رسید و پوشیده نزد عمرو بن عدی رفت و گزارش بداد و گفت: مرا با پارچه‌های گران و کالاهای کمیاب و جز آن آراسته ساز شاید که خدا دست تو را بر زباء بگشاید و تو خون خود بخواهی و دشمنت را بکشی. او نیازهای وی برآورد و روانه‌اش ساخت. قصیر با همه آنها به نزد زباء آمد و پارچه‌های گران و کالاهای کمیاب بدو نمود و زباء بسی شاد گشت و آنها را خوش داشت و اعتماد بر او افزون کرد. سپس او را با دارایی‌های بیش‌تری از بار نخست بیاراست و روانه ساخت. او به عراق آمد و نیاز خود از نزد عمرو بن عدی برگرفت و هیچ کالای نیک و خواسته تازه فرو نگذاشت مگر که از آن چیزی برداشت و به نزد زباء بیاورد و بر وی عرضه داشت. برای سومین به نزد عمرو بن عدی آمد و گفت: یارانی را که در دوستی و همدلی تو استوارند، همراه سپاهیان کارآزموده‌ات برای من گرد آور و برای ایشان جُولُخ‌ها فراهم ساز (او نخستین کس بود که جولخ به کار می‌برد) و هر دو مرد را در دو جولخ در دو سوی اشتر جای بده و گره‌گاه جولخ‌ها را در درون آن جایگزین کن. باز قصیر به عمرو بن عدی گفت: چون من به شهر زباء درآیم، تو را بر دروازه دالان گمارم و مردان جنگی از درون جولخ‌ها بیرون آورم و آنان بر مردم شهر فریاد زنند. هرکس با ایشان درافتد، با او کارزار کنند و اگر زباء فراز آید و آهنگ دالان خود کند، تو او را بکشی.

۱. جولخ: چیزی مانند جوال یا مانند کواره.

عمرو چنان کرد و همگی به راه افتادند. چون به نزدیکی زبَاء رسیدند، قصیر به پیش رفت و به وی مژده داد که انبوهی جامه‌های ناب و کالاهای کمیاب برای وی آورده است. از او خواست که بیرون آید و به اشتران و بار ایشان بنگرد. قصیر شبانه می‌خفت و روزانه می‌رفت. او نخستین کس بود که چنین کرد. زبَاء بیرون آمد و اشتران را دید که انگار پاهای‌شان در ژرفای زمین فرو خواهد رود. زبَاء گفت: ای قصیر

مَا لِلْجَمَالِ مَشْيُهَا وَتَيْدَا
 أَمْ صَرَفَانَا بَارِدَا سَدِيدَا
 أَجْنُدَلَا يَحْمِلُنَّ أَمْ حَدِيدَا
 أَمْ الرَّجَالُ جُثْمًا قُمُودَا

یعنی: اشتران را چه می‌شود که چنین سنگین گام برمی‌دارند؟ آیا سنگ بار دارند یا آهن همی برند؟ یا سرب و مس می‌آورند یا مردانی استوار نشسته که آماده پیکارند؟

باری اشتران به درون شهر آمدند و چون به میان آن رسیدند، آنها را فروخوابنیدند و مردان از درون جولخ‌ها بیرون پریدند. قصیر، دروازه دالان را به عمرو نشان داد و مردان جنگی بر سر مردم شهر فریاد کشیدند و شمشیر در میان ایشان گذاشتند. عمرو بر در دالان بنشست. زبَاء فراز آمد و خواست از دالان بیرون رود. چون عمرو را بر دروازه دالان دید، او را از روی نگاره‌ای که نگارگر برایش ساخته بود، به‌جای آورد. پس مایه زهرآگینی را که در نگین انگشتش داشت، بمکید و گفت: خود را کشم بهتر که از دست عمرو باده مرگ چشم. این گفته نیز مثلی روان گردید. عمرو با شمشیر بر سرش تاخت و او را بر خاک مرگ انداخت. او کینه خود از شهر بکشید [و آن را به باد کشتار و تاراج داد] و به عراق بازگشت.

پادشاهی پس از جدیمه به خواهرزاده‌اش رسید: عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعة بن عمرو بن حارث بن سعود بن مالک بن عمرو بن نمارة بن لخم. او نخستین کس از پادشاهان عرب بود که حیره را ماندگاه خود و پای‌تخت شاهان ساخت. وی تا زمان مرگ پادشاه بود و يك صد

و بیست یا صد و هجده سال بزیست؛ از این میان: به روزگار پادشاهان تیره‌ها ۹۵ سال، روزگار اردشیر بن بابک ۱۴ سال و روزگار پسر وی شاپور بن اردشیر ۸ سال و دو ماه. او به تنهایی فرمان می‌راند و در برابر شاهان تیره‌ها سر فرود نمی‌آورد تا اردشیر بن بابک از مردم ایران بر اورنگ شاهنشاهی نشست. پادشاهی در خاندان وی بماند تا به واپسین‌شان نعمان بن مندر رسید و به پادشاهان تیره‌ها انجامید. این را به خواست خدا خواهیم گفت.

درباره انگیزه رفتن فرزندان نصر بن ربیع به عراق چیزهای دیگری جز آنچه گذشت نیز گفته‌اند. گفت و گو از خوابی است که ربیع دید و یاد آن در گزارش کار حبشیان، به خواست خدای بزرگ، بخواهد آمد.

داستان طسم و جدیس که به روزگار پادشاهان تیره‌ها بودند

طسم بن لوذ بن ازهر بن سام بن نوح و جدیس بن عامر بن ازهر بن سام بن نوح پسر عمویان یکدیگر بودند و در یمامه زیستند و اینجا را در آن هنگام «جو» می‌نامیدند که بارورترین و سرسبزترین سرزمین‌ها بود. پادشاه‌شان به روزگار شاهان تیره‌ها عملیق بود. او مردی ستمکار و بد رفتار و دیوکردار و کژکنار بود. زنی از جدیس به نام هنزیه را شوهرش رها کرد و خواست فرزندش را از او بستاند. زن داوری به نزد عملیق برد و گفت: ای پادشاه، کودک را نه ماه در دل برداشتم، در یک دم فرو گذاشتم، و دو سال سراسر کام از شیر انباشتم. اینک چون اندام‌هایش به هم پیوست، و نزدیک شدش هنگام گسست، خواهد از من بازگرددش به زور و زیان، و فروگذاردم سرگردان. شوهرش گفت: ای پادشاه، کابینش بدادم از هر خوشه‌ای و خرواری، ولی کام نگرفتم از او بسیاری، نیز نه چندان بوس و کناری، نداد مرا برگ و باری، مگر کودک گمنام و بیماری، پس فرمان درست بده اگر کننده کاری. پادشاه فرمود که آن پسر بچه را پیوست بردگان وی سازند و زن و مرد هر دو را بفروشدند. به شوهر یک پنجم بهای

زن بدهند و به زن يك دهم بهای شوهر. هزیله این شعرها بگفت:
 آتَيْنَا أَخَاطِسْمَ لِيَعْحَكُم بَيْنَنَا فَأَنْفَذَ حُكْمًا فِي هَزِيلَةَ ظَالِمًا
 لَعَمْرِي لَقَدْ حَكَمْتَ لَا مُتَوَرِّعًا وَلَا كُنْتَ فِي مَن يُبْرِمُ الْحَكْمَ عَالِمًا
 نَدِمْتُ وَلَمْ أَنْدَمْ وَ أَنَّى بَعِثْتِي وَ أَصْبَحَ بَعْلِي فِي الْحُكُومَةِ نَادِمًا
یعنی: به نزد فرمانروای طسم آمدم تا میان ما داوری کند. او درباره هزیله فرمانی ستمگرانه بیرون داد. دلا، مردی پرهیزکار را داور نساختی و انجام دهنده فرمان را به درستی نشناختی. پشیمان شدم و پیش از این پشیمانی نداشتم. اینک خویشان و کسان من کجایند؟ شوهرم نیز از این داوری بیدادگرانه پشیمان گشت.

چون عملیق سخن آن زن بشنید، فرمان داد هر دختر دوشیزه را از جدیس که به شوهر دهند و به خانه شوهر برند، پیش‌تر به خانه او آورند که دوشیزگی‌اش بردارد. مردم از این راه رنج و آزار بسیار دیدند و ستم فراوان چشیدند. کار همچنان بر این پایه می‌چرخید تا «شُموس» (خورشیدبانو) یعنی عَفیره دختر «آسود» را به شوهر دادند و چون خواستند به خانه شوهر برند، او را با دختران همراهش به کاخ عملیق بردند تا از او کام گیرد. چون دختر بروی درآمد، عملیق دوشیزگی‌اش برداشت و او را به خود وا گذاشت. دخترک از سر درد شلوار از پیش و پس بدرید و دو سوی خود آشکار ساخت و خونی که بر سرین و ران و دیگر جاه‌هایش بود، هویدا کرد. چشم‌اندازی بسیار زشت نمایان شد. زن این شعرها همی سرود و زار همی گریست:
 لَا أَحَدًا أَدَلَّ مِن جَدِيسٍ أَهْكَذَا يُصْنَعُ بِالْمَرْوِسِ
 يَرْضَى بِدَايَا قَوْمِ بَعْلٍ حَرِّ أَهْدَى وَقَدْ أَعْطَى وَسَيْقَ الْمَرْوِسِ
 يَقْبِضُهُ الْمَوْتُ كَذَا بِنَفْسِهِ أَصْلَحَ أَنْ يُصْنَعَ ذَا بَعْرِسِهِ
یعنی: کسی خوارتر از جدیس نیست. آیا با عروس چنین کنند؟ آیا شوهری آزاده به چنین کاری تن دردهد؟ او کابین بداد و ببخشید و کابین روانه خانه نامزدش گشت. اگر مرگت او را چنان در کام فرو برد، بهتر از آن است که با عروسش چنین کنند.

نیز او این شعرها در شوراندن مردم خود بسرود:

وَأَنْتُمْ رِجَالٌ فِيكُمْ عَدُوُّ الرَّمْلِ	وَأَيُّجُلُ مَا يُؤْتَى إِلَيَّ فَتَيَاتِكُمْ
جَهَاراً وَرُقَّتْ فِي النِّسَاءِ إِلَى بَعْلِ	وَتُصْبِحُ تَمْشِي فِي الدِّبَاءِ عَفِيرَةً
نِسَاءً لَكُنَّا لَأَنْقَرُ بِذَا الْفِعْلِ	وَلَوْ أَنَّ كُنَّا رِجَالاً وَكُنْتُمْ
وَدَبُّوا لِنَارِ الْحَرْبِ بِالْحَطَبِ الْجَزْلِ	فَمُوتُوا كِرَاماً أَوْ آمَيْتُوا عَدُوَّكُمْ
إِلَى بَلَدٍ قَفَرٍ وَمُوتُوا مِنَ السَّهْلِ	وَإِلَّا فَخَلُّوا بَطْنَهَا وَتَحَمَّلُوا
وَاللَّمُوتُ خَيْرٌ مِنْ مُقَامِ عَلَى الذَّلِ	فَلَلْبَيْنُ خَيْرٌ مِنْ مُقَامِ عَلَى الْأَذَى
فَكُونُوا نِسَاءً لَا تُعَابُ مِنَ الْكُحْلِ	وَإِنْ أَنْتُمْ لَمْ تَفْضُبُوا بَعْدَ هَذِهِ
خُلِقْتُمْ لِأَثْوَابِ الْعُرُوسِ وَلِلنَّسْلِ	وَ دُونَكُمْ طَيْبِ النِّسَاءِ فَأَنْتُمْ
وَ يَحْتَالُ يَمْشِي بَيْنَنَا مِشْيَةَ الْفَحْلِ	فَبُعْداً وَ سَحَقاً لِلَّذِي لَيْسَ دافعاً

یعنی: آیا آنچه با دختران جوان شما می‌کنند، سزاوار است؟ با آنکه در میان شما، مردان به شماره مورچگانند. عفیره هر بام و شام آشکارا در خون می‌غلند با آنکه در میان زنان پاکدامن به سوی شوی خود روانه گشته بود. اگر ما مرد می‌بودیم و شما زن می‌بودید، به چنین کاری تن در نمی‌دادیم. یا مردانه بمیرید یا دشمنان خود را بمیرانید و برای آتش جنگ همزم فراوان فراز آورید. وگرنه از این سرزمین بکوچید و به جایگاهی ویران و نابارور بروید و از بینوایی بمیرید. همانا دور شدن بهتر از ماندن بر خواری است؛ و مرگ بهتر از شکیبایی بر زبونی. اگر پس از این خشمگین نشوید، زنانی باشید که سرمه در چشم کنید و این را ننگ ندانید. بوی خوش زنان به سر و روی مالید زیرا شما برای جامه‌های نوعروسان و زادن کودکان آفریده شده‌اید. دور باد و کوبیده باد آن کسی که ستم از خویش دور نسازد و بدین سان در میان ما مردنما راه رود و به خرامیدن پردازد.

چون برادرش «اسود» سخن او بشنید (و او مردی گرامی در میان مردم خویش بود)، به مردم خود گفت: ای جدیسیان، این گروه که در میان شما می‌زیند، در خانه‌ها تان از شما گرامی‌تر نیند. تنها برتری آنان این است که بزرگشان بر ایشان و بر شما به زور فرمان

می‌راند. اگر سستی ما نبود، او را بر ما برتری نبود. و اگر سر از پذیرش بیداد برمی‌تافتیم، داد خود از او می‌گرفتیم. آنچه به شما فرمایم، درنیوشید که تا جاودان ارجمند باشید.

چون مردم جدیس این سخن از او بشنیدند، بتافتند و به جوش آمدند و گفتند: تو را فرمان می‌بریم ولی طسمیان از ما بیش‌ترند. او گفت: من برای پادشاه خوراکی سازم و ایشان را بدان خوانم. آنگاه چون با زر و زیورهای فراوان و جامه‌های گران به سوی ما خرامان آیند، شمشیر برگیریم و همگی را بکشیم. گفتند: چنین کن. او خوراک بسیار بساخت و آن را در بیرون شهر بیاراست و خود با مردم خود شمشیرها در ریگ نهان ساختند. وی پادشاه و مردمش را به میهمانی خواند. آنان با زر و زیور خود خرامان بیامدند و بر خوان بنشستند. چون آرام گرفتند و به سوی خوراک دست یازیدند، جدیسیان شمشیرهای خود را از زیر ریگ‌ها بیرون آوردند و ایشان را با پادشاه‌شان بکشتند و سپس شمشیر در میان فرودستان گذاشتند و تومار زندگی همگان درنوشتند.

آنگاه بازماندگان طسم آهنگ حسان بن تبع پادشاه یمن کردند و از او یاری خواستند. او به یمامه آمد. چون به‌جایی رسید که سه روز راه با ماندگاه‌های جدیس داشت، یکی از آن میان گفت: مرا خواهری است که در میان جدیس شوهر کرده است و به او یمامه می‌گویند و او سواره را از دورای سه روز راه به‌خوبی می‌بیند. من می‌ترسم که شما را ببیند و جدیسیان را از آمدن شما بیم دهد. به یارانت بفرمای که هرکدام درختی بگیرند و آن را پیش روی خویش بدارند.

حسان بن تبع به سپاهیان خود فرمود که چنان کردند. یمامه سپاهیان را دید و به جدیس گفت: حمیریان آهنگ شما کرده‌اند. پرسیدند: چه می‌بینی؟ یمامه گفت: مردانی می‌بینم که هرکدام بر درختی سوارند و فراز آیند. هر یک استخوان شانه‌ای دارد که گوشت آن به دندان می‌کشد یا موزه‌ای دارد که آن را پینه می‌زند. جدیسیان آن زن را دروغگو شمردند. از آن سو، حسان بن تبع بامدادان بر جدیسیان تاخت و ایشان را برانداخت. در این هنگام یمامه را به نزد

او آوردند. او چشم وی بیرون آورد و دید که در آن رگ‌های سیاه است. پرسید: این چیست؟ یمامه گفت: سنگی سیاه است که بدان سرمه می‌کشیدم و به آن «إثمد» (سنگ سرمه)^۲ می‌گویند. آن زن نخستین کس بود که بدان سرمه می‌کشید. از نام این یمامه بود که نام سرزمین یمامه بیرون آمد. سخنسرایان یاد او در سخنان خود فراوان آورده‌اند.^۳ چون جدیسیان به نابودی کشانده شدند، «اسود» کشنده عمیلق به دو کوه طی گریخت و در آنجا ماندگار گشت. این پیش از آن بود که قبیلۀ طی بدانجا آید و ماندگار گردد. قبیلۀ طی در دامنه هموار کوهستان یمن می‌زیست و آنجا اینک ماندگاه دو قبیلۀ مُراد و همدان است. «اسود» همواره اشتری چریده در خزان را به نزد ایشان می‌آورد که بسیار فربه می‌بود (یا همراه کاروان خزان، خورد و خوراک فراوان برای ایشان می‌آورد) و بازمی‌گشت و آنان نمی‌دانستند از کجا می‌آید. سپس ایشان سایه‌وار و گام به گام او را دنبال کردند تا در کوه اَجا و سَلْمی (دو کوه طی) در نزدیکی «فید» فرود آمد. آنان در آنجا خرما بنان و چراگاه‌های فراوان دیدند و اسود بن عفار را یافتند. او را بکشتند و طی پس از او در آن دو کوه ماندگار شدند که تاکنون در آنجا پند و این آغاز رفتن ایشان بدانجا بود.

2. Antimoine

۳. از اینجا این مثل عربی پیدا شد که دربارهٔ مردمان تیزبین می‌گویند: او تیزبین‌تر از کبود چشم یمن است.

۴. عبارت متن: و كَانَ يَأْتِي إِلَى طَيِّ بَعِيرِ أَرْمَانَ الْخَرِيفِ عَظِيمِ السَّمَنِ. بسته به این است که «بعیر» در اینجا يك واژه (به معنی شتر) گرفته شود یا مَفْعُولِ فِيهِ (ب + عیر) برای فعل «یاتی» (کاروان را می‌آورد یا همراه کاروان می‌آید).

داستان همگنان غار

ایشان در زمان پادشاهان تیره‌ها بودند

همگنان غار به روزگار پادشاهی به نام دقیوس (دسیوس) بودند که به او دقیانوس^۱ می‌گفتند. او در یکی از شهرهای روم به نام افسوس بود. پادشاه ایشان بت پرست بود. همگنان غار، چنان‌که خدای بزرگت فرموده است، جوانانی بودند که به پروردگار خود باور آوردند چنان‌که فرماید [و ما همه آیه‌های شریف را که در قرآن مجید درباره ایشان آمده است و بسی شیرین و دلنشین است، در اینجا می‌آوریم زیرا پسر «اثیر» به شیوه خود آن را فشرده آورده است و دم بریده. می‌فرماید: تو گمان می‌بری که همگنان کاو^۲ و آن «نیشته» از نشانه‌های شگفت‌انگیز توانمندی ما بودند؟ آنگاه که آن جوانمردان به کاو پناه بردند و گفتند: پروردگارا، ما را از نزد خویش بخشایشی فرست و کار ما را به راستی و نیکویی برگردان. پس ما سالیان سال بر گوش‌های ایشان در آن کاو مهر برنهادیم. آنگاه ایشان را برانگیختیم تا ببینیم کدام یک از آن دو دسته بهتر توانند سالیان ماندگاری ایشان

۱. دقیانوس تصحیف دقیوس است و این واژه، عربی شده دسیوس. گایوس مسیوس کینتوس تراپانوس دسیوس (Gaius messius Quintus Trajanus Decius) (۲۰۱-۲۵۱ م. پادشاهی: ۲۴۹-۲۵۱ م) از امپراتوران روم بود که در پانونیا بزد و در جنگ باکت‌ها در تراکیه کشته شد.

۲. کاو (دارای ریشه فعلی کاویدن) به معنی غار و با واژه فرنگی Cave هم‌ریشه است. «کبف» عربی نیز از این واژه پارسی گرفته شده است.

را برشمارند. ما داستان ایشان را از روی راستی و درستی بر تو می‌خوانیم: آنان جوانانی چند بودند که روی از پرستش بت برگاشتند، به خدای خود گرویدند و ما راه ایشان را روشن‌تر کردیم. و دل‌های ایشان را استوار ساختیم زیرا بر پایه باور خود به پا خاستند و گفتند: خدای ما خدای زمین و آسمان‌هاست. به‌جز او هیچ خدایی را نخواهیم خواند که اگر چنین کنیم، کژ و دروغ و ناسزا گفته باشیم. این مردم شهر ما فرود از او خدایی برگزیده‌اند. چرا بر این کار نمودار روشنی نمی‌آورند؟ کی ستمکارتر از آن است که بر خدا دروغ‌بندد؟ اینک ای جوانان، شما که از این مردم و خدایان ایشان دوری جست‌ه‌اید، به‌کاو پناه ببرید تا خدای‌تان مهر خود را بر شما بگستراند و آرامشی برای شما فراهم آورد. و آفتاب را می‌بینی که چون برگردد، درگذرد از کاو ایشان به سوی راست و چون فرو شود، درگذرد از ایشان در سوی چپ. و ایشان در شکافی از آن کاوند. این از نشانه‌های خداست. هر که را او به راه راست رساند، راهیافته است و هر که را او گمراه سازد، کسش نتواند به راه راست برگردانید. تو می‌پنداری که ایشان بیدارند ولی در خوابند و ما ایشان را به سوی راست و چپ می‌گردانیم. و سگ‌شان دو دست خویش را بر درگاه کاو چنان گسترده است که اگر به ناگاه در ایشان بنگری، دلت از هراس‌شان مالا مال گردد و بیدرنگ رو به گریز نهی. بدین سان، ایشان را از خواب برانگیختیم تا میان خود به پرسش از یکدیگر بپردازند. یکی از آن میان گفت: در این کاو چند گاه مانده‌اید؟ گفتند: یک روز یا پاره‌ای از یک روز. گفته شد: خدا بهتر می‌داند که چند است تا اینجا. یکی را با این درم که دارید، به شهر فرستید تا نیک بنگرد کدام جای پاکیزه‌تر است و برای شما از آنجا خوراکی بیاورد. باید که هشیار باشد تا مبادا کسی را از راز شما آگاه گرداند. اگر این مردم بر شما دست یابند، شما را سنگسار کنند یا به‌کیش خود بازگردانند. و اگر به آیین ایشان درآیید، دیگر هرگز روی رستگاری نخواهید دید. بدین سان، ایشان را آگاه ساختیم تا بدانند که نوید خدا راست است و گمانی در آمدن روز رستاخیز نیست. آنگاه که

دربارهٔ ایشان با یکدیگر کشمکش می‌داشتند و می‌گفتند: در اینجا برایشان بنیادی بسازید. خدای ایشان از کارشان آگاه‌تر است. آنان که بر ایشان دست یافته بودند، گفتند: بی‌گمان در اینجا پرستش‌گاهی خواهیم ساخت. گروهی گویند: آنان سه تن بودند و چهارم‌شان سگ‌شان بود. گروهی می‌گویند: پنج تن بودند و ششم سگ‌شان بود. این سخن را نه از روی اندیشه‌ای استوار که از روی گمان و دست‌اندازی در جهان پنهان می‌گویند. گروهی نیز می‌گویند: هفت تن بودند و هشتم‌شان سگ‌شان بود. بگو: خدای من از شمار ایشان آگاه‌تر است. شمار ایشان را جز گروهی اندک نمی‌دانند. پس دربارهٔ ایشان جز بدان گونه که در نبشته پیدااست، ستیز مکن و دربارهٔ ایشان از این مردم هیچ مپرس. و هیچ کاری را مگوی که فردا خواهم کرد مگر با خواست خدای. و اگر فراموش کردی، هرگاه یادت آمد، نام پروردگار را بر زبان آور و بگو: امیدوارم خدای من مرا به راهی راست‌تر از این رهنمون گردد. باز می‌گویند: در آن کاو سیصد سال بمانند و نه برافزودند (سیصد و نه سال بزیستند). بگو خدا بهتر می‌داند که چند در آنجا ماندند. دانش ناپیدای زمین و آسمان‌ها از آن اوست. او بسی روشن‌بین و شنواست. ایشان به‌جز او یار و یابوری ندارند و او هیچ‌کس را در فرمانروایی خود انباز نمی‌سازد (کهف/ ۱۸-۲۶)³.

اینکه خدا در این آیات از «رقیم» (نبشته) سخن می‌گوید، خواسته‌اش گزارش کار ایشان است که بر تخته‌ای بنوشتند و بر در غاری که بدان پناه بردند، بیاویختند. برخی گویند: آن را یکی از هم‌روزگاران ایشان بنوشت و در آن ساختمان به کار گذاشت و نام‌های ایشان در آن بود و نوشته بود که به روزگار که زیستند و چرا بدانجا روی آوردند.

شمارشان، بر پایهٔ آنچه عبدالله بن عباس می‌گوید، هفت کس بود و هشتم‌شان سگ‌شان بود. گوید: ما از آن مردم اندکی هستیم که شمار

۳. دربارهٔ اصحاب کهف بنگرید به: همگنان غار، نوشتهٔ توفیق الحکیم، برگردان باقر معین، با پیشگفتار مفصل و ویراستاری‌نگارندهٔ این‌سطور، تهران، توس، ۱۳۵۴ش.

ایشان را می‌دانیم. ابن اسحاق می‌گوید: هشت کس بودند و به گفته او هشتمشان سگکشان بود. ایشان از مردم روم بودند و بت می‌پرستیدند و خدا ایشان را به راه راست راهنمایی کرد و آیین‌شان آیین عیسی علیه‌السلام بود.

برخی گمان می‌برند که ایشان پیش از مسیح بودند و مسیح بود که مردم ایشان را از بودن‌شان آگاه ساخت و خدا پس از بالا بردن مسیح ایشان را از خواب برانگیخت. گفته نخست درست‌تر است.

انگیزه باور آوردن ایشان این بود که یکی از یاران ویژه عیسی به‌شهر ایشان آمد و خواست به درون آن رود. به وی گفتند: بسر دروازه شهر بتی است که هرکس خواهد به درون آن رود، باید آن بت را نماز برد. او بدان شهر درنیامد و به گرمابه‌ای نزدیک شهر شد و در آن به‌کار پرداخت. خداوند گرمابه از او خجستگی و نیکی و بهروزی دید و جوانان (همگنان غار) بدو دل بستند و او گزارش کارهای آسمان و زمین به ایشان می‌داد و از روز رستاخیز گفت‌وگو می‌کرد چندان که او را راستگو شمردند و بدو باور آوردند. کار بر این پایه بود تا پسر پادشاه با زنی بیامد و او را با خود به گرمابه برد. آن یار نزدیک عیسی وی را نکوهش کرد. شاهزاده شرم آورد ولی بار دیگر بازگشت و یار عیسی او را نکوهش کرد و شاهزاده دشنامش داد و او را براند و همراه زن به گرمابه شد. آن دو در گرمابه مردند و به پادشاه گفته شد: کارگر گرمابه او را کشته است. او را بجستند و نیافتند. گفته شد: کیان با او بودند؟ در اینجا سخن از آن جوانان به‌میان آمد. کسان پادشاه به‌جست‌وجوی آنان برخاستند و آنان بگریختند و بر یکی از یاران خود که همسان‌شان بود، بگذشتند و او در کشتزار خود کار می‌کرد. گزارش خود برای او بگفتند و او همراه ایشان گشت و سگک وی به دنبال ایشان به راه افتاد. همگی برفتند و شب به غاری پناه بردند. گفتند: شب را در اینجا می‌گذرانیم تا ببینیم یامداد چه می‌توانیم کرد. به‌درون آن رفتند و در آنجا چشمه آب و میوه‌ها یافتند. از آب نوشیدند و از میوه‌ها خوردند و چون بیگاه

شد، خدا بر گوش‌های ایشان مهر نهاد و فرشتگان بر ایشان گماشت که ایشان را به چپ و راست می‌چرخاندند تا زمین پیکر ایشان را نخورد. خورشید همواره بر ایشان می‌تابید.

پادشاه دقیانوس گزارش ایشان بشنید و با یارانش به پیگرد ایشان پرداخت. جای پای ایشان را تا در غار بیافتند و دیدند که ایشان به درون آن رفته‌اند. او به کسان خود فرمان داد که به درون روند و ایشان را بیرون آورند. هر مردی که خواست به درون رود، گرفتار هراس گشت و روی برگاشت و باز دوید. یکی از آن میان گفت: نه این است که اگر بر ایشان دست می‌یافتی، همگی را می‌کشتی؟ پادشاه گفت: آری. مرد گفت: دروازه غار را بر ایشان ببند و بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرند. پادشاه چنان کرد و آنان روزگاری یکی از پی دیگری سپری کردند.

آنگاه چنان شد که چوپانی را باران فروگرفت و با خود گفت: شاید اگر بدین غار روم و گوسپندان خود به درون آن برم. او دروازه غار بگشود و خدا روان‌های ایشان را بدیشان برگرداند و چنان بساخت که گویا فردای روز خواب رفتن‌شان بود [گرچه صدها سال بگذشته بود]. آنان یکی را از میان خود با کاغذ زرروانه ساختند تا برای‌شان خوردنی بخرد و بیاورد. نام او تلمیخا بود. چون بر دروازه شهر آمد، چیزها بدید که مایه شگفتی‌اش بود زیرا با آن آشنایی نداشت. سپس بر مردی درآمد و بدو گفت: با این درم‌ها به‌من خوراکی بفروش. فروشنده گفت: این درم‌ها از کجا داری؟ تلمیخا گفت: من و یارانم دیروز بیرون رفتیم و چون بامداد امروز فرار رسید، مرا فرستادند که خوردنی بخرم. فروشنده گفت: این درم‌ها به روزگار به‌من پادشاه بوده است. او درم‌ها را به سوی پادشاه برداشت که مردی نیکوکار بود. وی داستان پرسید و او گزارش ایشان بازگفت. پادشاه پرسید: یاران تو کجایند؟ تلمیخا گفت: با من بیایید. آنان با او روانه شدند تا به درگاه غار رسیدند. او گفت: بگذارید من پیش از شما بر یاران خویش درآیم تا مبادا آواز شما بشنوند و بترسند و گمان برند که دقیانوس از کسار ایشان آگاه گشته است. تلمیخا بر

ایشان درآمد و گزارش کار به ایشان داد. آنان از روی سپاس خدای را نماز بردند و از وی خواستند که ایشان را بمیراند. خدا پاسخ ایشان بگفت و بر گوش وی و گوش‌های ایشان مهر بنهاد. پادشاه خواست که به درون رود ولی هر مردی که پا به درون می‌نهاد، گرفتار هراس می‌گشت و روی برمی‌گاشت و پا به گریز می‌گذاشت. آنان نتوانستند به درون روند و پادشاه بازآمد و در آنجا کنیسه‌ای بساخت که خدا را در آن پرستش کنند.

عِکْرَمَه تُوید: چون خدا ایشان را برانگیخت، پادشاه آن زمین در آن زمان مردی باوردارنده بود و مردم کشور او درباره روان و پیکر و انگیزته شدن آن دو گروه گروه گشته بودند و با یکدیگر به ناسازگاری رسیده بودند. گوینده‌ای گفت: خدا روان را برمی‌انگیزاند نه پیکر را. گوینده‌ای دیگر گفت: هر دو برانگیخته می‌شوند. این کار بر پادشاه گران آمد و او پلاس پوشید و به درگاه خدا زارید و از خدا خواست که راستی و درستی برای او آشکار سازد. در این هنگام، در بامداد، خدا همگنان غار را برانگیخت و چون خورشید برآمد، به یکدیگر گفتند: دوش پرستش خدا را فراموش کردیم. به سوی آب برخاستند (و در آن غار چشمه‌ساران و درختان بود) و به ناگاه دیدند که چشمه بخوشیده‌است و درختان بخشکیده‌اند. به یکدیگر گفتند: کار ما شگفت است. این چشمه در یک شب بخوشیده است و درختان در یک زمان بخشکیده‌اند. خدا گرسنگی بر ایشان افکند. یکی گفت: کدام یک به شهر می‌رود؟ «باید بنگرد کدام خوراک پاکیزه‌تر است تا برای ما از آن روزی آورد و نرم رفتار و باریک بین باشد و هیچ‌کس را از شما آگاه نسازد.»

یکی از ایشان به شهر درآمد که خوراک بخرد. چون بازار بدید، راه‌های آن را بشناخت ولی چهره‌ها را به‌جا نیاورد و بر گونه‌ها نشانه باور به خدا یافت. به نزد مردی آمد که از او خوراک بخرد. فروشنده درم‌ها را ناآشنا یافت و آن را به پادشاه رساند. جوان گفت: آیا پادشاه شما بَهْمَان نیست؟ فروشنده گفت: نه، بَهْمَان است. او از

این گفته در شگفت ماند و چون به نزد پادشاه آمد، گزارش یاران خود به وی داد. پادشاه مردم را گرد آورد و گفت: شما دربارهٔ روان و پیکر به ناسازگاری رسیده بودید. خدا برای شما این مرد را از بهمان مردم نشانه فرستاده است (یعنی از روزگار پادشاه گذشته برانگیخته است). جوان گفت: مرا به نزد یارانم برید. پادشاه سوار شد و مردم با او برنشستند و چون به درگاه غار رسیدند، جوان به پادشاه گفت: بگذارید من پیش از شما به نزد یارانم روم و ایشان را از کار شما بیاباگاهانم تا چون آواز پای ستوران و بانگ‌های شما را بشوند، گمان نبرند که شما دقیانوسیانید. پادشاه گفت: چنین کن. او پیش‌تر به نزد یاران خود رفت و ایشان را آگاه ساخت و گزارش بداد. ایشان در این هنگام درازای ماندگاری خویش را در غار بدانستند و از شادی بگریستند و از خدا خواستند که ایشان را همان دم بمیراند تا از آن مردمان هیچ‌کدام ایشان را نبینند. آنان در دم بمردند و خدا بر گوش وی و گوش‌های ایشان مهر نهاد. چون بیرون آمدن آن جوان به درازا کشید، به درون به نزد همگنان غار رفتند و ناگاه پیکرهای ایشان را تر و تازه دیدند که چیزی از آنان بر ایشان پوشیده نبود جز اینکه روان در پیکر نداشتند. پادشاه گفت: این برای شما نشانه‌ای است. وی تابوتی مسین دید که مهر بر آن بر نهاده بردند. آن را بگشود و در آن تخته‌ای مسین بدید که نام جوانان غارنشین در آنجا نوشته بود و گزارش می‌داد که ایشان از پادشاه دقیانوس گریخته‌اند تا مبادا به ایشان یا دین‌شان آسیب‌رساند. ایشان به این غار پناه آورده‌اند. چون دقیانوس از کار ایشان آگاه گشته، درگاه غار بر ایشان بسته‌است. هر که این نبشتهٔ ما را بخواند، باید که از کار ایشان آگاه گردد.

چون آن را خواندند، در شگفت شدند و خدای بزرگ را ستایش گفتند که به ایشان این نشانهٔ رستاخیز را نشان داده است. همگی آواز خود را به ستایش و نیایش برافراشتند.

برخی گویند: پادشاه و یاران او بر جوانان درآمدند و آنان را

زنده یافتند که روی‌های‌شان درخشان بود و رنگ و جامه‌های‌شان بنگردیده بود. جوانان به ایشان گفتند که از پادشاه‌شان دقیانوس چه دیده‌اند. پادشاه ایشان را در آغوش گرفت و آنان با او نشستند و به یاد و ستایش خدا پرداختند. سپس به او گفتند: تو را به خدا می‌سپاریم. آنگاه به خوابگاه‌های خود بازگشتند و چنان شدند که از آغاز بودند. پادشاه برای هر یک از ایشان تابوتی زرین ساخت. چون بخت، ایشان را به خواب دید که به او می‌گویند: ما از زر آفریده نشده‌ایم بلکه از خاکیم و بدان بازگردیم. در این هنگام برای ایشان تابوت‌های چوبین ساخت. خدا پوششی از هراس بر ایشان پوشاند [که دیگران از ایشان بترسند] و پادشاه بر در غار مزگتی بزرگ ساخت و جشنی بزرگ به راه انداخت.

نام جوانان چنین بود: مکسلمینیا، یملیخا، مرتوس، نیرویس، کستومس، دنیموس، ریتوفس. برخی مخسلمینیا گفته‌اند. اینها ۹ نامند و این کامل‌ترین گزارش‌هاست. و سگ‌شان قلمیر بود. و خدا داناتر است.

۴. اینها ۷ نامند. پسر «اییر» يك بار نوشته خود را بازخوانی نکرده است؟

داستان یونس بن متی

داستان او به روزگار پادشاهان تیره‌ها رخ داد. گویند: از میان پیامبران تنها دو تن را به مادر نسبت دادند که یکی عیسی بن مریم بود و دیگری یونس بن متی. متی مادر وی بود. وی از مردم یکی از روستاهای موصل به نام نینوا بود. مردم وی بت‌پرست بودند و خدا او را به پیامبری به سوی ایشان فرستاد که ایشان را از بت‌پرستی بازدارد و به یکتاپرستی فراخواند. وی سی و سه سال در میان ایشان بماند و ایشان را بخواند ولی جز دو مرد کس بدو نگرید. چون از گرویدن ایشان نومید گشت، خدا را بر ایشان بخواند. به او گفته شد: چه زود بر پندگان من خواندی! به سوی ایشان بازگرد و چهل روز دیگر ایشان را به خدا بخوان. او سی و هفت روز ایشان را بخواند و کس بدو پاسخ نگفت. یونس به ایشان گفت: سه روز دیگر شکنجه بر شما فرود آید و نشانه آن این باشد که رنگ‌های شما بگردد. چون بامداد شد، رنگ‌های ایشان بگردید. آنان گفتند: آنچه یونس می‌گفت، بر شما فرود آمد و ما از او دروغی نشنیده‌ایم. اگر شب را در میان شما گذراند، از شکنجه ایمن باشید و اگر بیرون رفت، بدانید که شکنجه در بامداد بر شما فرود آید. چون شب چهلم فرارسید، یونس به آمدن شکنجه یقین پیدا کرد و از میان ایشان بیرون رفت. چون فردا فرارسید، شکنجه بر فراز سرهای ایشان آمد. بارانی سیاه بیامد که از آن دودی سخت زبانه می‌کشید. سپس بر شهر فرود آمد و بام‌های ایشان را سیاه کرد. چون چنان دیدند، یقین به نابودی پیدا کردند و یونس را بجستند ولی

نیافتند و خدا گرایش به توبه در دل ایشان افکند. آنان دل با خدا یگانه ساختند و به نزد پیری رفتند و بدو گفتند: آنچه می بینی بر ما فرود آمده است؛ چه کنیم؟ گفت: به خدا بازگردید و بدو باور آورید و بگویید: ای زنده پاینده، ای زنده به هنگامی که هیچ زنده‌ای جز تو نبود، ای زنده زنده‌کننده مردگان، ای زنده‌ای که جز او خدایی نیست. آنان از روستا به در آمدند و به جایی بلند و باز برآمدند و هر جنبنده‌ای را از فرزندانش دور ساختند و سپس به درگاه خدا زاری و لابه کردند و آمرزش خواستند و همه ستم‌ها بازگرداندند و حق یکدیگر به گونه کامل پرداختند چنان که برخی از ایشان سنگ از درون ساختمان برمی‌کنند و به خداوند آن می‌دادند.

خدا شکنجه از ایشان بازگرفت و این به روز دهم محرم روز چهارشنبه بود. برخی گویند: چهارشنبه نیمه شوال بود. یونس در جایی درنگ و ورزید و گزارش روستاییان را بیوسید. گذرنده‌ای بر او گذشت و او پرسید: مردم روستا چه کردند؟ گفت: به خدا بازگشتند و خدا از ایشان پذیرفت و شکنجه واپس افکند. یونس در خشم شد و گفت: به خدا به سان يك دروغگو بازنگردم. جز روستای یونس هیچ روستایی نبود که خدا پس از فرستادن شکنجه، آن را از ایشان بازگرفته باشد. او ترشروی از پروردگار بازگشت و مردی تند و شتابکار و ناآرام بود. از این‌رو، پیامبر (ص) مردم خود را باز داشت که چنان باشند و خدای بزرگ فرمود: مانند خداوند ماهی مباش (قلم/۶۸/۴۸).

چون برفت، گمان برد که خدا بر او دست نیابد یعنی به کیفر دست بر او نگشاید. برخی گویند: یعنی زندان را بر او تنگ نسازد. روانه شد و به کشتی درآمد و کشتی گرفتار گردباد گشت. برخی گویند: نه چنان است، بلکه خود فروایستاد و راه نرفت. یکی گفت: این به گناه یکی از شما باشد. یونس گفت: گناه از من است؛ مرا به دریا افکنید. آنان سر باز زدند تا تیرها برای گزینش درافکندند. او تیر انداخت و از گرفتاران گشت (صافات/۳۷/۱۴۱). آنان او را در دریا نیفکندند. سه بار چنان کردند ولی او را نیفکندند. او خود

را در دریا افکند و این به شب هنگام بود. ماهی او را فرو برد و خدا به ماهی فرمود که او را بگیرد ولی گوشت او را ریش نکند و استخوان وی نشکند. او یونس را بگرفت و به ماندگاه خویش در دریا بازگشت. چون بدانجا رسید، آوایی شنید. با خود گفت: این چیست؟ خدا در شکم ماهی به وی وحی کرد که این ستایش جنبندگان دریاست. او نیز در شکم آن ماهی به ستایش خدا پرداخت. فرشتگان ستایش او شنیدند و گفتند: خدایا، آوایی سست از سرزمینی ناآشنا می‌شنویم. خدا گفت: این بنده من یونس است. نافرمانی کرد و من او را در شکم آن ماهی به زندان افکندم. فرشتگان گفتند: آیا این همان بنده شایسته‌ای است که هر روز کاری نیک می‌کرد؟ فرشتگان آمرزش وی از خدا بخواستند. او در میان تاریکی‌ها - تاریکی شکم آن ماهی و تاریکی دریا - آواز برآورد که: جز تو خدایی نیست؛ پاکی تو را سزاست؛ من از گناهکاران بودم (انبیاء/۲۱/۷۸). پیش از این کارهای نیک از او فراوان سر زده بود. خدا درباره او این آیه فرو فرستاد: اگر نه از نیایشگران بود، تا روز رستاخیز در شکم آن ماهی می‌ماند (صافات/۳۷/۱۴۳، ۱۴۴). داستان چنان است که هر کار نیک، انجام دهنده‌اش را به هنگام افتادن برمی‌خیزاند. ما او را به هامون افکندیم و او بیمار بود (صافات/۳۷/۱۴۵). بر دریا کنار افتاد و کودکی نوزاد را می‌مانست. در شکم آن ماهی چهل یا بیست یا سه یا هفت روز بماند. و خدا داناتر است.

خدا درختی از «یقطین» یعنی «قرع» (کدو) بر او برویاند که شیر بر وی می‌افشانند. برخی گویند: خدا بز کوهی ماده‌ای برای او فراهم آورد که او را هر بامداد و شامگاه شیر می‌داد تا نیرو گرفت و به راه افتاد. یک روز به سوی بوته کدو بازگشت و آن را خشکیده یافت. اندوهناک شد و بگریست. خدا او را نکوهش کرد و فرمود: آیا بر یک درخت می‌گریی و اندوهناک می‌شوی و بر صد هزار تن یا بیش‌تر که می‌خواستی نابود کنی، افسوس نمی‌خوری؟

پس خدا او را بفرمود که به سوی مردم خود بازآید و آگاه‌شان سازد که خدا از ایشان در گذشته است. او آهنگ ایشان کرد و در راه

شبانی را دید. از او پرسید که: روزگار مردم یونس چون است؟ او گزارش داد که امیدوار برگشت ویند و می‌خواهند پیامبر خود را دیدار کنند. یونس گفت: ایشان را آگاه ساز که به نزد ایشان می‌آیم. شبان گفت: جز با گواه نتوانم. یونس یکی از گوسپندان وی و جایی را که در آن بودند و درختی را که در آنجا بود، فرمود که گواهی دهند. به او گفت: همه اینها برای تو گواهی دهند. شبان به نزد مردم خود بازگشت و گزارش بداد. آنان آهنگ جان او کردند. شبان گفت: شتاب مکنید تا بامداد برآید. چون بامداد شد، ایشان را به آنجایی که با یونس دیدار کرده بود، ببرد و از آن سخن گفتن خواست. زمین گواهی داد و درخت و گوسپند نیز. یونس در آنجا پنهان شده بود. گوسپند گفت: اگر پیامبر خدا را می‌جوئید، در آنجاست. آنان بدانجا شتافتند و چون او را بیافتند، بر دست و پای او بوسه زدند و او را پس از نافرمانی به روستا خواندند و بدان درآوردند. یونس با زن و فرزندان خویش چهل روز بماند و سپس برای جهانگردی بیرون آمد. پادشاه نیز با او بیرون آمد و پادشاهی بدان شبان سپرد و او چهل سال پس از آن کارهای ایشان را می‌چرخاند. پس از آن یونس به نزد ایشان بازآمد.

ابن عباس و شهر بن حوشب گویند: پیامبری یونس پس از بیرون شدن از شکم آن ماهی بود. این دو گویند: خدا گزارش آن در سوره «صافات» بگفته است: او را به هامون افکندیم و بیمار بود. و بر او درختی از کدو رویاندیم. و او را به سوی صدهزار کس یا بیش‌تر فرستادیم (صافات/۳۷/۱۴۵-۱۴۷). شهر گوید: جبریل آمد و گفت: یا یونس، به نزد مردم نینوا شو و ایشان را از شکنجه بیم ده که هنگام آن فرارسیده است. یونس گفت: مرکبی بجویم. جبریل گفت: کار از آن شتابان‌تر است. یونس گفت: موزه درپوشم. جبریل گفت: کار از آن شتابان‌تر است. یونس برآشفتم و به سوی کشتی رفتم و سوار شد ولی کشتی از رفتار بازماند. گوید: تیر درافکندند و به نام یونس درآمد. ماهی پیامد که او را بیوبارد. خدا به ماهی گفت: او

را روزی تو نساخته‌ایم بلکه تو را پناهگاه وی. ماهی او را فرو برد و از آنجا با خود ببرد تا به اُبُلَّه رسید. سپس او را بر دجله ببرد و در زمین نینوا بیرون افکند.

رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها

یکی از این رویدادها فرستادن خدای بزرگ، فرستادگان سه‌گانه را به شهر انطاکیه بود. اینان از یاران نزدیک مسیح بودند. نخست دو کس بفرستاد که درباره نام‌های‌شان اختلاف است. آنان به شهر انطاکیه آمدند و در آنجا پیرمردی دیدند که گوسپند می‌چراند و او حبیب درودگر بود. بر او درود فرستادند. حبیب گفت: که هستید؟ گفتند: فرستادگان عیساویم و شما را به پرستش خدای بزرگ می‌خوانیم. حبیب گفت: با شما نشانه‌ای باشد؟ گفتند: آری، بیماران را بهبود بخشیم و کور مادرزاد و پیس را خوب کنیم و این کار به فرمان و یاری خدا انجام دهیم. حبیب گفت: مرا پسری است که از چند سال پیش بیمار است. او آن دو را به خانه خود برد و آنان دست بر پسر او سودند و او همان هنگام تندرست برخاست. گزارش در شهر پیچید و خدا بر دست ایشان بیماران بسیاری را بهبود بخشید. ایشان را پادشاهی به نام آنتیخس بود که بت می‌پرستید. گزارش آن دو به وی رسید. آن دو را فراخوانده و گفت: که هستید؟ گفتند: فرستادگان عیساویم که تو را به پرستش خدای بزرگ می‌خوانیم. گفت: نشانه شما چه باشد؟ گفتند: به یاری خدا کور مادرزاد و پیس را خوب سازیم و بیماران را بهبود بخشیم. گفت: برخیزید تا در کار شما بنگرم. آنان برخاستند و گروهی از مردم را برگماشتند که ایشان را بزدند.

برخی گویند: آن دو به شهر درآمدند و روزگاری بماندند ولی به‌سوی پادشاه بار نیافتند. یک روز پادشاه بیرون آمد و آن دو خدا

را یاد کردند و او را به بزرگی ستودند. پادشاه برآشفته و هر دو را به زندان افکند و هر يك را صد تازیانه بزد. چون دروغگو شمرده شدند و زده شدند، مسیح شمعون رهبر حواریان را بفرستاد تا ایشان را یاری کند. او ناشناس به شهر درآمد و با پیرامونیان پادشاه درآمیخت و گزارش کار او به پادشاه دادند. او را فراخواند و از رفتار او خوشنود گشت و بدو دل بست و او را بپسندید و گرمی داشت. يك روز به پادشاه گفت: ای پادشاه، من شنیده‌ام که تو دو مرد را به زندان افکنده‌ای و زده‌ای زیرا تو را به آیین خود خوانده‌اند. آیا با ایشان سخن گفته یا گفتار ایشان را شنیده‌ای؟ پادشاه گفت: خشم، از این کار بازم داشت. شمعون گفت: اگر بفرمایی، ایشان را بیاوریم و سخن‌شان بشنویم. پادشاه آن دو را فراخواند و پرسید: چه کسی شما را فرستاده است؟ گفتند: خدایی که جز او کردگاری نیست و انباز ندارد. پادشاه گفت: او را برای من بستاوید و سخن کوتاه کنید. آن دو گفتند: خدای ما هرچه خواهد کند و هرچه پسندد، فرمان راند. شمعون گفت: نشانه‌ی شما چیست؟ گفتند: هرچه بخواهی. پادشاه بفرمود تا پسری را بیاوردند که جایگاه دو چشم او سراسر بسته بود و به پاره‌ای گوشتِ هموار می‌مانست. آنان به خواندن خدا پرداختند و پیوسته بهبود از وی همی‌خواستند تا جایگاه چشم شکافته شد و آن دو، دو گلسوله گلی برداشتند و در کاسه‌های چشمان او گذاشتند که به گونه‌ی دو چشم درآمد و بر آن پلك و مژه روید. پادشاه از این کار در شگفت شد و گفت: اگر خدای شما که او را می‌پرستید، بتواند مرده‌ای را زنده کند، به وی و به شما باور آوریم. آن دو گفتند: خدای ما بر همه چیز تواناست. پادشاه گفت: در اینجا مرده‌ای است که هفت روز است که درگذشته است و او را به خاک نسپرده‌ایم تا پدرش که در بیرون است بازآید. مرده را که بوی بد گرفته بود، بیاوردند. آن دو آشکارا خدا را بخواندند و شمعون در دل خدای بزرگ را می‌خواند. مرده از جای برخاست و به مردم خود گفت: من بت‌پرست مردم و به دره‌هایی از دوزخ درافتادم و شما را بیم همی‌دهم که راهی کژ در پیش دارید. سپس گفت: درهای آسمان

گشوده گشت و من بنگریستم و جوانی نیکو روی را دیدم که خدا را برای این سه تن می‌خواند. پادشاه گفت: کدام سه تن؟ او گفت: این (و شمعون را با دست نشان داد) و این دو تن (و آن دو را با انگشت فرانمود). پادشاه در شگفت شد و در این هنگام شمعون او را به آیین خود خواند. مردم وی به خدا گرویدند و پادشاه در میان باورآوردگان بود. دیگران بر ناباوری ماندند. برخی گویند: نه چنان بود، بلکه پادشاه بر ناباوری ماند و او با مردمش بر کشتن فرستادگان خدا همدستان شدند. این گزارش به گوش حبیب درودگر رسید و او بر دروازه شهر بود. او دوان بیامد و ایشان را به یاد خدا همی آورد و به فرمانبری از خداوند و پیامبران وی همی خواند. این همان است که خدا گزارش می‌دهد و می‌فرماید: یاد آر هنگامی که به سوی مردم آن شارسان دو فرستاده گسیل کردیم و آنان آن دو را دروغگو شمردند و ما ایشان را با سومین فرستاده یساری رساندیم (یس/۳۶/۱۴). این سومین، همان شمعون بود. خدای بزرگ فرستادن پیامبران را به خود نسبت داد گرچه مسیح ایشان را فرستاده بود زیرا وی به دستوری خدای بزرگ ایشان را روانه کرد.

چون مردم شهر، فرستادگان را دروغگو شمردند، خدا باران از ایشان واگرفت و مردم شهر به فرستادگان گفتند: ما به شما شگون بد زدیم و اگر از کار خود بازنگردید، بی‌گمان شما را سنگسار کنیم - یا بکشیم - و شما را از ما شکنجه‌ای دردناک برسد (یس/۳۶/۱۸). چون حبیب آمد - و او باورآورنده بود و باور خود به خدا را در دل پنهان می‌کرد و هر روز دسترنج خود را گرد می‌آورد و نیمی از آن را بر خانواده خود هزینه می‌کرد و نیم دیگر را در راه خدا می‌بخشید - گفت: ای کسان من، از فرستادگان خدا پیروی کنید (یس/۳۶/۲۰). مردمش گفتند: تو ناباور به خدای مایی و به پروردگار اینان باور داری؟ حبیب درودگر گفت: چرا خدایی را نپرستیم که مرا آفرید و شما بدو باز می‌گردید؟ (یس/۳۶/۲۲). چون چنین گفت، او را کشتند و خدا بهشت را بر او بایسته فرمود و این همان گفته خدای

بزرگ است که فرماید: گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش مردمان من می‌دانستند خدا چه‌گونه مرا بخشید و از گرامیان گردانید (پس/۳۶/۲۷). پس خدا بر ایشان فریادی فرستاد و همگی بمردند.

داستان شمسون

او ماندگار یکی از روستاهای روم بود که مردم آن بت می‌پرستیدند ولی وی به خدا باور داشت. وی در چند فرسنگی روستا می‌زیست و به تنهایی با مردم روستا پیکار می‌کرد و آرواره اشتری را به سان جنگ‌افزار به‌کار می‌برد.^۱ چون تشنه می‌شد از تخته‌سنگی که بر سر آن می‌زیست، آبی گوارا می‌جوشید و او از آن می‌نوشید. او دارای نیروی شگرفی بود که آهن و پولاد و جز آن تاب‌وتوان بستن او را نداشتند. شمسون با ایشان پیکار می‌کرد و چیره می‌شد و از ایشان می‌گشت و آنها نمی‌توانستند با او کاری کنند. پس به زنش بهایی پیشنهاد کردند که او را برای ایشان ببندد و زن بپذیرفت. او را رسنی ستبر دادند و زن بماند که شوهر خفت و آنگاه او را با آن ببست. شمسون بیدار شد و آن را تکانی داد و رسن از دست‌هایش فرو ریخت. زن به سوی ایشان پیام فرستاد و گزارش بداد. آنان برای وی بندی فرستادند و زن بماند که شوهر خفت و آنگاه گردن و دست‌های وی را با آن ببست. شمسون بیدار گشت و آن را تکانی داد و بند آهنین از گردن و دست‌های او فرو افتاد. او در هر دو بار به‌زن گفت: چرا چنین کردی؟ زن گفت: خواستم نیروی تو را بیازمایم زیرا در جهان به نیرومندی تو کس ندیدم. آیا چیزی باشد که تو را در بند کشد و بر تو چیره شود؟ شمسون گفت: آری، تنها یک چیز. زن پیوسته پرسش می‌کرد تا شمسون گفت: دریغ از تو! مرا جز موهایم نتواند بست. چون شمسون خفت، زن دو دست او را با موهای انبوه وی بست و پیکی به نزد آن مردم فرستاد. آنان آمدند و بینی و گوش‌های او را بریدند و چشمانش را کور کردند و او را

۱. و چانه تازه‌الافی یافته دست خود را دراز کرد و آن را گرفته هزار مرد با آن کشت (عهد عتیق، سفر داوران، باب ۱۵، آیه ۱۵).

برای تماشای مردم بر سر پا بداشتند. پادشاه آمد که بدو بنگرد. آن شهر بر ستون‌ها استوار بود. شمسون خدا را بخواند که او را بر ایشان چیره گرداند. خدا به وی فرمود که دو ستون از ستون‌های شهر بگیرد و به سوی خود کشد. خدا بینایی وی را بدو بازگرداند و آنچه از پیکرش تباه ساخته بودند، بهبود بخشید. او دو ستون بگرفت و به سوی خود کشید. شهر بر سر پادشاه و مردم افتاد و مردم آن را نابود کرد. شمسون به روزگار پادشاهان تیره‌ها بود.^۲

داستان جرجیس

گویند: در شهر موصل پادشاهی به نام دازانه (رازانه) می‌زیست و او مردی گردن‌فراز و بیدادگر بود. جرجیس مردی نیکوکار از مردم فلسطین بود که خود و یارانش باور خویش به خدا را پنهان می‌داشتند. اینان بازمانده روزگار حواریان را دریافته و از آنان آموزش دینی فراگرفته بودند. جرجیس بازرگانی انبوه می‌کرد و بخشی از درآمد خود را در راه خدا می‌بخشید. گاه می‌شد که دارایی‌اش در پی بخشیدن به پایان می‌رسید و او دیگر بار به کار می‌پرداخت و مانند او به دست می‌آورد. اگر بخشش در راه خداوند [و نام و آوازه نیکوی برآمده از آن] در کار نبود، بینوایی را از توانگری بهتر می‌پسندید. چون او در شام بود، می‌ترسید که بر دینش آسیب رسد و از این‌رو آهنگ موصل کرد و با خود ارمغانی برای پادشاه آن برد که نگذارد کسی آزارش رساند. هنگامی که جرجیس به نزد او آمد، پادشاه بزرگان مردم خود را گرد آورده بود و دستگاه‌های شکنجه‌گوناگون فراهم ساخته بتی به نام افلون (اقلون) را برپای بداشته بود. هرکس آن بت را نماز نمی‌برد، او را شکنجه می‌کرد و در آتش می‌افکند.

چون جرجیس آن کردار بدید، بزرگ شمرد و در دل خود برای پیکار با وی پیمان بست. او دست به دارایی خویش یازید و همه را

۲. داستان شمسون (شمشون) مانند دیگر داستان‌های این جلد، سراسر اسراییلی است. گزارش کار وی به تفصیل در «سفر داوران» باب ۱۵ به بعد آمده است. نیز نگاه کنید به قاموس کتاب مقدس، صص ۵۳۱-۵۳۲.

بر مردم آن سرزمین بخش کرد و سپس با خشم و خروش فراوان رو به شاه آورد و گفت: بدان که تو برده‌ای برای خواجرات هستی و برای خود و کسانت چیزی نداری و کاری نتوانی. بر فراز تو پروردگاری است که تو را آفریده است و روزی بخشیده. او پیوسته از بزرگی خدا می‌گفت و بت را خوار می‌شمرد. پادشاه او را چنین پاسخ گفت که: تو کیستی و از مردم کجایی؟ جرجیس گفت: بندهٔ خدایم و پسر کنیزک او. از خاک آفریده شدم و بدان بازمی‌گردم. پادشاه او را به پرستش بت خود خواند و گفت: اگر کردگار تو خدای سراسر جهان باشد، نشان آن بر تو پدید گردد چنان‌که مرا شاه‌شاهان مردم خود می‌بینی. جرجیس با ستایش و بزرگ‌شماری خدا به وی پاسخ داد و او را گفت: آیساً افلون را می‌پرستی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و در برابر پروردگار جهانیان کاری از پیش نمی‌برد؟ یا آن را می‌پرستی که زمین و آسمان‌ها به فرمان او بر جای خود ایستاده است؟ یا «ترکلینا» علیه‌السلام را می‌پرستی که آدمی‌زاده‌ای بود و می‌خورد و می‌نوشید و خدا او را گرامی بداشت و او را مردی فرشته‌وش ساخت. یا سرور مردم خود مغلطیس را نیز می‌پرستی که آن همه چیزها در فرمانرانی تو از عیسی علیه‌السلام بیافت. او یاد آن بزرگوار بگفت و برخی از معجزات وی را برشمرد و گرامیداشت وی را از سوی خدا به یاد آورد.

پادشاه گفت: برای ما چیزها آورده‌ای که آن را نمی‌شناسیم. سپس او را میان شکنجه دیدن و نماز بردن بر بت آزاد گذاشت. جرجیس گفت اگر بت تو آسمان را برافراشته است (و چنین و چنان از کارهای بزرگ خداوند جهانیان - ستایش و سپاس بر او باد - کرده)، تو به درستی رسیده‌ای و نیک خواسته‌ای. و گرنه خوارباش ای نفرین کردهٔ خدا.

چون پادشاه این بشنید، فرمان داد که او را به زندان افکندند و گوشت‌های پیکر او با شانه‌های آهنین بتراشیدند و رگت‌های او از هم بگسستند. نیز او را در میان خردل و سرکه خواباندند. او نمرود. چون چنان دید که این کارها او را نکشته است، فرمود که شش میخ

آهنین بیاوردند و در کوره آتش گذاشتند و در آن دمیدند چنان که یکپارچه سرخ شدند. آنگاه آن میخ‌ها را در سر او فرو بردند. مغز او فرو چکید که باز هم خدای بزرگت او را نگه داشت. چون دید که این کار او را نکشت، فرمود که آبیگری را پر از مس کردند و بگداختند چنان که یکپارچه آتش گشت. آنگاه او را در آن انداخت و روی آن بپوشید تا سرد گردید. چون دید که این کار او را نکشت، گفت: آیا مژه شکنجه نچشیدی؟ جرجیس گفت: خدای من شکنجه تو را از من برداشت و مرا بردباری بخشید تا بر تو حجت کرده باشد.

پادشاه یقین به گزند کرد و از او بر خود و پادشاهی‌اش بترسید. پس رای بر این نهاد که او را برای همیشه به زندان افکنند. مهتران مردمش گفتند: اگر او را در زندان به خود واگذاری، با مردم سخن گوید و ایشان را به خود گرایاند و از تو واگرداند. او را شکنجه‌ای ده که از گفتار بازماند. پادشاه فرمود که او را بر شکم خوابانند و سپس دست و پایش را با میخ‌های آهنین به زمین کوفتند. آنگاه فرمود که ستونی از رخام بیاوردند (که هجده مرد آن را برمی‌داشتند) و بر پشت او گذاشتند. او سراسر آن روز را در زیر سنگ بماند. چون شب فرارسید، خداوند فرشته‌ای فرستاد و این نخستین بار بود که فرشتگان به یاری وی می‌آمدند. فرشته آمد و نخستین کاری که بر پایه وحی انجام داد، این بود که سنگ را از او برداشت و میخ‌ها را برکنند و او را خوراند و نوشاند و دلداری و مژده داد. چون پگاه رسید، او را از زندان وارهانید و پیام خدا چنین به وی گفت: به سوی دشمن خود برو و با او پیکار کن. من تو را هفت سال گرفتار او بدارم که در درازای آن تو را چهار بار بکشد و هر بار من روان به تو بازگردانم و چون بار چهارم بیاید، روان تو بپذیرم و پاداش تو بپردازم.

پادشاه به خود نیامده بود که ناگاه جرجیس را بر فراز سر خود یافت که او را به خدا می‌خواند. پادشاه گفت: جرجیس هستی؟ گفت: آری. گفت: که تو را از زندان وارهاند؟ گفت: آنکه پادشاهی‌اش برتر از پادشاهی توست.

پادشاه سرشار از خشم شد و گونه‌های شکنجه فراز آورد و بفرمود که او را در میان دو چوب نگه داشتند و شمشیر بر سرش گذاشتند و او را فرو بردند تا شمشیر از میان دو پای او پایین آمد و او دوپاره گشت. سپس او را پاره پاره کردند. پادشاه را هفت شیر درنده در چاهی بود که جرجیس را در آن افکندند و چون شیران او را بدریدند، برای گرامیداشت او سر فرود آوردند و بر پاهای خود بایستادند و از هیچ کوششی دریغ نداشتند که آزار از او دور بدارند. او آن روز را مرده در آنجا بماند و این نخستین مرگی بود که می‌چشید. چون شب فرارسید، خدا پاره‌های پیکر او را گرد هم آورد و آن را استوار و همساز و یکنواخت ساخت و جان به او بخشید و او را از چاه بیرون آورد. چون او را دیدند که می‌آید، گفتند: چه مانند است این مرد به جرجیس! پادشاه گفت: این خود اوست. جرجیس گفت: به راستی من همانم. چه بد مردمی که شما بید! کشتید و پاره پاره کردید و خدا روانم به من بازگرداند. به سوی این خدای بزرگ آبیید که نیرومندی او را دیدید. گفتند: جادوگری است که چشمان و دستان شما را از خود جادو کرده است. آنان جادوگران شهرهای خود گرد آوردند و چون بیامدند، پادشاه به مهتر ایشان گفت: جادوی خود به من بنمای تا اندوه از دل من بزدايد و گره از کار من بگشاید. او گاوی بخواند و در دو گوش او دمید که ناگاه دو گاو گشت. نیز تخم گندم خواست و در يك دم بکاويد و بکاشت و برداشت و بکوبید و ببیخت و آرد کرد و نان پخت و بخورد. پادشاه گفت: آیسای می‌توانی جرجیس را سگی سازی؟ گفت: برای من آوندی پر از آب آورید. آب را آوردند. جادوگر در آن دمید و سپس پادشاه به جرجیس گفت: آن را بنوش. جرجیس همه آن را نوشید. جادوگر گفت: چه می‌بینی؟ جرجیس گفت: همه خوبی می‌بینم. تشنه بودم که خدایم بر من مهر آورد و مرا آب نوشاند. جادوگر بزرگ رو به پادشاه آورد و گفت: اگر با گردنکش بیدادگری مانند خود درمی‌آمیختی، بر او چیره می‌شدی. همانا تو با جبار آسمان و زمین درآویخته‌ای.

در این زمان زنی از شام به نزد جرجیس آمد و او در زیر بدترین شکنجه بود. زن به او گفت: مرا جز گاوی هیچ نبود که از شخم زدن آن روزی می‌خوردم و گاوم بمرود. به نزد تو آمدم که بر من مهر آوری و خدا را بخوانی تا آن را برایم زنده گرداند. جرجیس به او چوبدستی بداد و گفت: به نزدیک گاوت برو و این چوبدستی بر او زن و بدان بگو: به فرمان خدا زنده شو. زن چوبدستی بگرفت و به جای مردن گاو آمد و جز موی و دو شاخ آن چیزی نیافت. آنها را گرد هم آورد و سپس چوبدستی بر آن زد و آنچه را جرجیس گفته بود، بازگفت. گاو زنده گشت و گزارش آن برای وی بیاوردند.

چون جادوگر چنان گفت، یکی از یاران پادشاه که دومین کس پس از وی بود، گفت: از من سخن بنیوشید؟ گفتند: آری. گفت: شما پایه کار این مرد بر جادوگری گذاشتید و او شکنجه ندید و نمرود. آیا هرگز جادوگری دیده‌اید که بتواند مرگت را از خود براند یا مرده‌ای را زنده گرداند؟ او داستان زنده‌شدن گاو بر دست جرجیس بازگفت. به او گفتند: سخن تو سخن کسی است که به گفتار او گوش داده‌است. گفت: بدو باور آوردم و خدا را گواه می‌گیرم که از آنچه می‌پرستید، بیزارم. پادشاه و یارانش با کاردهای خود بر وی تاختند و زبان‌ش بریدند و بر زمین انداختند. دیری نگذشت که بمرود. برخی گویند: او را طاعون فروگرفت و پادشاه مرگت او را پیش افکند و آنان کار او پنهان ساختند. جرجیس آن را برای مردم آشکار ساخت. او مرده بود که چهار هزار تن به جرجیس گرویدند. پادشاه همگی را با شکنجه‌های گوناگون گرفتار ساخت و همه را بکشت و برانداخت. یکی از یاران بزرگ پادشاه گفت: ای جرجیس، تو گمان می‌بری که خدای تو زندگی پدید می‌آورد و مردگان را زندگی می‌بخشد. من از تو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت بکند، به تو باور آورم و تو را راستگو شمارم و گزند این مردم از تو دور بدارم. اینک در برابر ما چهارده تخت همراه خوان و سینی و کاسه بسیار از چوب خشک است. از خدایت بخواه که همگی را چنان که از آغاز بوده است، سبز گرداند

تا هرکدام با رنگ و برگ و گل و میوه آن شناخته شود. جرجیس گفت: کاری خواستی که بر من و تو گران و بر خدا آسان است. او خدا را بخواند و دیری نیاید که همگی سبز شدند و ریشه‌هایشان در زمین فرو رفتند و برگ و گل و میوه برآوردند چنان که مردم هر یک را به نام بشناختند.

آنکه این کار از جرجیس خواسته بود، گفت: اکنون من کسار شکنجه کردن او به دست می‌گیرم. سپس پاره‌های مس بیاورد و از آن تندیس گاوی میان تهی ساخت و آن را پر از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ ساخت و جرجیس را در میان آن گذاشت و سپس در زیر آن آتش افروخت تا داغ شد و بگداخت و همه چیزهای درون آن آب شد و باهم درآمیخت و جرجیس در میان آن بمرد. چون او مرد، خدا گرد بادی توفنده همراه آذرخش و تندر و ابری سیاه و تاریک روانه کرد و میان زمین و آسمان را تار و تیره ساخت و مردم چند روز سرگردان ماندند. خدا مکاپیل را بفرستاد که تندیس برداشت و چنان بر زمین افکند که از خروش آن همه نیوشندگان بانگش هراسان گشتند و تندیس در هم شکست و جرجیس تندرست و زنده از میان آن به‌در آمد. چون بر سر پایستاد و با ایشان سخن گفت، تاریکی زدوده شد و میان آسمان و زمین روشن گشت.

در این زمان یکی از بزرگان‌شان گفت: خدا را بخوان که مردگان ما را در این گورستان زنده کند. جرجیس فرمود تا گورها را بشکافتند و دیدند که در میان آن استخوان‌های پوسیده است. او خدا را بخواند و دیری بر نیامد که آنان به هفده تن مردم نگر بستند که زنده گشته‌اند: ۹ مرد، ۵ زن و ۳ کودک. در میان ایشان پیری سالخورده بود. جرجیس از او پرسید: کی مردی؟ گفت: در بَهْمَان سال. برشمردند و دیدند چهارصد سال است تا او بمرده است.

چون پادشاه آن بدید، گفت: شکنجه‌ای نماند که بدو نچشانید. اینک او را به گرسنگی و تشنگی شکنجه کنید. آنان به‌خانه پیرزنی تهیدست آمدند و او را پسری کور و گنگ و زمینگیر بود. او را در خانه آن زن زندانی کردند و خوراک و نوشاک از او بازداشتند. چون

گرسنه شد، به پیرزن گفت: آیا خوراک یا نوشاکی داری؟ زن گفت: سوگند بدان که به وی سوگند خورند، از چندین و چند است که چیزی نخورده‌ایم. اینک بیرون روم و تو را چیزی آورم. جرجیس گفت: خدا را می‌پرستی؟ گفت: نه. جرجیس او را به‌خدا خواند و زن بدو گرایید. زن بیرون رفت که چیزی بجوید. در خانه او ستون چوبین خشکی بود که چوب‌های خانه بر آن سوار بود. جرجیس خدا را بخواند و آن چوب سبز گشت و همه‌گونه میوه‌های خوردنی به بار آورد. چوب شاخه‌ها از بام خانه برآورد که آن را با پیرامونش سایه گسترده. پیر زن بازآمد و دید که جرجیس میوه فراوان و پاکیزه می‌خورد. چون آنچه در خانه‌اش روی داده بود، بدید، گفت: به خدایی که تو را در این جایگاه گرسنگی خوراک داد، باور آوردم. از این خدای بزرگت بخواه که پسر مرا بهبود بخشد. جرجیس گفت: او را به نزد من آور. زن او را آورد. جرجیس آب دهان بر چشمان او مالید که بینا شدند و در گوش‌های او دمید که شنوا گشتند. زن به او گفت: زبان و پاهای او بگشای. جرجیس گفت: این را واپس افکن که او را روزی بزرگت در پیش است.

پادشاه درخت دید و گفت: درختی می‌بینم که از پیش ندیده بودم. گفتند: از آن جادوگر است که خواستی او را با گرسنگی شکنجه دهی و این درخت برای او روییده است و او خود سیر گشته و پیرزن را سیر کرده و پسر او را بهبود بخشیده است.

پادشاه فرمان داد که خانه را ویران کردند و گفت که درخت را ببرند. چون خواستند آن را ببرند، خدا آن را خشک ساخت و آنان آن را واگذاشتند. پس فرمود که جرجیس را به روی بر زمین خوابانند و گفت که گردونه‌ای آوردند و ستونی سنگین بر زبر آن نهادند و در زیر گردونه خنجرها و کاردها گذاشتند. سپس چهل گاو نر به آن گردونه بستند که به یکباره بکشیدند و جرجیس را که در زیر آن بود، سه پاره کردند. فرمود که یک پاره را سوختند و خاکستر کردند و خاکستر وی را با مردانی چند بفرستاد که در دریا افکندند. هیچ نگذشت که آوازی از آسمان شنیدند که می‌گفت: ای دریا، خدا تو را

فرمان می‌دهد که آن اندازه از این پیکر پاک و پاکیزه را که بر فراز توست، پاس بداری زیرا من می‌خواهم آن را بازگردانم. خدا باد را فرستاد که آن را گرد آورد. چنان که پیش از افشاندن در دریا بود و افشانندگان هنوز بر پا بودند و از آنجا نرفته بودند. جرجیس زنده و گرد گرفته بر پا خاست. او با ایشان بازگشت. گزارش آواز و بادها را به پادشاه دادند. پادشاه به او گفت: آیا کاری می‌کنی که برای من و تو بهتر باشد؟ اگر نه این بود که گویند بر من چیره گشتی، به تو باور می‌آوردم ولی تو يك بار در برابر بت من سر بر زمین سای یا يك گوسپند بکش و من چنان کنم که تو شاد گردی. جرجیس در این اندیشه رفت که بت را نابود کند و این هنگامی است که آن را ببیند و درنگرد که پادشاه به خدا گرویده است. از این رو، از روی ترفند گفت: می‌کنم. مرا بر بت خویش درآور که او را نماز برم و برایش گوسپند سر ببرم.

پادشاه از این گفته شاد گشت و دست و پای او ببوسید و از وی خواست که يك شبانه روز در نزد وی بماند. جرجیس چنان کرد. پادشاه برای او خانه‌ای تمهی ساخت که جرجیس بدان درآمد. چون شب فرا رسید، به نماز برخاست و زبور همی خواند. او را آوازی خوش بود. چون شاهبانو این بشنید، بدو پاسخ گفت و به خدا گرایید و باور خود پنهان ساخت. چون بامداد شد، او را به بتخانه بردند که آن را نماز بَرَد.

از آن سو به آن پیرزن گفتند که جرجیس فریفته شده و چشم آز به آن دوخته است که پس از پادشاه به پادشاهی رسد. او پسر خود را به دوش گرفت و پرخاش‌کنان بر ایشان و سرزنش‌کنان جرجیس به راه افتاد. چون به درون بتخانه رفت، دید که پیرزن و پسرش از همه به او نزدیک‌ترند. جرجیس پسر او را بخواند و او پاسخ بداد و پیش از آن هیچ سخنی نگفته بود. سپس از دوش مادر پایین آمد و با دو گام استوار به راه افتاد و پیش از آن پایش به زمین نرسیده بود. چون در برابر جرجیس ایستاد، به او گفت: این بت‌ها را برای من

بخوان. آنها هفتاد و يك بت بسر تخت‌های زرین بودند و آن مردم خورشید و ماه را با آنها می‌پرستیدند. او آنها را بخواند و بت‌ها به سوی او غلتیدند و چون به او رسیدند، پا بر زمین زد که آنها را با تخت‌های زرین‌شان به درون خود فرو برد. پادشاه گفت: ای جرجیس، مرا بفریفتی و بتان مرا نابود کردی. جرجیس گفت: ایسن کار با خواست پیشین خود کردم تا تو پند گیری و بدانی که اگر خدایان می‌بودند، خود را از من پاس می‌داشتند. چون این بگفت، شاهبانو به سخن آمد و خداپرستی خود را آشکار ساخت و کارهای نیک و اعجاز-آمیز جرجیس برشمرد و گفت: از این مرد جز این را نمی‌بیوسید که خدا را يك بار بخواند و همگی‌تان را به سان بتان‌تان نابود گرداند. پادشاه گفت: چه زود این جادوگر تو را بفریفت! سپس فرمود که شاهبانو را بر چوبه‌ای بیاویختند و آنگاه گوشت‌های او را با شانه آهنین فرو تراشیدند. چون شکنجه دید، از جرجیس خواست که خدا را بخواند تا درد او را آرام سازد. جرجیس گفت: به‌فراز سر خود بنگر. شاهبانو بالا نگریست و خندید. پادشاه گفت: تو را چه می‌خنداند؟ شاهبانو گفت: بر فراز سرم دو فرشته با افسری آراسته به زیورهای بهشت می‌بینم که بیرون رفتن روان از پیکرم را می‌بیوسند تا مرا بدان بیارایند و به سوی بهشت بالا ببرند. چون شاهبانو بمرد، جرجیس خدا را بخواند و گفت: خدایا مرا با این آزمون‌گرمی داشتی تا بهترین جایگاه جانبازان ببخشی. این واپسین روزهای من است. از تو می‌خواهم از خشم و کيفر خود بر این ناباوران شکنجه‌ای فرو فرستی که تاب آن را نداشته باشند. خدا بر ایشان آتش فرستاد که همگی را بسوخت. چون آتش در ایشان افتاد، با شمشیرهای خود بر جرجیس تاختند و خونس بریختند. این چهارمین مرگت بود. چون شهر با همه مردم و چیزهای آن سوخت، به آسمان برداشته شد و زیر و زبر گردید. روزگاری بماند که از زیر آن دودی گندناک بیرون می‌آمد.

همه کسانی که بدو گرویدند، همراه شاهبانو، سی و چهار هزار تن بودند.

داستان خالد بن سنان عبسی

از میان کسانی که در این روزگار بود، خالد بن سنان عبسی بود. برخی گویند: او پیامبر بود و یکی از معجزات وی آن بود که آتشی در سرزمین عرب‌ها پدیدار گشت و مردم فریفته آن شدند و نزدیک بود که گبر (آذرستای) گردند. خالد برفت و چو بدستی برگرفت و چون به میان آن رسید، آن را پراکنده کرد. او می‌گفت: پراکنده شو پراکنده شو. هرگونه راهیابی از خدای راهنماست. به این آتش درآیم که زبانه همی کشد و از آن بیرون آیم که آب از جامه‌ام چکد. او در میان آن بود که آتش خاموش گشت.

چون هنگام درگذشت وی فرارسید، به کسان خود گفت: چون به خاک سپرده شوم، رمه‌ای از گاوان کوهی و دشتی از حمیر بیاید و پیشاپیش آن خر وحشی دم بریده‌ای باشد و گور من با سنب خود بکاود. چون چنان کند، گور من بشکافید تا همه گزارش‌های آینده را به‌شما بازگویم و شما را از آن آگاه سازم. چون او درگذشت، چنان شد که گفته بود. خواستند گور او را بشکافند ولی گروهی این کار را ناخوش داشتند و گفتند: می‌ترسیم که اگر گور او بشکافیم، عربان ما را دشنام دهند که گور مرده خود را بکاویدیم. آنان وی را به خود گذاشتند.

گویند که پیامبر(ص) درباره او گفت: او پیامبری بود که مردمش او را پاس نداشتند و خوار بگذاشتند. دخترش به نزد پیامبر آمد و بدو گروید.

چنین گفته‌اند که زندگی او در پایان رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها بود. این درست نیست زیرا کسی که دخترش با پیامبر(ص) دیدار کرده باشد، روزگاری دراز پس از فراهم شدن پادشاهی برای اردشیر بن بابک باشد.

اینک به گزارش تاریخ پادشاهان ایران می‌پردازیم و از میان پادشاهان تیره‌ها، به خواست خدای بزرگ، اشکانیان را یاد می‌کنیم. پس از آن به طبقات پادشاهان ایران می‌پردازیم.

طبقات پادشاهان ایران

طبقه نخست:

پیشدادیان

پادشاهان روی زمین پس از کیومرث بدین گونه بودند: اوشهنج (هوشنگ)، پیشداد چهل سال (پیشداد به معنی نخستین داور و نخستین دادار است)، تهمورث بن یونجهان سی سال، برادرش جمشید هفتصد و شانزده سال، بیوراسف بن ارونداسف هزار سال، فریدون بن اثغیان (آتبین) پانصد سال، منوچهر صد و بیست سال، افراسیاب ترك دوازده سال، زوبین تهماسف سی سال و گرشاسپ نه سال^۱.

طبقه دوم:

کیانیان

پادشاهان کیانی اینان بودند و بدین گونه فرمان راندند: کیغباد

۱. پیشدادیان در داستان‌های ملی ایران نخستین رشته پادشاهان این سرزمینند. این رشته را پیشداد پایه گذارد. نام اوستایی او پرذاته (نخستین قانونگذار) است. برخی گویند هوشنگ پیشدادی آن را بنیاد نهاد. شاهان این خاندان بدین گونه بودند: تهمورث، جمشید، آژیدهاک (از بیرون خاندان به سان مردی بیگانه)، فریدون، منوچهر، نوذر، افراسیاب (از توران)، زو (یازاب)، گرشاسپ. روزگار پادشاهی پیشدادیان را در پاره‌ای داستان‌ها بیش از دو هزار و چهارصد سال نوشته‌اند. نام‌های ایشان در فرهنگ توده‌ای مردم هند و ایران به یک سان هست، در اوستا و شاهنامه آمده است و در «ودا» و «مهاباراتا» نیز.

دویست و بیست و شش (۲۲۶) سال، کیکاووس صد و پنجاه (۱۵۰) سال، کیخسرو هشتاد (۸۰) سال، کیلهراسب صد و بیست (۱۲۰) سال، کیبشتاسب صد و بیست (۱۲۰) سال، کیبهمن صد و دوازده (۱۱۲) سال، خمانا چهارآزاد سی (۳۰) سال، برادرش دارا بن بهمین دوازده (۱۲) سال، پسرش دارا بن دارا چهارده (۱۴) سال. او همان بود که اسکندر پادشاهی را از وی بگرفت. پادشاهی اسکندر پس از او چهارده (۱۴) سال بود.

طبقه سوم:

اشغانیه (اشکانیان)

اینان همان پادشاهان بودند که بر عراق و جبال چیره گشتند و دیگر پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») ایشان را بزرگ می‌شمردند. نخستین پادشاه اشکانی به روزگار پادشاهان تیره‌ها اشک بود که پنجاه و دو سال فرمان راند. دیگران پس از وی بدین گونه پادشاهی کردند: پسر وی شاپور بن اشک بیست و چهار سال، پسرش گودرز بن شاپور که پس از کشته شدن یحیی بن زکریاء با اسرایلیان جنگید پنجاه سال، پسر برادرش و بحن بن بلاش بیست و یک سال، گودرز بن و بحن نوزده سال، برادرش نرسی سی سال، عمویش هرمزان بن بلاش بن شاپور نوزده سال، پسرش فیروز بن هرمزان دوازده سال، پسرش خسرو چهل سال، برادرش بلاش بن فیروز چهارده سال، پسرش اردوان بن بلاش پنجاه و پنج سال و به گفته برخی اردوان بزرگ دوازده سال.

درباره شمار پادشاهان تیره‌ها به‌جز این هم گزارش‌هایی داده‌اند. این سخن درباره ایرانیان آشکار است که پادشاهی‌شان به‌روزگار پادشاهان تیره‌ها، پادشاهی بیوراسف و پادشاهی افراسیاب تورانی آشفته بود زیرا فرمانروایی از دست ایشان بیرون شد و استوارکردن آن از دست ایشان برنیامد.^۲

۲. ابن‌الیر از پادشاهان اشکانی ۱۲ تن را به گونه درهم و آشفته یاد می‌کند. از این خاندان ۳۳ تن به پادشاهی رسیدند که از سال ۲۵۰ ق م تا ۲۲۶ م به مدت ۲۴ سال

طبقه چهارم:
ساسانیان

این خاندان را اردشیر بن بابک پایه گذاری کرد.

←
سال فرمان راندند. نام‌های ایشان بدین گونه است: اشک یکم، تیرداد یکم، اردوان یکم، فری‌پایت، فرهاد یکم، سپرداد یکم، فرهاد دوم، اردوان دوم، سپرداد دوم، پادشاهی ناشناخته، سنتروک، فرهاد سوم، سپرداد سوم، ارد یکم، فرهاد چهارم، تیرداد دوم، فرهاد پنجم، ارد دوم، ورن یکم، اردوان سوم، تیرداد سوم، وردان، گودرز دوم، ورن دوم، بلاش یکم، پاکر دوم، اردوان چهارم، خسرو، بلاش دوم، سپرداد چهارم، بلاش سوم، بلاش چهارم، بلاش پنجم، اردوان پنجم.

گزارش کار اردشیر بن بابک^۱ و پادشاهان ایران

گویند: چون از آغاز چیره شدن اسکندر بر سرزمین بابل، به گفته ترسایان و دارندگان کتاب‌های نخست پانصد و بیست و سه (۵۲۳) سال و به گفته گبران (آذرستایان) دویست و شصت و شش (۲۶۶) سال بگذشت، اردشیر بن بابک بن سان که‌تر پسر بابک بن ساسان بن بابک بن مهرمس بن ساسان بن بهمن بن شاه اسفندیار بن بشتاسب (که درباره نژادنامه وی گزارش‌های دیگری نیز در دست است)، به کار برخاست و به خونخواهی پادشاه دارا بن دارا پرداخت و پادشاهی را به کسان خود برگرداند بدان گونه که پیوسته از روزگاران گذشتگان پیشین‌شان پیش‌از آمدن پادشاهان تیره‌ها بودند. او پادشاهی را به رهبر یگانه‌ای سپرد که به تنهایی بر سراسر خاک زرافشان ایران فرمان می‌راند.

گفته‌اند که زادگاه وی روستایی از روستاهای استخر بود که بدان تیزوده می‌گفتند و پیرو شارسان استخر شمرده می‌شد. نیای وی ساسان مردی دلیر و شیفته شکار بود. او با زنی از نژاد پادشاهان ایران به نام بازرنگیان پیوند همسری بست. او آذربان‌آتشکده استخر به نام نارهید (آناهید، ناهید، آناهیتا) بود. این زن برای او بابک را بزایید. چون بزرگ شد، پس از پدر به فرمانرانی بر مردم

۱. اردشیر بابکان یا اردشیر یکم پایه‌گذار خاندان ساسانی و نخستین پادشاه آن بود (۲۲۶-۲۴۱م). روی‌م ۱۵ سال شاهنشاهی کرد.

سر خود آورده‌ای. چه کسی تاج و تخت کشور را به تو سپرده است؟ کی تو را فرموده است که شهر بنیاد گذاری؟ در نامه نوشته بود که من پادشاه اهواز را روانه ساختم تا تو را بگیرد و بند برنهد و به نزد من آورد.

اردشیر برای وی نوشت: تاج و تخت را خدا به من بخشید و من امیدوارم که یزدان مرا بر تو فیروز گرداند تا سرت را پیشکش آتشکده پایه‌گذارده خود سازم.

اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام وزیر خویش را به در اردشیر خره به جای خود برگماشت. دیری برنیامد که نامه ابرسام برسد که گزارش از آمدن پادشاه اهواز و شکست و بازگشت وی می‌داد. اردشیر پس از آن به اصفهان رفت و آن را فروگرفت و پادشاه آن را بکشت و به فارس بازگشت و رو به جنگ نیروفر (نیروکر، بیروفر) فرمانروای اهواز آورد. پس به ارجان و میسان و تاسار شد و آنگاه به سرق رفت و بر کرانه دجیل درنگ ورزید و بر شهر دست یافت و شهر سوق‌الاهواز (بازار اهواز) را پایه گذارد و با غنایم به فارس باز آمد. آنگاه از راه خره و کازرون به اهواز برگشت و پادشاه میسان را کشت و کرخ: میسان را بنیاد نهاد و به فارس برگشت.

آنگاه برای اردوان نامه نوشت و به وی آگهی داد که آهنگ جنگ او دارد و از وی می‌خواهد که جایی را برای کارزار نامزد کند. اردوان برای او نوشت: من در پایان مهر ماه در دشت هرمزگان با تو دیدار خواهم کرد. اردشیر پیش از هنگام بدانجا رفت و خندق بکند و در آن آب افکند و جایگاه لشکریان خود را امن و استوار بداشت. اردوان با پادشاه ارمانیان بدانجا آمد. این دو بر سر پادشاهی با یکدیگر پیکار می‌داشتند ولی اینک بر جنگ با اردشیر آشتی کردند و همداستان شدند. جنگ درگرفت و آنان پشت به پشت هم نهادند و به نبرد با او درایستادند بدین گونه که امروز یکی با او می‌جنگید و فردا دیگری. روزی که هنگام جنگ با پادشاه ارمانیان بود، اردشیر تاب نمی‌آورد و روزی که هنگام جنگ اردوان بود، اردوان تاب وی

را نمی‌آورد. در این زمان، اردشیر با بابا پادشاه ارمنیان پیوند آشتی بست و از او خواست که از وی دست بازدارد تا او برای جنگ با اردوان آزاد بماند. دیری برنیامد که اردشیر او را شکست داد و کشت و بر کشور او چیره گشت و بابا فرمانبر او شد. از این هنگام اردشیر را شاهنشاه (شاهان شاه: شاه‌شاهان) خواندند.

سپس روی به همدان آورد و آن را بگشود. آنگاه به سوی جبال و آذربایجان و ارمنستان و موصل رفت و دروازه‌های آنها را به زور شمشیر به روی خود باز کرد. پس از موصل به سواد شد و آن را بگرفت و بر کرانه دجله در برابر تیسفون شهری بساخت که در سوی خاور مداین است و شهری باختری است. وی آن را به نام خود «اردشیر» نامید. از سواد به استخر آمد و از آنجا به سیستان رفت و سپس به گرگان و آنگاه به نیشابور، مرو، بلخ و خوارزم روانه گشت. از آنجا به فارس آمد و در گور ماندگار گشت. در اینجا بود که نامه‌های پادشاهان کوسان و توران و مکران بدو رسید و همگی فرمانبری خود از او را آگهی کردند.

سپس از گور به سوی بحرین رفت و پادشاه آن ناچار شد که خود را از دژ فروافکند و نابود کند. آنگاه به مداین بازآمد و پسر خود شاپور را در زندگی خویش افسر شاهنشاهی بخشید. او هشت شهر بساخت: خط در بحرین؛ بهر سیر در برابر مداین که نام آن از نام خودش بود و اردشیر خوانده می‌شد و سپس به صورت بهر سیر تعریب گشت؛ اردشیره که شهر فیروزآباد است و عضدالدوله بن بویه آن را بدین نام خواند؛ نیز شهر اردشیر در کرمان که معرب شد و بردشیر گشت؛ بهمن اردشیر بر کرانه دجله در نزدیکی بصره که بصریان آن را بهمن شیر خوانند؛ فرات میسان؛ رامهرمز در خوزستان؛ سوق‌الاهواز (بازار اهواز)؛ و بودر اردشیر که همان حزه [خره] است. [و این همه نه شهر است].

اردشیر پیوسته نیک رفتار و پیروزبخت بود و هرگز درفش او

نگونسار نمی‌گشت. شهرها بساخت و شهرستان‌ها پایه گذاشت و پایه‌ها، پایگاه‌ها و زینه‌های فرمانروایی کشوری و فرماندهی لشکری و بلندپایگان پیشه‌وری و کیشی و جز آن همه را سامان داد و شهرها را آباد فرمود.

روزگار پادشاهی وی از هنگامی که اردوان را بکشت تا روزی که درگذشت، چهارده سال یا بیست و چهار سال بود. چون اردشیر بر عراق چیره گشت، بسیاری از قبیله‌های ماندگار در آن به فرمانرانی او تن دردادند و ماندن در کشور او را نپسندیدند و از این‌رو مردم قبیلۀ قضاعه به‌شام رفتند ولی مردم انبار و حیره در برابر او سر سپردند. این دو شهر به روزگار بخت نصر ساخته شده بودند. حیره ویران گشت و مردم آن به انبار آمدند. انبار برای پانصد و پنجاه (۵۵۰) سال آباد بود تا آنکه حیره در زمان عمرو بن عدی آباد گشت و پانصد و سی و چند سال آباد بود تا اینکه [به‌روزگار اسلامی] شهر کوفه ساخته شد و اسلامیان بدان درآمدند و در آن ماندگار شدند.

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

- دیوان سید حسن غزنوی
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
- ترجمان البلاغه
نوشته محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفیسور احمد آتش
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)
به اهتمام عبدالکریم جرپزه‌دار
- شرح التعرف لمنهّب التصوف (جلد ۵)
نوشته مستملی بخاری
به اهتمام محمد روشن
- هفت‌بند نای (جلد ۲)
نوشته ادوارد ژوزف
- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام
منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- منطق الطیر
سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- سخنی چند درباره شاهنامه
نوشته عبدالحسین نوشین
- حافظ خراباتی (جلد ۵)
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- کتاب تعریف
نوشته محمد کلاآبادی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- کاخ بی‌گزند
نوشته دکتر پرویز اهور
- حافظ عارف
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- نامه‌های جمال‌زاده
به اهتمام علی دهباشی
- دیوان دقیقی طوسی
به اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
- دیوان حافظ
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم‌غنی
به اهتمام عبدالکریم جرپزه‌دار
- چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشته دکتر احمد رنجبر
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به اهتمام عبدالکریم جرپزه‌دار
- جامع حافظ (جلد ۸)
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- کلیک خیال‌انگیز (جلد ۳)
نوشته دکتر پرویز اهور
- نهیج‌الادب
نوشته نجم‌الغنی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- طوطیان
نوشته ادوارد ژوزف
- اسرار القیوب
نوشته خواجه ایوب
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

- | | |
|----------------------|-----------------------------------|
| چمنزارهای بهشت | بانو با سگت ملوس |
| جان اشتاین بك | آنتوان چخوف |
| ترجمه پرویز داریوش | ترجمه عبدالحسین نوشین |
| زیر چاپ | چاپ اول اساطیر |
| دوبلینی‌ها | موشها و آدمها |
| جیمز جویس | جان اشتاین بك |
| ترجمه پرویز داریوش | ترجمه پرویز داریوش |
| زیر چاپ | چاپ دوم |
| سایه گریزان | آوای وحش |
| گراهام گرین | جك لندن |
| ترجمه پرویز داریوش | ترجمه پرویز داریوش |
| چاپ اول اساطیر | چاپ دوم |
| وزارت ترس | سیذارتا |
| گراهام گرین | هرمان هسه |
| ترجمه پرویز داریوش | ترجمه پرویز داریوش |
| زیر چاپ | چاپ سوم |
| خیزابها | مایداهای زمینی |
| ویرجینیا وولف | آندره ژید |
| ترجمه پرویز داریوش | ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد |
| زیر چاپ | چاپ اول اساطیر |
| خانم دالووی | آنها که دست دارند (۴ جلد) |
| ویرجینیا وولف | ایروینگ استون |
| ترجمه پرویز داریوش | ترجمه بابک بهداد |
| زیر چاپ | چاپ سوم |

پراه خرابات در چوب تارك	ماه پنهان است
ارنست همينگوى	جان اشتاين بك
ترجمه پرويز داريوش	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	چاپ اول اساطير
داشتن و نداشتن	تام ساير
ارنست همينگوى	مارك تواین
ترجمه پرويز داريوش	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	زير چاپ
سيمای مرد هنرآفرين در جوانی	انجيل يهودا
جيمز جويس	هنريك پاناس
ترجمه پرويز داريوش	ترجمه پرويز داريوش
چاپ اول	زير چاپ
داستانهایی از يك جيب و از جيب ديگر	گرگت پياپان
كارل چاپك	هرمان هسه
ترجمه دكتور ايرج نوبخت	ترجمه كيكاووس جهاننداری
زير چاپ	چاپ اول اساطير
رنج و سرمستی	جف سياهه
ايروينگ استون	تئودور درايزر
ترجمه باجلان فرخی	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	زير چاپ
ماجرای لولاكرك	ماه و شش پشيز
هوارد فاست	سامرست موام
ترجمه عبدالحسين شريفیان	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	چاپ اول اساطير
خورشيد سوزان	نوازندة نايينا
جك لندن	ولاديمير كورلنگو
ترجمه عبدالحسين شريفیان	ترجمه گامايون
زير چاپ	چاپ اول اساطير
مهاجران	تيرانداز
هوارد فاست	الكساندر پوشكين
ترجمه باجلان فرخی	ترجمه ضياءالله فروشانی
زير چاپ	زير چاپ

عشق جاودانی است (جلد ۴)
ایروینگ استون
ترجمه پرویز داریوش
زیر چاپ
ظهور و سقوط هیتلر (جلد ۴)
جان تولند
ترجمه عبدالحسین شریفیان
زیر چاپ
رودین
ایوان تورگنیف
ترجمه آلك قازاریان
چاپ اول اساطیر

سگهای جنگ
فردریک فورسایت
ترجمه ایرج خلیلی وارسته
چاپ اول
پرواز شبانه
آنتوان سنت اگزوپری
ترجمه پرویز داریوش
چاپ دوم
سلطان کمپبل
هاموند اینس
ترجمه ایرج خلیلی وارسته
چاپ اول
قصه‌های چینی
لین یو تانگ
ترجمه پرویز داریوش
زیر چاپ



انتشارات سابر

تهران - میدان فردوسی - اول ایرانشهر - ساختمان ۱۰ - تلفن ۸۴۱۴۷۳